《هوالعشق》

هوروَش

شروع:۱۳۹۹/۱/۲۱

:خلاصه

مستوره دختر شدیدا درونگرایی که با سختی های زیادی دست به گریبان است،با میعاد رودرو قرار می گیرد،پسری که رک و شوخ بودنش مستوره را به چالش می کشد .داستانی از شهرگنبدهای فیروزه ایی اصفهان، دختر و پسری معمولی با قصه‌ای ساده ولی پرچالش.

:مقدمه

هوا سرد است

من از عشق لبریزم

چنان گرمم

چنان با یاد تو در خویش سرگرمم

که رفت روزها و لحظه‌ها از خاطرم رفته است

هوا سرد است اما من

به شور و شوق دلگرمم

چه فرقی می‌کند فصل بهاران یا زمستان است؟

...تو را هر شب درون خواب می‌بینم

تمام دسته‌های نرگس دی‌ماه را در راه می‌چینم

و وقتی از میان کوچه می‌آیی

و وقتی قامتت را در زلال اشک می‌بینم

:به خود آرام می‌گویم

!دوباره خواب می‌بینم

دوباره وعده‌ی دیدارمان در خواب شب باشد

...بیا

من دسته‌های نرگس دی ماه را در راه می‌چینم

#هوروَش

#پست_یک

#منیر_قاسمی

سه ساعت و نیم پشت سرهم روی پا ایستاده بودم، رگال‌های مخصوصم کم کم خالی می‌شد، همیشه موقع حراجی‌های آخر فصل شلوغی عجیبی داشتیم.

ببخشید خانوم؟_

مانتوهای درون دستم را روی رگال کنار اتاق پرو قرار دادم تا اشکان به چوبشان بزند، چرخیدم سمت مشتری.

دختری با موهای دودی و آرایشی غلیظ، آنقدر از این قیافه‌ها دیده بودم که برایم تازگی نداشت.

جانم؟_

این مانتو ارغوانیش سایز من هست؟_

با همان نگاه اول سایزش دستم آمده و نیاز نبود دوباره نگاهش بی‌اندازم، سمت رگالی که نشان می‌داد رفتم و مانتو را به دستش دادم.

کار خیلی محشری انتخاب کردی، تن‌خورش حرف _ نداره، از کارای تاپ امسالِ سه بار شارژ شده انقدر که طرفدار داره.

دختر با لبخند پهنی نگاهم کرد:

من همیشه تاپ پسندم_.

....از سلیقه‌تون مشخصه عزیزم_

و با دست به پرو اشاده کردم.

.اتاق شماه پنج، زود برو تا پر نشده_

این بیست و پنجمین مشتری امروزم بود .تا زدن رکورد فروش مهسا راه زیادی نداشتم، تصمیمم این بود که سه روز پشت سرهم رکوردش را بزنم، زیادی داشت برایمان شاخ می‌شد .پشت در پرو منتظر مشتری‌ام بودم، سحر کنارم ایستاد:

چندمیته؟_

بیست و پنج، از مهسا چه خبر؟_

نگاهش چرخید سمت مهسا که با مشتری حرف می‌زد .و نگاهش کلافه بود

.اونم همین حدودِ_

درب پرو باز شد، دختر پشتش به من بود، در آینه می‌دیدمش، رنگ ارغوانی با موها و آرایش هارمونی جذابی داشت.

خوبه همه چیزش؟_

.برگشت سمتم

.آره عزیزم، همین و بزار برام صندوق_

این هم از بیست و ششم، سمت صندوق رفتم و مانتو را کنار آرش خان که پشت میز نشسته بود گذاشتم، با لبخند نگاهم کرد.

تو اگه فول تایم بیای من شعبه سه رو زدم_.

حوصله توضیح دادن نداشتم، وقتی نمی‌خواست بفهمد و مدام حرفش را تکرار می‌کرد یعنی هرچقدر توضیح می دادم فایده نداشت، فقط لبخند زدم و به بخش خودم برگشتم .در مانتو فروشی چهار فروشنده بودیم .فروش هر کداممان مشخص بود و نسبت به مقدارش پورسانت می‌گرفتیم .منصوری این روش را برای بالا بردن راندمان کاری و فروش راه انداخته بود و خیلی خوب بازدهی داشت .تا ساعت نه شب روی پا بودم، امشب حوصله ی سرشماری آخر کار و پر کردن رگال‌ها را برای صبح نداشتم، به خاطر همین

بدون توجه به غر زدن های شیما و سحر از مانتو فروشی بیرون زدم .خیابان "نظر "مثل هر شبش شلوغ بود .این ساعت زمان دور دور دختر پسرها از مرداویـج "تا "حکیم نظامی "بود و تا دوازده شب " شلوغی زیاد .چند وقتی می‌شد رو به روی مغازه آبمیوه و بستنی فروشی باز شده و منِ شکمو قبل و بعد کار مشتری‌اش بودم.

کاسه بستنی وانیل شکلاتی را رو به رویم گذاشت و با لبخند نگاهم کرد .عمومرتضی قد کوتاهی داشت و موهایش یکی در میان سفید شده بود، صورت گرد و چشم ابروی مشکی .خانه‌شان در خیابان خودمان بود، وقتی دید آبمیوه فروشی‌اش آنجا رونقی ندارد یکی از زمین های ارثیه پدری‌اش را فروخت و این مغازه را اجاره کرد ولی بازهم چیزی کم بود، چیزی که باعث می‌شد چندباری از بهداشت و تعزیرات جریمه دریافت کند.

سلام عامو، حالیدون چیطوره؟_

با لبخند نگاهم کرد، سنی نداشت تازه چهل و پنج را گذرانده بود.

خُبَم عاموچی، تو چیطوری؟ آقادِینا خُبَن؟_

خُبَن سلامِدون رِسوندَن._

روی صندلی های زرد رنگ که دور مغازه گذاشته بود نشستم، بستنی و باقلوا که رو به رویم قرار گرفت چشم‌هایم برق زد و آب دهانم زیاد شد .دیگر تحمل نداشتم با حرف زدن وقت را تلف کنم و شروع کردم به خوردن...لطافت این بستنی را هیچ جایی نمی‌شد پیدا کرد و تازگیِ باقلواهایش را هم .بعد از خالی شدن

کاسه آن را درون سطل بزرگ کنار مغازه انداختم و برای حساب رو به روی دخل ایستادم.

_قابلیدا ندارِد عامو .برو مهمون باش.

پول را روی پیش‌خوان گذاشتم:

_لطف دارین .امروز دوباره اِز بهداشت اومِدن؟

با تاسف سری تکان داد.

_ آره دخترم .اومِدن گفتن اِگه تا ماهی دیگه اینجاوا دُرُس نشِد بایِد دریشا تخته کونم، حالا تو خون دِلِش نباش یه فکرایی دارم براش.

ایشالا درُس می‌شِد، خدا بزرگِ .من دیگه رفع زحمت _
.کونم به مریم خانوما بِچا سلام برسونین

#هوروَش

#پست_دو

#منیر_قاسمی

و با سرعت از مغازه بیرون آمدم .می‌خواستم سریع به آخرین اتوبوس برسم وگرنه کل مسیر را باید با تاکسی سپری می‌کردم .اتوبوس آنقدر شلوغ بود که مجبور شدم همان دم درب روی پل‌ها بنشینم .درد پا و کمر امان برایم نگذاشته بود .عملا امیدی به اتوبوس میرزاطاهر "نداشتم و می‌دانستم باید مسیر "
صارمیه "تا اول "میرزاطاهر "را پیاده طی کنم .سوار "

سمند زرد رنگی که همیشه مشتری‌اش بودم شدم .باید صبر می‌کردم سه نفر دیگر را هم سوار کند و بعد حرکت کنیم .ساعتم ده و نیم شب را نشان می‌داد، تمام مدت تلاش می‌کردم به تاریکیِ کوچه‌مان،خلوت بودن و باغ های نزدیکش فکرنکنم، سعی می‌کردم ذهنم را دور کنم از سگ‌های ولگردی که این موقع گله ای در کوچه پرسه می‌زنند دور کنم .وهم عجیب کوچه، چراغ‌های کمش ترسم را بیشتر می‌کرد .عادت داشتم بهشان ولی هرکار می‌کردم ترس از سگ ها را نمی‌شد از بین برد، آن هم سگ‌های به بزرگی و وحشی بودن آن‌ها.

****

****

"میعاد"

به دیوار آجری خانه نیمه ساز تکیه دادم .وقتی خیالم از بابت سوار شدنش به تاکسی راحت شد آمدم سر کوچه‌شان، گوشی درون جیبم لرزید .دست در جیب بردم و نگاهش کردم، احسان بود.

خره تو دوباره سِگی پاسه‌بون شدی؟_

خوشم نمی‌آمد کارهایم را برایشان توضیح دهم . خصوصا در مورد اویی که‌عجیب این روزهایم را پرکرده بود.

کِکه خوری دادگا، کاری داری بوگو اِگه نه که با یه _ خدافظی شادم کون.

خندید، مثل همیشه مانند تراکتور شروع کرد به خندیدن.

حَج مُری اومِده بود دَری دُکون، گفتِش که فردا صُبح_ میاد کاری واجِبِد داره.

همین؟ توروحِد سگ_....

از دور دیدمش .مثل همیشه بیخیال، با کیفی که به جای شانه در دستش بود و گاهی روی زمین کشیده می‌شد سمتم می‌آمد .باید هرچه زودتر مخفی می‌شدم تا نبیندم.

با عجله تماس را قطع کردم و پشت درخت‌های باغ کنار خانه مخفی شدم .ندیده شدن و به چشمش نیامدن برایم عادی شده بود .آنقدر درون دنیای

خودش غرق می شد که نمی‌فهمید یک سال است کسی سایه به سایه تعقیبش می‌کند تا آسیبی نبیند . این دیر رسیدن‌هایش به خانه آن هم از آن سر شهر روی مخم بود ولی کاری از دستم ساخته نبود .از پیچ کوچه‌شان که گذشت فقط بیست قدم تا رسیدن به خانه و راحت شدن خیال من وقت باقی بود .نگاهش کردم، ابروهای پهن و هشتی‌اش، لب‌های صورتی و باریکش...دلم برای تمامش رفته بود، خصوصا برای اینکه نگاهش دنبال هیچ‌کس نمی‌چرخید، انگار دنیای خودش جذاب ترین دنیا بود .چند بار با دوست دخترهایم به مانتو فروشی که در آن کار می‌کرد رفتم . محض رضای خدا نه نگاهی به من انداخت نه به چشمش آمدم .آن وقت احسان انتظار داشت جلو بروم و درخواست دوستی بدهم .او اصلا انگار دور خودش و ورود هر مردی را به حریمش سیم خاردار کشیده بود .دوباره گوشی‌ام بود و صدای ویر ویر ویپره‌اش .اسم سهیلا باعث چرخیدن چشم‌هایم در

کاسه شد .امروز دیده بودمش؛ باهم برای خرید مانتو رفتیم و با آن سلیقه مزخرفش دست روی مانتوی صورتی رنگی گذاشت که هیچ جایش بهم وصل نبود . مستوره هم که انگار مرد نامرئی باشم اصلا نه نگاهی کرد نه برایش بودنم اهمیتی داشت، فقط این رفتن باعث شد چند صد هزار تومانی از جیبم برود.

درب خانه شان را که بست و داخل شد نفس عمیقی کشیدم و راه باغ‌های رو به روی خانه شان را پیش گرفتم .این وقت شب بچه ها همیشه در باغ فری مشنگ جمع می شدند؛ تا نزدیک صبح به خوشی وخنده می‌گذشت .فقط کاش سهیلا دست از سر کچلم بر می‌داشت.

#هوروَش

#پست_سه

#منیر_قاسمی

.میعاد...میعاد پاشو_

صدایش را می‌شنیدم ولی به خاطر دیر آمدن دیشب اصلا توان باز کردن چشم‌هایم را نداشتم .مامان هم .ول نمی‌کرد و مدام صدا می‌زد

"باباخب وقتی جواب نیمیدم ول کون برو دیگه"

میعاد وخی دیگه !مرتضی نازی اومِده دمی در..وخی _ ...ببین چیکارِد داره، هرچی‌م میگم خوابه نیمیرِد که

پتو را که روی چشم‌هایم کشیده بودم به خاطر نور با سرعت پس زدم و چشم باز کردم .کنارم نشسته بود .روی زمین، چادر مشکی‌اش هم کنارش افتاده بود

این پنکه را براچی‌چی ور میداری میبرِی؟ گرما مردم _
.خب

.با مشت به پهلویم زد

وخی بیبینم، هوا داره سرد می‌شِد این هنو دس وردار _
.نی..وخی مرتضی نازی منتظرِ

بش بوگو خودم میرم در خونه‌شون .مسعود _
خونِس؟

از روی زمین بلند شد و سمت درب رفت، قبل از
:بیرون رفتنش گفت

آره .هزار بار بِد گفتم این علیِ را اِز دوری مسعود _ بتارونش، گوش نیمیدی که..بیا دوباره دیشب معلوم نیس بردسش کوجا که تا اومد از دمی درا تا تو حال به .گوه کشید، بسکی بالا آورد

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده‌ام را مخفی کنم . .میدید کفشی چیزی سمتم پرت می‌کرد

بیرون رفت و من دوباره روی تشک کف اتاق دراز کشیدم .گوشی را از کنارم برداشتم و بعد از نگاه به ساعت نفسم را کلافه بیرون دادم .بلند شدم، تشک و پتویم را گوله شده کناری گذاشتم، زیرپوش و شلوار .پوشیدم و بیرون رفتم

حوض وسط حیاط پر آب بود، یک پایم را لب حوض گذاشتم و شیر آب را باز کردم .دست و صورتم را که .شستم حوله را از روی بند رخت کنار دیوار برداشتم

ننه...ننه، مرغاد تخم نذاشتن؟_

.با اخم زیاد از راه روی ورودی خانه به سمتم آمد

ننه وا کوفت !مرغامم تخم گذاشتن اونم دوزرده، _
یکی‌ش جلوم وایساده یکی دیگشم بعدی به گوه
.کشیدم خونم کپه‌شا گذاشته

چادرش را روی بند آویزان کرد .سمتش رفتم و از
پشت بغلش کردم .مامان همه چیزم بود، از بچگی مثل
دوست کنارمان داشتیمش برای همین به راحتی همه
چیز را برایش تعریف می‌کردیم و او بدون هیچ تعصب
.و قضاوتی گوش می‌داد

کمرش را گرفتم و بلندش کردم، دو دور چرخیدم و
.صدای جیغ‌هایش هوا رفت

بزارم زمین...خره میعاد مامان بزارم زمین حالا جیش _
.میکنم !وای خاک به سرم...میعاد !وای یا ابلفضل

زمین که گذاشتمش، پاهایش را درهم چفت کرد و
.دست زیر دلش گذاشت، هنوز داشت می‌خندید

.خاک به سرد !حالا باید برم حموم_

این‌بار من هم بلند خندیدم .مامان افتادگی رحم داشت
به خاطر زایمان هایش، ولی زیر بار اینکه رحمش را
بالا بکشد نمی‌رفت .می‌گفت دوباره بر می‌گردد .یکی از
دوست دخترهایم ماما بود؛ یک بار که مامان را دید
گفت باید رحمش را بکشد بالا چون به مثانه فشار

می‌آورد .هرچه می‌گفتیم گوش نمی‌داد و مدام دست به شورت عوض کردن بود.

بعد از خوردن صبحانه و پوشیدن لباس از خانه بیرون زدم .اول باید ته کوچه می‌رفتم پیش مرتضی .قبل از آن به سر کوچه رفتم، باید از تقی بقال سیگار می‌خریدم .زنگ کنار درب را که زدم صدای نازنین آمد.

کیه؟_

****

#هوروَش

#پست_چهار

#منیر_قاسمی

"مستوره"

چند وقتی بود حس می‌کردم کسی نگاهم می‌کند .گاهی وقت‌ها حس می‌کردم پشت سرم کسی راه می‌آید ولی وقتی برمی‌گشتم کسی نبود .عجیب تر از آن اینکه سگ‌های ولگرد کوچه مان خیلی وقت بود نبودند .با اینکه من شب برمی‌گشتم و وقت رفت و آمدشان همان موقع بود .چند شب پیش مهتاب زنگ زد و گفت مواظب باشم چون سگ‌ها در کوچه پرسه می‌زنند و تعدادشان زیاد است .من سر کوچه بودم، صدایشان را می‌شنیدم ولی وقتی رسیدم خبری نبود . خدا را شکر که شرشان کم شده و می‌توانستم با خیال راحت شب‌ها به خانه بروم.

حراج آخر فصل با بالاترین فروش ثبت شده از من تمام شد .چهار روز پشت سرهم رکورد مهسا را زدم . آرش خان آنقدر خوشحال بود که دوباره پیشنهاد تمام وقت کار کردن را داد ولی قبول نکردم .یک هفته می‌شد مغازه عمو مرتضی بسته بود، شیشه‌هایش را

روزنامه زده بودند و پشت درب پارچه ای که رویش نوشته بود:

"به علت تعمیرات بسته است"

می‌دانستم عمو پول چنین خرج‌هایی را ندارد .سحر می‌گفت دیروز صبح یک وانت وسایل و لوازم آورده برای مغازه ی عمو .بعد از کار رو به روی مغازه‌اش ایستادم، از هیچ جایی نمی‌شد داخل را دید .حیف خجالت می‌کشیدم وگرنه می‌رفتم دم خانه‌شان تا ببینم اوضاع از چه قرار است .شانه ای بالا انداختم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم .مهتاب پیام داد که سر میرزاطاهر "منتظرش باشم باهم خانه برویم ." حوصله اش را نداشتم ولی اگر با او نمی‌رفتم بعدش باید غرزدن‌های مامان را به جان می‌خریدم که چرا عزیز دردانه‌اش را تنها گذاشتم .ماشین آشنایی رو به رویم ترمز زد .پرشیای نوک مدادی، با آن ضربان قلب پشتش در این محل فقط برای یک‌نفر بود .شیشه‌ی

سمت شاگرد که پایین آمد از چیزی که دیدم چشم‌هایم گرد شد، مهتاب بود؟

_بدو بالا بد جا ایستادیم.

این ماشین بهرام بود و کسی که کنار دستش نشسته مهتاب خواهرم !بهرام را کسی نبود که در محله‌ی ما نشناسد آن وقت مهتاب رفته و با او دوست شده بود؟ سوار ماشین شدم و سلام کوتاهی دادم، صبر کردم تا به خانه برسیم و بعد سوالاتم را بپرسم .کلا از این پسر با ابروهای برداشته و چشم‌های هیزش متنفر بودم .حالا به خاطر مهتاب و کارهایش مجبور شدم تحملش کنم.

صورتم را از بیرون حتی یک سانت هم تکان ندادم، هم کلام شدن با این بشر حالم را بد می‌کرد، حتی جواب احوال پرسی‌اش را هم کوتاه دادم.

خاک توسرت مهتاب، تو با بهرامی دوست شدی؟_

اتاقش طبقه بالا بود، یک سوییت بیرون از واحد بالا روی پله ها ساخته شده بود که همان اول گفت آن‌جا را می‌خواهد .بابا و مامان هم قبول کردند و برای راحتی‌اش حمام و دستشویی در اتاقش ساختند .
.لباس‌هایش را آویزان کرد و به سمت آینه رفت

نه بابا بدم‌میاد ازش !سر پل فلزی دیدمش تا این‌جا _
.باش اومدم وگرنه تو که می‌دونی اینا تو لول من نیسن

هان کش داری گفتم .بله من می‌دانستم تو هرکه را می‌گویی بدم می آید یعنی بی رقبت نیستی...یعنی در

تلاشی که بدستش بیاوری .عادت به جواب دادن نداشتم برای همین شانه بالا انداختم و از اتاقش بیرون رفتم.

بابا مثل همیشه اخبار می دید .خواستم به اتاقم بروم که با صدای مامان عقب گرد کردم سمت آشپزخانه.

بله مامان؟_

بیا چیزا سفره رو آماده کن..بعدم بابادا مهتابا صدا _ بزن.

درخانه ما همیشه همین بود؛ مهتاب آماده بیاید بخورد و برود، می‌دانستم الان حرفی بزنم مامان هزار ساعت می‌خواهد برایم قصه بگوید که مهتاب خسته است، حالا خسته چی؟ خیر سرش برای کنکور

می‌خواند، از صبح تا شب !من هم خرم نمی‌دانم به بهانه درس کجاها که نمی‌رود.

چشم_.

وسایل شام را آماده کردم و سفره را وسط حال انداختم.

#هوروَش

#پست_پنج

#منیر_قاسمی

روی تختم دراز کشید .،به پنجره‌ی کوچک بالای سرم خیره شدم .هیچ‌وقت نفهمیدم دلیل ساخت این پنجره چیست .اگر نیاز به نورگیر بود که خب باید

سمت حیاط خلوت می‌گذاشتندش .هرچه بود این روزها دلیل آمدن صدای بیرون به داخل اتاقم شده بود .صدایی که هرشب راس ساعت ۱ بیدارم‌می‌کرد . کسی اطراف خانه می‌چرخید و سوت می‌زد .آهنگ از کرخه تا راین را با سوت چند دقیقه‌ای می‌زد و بعد می‌رفت .ده روز بود هرشب این اتفاق می‌افتاد، اگر نمی‌ترسیدم روی پشت بام می‌رفتم تا ببینم کیست ولی آن‌وقت شب با باغ‌های اطراف خانه حتما سکته می‌کردم.

ده شب بود آنقدر خوابیدنم را لفت می‌دادم تا ساعت یک، مثل امشب که کتاب درون دستم را بدون تمرکز می‌خواندم .ساعت یک‌و پنج دقیقه را نشان می‌داد ولی هنوز خبری از سوت‌های هرشب نبود .چند صفحه خواندم ولی بازهم بدون اینکه بفهمم نویسنده چه نوشته در سرم فقط این می‌گذشت که چرا دیر کرده؟چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که صدای سوت آمد؛ دوباره از کرخه تا راین، این‌بار بعد از آن شروع

کرد به زدن آهنگ دیگر، چند دقیقه بیشتر نبود . آنقدر حزن داشت که قلبم گرفت، آهنگش را قبلا نشنیده بودم ولی اشکم را در آورد .معلوم بود کسی که می‌زند درد زیادی دارد و چقدر قدرت و نفس زیادی داشت.

کاش می‌دانستم کیست...کاش به جای شب روزها می‌آمد.

#هوروَش

#پست_شش

#منیر_قاسمی

صبحم با دادهای مهتاب شروع شد .نمی‌دانم دوباره چه خبر شده بود که داشت داد می‌زد و خودزنی را شروع کرده بود .از اتاق بیرون آمدم و به سمت حال

رفتم .مامان لباس پوشیده قصد رفتن به جایی را
.داشت و مهتاب پشت سرش به اپن تکیه داده بود

صدبار بِد گفتم یه حرفیا یا نزن یا بِفم کی بزنی، صپی _
اولی وقت که داره میره سری کار وقتی این حرفاس؟

وارد آشپزخانه شدم و از یخچال بطری را برداشتم .
مسئله داشت باز می‌شد؛ دوباره مهتاب چیزی خواسته
.ولی زمان درخواستش را بلد نیست

!مستوره از سری شیشه آب نخور_

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم، من کی از سر
شیشه آب خوردم که این‌بار دومم باشد؟ مامان گاهی

وقت‌ها همه چیز را باهم قاطی می‌کرد .حرفی نزدم و لیوانی از کابینت برداشتم.

من این چیزا حالیم نیس .عصر م‌یخوام برم ثبت نام _ باید پولا بده .بیاین ببینین مردوم برا بِچاشون چی‌کار که نیمیکونن !مگه من مستوره‌ام که هیچی نگم هرکاری کردین، جخ خودمم سری کار برم خرجما در بیارم .نخیر اینا نیس هی ازش نخواسین یادگرفته اگه از همون اول خواسه بودین اینجوری نیمیشد که برا پول توجیبیم هی التماس کونیم.

مهتاب پشت سرهم حرف می‌زد، حواسش نبود دارد درباره بابا می‌گوید .عادت بود هرچه می‌خواهد را با غر زدن به جان مامان بگیرد .آنقدر غر می‌زد و مامان را عصبی می‌کرد که اوهم بابا را مجبور کند به قبول کردن خواسته‌اش.

.وعه مهتاب مخما خوردی !تمومش کن دیگه_

رو کرد به من که داشتم دست و صورتم را با حوله ی
:روی دیوار خشک می‌کردم گفت

من دارم میرم جلسه قرض الحسنه، نیمیدونم کی _
.برمی‌گردم چون عصری‌م ختمی صلوات دعوتم

به سلامت گفتم و مامان چادرش را محکم تر گرفت .
از خانه خرج شد و مهتاب هنوز دنبالش راه می‌رفت،
هنوز غر زدن‌ها و توی مخ رفتنش تمام‌نشده بود .
می‌دانستم بعد از مامان نوبت من است تا مورد حمله
قرار بگیرم .عادت به خوردن صبحانه نداشتم، اصلا
صبح ها آنقدر سیر بودم که دلم چیزی نمی‌خواست .

به اتاقم رفتم و با نگاه به کتاب‌هایی که از کتابخانه امانت گرفته بودم، لباس پوشیدم تا موعدشان تمام نشده پسشان بدهم .انتخابم مثل همیشه بود، مانتوی مشکی دکمه دار تا زیر زانو، مقنعه و شلوار و جوراب مشکی، تنها نکته متفاوت در ظاهرم رژ کمرنگ کالباسی‌ام بود و کیف سبز رنگ بزرگی که دستم می‌گرفتم .مهتاب گوشی به دست روی مبل دراز کشیده و مثل همیشه داشت در دنیای مجازی می‌چرخید .آنقدر غرق که غر زدن‌هایش را فراموش کرده بود .برعکس او من گوشی مدل بالا نداشتم، چون مثل مهتاب کسی نبود زورش کنم و به هرچه می‌خواهم برسم وقتی بابا گوشی قدیمی خودش را به من داد برایم همین که زنگ بزنم و پیام بدهم کافی بود .این مهتاب بود که برایش به اشتراک گذاشتن عکس‌هایش و حرف زدن با دوست پسرهایش مهم بود .من اگر می‌خواستم گوشی داشته باشم باید خودم دست به جیب می‌شدم چون مامان اعتقاد داشت

دختر تا زمانی که ازدواج نکرده یک سری چیزها برایش خوب نیست، بابا هم زورش به مامان نمی‌رسید.

مهتاب آنقدر در دنیای خودش بود که نفهمید من کی از خانه بیرون رفتم .می‌دانستم کسی نباشد تا شب کارش همین است بدون توجه به اینکه وای فای خانه از مخابرات است و قبض نجومی‌اش داد بابا را در می‌آورد .درب خانه را که بستم تمام فکرهایم درباره خانه و مهتاب و بقیه را از ذهنم دور کردم .دلم بستنی های عمومرتضی را می‌خواست، با آن باقلواهای شیرینش، کاش دوباره مغازه‌اش باز می‌شد.

#هوروش

#پست_هفت

#منیر_قاسمی

"میعاد"

از صبح آنقدر با موتور چرخیدم که مچ دست و پشتم درد می‌کرد .هیچ کاری را نمی‌شد به کس دیگر سپرد، گند می‌زدند به همه نقشه‌ها و زندگی‌ت .دو روز کارها را سپرده بودم به احسان و این شده بود که هنوز هویـج ها نرسیده بود .چند ساعت دیگر اوج کارمان بود و مگر می‌شد به مشتری بگویی آب هویـج هایمان گرم است؟ !از آن طرف باید خودم می‌رفتم بالای سر کارگرهای شعبه "نظر ."نمی‌دانم مرتضی پیش خودش چه فکری کرد که عَدل رفته بود "نظر " آبمیوه بستنی زده بود، یکی نبود بگوید مرد حسابی عقلت را در کدام سوراخ فرو کردی که این گوه را خوردی؟ !برای من سرپا کردن مغازه‌اش کاری نداشت از خدایم هم بود؛ فقط می‌دانستم دیگر وقت نمی‌کنم به آبمیوه فروشی "منارجنبانم "سر بزنم، مگر می‌شد؟" !نظر"، رو به روی مانتو فروشی، مستوره ! بعد من بتوانم از جایم تکان بخورم؟ امکان نداشت .

درست است که نزدیک شدن به او محال بود ولی بازهم همین که می‌دیدمش آن هم زمان زیاد خودش غنیمت بزرگی بود که از دستش نمی‌دادم.

از مغازه بیرون آمدم و روی پله نشستم، گوشی‌ام را در آوردم و شماره را گرفتم.

_ حمیدی زبونِدا بوکون تو ک...، حرف بِزنی میام انقد میزِنَمِد که صدا سِگ بدی !مرتیکه الدنگ ساعتا دیدی؟ این باری هویجی من چیطو شد؟لاش ریدی؟ همین بود اوکِی اوکِی گفتناد؟ دِ من تو این چارسال پِیار نشده اینجوری دَسَم بِمونه تو پوس گردو .ببین، اِگه تا یک ساعت دیگه بار رسید که رسید، نرسید میام همه اون هویجا را می‌کونم تو هرچی سوراخ داری!

بدون اینکه اجازه بدهم حرفی بزند گوشی را قطع کردم .هشت صبح بود و هنوز بار نرسیده، از روی

پله بلند شدم و داخل برگشتم .احسان مشغول تمیز کردن و چیدن بستنی و کیک ها بود .نگاه از یخچال گرفت، من را که دید بلند شروع به خندیدن کرد.

_زهرمار...بِبَند دَنِدا شِکلی میمون درختی شدی.

برو بابایی گفت و به کارش ادامه داد .این‌بار شماره مسعود را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

بعداز چند بوق برداشت.

_ها میعاد؟

_هاوا درد سلام بلد نیسی؟ خونه ی؟

حالا مثلا سلام...آره خونه‌م .فرمایشات مامانی تموم _
.شده دارم میرم کارگا

روی صندلی گوشه ی مغازه نشستم .مسعود بهترین
.گزینه بود برای کاری که داشتم

خوبه !ببین مسعود قبلی که بری کارگا، یه سر برو _
نظر "ببین کارگرا تو چه مرحله‌ایین چیزی کم و کسر "
ندارن خبرم کون...نمی‌خواد بری دنبال سفارشاشونا،
فقط یه آمار به من بده، به اون امیرم بوگو میعاد
گفت تا جمعه تمومِش کونه اگه نه از پول خبری
.نیس

باشه..میرم، دیگه کاری نداری؟_

کمی فکر کردم، کاری که مسعود بتواند انجام دهد نبود.

نه دادایه، خدافظ_.

قطع کردنم مساوی بود با ایستادن مزدای آبی رنگ حمید که بارهای امروزمان را آورده بود؛ آن هم با دو ساعت تاخیر.

احسانی، با شهاب برین بارا را خالی کونین من بیام این_ حمیدیا یه بلایی سرش میارم پَرَم به پرِش نخوره مرتیکه ک...خوروسی.

بد بیدار شدن صبحم و بعد از آن دیر رسیدن حمید آنقدر عصبانی‌ام کرده بود که می‌دانستم تا آخر شب

باید خودم را تخلیه کنم وگرنه به دعوای بدی ختم می‌شد .بیست و چهار ساعت می‌شد که مستوره را ندیده بودم .این ندیدن تا فردا هم ادامه داشت و وای به حال هرکس که پرش به پرم می‌خورد .گاهی عجیب دلم داشتنش را می‌خواست، در اوج می‌دانستم نشدنی‌ست ولی خیال داشتنش هم جذابیتی داشت انکار نشدنی .تصور اینکه از شنبه رو به رویم دارمش، نزدیک تر از هر وقتی کمی حالم را خوب کرد .مستوره دست نیافتنی ترین چیزی بود که در زندگی داشتم .با اینکه شاید از نظر بقیه کار نشدی نبود ولی من می‌دانستم حسم به او ورای داشتن‌های چند روزه و آمدن و رفتن‌های همیشگی‌ست .چیزی که من از مستوره می‌خواستم با شرایط هردویمان غیرممکن بود . مستوره باید همین طور عشق می‌ماند، آرام و دوست داشتنی.

#هوروش

#پست_هشت

#منیر_قاسمی

من حوصله‌ی این حرفا رو ندارم، همون اول بهت _
گفتم و تو قبول کردی .الان برا چی داری دوباره
می‌کشیش وسط؟

داشت با ناخن‌های بلندش روی اعصاب نداشته‌ام
خط می‌کشید .بدم می‌آمد از تکرار یک حرف و بدتر از
آن اینکه بخواهم خلاف حرف‌هایی که زده‌ام عمل
.کنم ولی سهیلا اصلا برایش اهمیتی نداشت

چرا سختش می‌کنی میعاد؟_

کلافه گوشی را از گوشم جدا کردم و پشت سرم را خاراندم.

_ شل مغز بازی در نیار سهیلا وقتی بهت گفتم خوشم نمیاد بدون اینکه بهم خبر بدی تصمیم بگیری پس باید گوش بدی .الان هم کلی کار دارم خودم زنگ می‌زنم بهت.

_ چی و کار داری من به مامانم چی بگم؟ آبروم میره خب!

نمی‌فهمید، انگار مغز نداشت که با آن فکرکند و بعد تصمیم بگیرد.

ببین تا موقعِ قراری که سرخود چیدی پنج ساعت _
زمان داری، وقت زیادِ برای اینکه یکی دیگه رو پیدا
کنی، چون از نظر من این رابطه تموم شده است .برو
.سراغ کسی که افسارش رو بده دستت

تلفن را قطع کردم و به سرعت گذاشتمش در لیست
سیاه .به پشت سر چرخیدم که با چشم‌های گرد
.شهاب و احسان مواجه شدم

ها؟ چِدونه؟_

.احسان زودتر به خودش آمد

یعنی الان تمومِش کردی؟_

!به تو چه_

سوئیچ موتور را از جیبم در آوردم و به سمت درب مغازه رفتم.

.آ یعنی خلاص؟ خره می‌رفتی ننه شا می‌دیدی بعد_

بیمیر بابا !دخترِه فک کرده خیلی عاشقی چِشا _ ابروشم، رفته سر خود با مامانش قرار گذاشته .بعدم میگه برا آشنایی، دِ من با خودِدَم زوری آشنام چه برسه به مامانِد.

.احسان از پشت دخل بیرون آمد، نزدیکم ایستاد

میری "نظر"؟_

آره، باید برم پول این امیر و شاگرداش رو بدم .شب _
.بیا اون ورا تمییز کونیم، از فردا راش بندازیم

از مغازه بیرون آمدم و سوار موتور شدم .روزها
داشت به سرعت می‌گذشت و زندگی من به چند بخش
تقسیم شده بود، مدام در راه بودم بین خیابان "نظر "
و "آتشگاه ."شب‌ها هم باید مستوره را همراهی
.می‌کردم تا دلم آرام بگیرد

تا شب پیش امیر و شاگردهایش بودم .کار دکور مغازه
رو به اتمام بود .به ساعت گوشی نگاه کردم نزدیک
تمام شدن کار مستوره بود، بعد از یک روز
می‌دیدمش .با اینکه سرم شلوغ بود ولی بازهم ندیدنش
را یادم نمی‌رفت .تنها رفتن در آن کوچه باغ تاریک از
ذهنم فراموش نمی‌شد .مغزم درد می‌گرفت از فکر .
ساعت نه شب بود که مثل همیشه از فروشگاه بیرون

آمد، چند دقیقه بعد از او من هم سوار موتور شدم، دورتر از ایستگاه اتوبوس ایستادم و نگاهش می‌کردم . مثل همیشه نگاهش به جایی نامعلوم بود و بدون توجه به اطراف در خودش محو بود، همینِ این دختر مرا جذب کرد؛ این که بدون توجه به اطراف، به آدم‌هایی که می‌آیند و می‌روند روی صندلی می‌نشست . زنگ زدن گوشی‌ام همزمان شد با آمدن اتوبوس، وصل که کردم صدای مائده در گوشم پیچید که داد می‌زد.

دادا، وَخی بیا یه زنگ بزِن به این مسعودی، دوباره _ رفته رو اون دنده انقد داد زِد، فحش داد که نگو . یعنی چه خب، من با ساجده رفتم خرید اومده سری انقلاب انقد فحش داد و بی آبرویی راه انداخت که نگو .آخه یعنی چه؟ من حق ندارم برا خودم برم بیرون؟ همش باید با مامانی برم؟

دوباره شروع شد .دعواهای مسعود و مائده تمامی نداشت، همیشه آنقدر بحث می‌کردند و دعوا داشتند .که مارا به ستوه می‌آوردند

طوری نی دادا، من الان زنگ می‌زنم بش .تو کارید _ نباشه .کجایی تو الان؟

.صدایش کمی آرام شده بود

دارم میرم خونه .یه‌جوری حرف بزِن باش که با من _ .اینجوری نکنه

پشت سر اتوبوس می‌رفتم و با دست دیگر فرمان موتور را گرفته بودم .به این فکر می‌کردم همین الان

به مسعود زنگ بزنم چون مطمئن بودم صدایم بالا می‌رود.

باشه مائده قطع کون تا بِش زنگ بزنم، خدافظ_.

#هوروش

#پست_نه

#منیر_قاسمی

"مستوره"

اول هفته کاری‌ام بود .از اتوبوس که پیاده شدم بعد از کمی پیاده روی در خیابان "حکیم نظامی "وارد خیابان نظر "شدم .طبق عادت همیشه‌ام به آن سمت " خیابان و مغازه عمو مرتضی نگاه انداختم.

چیزی که می‌دیدم عجیب بود .طاق بادبادک دهانه مغازه نصب بود، از تابلوی مغازه تا دکور داخلش که از درب شیشه‌ای پیدا بود .تغییر کرده و عوض شده بود.

حالا می‌فهمیدم چرا ده روز بسته بود .یعنی آنقدر عمو مرتضی وضعیت مالی‌اش خوب شده بود که توانسته بود مغازه را تغییر دهد؟ او که همیشه از بی پولی و نداری می‌نالید .به خاطر کمی دیر رسیدن امکان سر زدن به آن طرف را نداشتم،برای همین به بعد از وقت کاری‌ام موکولش کردم .در کل زمان کار کردن فکرم درگیر عمو مرتضی و مغازه‌اش بود، آنقدر که با سحر درباره‌اش حرف زدم و گفت اصلا متوجه نشده است.

هنوز هم فروش من بالاترین بود، مهسا حتی با اینکه دو تایم کار می‌کرد ولی نتوانسته بود از من رد شود و همین عصبی‌اش می‌کرد .خودم را از تنش‌ها و حرف‌هایش دور می‌کردم، نه حوصله کل کل داشتم نه

توانش را !من اگر می‌خواستم با کسی کل کل کنم باید در خانه این کار را می‌کردم.

ساعت نه شب از مانتوفروشی بیرون آمدم .با سرعت به آن سمت خیابان و مغازه عمو مرتضی رفتم .وارد که شدم طبق عادت چشم‌هایم دنبال پیدا کردنش چرخید ولی هرجا را نگاه کردم نبود، پسری پشت دخل نشسته بود با موهای قهوه‌ای روشن، صورتی سفید وکشیده، اندامی کمی لاغر، نگاه نافذی داشت که نمی‌توانستم چشم بگیرم.

_سلام .خودشون نیستن؟

خندید، بلند نه ولی خنده‌اش دندان نما بود.

_خودشونم میان.

:و بعد بلند صدا زد

.حَج مرتضی بیاین کارِدون دارن_

عمو مرتضی با کت شلوار برتن از پشت پاراوانی که ته مغازه گذاشته شده بود بیرون آمد .من را که دید با خوشحالی نگاهم کرد، نزدیک پسر ایستاد .

به !سلام دختِری گلم، حالِد خُب هست؟_

سلام عمو، قربونِدون !شما خوبین؟ مریم جون و نازنین خوبن؟ مبارک باشه، چه خوب شده اینجا! _

لبخندش واگیر داشت، که لب‌های من را هم‌کش آورد.

_خُبَن خداروشکر، همِش زحمتی میعادِ، من هیچ کاری نکردم، واگذارش کردم.

پسر که حالا فهمیدم اسمش میعاد بود با لبخند نگاهم می‌کرد .باورم نمی‌شد عمومرتضی آن همه عشق و زحمت را رها کرده باشد .می‌دانم برایش سخت شده بود پیش بردن کارهای بسیار زیادِ آبمیوه فروشی‌اش ولی بازهم غصه وجودم را گرفت.

_یعنی دیگه نیستین اینجا؟

_نه دیگه،دادمش رفت.

عمونگاهی به اطراف انداخت،من مستاصل نگاهش کرد، چند دقیقه ماندم .عمو مرتضی مثل همیشه بستنی و باقلوا برایم آماده کرد، مدام به میعاد سفارش می‌کرد:

این دخترم هروقت اومد اینجا همینجوری براش _ آماده کون، مشتری ثابتم بوده.

میعاد نگاهم کرد و با ابرویی بالا رفته گفت:

هروقت بیان اینجا برا خودشونه._

چشم‌هایش و لبخند کجی که به لب داشت جوری بود که انگار از قبل همه حرف‌های عمو را می‌داند .

برایم چمش‌هایش گیرایی زیادی داشت؛ از آن‌ها که قیافه معمولی دارند ولی جذابیتشان ذاتی است .سخت می‌توانی از نگاهشان چشم بگیری.

تا وقتی اتوبوس آمد و سوار شدم فکرم درگیر بود، آن لبخند کج و چشم‌های براق از ذهنم پاک نمی‌شد .با خودم فکر می‌کردم چه طور از خیر دو وعده بستنی هرروزه‌ام بگذرم؟ چه طور با خودم کنار بیایم و برای بستنی خوردن به آن سمت خیابان نروم؟

برایم عادت کردن به آدم‌های جدید و قبولشان آنقدر سخت بود که ترجیح می‌دادم اصلا امتحانش نکنم . خصوصا که این آدم جدید از جنس مخالف هم باشد، با آن چشم‌های گیرایش!

#هوروش

#پست_ده

#منیر_قاسمی

بالاخره مهتاب با همان روش همیشگی به خواشته‌اش رسید .من چیزهای زیادی می‌خواستم و نیاز داشتم ولی همیشه قبل از زبان باز کردن مهتاب بود که با روش خاص خودش جلوتر عمل می‌کرد، بعد من می‌ماندم و خواسته‌ای که نگفتنش بهتر بود .مامان برنامه ریزی کرده بود برای کارهای خانه، آن را به یخچال زد تا حداقل مهتاب کمی کمک حال باشد ولی فایده‌ای نداشت .وقت‌هایی که نوبتش می‌شد برای جارو یا غذا پختن و ظرف شستن یک‌جوری از زیرش در می‌رفت . من ترجیح می‌دادم اصلا دست به غذا پختن نبرد؛ یا بی مزه می‌شد یا شور و سوخته.

موقع ظرف شستن هم همیشه یبوستش عود می‌کرد و چند ساعت در دستشویی می‌ماند .مامان هم که وسواس داشت حتی یک ظرف در سینک و آبچکان بالایش نباشد مجبور می‌شدم برای اینکه عصبی نشود خودم دست به کار شوم .در کارهای دیگر هم

همیشه یک جوری از زیرش در رفتن را اعمال می‌کرد یا شانسش به یاری‌اش می‌آمد.

آرش خان در حال باز کردن شعبه جدید در چهارباغ عباسی بود، دیروز همه را به صف کرد و خبر مدیریت من را در این شعبه داد، مهسا را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد، اعتراضش را هم به زبان آورد:

_چرا مستوره؟ من و اشکان که سابقه بیشتری داریم.

آرش خان با همان نگاه جدی و ابروهای پرش که باعث می‌شد همیشه عصبانی با نظر بیاید به مهسا نگاه کرد.

_تو مدیر اینجایی؟

_نه آرش خان.

انتظار شنیدن این جملات را نداشت.

_خب پس سرت به کارت باشه.

رو کرد به من:

_ از الان شروع می‌کنی، اینجا دستتِ تا اون شعبه راه بیفته. شاید چندتاتون رو ببرم اون طرف.

بچه‌ها که به سر کارشان برگشتند نزدیک آرش خان شدم، باید چند نکته را به او می‌گفتم.

آرش خان من اصلا از کار کردن با صندوق و این _
چیزا سر در نمی‌آرم، با اون بخش چی‌کار کنیم؟بعدش
برای تایم صبح چی؟

.ابروهای پرش کمی باز شد

افشین میاد کمکت...یکم که به کارش دقت کنی یاد _
می‌گیری هیچ کاری نداره .تایم صبحم میای، ببین
مستوره من اینجا به هیچ‌کس اعتماد ندارم تو هم که
صبحا کاری نداری مشکلت خانواده‌ت بود که حلش
.کردم برات

راست می‌گفت؛ مشکلم را حل کرده بود وقتی دیشب
مامان به اتاقم آمد و حرف‌های بابا را گفت، البته من
می‌دانستم بابا خیلی از این مسائل خبر ندارد .آرش

خان که رفت پشت میز جایی که همیشه می‌نشست نشستم و حرف‌های مامان در سرم پیچید.

باباد با آرش حرف زِده می‌دونی که باهم شِریک شدن " واسه شعبه نظر، گفت طوری نیس مستوره صبحام "بره کار، حواسِدا جمع کون پولی باباد اونجاسا

گفت و از اتاقم رفت .نه خواهش بود نه پیشنهاد، دستور داد، مثل همیشه که خواسته من اهمیت نداشت .من برای تایم صبح تا ظهرم برنامه چیده بودم که رسما تمامش نقش بر آب شد .من مثل مهتاب توان مقابله نداشتم، مثل او بی‌احترامی کردن بلد نبودم، زور گفتن نمی‌دانستم.

من سکوت بودم در برابر حرف‌ها و خواسته‌ها، سخت می‌توانستم خواسته‌ام را به کرسی بنشانم، یک بار می‌گفتم اگر با نه یا مخالفت مواجه می‌شدم دیگر

تکرارش نمی‌کردم .از نه شنیدن دوباره متنفر بودم . مامان همیشه نه می‌گفت بدون حتی یک بار زحمت توضیح دادن درباره نه گفتنش.

افشین آمد و کمی درباره روند کار با صندوق و فاکتور زدن برایم توضیح داد .عصر مانتو فروشی شلوغ شد و من هم به کمک بچه‌ها رفتم، افشین پشت صندوق بود .تایم کاری‌ام بیشتر شده بود و از آن طرف دیرتر می‌رفتم.

ساعت ده بود که کارم تمام شد و از مغازه بیرون آمدم .دهانم خشک بود، دلم یک چیز خنک می‌خواست مثل بستنی‌های عمومرتضی .بی اراده به آن سمت خیابان رفتم، پا که‌داخل گذاشتم یادم آمد عمومرتضی نیست، راه برگشت نداشتم وقتی پسری که جای عمو آمده بود کنار شاگردش که داشت از یخچال فالوده در ظرف مستطیلی یک‌بار مصرف می‌ریخت با نگاه نافذ و براقش شکارم کرد .راه برگشت نداشتم وقتی ظرف فالوده را به شاگردش داد و به

طرف من که این طرف دخل و یخچال‌ها ایستاده بودم نزدیک شد .بی اراده دست به مانتوی مشکی و پایین مقنعه‌ام کشیدم .دو دختر کنارم بودند با آرایشی کامل و قیافه‌هایی شدیدا جذاب !شباهت زیادی به هم داشتند که بهخاطر عمل بینی و لب‌های پروتز شده‌شان بود .یکی‌شان موهای بلوند زیتونی داشت با روسری صورتی به سر و مانتوی مشکی، دیگری روسری مشکی و مانتوی صورتی با موهای دودی رنگ .وارد که شدم آن‌ها در مغازه بودند، قبل از آن‌که حرفی بزنم یکی از آن دو دختر که روسری مشکی به سر داشت لب باز کرد با هیجان زیاد.

میعاد شاگردت بلده کارش رو؟ می‌دونی که من _ حساسم روی فالوده و بستنی‌م.

#هوروش

#پست_یازده

#منیر_قاسمی

چشم‌های میعاد روی من بود، کمی مکث کرد و برگشت سمت دختر، ناخودآگاه با دیدن صمیمیت و حرف‌هایشان من عقب کشیدم .کاش می‌شد برگردم، به سمت ایستگاه اتوبوس بروم، روی نیمکت ایستگاه بچسبم به شیشه‌اش و خودم را غرق کنم در دنیای .آرامم

امیر شاگردم نیست، خودش حرفه‌ایِ !تو هم اگر به _ .کار ما مطمئن نیسی برو پایین تر یه تریا دیگه هست

هردو دختر بلند خندیدند، صدایشان در گوشم پیچید و مرا از گوشه‌ی نیمکت ایستگاه اتوبوس کشید به بستنی فروشی و آدم‌هایش.

_ واااای من عاشق این کاریزماییم که داری !بابا اگه قبولت نداشتیم که نمی‌کوبیدیم بیایم اینجا.

میعاد بدون جواب دادن کاسه‌ای برداشت، سمت یخچال رفت و بستنی زعفرانی درونش ریخت، درون سینی سفید رنگی گذاشت و بشقاب باقلوا را کنارش قرار داد .دهانم آب افتاد از دیدن تصویر جذاب روبه‌رویم، دلم آب شدن بستنی در دهانم را خواست، دلم یخ زده مری تا معده ام را خواست .میعاد از پشت دخل بیرون آمد، سمت یکی از میز و صندلی‌های گوشه مغازه رفت و بستنی را آن‌جا گذاشت، نزدیک من بود که خودم را عقب کشیده بودم.

.آب میشه خانوم شکیب !بفرمایید_

با مکث از کنارم گذشت، صدای نفس‌هایش بلند بود و چند لحظه به گوشم رسید .دوبار دیده بودمش ولی رفتارش باعث می‌شد در تمام مدت بعد از دیدنش فکرم درگیرِ او باشد، معمولی ترین جذاب بود .هرچند می‌دانستم من قابلیت این را ندارم که جذابیتی داشته باشم، حتی سر سوزنی !با سر تکان دادن ذهنم را خالی کردم و سمت میز رفتم، در این لحظه فقط این بستنی و باقلوا بود که می‌توانستم ساعت‌ها برایش عاشقانه‌ها بگویم !گور بابای ندیده شدن از سمت .هرکسی که در زندگی‌ام هست و خواهد بود

#هوروش

#پست_دوازده

#منیر_قاسمی

****

یک ماه از شروع کار آبمیوه فروشی جدید می‌گذشت؛ یک ماهی که برای من بین رفتن مداوم به شعبه آتشگاه "و "نظر "گذشت .با اینکه بیشتر وقتم را در " نظر بودم ولی باید یک وقت‌هایی به آن طرف هم سر می زدم .صبحم با دیدنش شروع می‌شد، برایم عجیب بود مستوره چرا صبح‌ها هم سر کار می‌آید؟ فکر می‌کردم تمایلی به این کار ندارد ولی برعکسش ماه پیش اتفاق افتاد.

بودن امیر در شعبه "نظر "و احسان در آن شعبه برای من که این روزها حواس جمع نداشتم غنیمت بود، حواسشان به کارها و خریدها بود، به بستنی که باید هرروز آماده باشد چه در دستگاه‌های دم در، چه سنتی‌های درون یخچال...به فالوده، دوغ و گوشفیل

تازه و همه‌ی موارد .اوضاع خانه کمی بهتر بود .وقتی بابا برمی‌گشت آرامش نسبی به خانه می‌آمد .دیگر نیاز نبود من مدام بین مسعود و مائده باشم تا زد و خوردی نداشته باشند .بابا که بود نمی‌شد به مائده گفت بالای چشمت ابرو !دوماهی از بلاک کردن سهیلا می‌گذشت، خدا را شکر می‌کردم که سریش نبود تا از بابتش دردسر داشته باشم .صندلی‌ام را پشت دخل نزدیک به شیشه‌های مغازه گذاشتم و به خیابان نگاه می‌کردم، "نظر "این وقت سال پراز شلوغی و رفت‌وآمد بود .این خیابان به خاطر مغازه‌ها و پاساژهایش و به خاطر خیابان‌های اطرافش همیشه شلوغ و پر از آدم بود .چند دقیقه‌ای می‌شد نشسته بودم روی صندلی فلزی پایه بلند و به جای دیدن خیابان چشمم به مستوره‌ای بود که او هم در حال دیدن خیابان بود.

اولین بار که از مستوره برای مامان گفتم فقط تعریفم از چشم‌هایش بود؛ چشم‌های کشیده و ابروهای

هشتی‌اش !از بدون آرایش زیبا بودن چشم‌هایش، از سادگی این دختر که یک سال و نیم بود نه تغییری کرد نه با آرایش و تیپ‌های آن چنانی خودش را به نمایش .گذاشت

جمله‌ی مامان برایم جالب بود وقتی از مستوره برایش گفتم، جمله‌ای گفت که هنوز در سرم صدایش .هست

انقد دورت دخترای جورواجور بوده، انقد با تیپ و " قیافه‌های مختلف بودن که سادگی مستوره تو رو "کشیده سمت خودش

راست می‌گفت، مستوره را همیشه با یک تیپ .می‌دیدی، سرتا پا مشکی، با دو کیف، مشکی یا سبز

حتی مواقعی که با خانواده‌اش بیرون می‌رفت هم همین بود .برعکس خواهرش مهتاب، مستوره آرام بود .

خندیدنش، نگاه کردنش و حتی حرف زدنش با اطرافیان خاص خودش بود .فاصله‌ام تا او خیابان باریکی بود و درست مثل نظر یک طرفه !مستوره برای من زیادی زیاد بود، این همه خوب بودن فقط از آنِ فرشته‌ها بود و برای من فرشته را خواستن لیاقت می‌خواست که من حس می‌کردم ندارم .نگاهش به من بود، مرا دید؛میعاد را بعد از یک سال و نیم دید !بعد از یک سال و نیم که هر کاری برای دیده شدن کردم ولی به چشمش نیامدم .حالا از آن طرف خیابان چشم در چشمم بود .قلبم به تندترین حد می‌زد، بلند و کوبنده، صدایش در گوشم می‌پیچید...بدنم یخ کرد....نفس‌هایم به شماره افتاد و از درون تا بیرون لرز گرفتم..داشت مرا می دید !لبخندِ برلبم ناخودآگاه بود و تکان سرم به نشانه سلام، دست خودم نبود این واکنش‌ها !دیده شده بودم و این یعنی اوج لذت .لبش که کمی کش آمد و سرش را در جوابم تکان داد نفسم رفت، حاضر بودم همین لحظه جانم را بگیرند !

مستوره بود که لبخند زد با آن لب‌های
.زیبایش..مستوره بود که سر تکان داد

حالِ من حال مردی در اسارت بود که بعد از سال‌ها آزاد شده و به وطن برگشته !حال من شبیه به زندانیِ از قفس رها شده بود .بیست و هفت سالم بود ولی فرقی با پسرهای هجده ساله که تازه عشق را می‌فهمند نداشتم .من با مستوره تازه عاشقی را فهمیدم،
.تپش‌های قلب و لرزش بدن را فهمیدم

نزدیک به ده شب درست مثل هرروز این یک‌ماه، بستنی و باقلوایش درون سینی آماده بود، مشتری دوست داشتنی هرروزه‌ای که مغازه را برای آمدنش از همان روز دوم شروع به کارم خلوت می‌کردم .وقتی می‌آمد خودم بودم و خودش، سرم را گرم می‌کردم به کارها ولی زیر چشمی نگاهم به مستوره بود؛ به آرامشش حین خوردن، به نگاهش که به بیرون داشت ولی نه برای دید زدن .وقتی برای حساب کردن پشت دخل می‌ایستاد سعی می‌کرد از خیره شدن در

چشم‌هایم فرار کند .مشتری هرروزه‌ی دوست داشتنیِ این ساعتم از آن سمت خیابان با آرامش و متانت سمت آبمیوه فروشی‌ام آمد و من قبل از رسیدنش سینی را روی میز گذاشتم .این‌بار کنار سفارش همیشگی یک لیوان شربت خاکشیر و گلاب هم گذاشتم .امیر تازه نوشیدنی‌هایی را به منویمان اضافه کرده بود که از خانوم جانش یاد می‌گرفت .مثل امیر داخلش دو تکه یخ که یکی گل محمدی درونش داشت و دیگری پر از خاکشیر بود انداختم .این ها هم هنرهای امیر بود.

مستوره با آرامش وارد شد، با صدایی بلند سلام کرد، پشت میز نشست و با تعجب به سینی نگاه کرد .من برای دیدن چهره‌اش از پشت دخل بیرون آمدم و سمت درب رفتم.

#هوروش

#پست_سیزده

#منیر_قاسمی

سرش را بالا گرفت نگاهم به نگاهش بود برای دومین بار در امروز؛ سریع چشم گرفت ولی لبخندش را داشت .با شنیدن صدایش و جمله‌ای که گفت، سرم سمتش برگشت، چشم‌هایم گرد شد، باورم نمی‌شد .بعد از یک‌ماه عکس العمل نشان داده باشد

چه جالب !این چی هست توش؟_

کمی نزدیکش شدم؛ نمی‌خواستم حس معذب بودن داشته باشد .با مستوره برعکس تمام دخترهای اطرافم .رفتار می‌کردم

گلاب و عرق نعنا، شکر و خاکشیر، تو این هوا _
.می‌چسبه

.نگاهش به لیوان بود، با لبخندی خیلی محو

بی‌بی‌م همیشه دُرس می‌کنه، خیلی فکر خُبی بود _
.دسدِون درد نکنه

و لیوان را برداشت، هم زد تا خاکشیرهایش تمام لیوان را بگیرد و بعد سریع خورد تا ته نشین نشده .من برعکس می‌خوردم،تمام شربت را که خوردم بعد می‌رفتم سروقت خاکشیرها .پشت دخل برگشتم و روی صندلی پایه بلند فلزی نشستم.

از تکراری بودنش خسته نشدین؟_

با تعجب سمتم برگشت، لیوان خالی را روی میز گذاشت.

تکراری بودنِ چی؟_

با چشم به روی میز اشاره کردم.

هرروز خوردن بستنی سنتی با باقلوا._

نگاهش به سینی روی میز برگشت.

نه بهتر از تجربه کردن چیزای جدیدِ خصوصا اگر _ خوب نباشه و حالت رو بگیره.

ولی ممکنه چیزای جدید خیلی خیلی بهتر باشن بعد _
!باخودت بگی اه چرا این همه وقت از دستش دادم

می‌خواستم به حرف بکشمش .از این سخت بودن و
ارتباط نگرفتن رهایش کنم ولی با جواب کوتاهش
.دهانم را بست

.شاید درست باشه_

او مشغول خوردن بستنی‌اش شد و من مثل تمام
روزهای این یک ماه در سکوت نگاهش کردم .حسرت
داشتنش به دلم بود، خواستنش داشت هرروز بیشتر
و بیشتر می‌شد، شاید باید در تصمیمم تجدید نظر
می‌کردم .باید کمی نزدیکش می‌شدم .شاید اگر پیشم

بود دلم آرام می‌شد با اینکه هنوز هم لیاقتش را نداشتم.

#هوروَش

#پست_چهارده

#منیر_قاسمی

مائده بشقاب‌های هندوانه را جلوی ما گذاشت و از اتاق بیرون رفت، قبل از آن‌که درب را ببندد صدایم زد:

_میعاد بیا.

نگاهی به مامان و بابا انداختم، گرم حرف زدن بودند . بلند شدم، از در که بیرون رفتم مائده سمت چپ به

دیوار تکیه داده، منتظرم بود .سمتش که رفتم قبل از این‌که حرفی بزنم خودش شروع کرد سریع کارش را گفتن.

_ میعاد، منا می‌خوام برم سری کار .دوس دارم برم کار کونم مثی تو مثی مسعود، میشه کمکم کونی؟

اخم‌هایم در هم رفت .مائده سنی نداشت،تازه دوم دبیرستان بود، عملا سرکار رفتنش منتفی می‌شد.

_ اول درسِد، بعدش تازه می‌شه دربارش حرف زد، الان فقط درس.

دادا خب من درس خوندنا دوس ندارم .می‌دونی که _ همینم دارم زوری می‌خونم، دیپلما بیگیرم ادامه نیمیدم .که

پا روی زمین کوبید و حرفش را زد .نمی‌دانم فکر کار کردن را چه کسی در سرش انداخته بود ولی درحال حاضر شدنی نبود .با چشم‌های پر از التماس نگاهم .کرد

!خودِدا مثی گربه شرک نکون، وقتی میگم نه یعنی نه_

پایش را محکم‌تر روی زمین کوبید و اه بلندی گفت . به صدایش بلند خندیدم و به اتاق برگشتم .وقتی نشستم خنده‌ام دوباره شروع شد .بشقاب هندوانه .من جلوی بابا بود، نگاهی به مامان انداختم

_ننه.

.اخم‌کرد

_مرگا ننه زهرمار!

_خب باشه، مامانی .می‌ذاشتی من برم بعدی هندونه ما می‌دادی به بابا!

هنوز اخمش را داشت، اجازه ندادم حرف بزند سمت بابا که داشت با ولع هندوانه می.خورد چرخیدم .با چشم و ابرو به هندوانه اشاره کردم، بابا سر تکان داد .که یعنی چه می‌گویم

_خوشمَزِس؟ خیلیِم هندونه دوس دارینداً.

دهانش که خالی شد، دوباره سرتکان داد.

_آره خوبه، چیطور؟

_هیچی !گوشت بِشد به تنیدون، نوشی جون.

بابا سمت مامان چرخید.

_چی‌چی میگِد این پسره؟

_هیچی شوما هندونه‌دا بخور.

بعد به پشت چرخید و بشقاب هندوانه‌ای بیرون آورد.

خاک توسرد !چشدا بیگیره این هندونه که براد قایم _ کردم، بپوکی.

من پوکیده خدای هسم ننه_!

گفتم و بلند خندیدم .مامان دمپایی کنار دستش را برداشت و طرفم پرت کرد، جاخالی دادم که به دیوار پشت سرم خورد.

#هوروَش

#پست_پانزده

#منیر_قاسمی

با تماس مسعود از خانه بیرون زدم .پارک "پل فلزی " بود، مثل همیشه !جمعه بود و همه جا شلوغ .به خاطر اینکه بابا بعد از چند روز برگشته امروز را سرکار نرفتم .بابا راننده اتوبوس بود .از پانزده سالگی روی اتوبوس شاگردی کرد و حالا چندسالی می‌شد اتوبوس خودش را داشت، برای خودش کار می‌کرد .دو روز در جاده بود، فقط نصف روز در خانه سر می‌کرد .گاهی در ماه دو یا سه روزی استراحت داشت ولی اکثر وقت‌ها در خانه نبود .تمام بار زندگی روی دوش مامان بود، برای همین نزدیکی ما به مامان بیشتر از بابا بود ولی مائده جایگاه ویژه‌ای برای بابا داشت.

از خیابان "مطهری "که رد شدم به پارک "پل فلزی " رسیدم .موتورم را که در جایگاه مخصوص پارک کردم وارد محوطه شدم .پیدا کردن مسعود کار سختی نبود، همیشه بعد از کارش به پیست اسکیت می‌آمد و بازی می‌کرد .نزدیک زمین فوتبال ایستادم، دلم لک

می‌زد وارد زمین شوم و کمی فوتبال بازی کنم .نگاه گرفتم و به روبه‌رو دادم .زنی کنار شیر آب روبه‌روی پیست ایستاده بود و ظرف می‌شست، کنارش دختری که بچه‌ای بغل داشت ایستاده بود.

از دور دیدمش که به سمتم می‌آمد، هدفون‌اش در گوش‌هایش بود و نیشش باز .نزدیکم که شد ایستاد:

_چه زود رسیدی؟! دادا به

روبه‌رویش ایستادم، به خاطر اسکیت‌ها قدش بلند تراز من شده بود، دو دختر که سن کمی داشتند از کنارمان رد شدند، هردو نگاهشان به مسعود بود و حتی وقتی گذشتند هم یکی‌شان برگشت و به مسعود با لبخندی پهن نگاه کرد .همیشه با هم که بودیم او بیشتر توجه جلب می‌کرد.

کار نداشتم، مامان اینام می‌خواسن برن بیرون، خب؟ _
چیکارم داشتی؟

روی سکوهای پیست نشست، من هم کنارش
.نشستم، منتظر بودم حرف بزند

علی مهمونی داره میای؟_

کدوم علی؟_

آرنج‌هایش را روی زانوها گذاشت، از اطراف صدای
بازی بچه ها می‌آمد .کسی از دور مسعود را صدا زد،
سرش را برگرداند سمت صدا ولی بدون این‌که حرفی به
:شخصی که صدایش زده بزند گفت

علی شیپیش باغ گرفته، یخته پیش زنگ زد گفت _
بریم .بساط دارن، بِچا همشون هسن .سعیدی، علیِ،
.فرشاد بقیه‌ام هستن دیگه

فکربدی نبود، می‌شد چند ساعتی بیخیال همه چیز
شد .به راحتی بدون فکر ساعتی را گذراند .گربه‌ای
خرمایی رنگ نزدیکمان شد، خودش را به پای مسعود
می‌مالید و میو میو می‌کرد .مسعود دست دراز کرد، از
پشت با دست گرفتش و بلندش کرد، روبه‌روی
:صورتش نگهش داشت

هوی سیریش، دوباره اومِدی؟ هیچی ندارم براد برو _
.این همه آدم اینجاس حسابی سیر می‌شی

بعد هم روی زمین انداختش .گربه میوپی بلند کرد و رفت .با خنده نگاهش کردم، کلا با همه درگیری داشت.

هستم، کارِدا تموم کن تا بریم_.

#هوروَش

#پست_شانزده

#منیر_قاسمی

****

روی تختم خوابیدم. صدسال تنهایی در دستم بود، از صبح سرم را با خواندنش گرم کردم .مامان خانه نبود، برای خریدن گل و کمی وسایل برای گلخانه‌اش با بابا به "بازار گل سپاهان "رفته بودند و هنوز بعد از چند

ساعت برنگشته بودند .از همان لحظه که رفتند مهتاب گوشی خانه به دست بدون وقفه درحال حرف زدن بود .نمی‌خواستم صدایش را بشنوم، نمی‌خواستم اعصابم با دوست پسرهایش خرد شود .هیچ وقت نفهمیدم چه طور می‌شود کسی در آن واحد با چند نفر حرف بزند ولی قاطی نکند .اصلا چرا نباید فقط یک‌نفر را داشت و به او وفادار ماند .در فکرهایم بودم بدون توجه به حتی یک‌خط از کتاب که درب اتاق به ضرب باز شد.

اوف، دنیا داره میره جلو تو محو شدی تو این کتابا _ و اتاقِد، خسه نشدی؟

نگاهش کردم .فقط نگاه، حرفی نداشتم به اویی بزنم که نمی‌فهمید و فکر می‌کرد همه باید مثل خودش باشند.

ولش، من دارم میرم بیرون .مامان اومد بگو رفت _
.کتابخونه

می‌دانستم کتاب‌خانه نمی‌رود .اصلا کدام
کتاب‌خانه‌ای جمعه باز بود؟ سر تکان دادم برای تایید
.و دوباره کتابم را خواندم

دیشب و امشب صدای سوت هرشبه را نداشتم .
دیشب تا سه نصف شب بیدار ماندم ولی خبری نشد،
انگار فرد مورد نظر سرش جایی گرم بود که نیامد .
شاید هم شکست عشقی‌اش جبران شده باشد .این
شکست عشقی را راحله می‌گفت .برایش که گفته
بودم از سوز صدای سوتش و آهنگ‌هایی که می‌زند
:گفت

این چسناله می‌کنه !حتما شکست عشقی خورده، _
.عشقش ولش کرده اینجوری شبگرد شده دربه در

گاهی دلم عجیب عاشق شدن می‌خواست، اینکه مورد توجه کسی باشم و کسی برایم عاشقانه بگوید ولی آنقدر دورم شکست خورده عشقی فراوان بود که سریع فراموشش می‌کردم .اصلا چه کسی عاشق من می‌شد؟ اصلا مگر برای کسی جذاب بودم که بخواهد .حتی دوستم داشته باشد

عاشق شدن و عاشقانه ازدواج کردن را دوست داشتم ولی وقتی جذابیتی درونم نبود که کسی را سمت خودم بکشم پس باید فراموشش می‌کردم و به این خواسته‌ام پروبال نمی‌دادم .من یا ازدواج نمی‌کردم یا با کسی .ازدواج می‌کردم که اصلا علاقه‌ای به او نداشتم

#هوروَش

#پست_هفده

#منیر_قاسمی

عادتم شده بود که هرروزم را با سلام کردن به اویِ آن طرف خیابان شروع کنم، این کار یا رو در رو بود یا اینکه از پشت شیشه .شب‌ها هم با خوردن بستنی و باقلوا تمام می‌شد .از حق نگذریم بستنی و باقلواهایی که او در مغازه‌اش داشت از زمان عمومرتضی خوشمزه‌تر بود .هفته‌ای دوبار وسط روز یکی از بچه‌ها آب هویج بستنی یا شیرموز میهمان می‌کرد و همیشه افشین برای خرید می‌رفت، وقتی هم بر می‌گشت چند دقیقه‌ای از مرام و معرفت میعاد می‌گفت، از اینکه به قول میعاد همکار هستیم و باید هوای هم را داشته باشیم .روز شلوغی نداشتیم، اواخر تیر بود و گرمای طاقت فرسای اصفهان شروع شده، برای همین مردم روزها کمتر از خانه بیرون می‌آمدند.

آرش‌خان دو هفته بعد از افتتاح شعبه جدید مهسا و یکی از دخترهای دیگر را باخودش برد .بهتر هم شد کم‌کم داشت گوشه کنایه‌های مهسا روی مغزم می‌رفت .خانه امن و امان بود، یعنی من با کسی کاری نداشتم، بابا و مامان که سرشان به کارهای خودشان گرم بود، مهتاب هم بالاخره کنکورش را داد، با هر بدبختی که بود، حالا داشت استراحت پس از کنکور می‌کرد، نیست خیلی خسته هم شده بود .برایم کارهایش مهم نبود .از زمانی که وقت برایش صرف می‌کردم و کارهایش اهمیت داشت خیلی نمی‌گذشت، پس حق داشتم فراموش نکنم رفتارش را، حق داشتم در حافظه‌ام پررنگ کنم که محبت کردن به مهتاب آنقدرها جواب خوبی در بر نخواهد داشت .با آمدن فرانک از فکر بیرون آمدم .نامزدی‌اش بود و از چند روز پیش گفته بود می‌آید تا هم مدل‌های مارا ببیند هم از مغازه‌های دیگر اگر چیزی چشمش را گرفت من واسطه شوم تا همکاری برایش حساب کنند .درب را

که باز کرد و داخل شد، با ذوق از روی صندلی بلند شدم و طرفش رفتم .دوست دوران دبیرستانم بود، همراه این سال‌ها و هم‌رازم، چند وقتی می‌شد به خاطر کارهای خواستگاری و نامزدی‌اش ندیده بودمش و فقط تلفنی حرف می‌زدیم .در آغوش کشیدمش، بو بلک افغان محبوبش زیر بینی‌ام زد، باید شامه‌ام را می‌بستم وگرنه سردرد تا دو هفته دست از سرم برنمی‌داشت.

اه خاک توسرت !مگه نگفتم میای این کِکه را نزن به _ خودِد.

با ضربه‌ای محکم به عقب هولم داد.

گمشو بی سلیقه !گاوی دیگه اگه نه به ادکلن به این _ گرونی نمی‌گفتی ککه.

!آره یکی بلک افغان گرونه یکی هم عطر مشدی_

هردو بلند خندیدیم .از خانواده‌اش پرسیدم و عباس همسرش، بعد از آن هم به سمت مدل‌های جدیدمان بردمش، عجله داشت .به گفته خودش باید آرایشگاه هم می‌رفت و بیعانه می‌داد .میز نامزدی و دسته گلش را قرار بود هانیه برایش درست کند، هانیه هم یکی دیگر از دوست‌هایم بود، از همان دوران دبیرستان و شیطنت‌هایش.

خره مَسی اینا را دوست ندارم، دوتا مدلش بد نیسا _ ولی یکیشا دختر خاله عباس داره، اون‌یکی‌م خیلی سادِس.

کمی فکرکردم؛ چیزی که می‌خواست را می‌دانستم کجا پیدا خواهد کرد .مغازه را به افشین سپردم و همراه فرانک راهی شدیم .این سمت خیابان "نظر "مانتو فروشی‌های زیادی وجود داشت .از همان سر خیابان تا اواسطش چندین مانتو فروشی و کیف و کفش فروشی بود .می شد به پاساژ "پارلمان "و "جشنواره " هم سر بزنیم ولی می‌دانستم چیزی که فرانک می‌خواهد را ندارند یا اینکه قیمت بالایی دارند .پدر فرانک کارگر تراشکاری بود، هم‌زمان سه دختر دم بخت داشت و به سختی روزگار می‌گذراند .فرانک از وقتی دیپلم گرفت دیگر ادامه تحصیل نداد، یک دوره حسابداری مقدماتی و پیشرفته رفت، بعد از آن هم به عنوان حسابدار سر کار رفت .بعد از چرخیدن در مغازه‌هایی که زیر نظر داشتم و آشنایی هم داشتیم بالاخره فرانک انتخابش را کرد .انتخابش را دوست داشتم؛ مانتوی حریر شیری رنگی که بالا تنه‌ی دانتل داشت، با آستین‌های کمی پف و مچی‌های دلبرش،

تصورش کردم و دلم برایش ضعف رفت .برای فرانک خوشحال بودم چون سختی زیاد کشیده بود، لیاقتش را داشت که زندگی آرام و شادی داشته باشد .فرانک و هانیه برایم خیلی با ارزش بودند، آنقدر که شادی‌شان در روزهای یک نواختم باعث حالی خوش برای چند وقت می‌شد.

#هوروَش

#پست_هجده

#منیر_قاسمی

امروز وقتی از اتوبوس "میرزاطاهر "پیاده شدم چیز عجیبی دیدم، هنوز بعد از چندساعت باورم نمی‌شود که او، اینجا، آن هم آنقدر نزدیک به من باشد.

از اتوبوس که پایین آمدم سر کوچه‌مان دیدمش، کنارش پسری کمی شبیه به خودش ایستاده بود . میعاد بود، با گوشی صحبت می کرد و هم‌زمان جواب پسر را هم می‌داد .عجیب‌تر اینکه من را دید ولی بدون هیچ حرکتی فقط نگاهم کرد .من تعجب کرده بودم، برایم عجیب بود اینجا بودنش، آنقدر نزدیک بودنش! تا به خانه برسم با خودم حرف زدم، عادت بلند بلند فکرکردن از بچگی همراهم بود، از خودم سوال می‌پرسیدم ولی جوابی برای سوال‌هایم نداشتم .به خانه که رسیدم مثل بیشتر روزهایم بدون شام خوردن به اتاق رفتم .بستنی و باقلوا اشتهایم را می‌گرفت و جایی برای شام نمی‌گذاشت، می‌خواستم زودتر به خلوتم برسم و بعد از فکر کردن راهی پیدا کنم تا بفهمم او اینجا چه کار داشته؟ اصلا چرا من هیچ وقت نفهمیدم در یک محل هستیم؟ مسخره بود و مسخره تر اینکه وقتی داخل کوچه پیچیدم چندنفر از پسرهای محله کنارش ایستادند و صمیمیتشان آنقدر

زیاد بود که می‌شد فهمید بچه محل هستند .
می‌توانستم از هانیه بپرسم ولی درصورتی که فامیلش یا اسم پدرومادرش را بدانم. من چیزی جز اینکه اسمش میعاد است نداشتم، عمومرتضی بود ولی محال بود بروم و از او بپرسم میعاد کیست و اینجا چه می کند، همین مانده تا مردم بی‌کار برایم حرف و داستان بسازند .آخر طاقت نیاوردم و به هانیه زنگ زدم، اما چیزی دستم را نگرفت هرچه اسمش را گفتم، از ظاهرش گفتم هانیه اصلا نفهمید که را می‌گویم .
نمی‌دانم شاید من اشتباه فهمیدم که برای این محل است، شاید فقط رهگذر بوده یا دوستی این اطراف داشته .بابا برای ماموریت به تهران رفته بود، تا آخر هفته هم نمی‌آمد .مامان گفت این چند روز در حیاط پشه بند بزنیم و بخوابیم، کمکش کردم از کمد پشه بند را در آوردیم و روبه‌راهش کردیم .حالا صدای نفس‌های آرام و کشیده‌ی مامان و مهتاب به گوشم می‌رسید .نگاهم به آسمان بود و ستاره ها، هروقت

آسمان را می‌دیدم یاد حرف فرانک می‌افتادم که می‌گفت ده شب که ده تا ستاره رو بشمری و به ستاره دهم خیره بشی اونم سر یه ساعت مشخص شب دهم خواب شوهرت و می‌بینی .آنقدر با هانیه مسخره‌اش کردیم و دستش انداختیم ولی او کوتاه بیا نبود می‌گفت خودش امتحان کرده، وقتی عباس به خواستگاری‌اش آمد با قاطعیت گفت

خودشه، همونه که بعد ده شب تو خوابم بود، " "دیدین راس گفتم؟

هانیه هم این‌کار را امتحان کرد، فرانک مطمئن بود همانی که هانیه در خواب دیده به خواستگاری‌اش می‌آید ولی هانیه می‌گفت:

من عمرا با همچین کسی عروسی کونم، مگه مغزی "
".خر خوردم

و من در سکوت به مکالمه‌شان گوش می‌دادم، آن روزها هانیه و فرانک هرروز راس ساعت ده به من زنگ می‌زدند و می‌گفتند ماه را ببینم، نمی‌رفتم ولی به آن‌ها هم نمی‌گفتم که نرفته‌ام .صبح شب دهم هردو هم‌زمان در خانه‌مان بودند که بفهمند خواب چه کسی را دیدم، من اما نگفتم خوابی ندیدم، برای اینکه از سرم بازشان کنم گفتم فقط پشتش پیدا بود
:صورتش را ندیدم .فرانک‌شروع کرد به تحلیل کردن

تو درس نیگا نکردی، دل ندادی به کار، حالا چند "
روز دیگه دوباره نیگا کون، اون وخت میفمی حرفی من
".راسه

امشب با دیدن آسمان یادم به آن خاطره افتاد.شاید روزی من هم امتحانش می‌کردم، شاید روزی من هم مثل فرانک و هانیه تمام فکرم شوهر و تشکیل خانواده می‌شد ولی الان و در این لحظه فقط فکرم درگیر این بود که چند دقیقه دیگر آیا بازهم صدای سوت جذاب را خواهم داشت؟ آیا باز هم چند دقیه با حزن صدایش حال خوش خواهم گرفت؟ در همین فکرها بودم که صدا به گوشم رسید، در حیاط که بودم واضح تر شنیده می‌شد،حتی صدای قدم‌هایش را هم می‌توانستم بفهمم .اگر مامان کنارم نخوابیده بود حتما می‌رفتم درب خانه را باز می‌کردم تا بفهمم صاحب آن سوت کیست؟ که هر شب خواب آرام به من هدیه می‌کند !دلم می‌خواست داستان پشت حزن صدایش را بدانم، دوست داشتم بدانم قصه‌ای که ساختم از فراغ و دوری از عشقش واقعی‌ست یا ساخته‌ی خیالم .مثل همیشه ده دقیقه سوت زد، پراز حزن و من تحسین گفتم این نفس و تبحر را، کیف

کردم از نوت‌هایی که درست و به جا به کار گرفته می‌شدند .نفهمیدم کی تمام شد، آنقدر به آسمان و ستاره‌ها خیره شدم که خوابم برد، خوابی به شیرینی عسل و به خنکی نسیم بهاری!

#هوروَش

#پست_نوزده

#منیر_قاسمی

****

روی پله های موزائیکی باغ نشسته بودم .سیگار گوشه‌ی لبم بود، پک‌های عمیقم را لحظه‌ای در گلو نگه می‌داشتم و بعد بیرون می‌دادم .همه‌ی کیف سیگار کشیدن به همین نگه داشتن دود در ریه و گلو بود.

بچه‌ها تقسیم شده بودند چهار نفر دراتاق ورق بازی می‌کردند، پنج نفر هم دور آتش وسط باغ بلند بلند می‌خواندند .یک ساعت پیش دور هم نشستیم و همراه با مزه‌هایی که احسان آورد لبی تر کردیم، سیگار و مشروب کار خودش را همیشه درست انجام می‌داد، بی‌خیالم می‌کرد از درگیری‌های ذهنی که این روزها داشتم .دست بردم تا نخی دیگر از پاکت در بیاورم ولی خالی بود، تازه بازش کرده بودم، همین دوساعت پیش قبل از ساقی شدنم دو نخ کشیدم و حالا ....به دیوار کنارم تکیه دادم که کسی کنارم نشست، بدون سر چرخاندن هم می‌شد فهمید احسان است .پاکت نویی را که در دست داشت سمتم گرفت.

بیا دادا، می‌دونستم تموم می‌کونی .توکه گِلِد داغ _ نیمیشه حداقل جلو این مسودیا بیگیر بگامون داد . زنگ زده سه تا دختر بیان اینجا، از همون وقتم دمی در نیشسه هوفاهوف قلیون می‌کشه.

با شنیدن حرفش بلند خندیدم، مسعود و دختر؟خنده دارترین حرف دنیا بود.

_ خره احسانی خیلی خری !تو مسعودا نیمیشناسی؟ این سرش داغ میشه شِر زیاد میگه !حالا فوقش راس گفته باشه شوما که بددون نیمیاد، یه صفاییم می‌کونین.

احسان پوزخندی زد.

_ آره که توام از اون وَر در بری؟

_ نه نیمیرم که، منم می‌شینم به صفا کردن.

یک ساعت بعد به جای سه دختر چهار دختر با دویست و شش صورتی رنگی وارد باغ شدند، موهای بلوند و آرایش غلیظشان اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد .از ماشین که پیاده شدند مسعود به طرفشان رفت و احسان با چشم و ابرو به آن‌ها اشاره کرد . مسعود همه را غافلگیر کرد، همیشه در جمع‌ها این من بودم که دختر اطرافم زیاد بود بعد از من احسان ! اصلا ما را برای همین دعوت می‌کردند و مسعود را برای دست و دلبازی و خرج کردن‌هایش .برایش مهم نبود پولش را به سختی در آورده هرشب هم پیش دوستانش بود خرجشان را می‌داد، از غذا گرفته تا مشروب؛ اما امشب ورق برگشته بود، این کارش قدم بزرگی بود خصوصا برای مسعود که ارتباط خوبی با دخترها نداشت یا اگر داشت درحال مسخره کردنشان بود.

به آتش خیره بودم، بطری در یک دستم و شات در دست دیگرم بود، گاهی به اتاقی که آن همه آدم

درونش رفته بودند نگاه می‌کردم و گاهی به آتشی که بلند و بلندتر می‌شد .این مدت هرباغی که می‌رفتیم نزدیک خانه او بود .خوبی این باغ درخت گردوی بزرگ کنار دیوارش بود، نگاهش کردم آنقدر نبود که نشود از آن بالا رفت، شات آخر را خوردم و بطری را روی زمین گذاشتم، به اتاق نگاهی کردم، احسان درحالی که لباس‌هایش را درست می‌کرد بیرون آمد .به سمت درخت رفتم و با یک پرش شاخه‌اش را گرفتم و بالا رفتم .حیاطشان پیش چشم‌هایم بود، با نور کمی که از چراغ ایوان می‌آمد دیدم که درون پشه بند خوابیده بودند .او بیدار بود، مادرش بین مستوره و خواهرش خوابیده بود.

#هوروَش

#پست_بیست

#منیر_قاسمی

مستوره چشم‌هایش باز بود و به آسمان نگاه می‌کرد .
از این فاصله سخت می‌شد دید ولی همین هم برایم
.کافی بود

موهای قهوه‌ای بلندش روی پشتی پهن بود،
دست‌هایش را روی شکمش درهم قفل کرده و نگاهش
به آسمان بالای سرش بود .من با گذشته‌ی گلباران
کجا و مستوره‌ی سربه‌زیر و محجوب کجا؟ بزرگ
ترین دلیل برای پیش قدم نشدنم، برای کنار کشیدن و
حسرت به دل بودن هایم همین بود !من برایش کم
بودم...من کار نکرده نگذاشته بودم ولی مستوره پاک
بود، پاک ترین و معصوم ترین دختری که در دنیا
!وجود داشت

مشروب باعث می‌شد فراموش کنم فاصله‌یمان زیاد
است، باعث می‌شد بروم در دنیای بی‌خبری و حس
کنم مستوره را دارم، یادم برود مستوره دست نیافتنی
است !سیگار آرامم می‌کرد، وقت‌هایی که مشروب

نمی‌شد خورد، سیگار بود که آرامم می‌کرد و داغ دلم را کمتر!

به ساعتم نگاه کردم، وقتش بود، وقت قرار مخفی و همیشگی‌ام با مستوره، از روی درخت پایین پریدم .
احسان پایین ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

دیدیش؟ شدی؟_

با اخم نگاهش کردم.

هزاربار گفتم هرگوهی می‌رسی نخور !ببند گاله را _
وقتی مستی.

مست نیسم دادا، ما رو کار بودیم شدیم، تو دید _
زدی از رو درخت شدی!

با کف دست تخت سینه‌اش کوبیدم و از سر راهم کنارش زدم، قبل از اینکه از باغ خارج شوم سیگارم را روشن کردم .عمیق ترین پکی که می‌شد را زدم و دودش را قورت دادم .به خانه‌شان که رسیدم قرارمان شروع شد، اول از کرخه تا راین، آنقدر سوت زدم تا نفس کم آوردم، بعد از آن علامت سوال شادمهر بود که بی وقفه سوت زدم .چندین بار زدم و بعد از آن هدفون‌هایم را درگوش گذاشتم این بار شادمهر بود که برای من سوت زد و خواند، انگار حرف من را می‌زد .سهم من از مستوره خاطراتی بود هرچند کم که داشتم .خاطرتی از نزدیک به دوسال عاشقش بودن، دنبالش بودن!

می‌دانستم رسیدن به مستوره با آن گذشته و زندگی درخشانم محال است برای همین این مدت با رابطه‌های زیادم تصمیم گرفتم حواسم را پرت کنم، تا یادم برود غمی در دل دارم از نرسیدنی وحشتناک!

حالا یک ماه بود اوی دلبر آن طرف خیابان بود و هرشب من میزبانش به صرف بستنی و باقلوا.

شبی که مرتضی خواست بستنی فروشی‌اش را راه بی‌اندازم بی برو برگرد قبول کردم .احسان می‌گفت خودآزارم ولی من مستوره را حتی از این فاصله هم که بود می‌خواستم .عذاب بود ولی دیدن و حرف زدن با او برایم این عذاب را شیرین می‌کرد.

#هوروش

#پست_بیست_یک

#منیر_قاسمی

روبه‌رویم نشسته بود، با همان چشم‌های قهوه‌ای . سرش پایین بود و این‌بار به جای سفارش همیشگی‌اش داشت شیرموز بستنی می‌خورد .دلم نمی‌خواست

حرف بزنم، فقط نگاهش می‌کردم؛ لب‌های کشیده و صورتی‌اش را که دور نی پیچیده می‌شد .وقتی مک عمیقی می‌زد و شیرموز به دهانش می‌رفت چشم‌هایش را می‌بست، لبخندی لب‌هایش را بغل می‌گرفت و من دلم می‌خواست لب‌هایِ را که یخ و شیرین است بچشم!

اخم‌هایم در هم رفت از این فکر مزخرف که داشتم . چرا چرت می‌گفتم؟اصلا مستوره را نمی‌شود اذیت کرد .خاک برسر من که داشتم با فکر به این مزخرفات مستوره‌ام را اذیت می‌کردم !خاک‌بر سر من که هرکار کنم باز همان گوهی که بودم هستم !چشم‌هایش باز شد، لبخندش هنوز پررنگ بود، مستوره لب باز کرد ولی صدای خودش نبود، صدایش مثل صدای مائده شد.

_میعاد...میعاد وخی، میعاد دیرِد شد.

چرا صدای مستوره فرق کرده بود؟ خودش بود ولی دهان که باز می‌کرد مائده به جایش حرف می‌زد.خواستم جوابش را بدهم ولی آنقدر تشنه بودم که دهانم باز نمی‌شد؛ به خاطر مستوره نمی‌رفتم آب بخورم .انگار یک شبانه روز آب نخورده بودم؛ با ولع به مستوره که شیر موز می‌خورد نگاه می‌کردم و آب نداشته‌ی دهانم را قورت می‌دادم.

اوی میعاد ورنیمیخیزی؟_

روبه‌روی هم نشسته بودیم ولی نمی‌دانم برای چه می‌گفت دیر شده .تکان شدیدی خوردم و چشم‌هایم باز شد .نمی‌دانستم اینجا کجاست، پس چرا پیش مستوره نیستم؟ !کمی که دور و اطراف را نگاه کردم متوجه شدم همه‌اش خواب بوده، خوابی که خیلی به

واقعیت نزدیک است، از تمام آن خواب فقط تشنگی بی حدش را داشتم.

اه مائده حالا وقتی بیدار کردن من بود؟ داشتم _ خواب خُب می دیدم.

پشت چشمی نازک کرد و از زمین بلند شد.

وخی مینم، دیرد شده ساعت هشت ونیم شد_.

یه بطری آب برا من بیار_.

مائده برگشت سمتم، باهمان حالت ناز کردنش گفت:

خوابی خوبدا ببین آب می‌خوای چیکار؟ همون تو _
.خوابد آب بخور

و از اتاق بیرون رفت .چند دقیقه به درب بسته شده نگاه کردم، هنوز خوابی که دیدم در سرم می‌چرخید .از روی تشک بلند شدم و مثل همیشه پتو را رویش انداختم و لوله‌اش کردم کنار دیوار .از اتاق که بیرون رفتم نسیم خنکی به صورتم خورد، نمی‌دانستم مسعود دیشب آمده یا نه؟حوصله نگاه کردن هم نداشتم برای همین سمت دستشویی رفتم تا لباس بپوشم و سرکار بروم .اول هفته بود، شاید فرجی می‌شد و امروز صبح هم مغازه‌ام می‌آمد .خیلی وقت بود حس رفتن به شعبه‌ی "منارجنبان"را نداشتم، همه کارها را به احسان سپرده بودم و خودم فقط همان "نظر "بودم، شاید در هفته دوبار آن‌جا می‌رفتم.

امیر با دستمال و شیشه پاک‌کن در دست رفت تا شیشه‌ها را پاک کند، به ساعت روی دیوار نگاه کردم نزدیک آمدنش بود، سریع از پشت پیشخوان بیرون رفتم.

_امیر بده من پاک می‌کنم.

اول کمی‌متعجب نگاهم کرد و بعد خندید.

_ بسوزه پدر عاشقی !میعادی که دست به سیاه و سفید نمی‌زد حالا طی می‌کشه، شیشه پاک می‌کنه،خدا به داد بعد برسه.

دستمال و شیشه پاکن را از دستش گرفتم.

.برو خوددا مسخره کون سوراخی_

از کنارش رد شدم و صدای خنده‌ی بلندش در مغازه پیچید، شروع کردم به پاک کردن شیشه و نگاهم به خیابان بود، هنوز تا آمدنش وقت داشتم ولی .می‌خواستم زودتر بیاید و دیدنش را از دست ندهم

اگر قبل بود، قبل از حجم زیاد علاقه‌ام به مستوره، الان فرصت خوبی می‌شد برای دید زدن و نخ‌های .بیرون را جمع کردن

دفعه دوم بود شیشه را پاک می‌کردم که بالاخره آمد . مثل همیشه سیاه پوشیده بود، امروز برعکس روزهای .قبل عبا سرش بود

باورم نمی‌شد، مستوره را تا به حال با چادر ندیده بودم، دستم از کار افتاد، قلبم با تندترین سرعت تپید، نفسم سخت و سنگین شد .جهان همان جا، همان لحظه ایستاد و من نه توان داشتم پلک برهم بزنم نه

توان نفس کشیدنم بود .وقتی وارد مانتو فروشی شد و پشت دخل نشست، به سمت من برگشت، لبخند به لب‌هایش داشت سری تکان داد و سلام را لب زد .من همان جا بدنم لمس شد، دلم می‌خواست کنار درب بنشینم تا نفسم بالا بیاید، تا جان رفته به تنم برگردد . این دختر قصد داشت دیوانه‌ام کند، قلبم دیگر گنجایش عاشقی کردن بیشتر از این را نداشت و مستوره هرروز کاری می‌کرد که این قلب به سمت انفجار برود!

****

****

#هوروش

#پست_بیست_دو

#منیر_قاسمی

سینا روی صندلی پایه بلند نشسته بود، کمی به عقب فشارش داده و به دیوار پشت سر چسباندش، صندلی فقط روی دوپایه ایستاده بود، می‌افتاد مغز و کمر برایش نمی‌ماند، البته الان هم مغزی نداشت!

نگاهم به آن طرف و مستوره‌ای که در حال حساب و کتاب بود کشیده شد، اخم‌هایش درهم و کمی به جلو خم شده بود.

هنوز تو کفی؟ پا پیش نذاشتی؟_

به سختی چشم گرفتم و به سینا نگاه کردم .همه از حسم به مستوره خبر داشتند، این دوسال کسی نبود که نداند مستوره را می‌خواهم.

از کف رد شده رسیده به سقف !نه بابا اون کجا من _
.کجا

صندلی را به حالت عادی برگرداند، دست رو
.زانوهایش گذاشت و کمی سمتم خم شد

خری دیگه، یه وقتم می‌شی مثی من !تا اومدم برم _
جلو، دایی‌م خبر داد نامزدیشه، میعاد اونم دوسم
داشت به ساناز گفته بود اما من هی دل دل کردم
.نرفتم جلو

اخم‌هایم در هم‌رفت .سینا دختر دایی‌اش را سال‌ها
دوست داشت، هربار می‌خواست پا پیش بگذارد اتفاقی
می‌افتاد و نمی‌شد .چند ماهی می‌شد ندیده بودمش و
....فکر می‌کردم بالاخره دل را به دریا زده ولی حالا

خاک تو سرد، یعنی اون وقتم نگفتی بش؟_

مگه من لاشی‌م؟ نامزدیش بود، می‌رفتم چیچی _
می‌گفتم؟

:باز مخالفت کردم

.باید بش می‌گفتی، اون‌که نمی‌دونست تو می‌خوایش_

.سرش را پایین انداخت، چشم‌هایش قرمز بود

همین...اصلش همینه انقدر نگفتم فکرکرده بوده _
بهش حسی ندارم، میعاد فاطمه یک سال پیش به

ساناز گفته بود دوستم داره من خر هیچ کار نکردم .
اینم انگار پسره عاشقش بوده و دیگه زود اومده جلو .
من بش می‌گفتم هم نمی‌تونستم انقدر زود پا پیش
.بذارم

قلبم درد گرفت .تصور مستوره کنار فرد دیگری
عذاب وحشتناکی بود، می‌مردم بهتر بود تا اینکه اورا با
.فردی دیگر ببینم

میعادی، خر نشو؛ برو جلو هرچی شد شد !دس _
.دس نکون که یهو می‌بینی جا تره و بچه نیس

سینا حالش خیلی بد بود .کمی پیشم ماند و بعد با
حالی بدتر از وقتی که آمده بود رفت، سرم درد گرفته
بود، ترس از دست دادن مستوره، ترس اینکه یک روز
او را کنار هر مرد دیگری ببینم قلبم را فشار می‌داد .دو

ساعت پیش قلبم از دیدنش داشت می‌ترکید و حالا به خاطر از دست دادنش، نداشتن مستوره کابوس بود.

#هوروَش

#پست_بیست_سه

#منیر_قاسمی

*

سه روز بود که مزاحمی روی گوشی‌ام مدام پیام می‌فرستاد و زنگ می‌زد، آدرس محل کارم را داشت؛ اطلاعات زیادی از من و زندگی‌ام می‌داد. جوابی به حرف‌ها و تماس‌های‌اش نمی‌دادم ولی حسی می‌گفت که آشناست و قصد آزار دادنم را دارد .ترس‌ها در من ریشه دوانده بودند، ترس‌هایی که قدرتشان زیاد تر از

توانم بود، هربار در نقطه‌ای از زندگی‌ام سراغم می‌آمدند و راه جلو رفتنم را پر از خار و خاشاک می‌کردند، نگاهم به درختی که سرکوچه‌مان بود کشیده شد.

سر کوچه می‌ایستاد، با چشم‌های سبز ترسناکش و چاقویی که در دست داشت .هرروز، هر وقت از خانه بیرون می‌آمدم، او را آن‌جا می‌دیدم .به دیوار تکیه زده، با چشم‌هایی که صورت سفید و موهای طلایی‌اش او را وحشتناک تر کرده بود .چادر گل گلی‌ام را با شوق سرم کردم .تا خانه‌ی ننه راهی نبود، خودم را در آینه‌ی کوچک دیدم .دختر عمه‌هایم حتما آن‌جا بودند، این موقع همیشه می‌آمدند و باهم بازی می‌کردیم .چند قدم که طی می‌کردم می‌رسیدم به خانه‌شان .تابستان‌ها حیاط خانه‌ی آقاجون با آن حوض بزرگ و مرغ‌های درون باغچه‌اش جای بازی ماها بود .چادر را محکم گرفتم، درب آبی رنگ‌خانه را

باز کردم و قدم بیرون گذاشتم .کوچه باریک‌مان این وقت روز خلوت بود، هنوز سه قدم نرفته بودم که سر کوچه دیدمش، از چشم‌هایش می‌ترسیدم، آن چاقوی درون دستش تپش‌های قلب کوچکم را تند می‌کرد .خواستم عقب بروم، خواستم برگردم خانه و با مهتاب بازی کنم ولی یادم آمد مادرم مهتاب را به حمام برده .راهی نداشتم، باید از کنار اوی ترسناک می‌گذشتم .شش سالم بود ولی ترس را باتمام وجود حس می‌کردم، وقتی چاقوی در دست مرد باز شد و برق خورشید تیز بودنش را نشانم داد.

!برو خونتون، برو، زود باش ،یالا بیبینم_

مستوره‌ی کوچک می‌لرزید، چشم‌هایش از اشکی که تا پلک‌هایش رسیده بود سوخت .هرچه توان داشتم در پاهای کوچکم جمع کردم، باید می‌دویدم، با سرعت

می‌رفتم به خانه‌ی ننه و آن‌جا می‌ماندم .چادرم را با دست محکم گرفتم و در دلم تا سه شمردم و بعد سریعتر دویدم .اشک‌هایم تا زیر چانه رسیده و دستم خیس شد، راه ده قدمی انگار طولانی ترین مسیر عمر شش ساله‌ام بود، درب سبز رنگ کوچک مثل همیشه باز بود، وارد شدم، روی اولین پله ایستادم .خواستم درب را محکم ببندم که ننه روبه‌رویم ایستاد، چشم‌هایش مثل همیشه حسی نداشت، هیچ وقت نمی‌فهمیدم دوستم دارد یا نه ولی حالا..حالایی که باتمام وجود ترس را حس کرده بودم، ایستادن ننه روبه‌رویم انگار بهترین اتفاق دنیا بود .لبخند تا لب‌هایم آمد ولی با دیدن کسی که پشت سر ننه بود خنده‌ام تبدیل به ترسی بدتر از ترس قبل شد، سرم سریع چرخید و به درب نیمه باز خیره شدم، این وقت روز هیچ وقت آن‌جا نبود، انگار امروز اصلا شانس نداشتم، امروز روز بدبختی‌ها و ترس‌های تا دم مرگم بود .به ننه نگاه کردم و بعد به اوی پشت سرش که با

چشم‌های وقیح و لبخندی کریه نگاهم می‌کرد، به سرعت تصمیم گرفتم، درب را باز کردم و برگشتم . چشم‌هایم را بستم و دوباره شروع به دویدن کردم، آنقدر دویدم تا مطمئن شدم به خانه‌ی زهره دوستم که آخر کوچه خانه‌مان بود رسیدم .پرده‌ی سبزشان را کنار زدم و وارد خانه شدم .فرار کرده بودم، از دست همه‌ی ترس‌های دیو شکل و وحشتناک فرار کرده بودم، این یک پیروزی بزرگ بود برای مستوره ی شش ساله.

نگاه از درخت سرکوچه گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و راهی ایستگاه اتوبوس شدم.

دیشب وقتی برمی‌گشتم صدای موتور کسی پشت سرم آنقدر ترساندم که تصمیم گرفتم امروز با عبا به سر کار بروم .می‌دانم خنده دار است ولی حس می‌کردم چادر محافظم است، برای همین صبح عبایم را از کاورش در آوردم و سر کردم .چند روز بود دوباره

کابوس‌ها و دندان قروچه رفتن‌هایم شروع شده بود . کابوس‌هایی که قصد داشت نابودم کند، اصلا برای همین می‌آمدند تا خانه نشین شوم، گوشه دیوار اتاقم کز کنم و دوباره غرق شوم در دنیای شش تا هشت سالگی‌ام!

وقتی به مانتو فروشی رسیدم، عادتم برای سلام کردن به او باعث شد نگاهی به آن طرف بی‌اندازم؛ داشت شیشه پاک می‌کرد، چشم‌هایش گرد شده و دستش از کار افتاده بود .صحنه‌ی جالبی بود دیدن میعاد آن طور میخ شده به من، به خاطر چادرم بود، چند دقیقه همین طور نگاهم کرد و من به سرکارم رفتم . دیشب با خودم فکرکردم مثلا چه طور می‌شود با او دوست شد؟اصلا با او بودن و دوست شدن چه شکلی ست؟اصلا میعاد چه طور پسری‌ست؟ ته تمام فکرهایم فقط یک چیز بود، اینکه من کجا و میعاد کجا آن هم با این همه دختر زیبا و خوش برخوردی که اطرافش بود، هرروز به مغازه‌اش می‌آمدند و برایش

دلبری می‌کردند .اصلا مستوره‌ی کم حرف و زشت به چشم نمی‌آمد تا وقتی آن جذاب‌ها بودند .میعاد هم می‌شد مثل همه‌ی آن‌هایی که خواستم و ندیده گرفته شدم .من به ندیده شدن، به کم بودن و به اینکه به چشم نیایم عادت داشتم، همیشه‌ی زندگی‌ام عادت داشتم!

#هوروَش

#پست_بیست_چهار

#منیر_قاسمی

زمان استراحت بود، این بار سحر به آن طرف خیابان رفت و بعد از چند دقیقه با سینی آب هویج بستنی برگشت .دست دراز کردم تا لیوانم را بردارم، روی دستم زد و با چشم به ظرفی اشاره کرد، لیوان آب هویج‌اش را برداشت و سینی را روی میز من گذاشت .

نگاهی به ظرف درون سینی انداختم و بعد به آن طرف خیابان، دست در جیب‌های شلوارش ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد .اخم‌هایم کمی درهم رفت و میعاد شانه‌ای بالا انداخت، لبخندش پهن‌تر شد.

معنی کارش را نمی‌فهمیدم، اینکه به جای آب هویج بستنی مثل بقیه برای من ظرفی باقلوا و بستنی گذاشته بود.

به آن طرف خیابان نگاه کردم، هنوز همان جا ایستاده بود، با چشم‌هایم به ظرف روبه‌رو اشاره کرده و لب زدم:

یعنی چی؟_

او هم مانند من لب زد:

..همینجوری_

مگر می‌شد؟ بدون هیچ دلیلی برای کسی چیزی فرستادن مگر امکان داشت؟ اخم‌هایم درهم بود و نگاه از ظرف بستنی و باقلوا نمی‌گرفتم .از روی صندلی بلند شدم تا به آن طرف بروم و از خودش واضح بپرسم دلیلش چیست؟ مدام حس می‌کردم دست انداختن یا مسخره شدنی پشت این کار هست .هنوز به درب نرسیده بودم که باز شد و چند دختر وارد شدند، پشت سرشان مادر و دختر دیگری هم آمدند، کم کم به حجم مشتری‌ها اضافه شد و دیگر مجالی برای رفتن برایم نماند.

با اینکه کارش برایم عجیب بود ولی نمی‌توانستم دقایق بی‌کاری یا حتی خلوت شدن صندوق به اوی در حال کار نگاه نکنم، سخت‌ترین کار دنیا نگاه نکردن به او بود .به دست‌هایش که با سرعت فالوده و بستنی را در ظرف می‌گذاشت یا اخم‌هایش موقع حساب کردن

که بلااستثنا همیشه روی صورتش بود .میعاد اولین پسری نبود که سمتش کشیده شدم، اولین پسری هم نبود که در نظرش به چشم نمی‌آمدم، می‌دانم حواسش به سفارش همیشگی من بود، یا حتی رفت‌و آمدم به مانتو فروشی و مغازه خودش ولی از این دست توجه‌ها هم کم ندیده بودم از طرف پسرهایی که علاقه مندشان بودم و این علاقه یک طرفه می‌ماند تا ابدالدهر !میعاد هم از همان قِسم افراد بود، مگر می‌شد با این همه اره و اوره و شمسی کوره که دورش را گرفته بود من با ابروهای پهن برنداشته، صورت شیو نشده و بدون هیچ آرایشی به چشمش بیایم .نه اینکه آرایش دوست نداشته باشم ها نه، دوست داشتم ولی هیچ استعدادی برایش درونم نبود، تنها چیزی که خوب بلد بودم رژلب زدن بود، ریمل هم می‌کشیدم به مژه هایم ولی مهتاب اعتقاد داشت با ریمل زدنم به تمام آرایشگرها و سازنده‌های لوازم آرایشی فحش ناموسی می‌دهم .آن وقت با این

وضعیت نابسامان ظاهری انتظار داشتم به چشم بیایم، تازه رفتار و کردارم را فاکتور گرفتم وگرنه آن که خودش مثنوی هفتاد من است!

#هوروَش

#پست_بیست_پنج

#منیر_قاسمی

سحر نیم ساعتی می‌شد که کنارم نشسته بود و حرف می‌زد .از دوست پسر جدیدش می‌گفت که در اولین دیدار می‌خواسته ببوستش، از حرف هایشان و قیافه‌اش می‌گفت .به حرف‌هایش دقت نمی‌کردم، آنقدر بی‌حوصله بودم که دلم می‌خواست به سحر بگویم برود تا تنها باشم ولی از طرفی هم دلم برایش می‌سوخت .روی صندلی پلاستیکی سفیدِ کنارم نشسته

بود، در چشم‌های مشکی و گردش هیجان زیادی بود، هیجانی که برای من قابل درک نبود.

به نظرت چی‌کار کنم؟_

با تعجب نگاهش کردم، تاجایی که از حرف‌هایش به یاد داشتم چیزی نگفته بود که راهنمایی بخواهد، بوسیده شدن هم مگر به کاری کردن نیاز داشت؟

چی رو چی‌کار کنی؟_

اِ نگفتم؟_

سر تکان دادم، صندلی‌اش را روی زمین خرخرکنان کشید و نزدیکم شد .کارش خنده دار بود وقتی فقط

من و او در مغازه بودیم، اشکان را کمی پیش فرستاده بودم شعبه‌ی جدید تا آرش خان را ببیند و از بارهای جدید بپرسد.

_ کیوان گفت فردا مامانش اینا سوئیت نیستن، برم پیشش!

اخم‌هایم درهم‌رفت، سوئیت کجا بود دیگر؟

_ سوییت براچی؟ مگه خونه ندارن؟ خونه‌مجردی داره؟

_ وای مستوره سه ساعته یاسین می‌خوندم؟ بابا یادت نیست مگه کیوان پیش خانواده‌ش هست ولی اتاقش

کلا یه سوئیت جداست، آشپزخونه و این چیزاش جداست از بقیه خونشون.

آهان کش داری گفتم .سحر وقتی با کیوان دوست شد حس می‌کرد بُرد کرده، اعتقاد داشت مثل کیوان دیگر نیست فقط به خاطر وضعیت بسیار بسیار خوب خانواده‌اش !کلا دوست‌های من اعتقاد داشتند پول برهمه چیز ارجحیت دارد.

حالا می‌خوای بری؟ مطمئنی بهش؟_

به صندلی تکیه داد، دست هایش را روی دسته‌ها گذاشت .کمی فکر کرد و بعد از روی صندلی بلند شد، روبه‌رویم ایستاد و بالا تنه‌اش را روی میزم خم کرد .قد نسبتا بلندی داشت، همیشه باشگاه می‌رفت و

هر کالری که به بدنش می‌رسید را می‌شمرد، همیشه برایش اندام و پوستش اولویت بود.

مشکلی ندارم با رفتن، اتفاقی که قراره چند وقت دیگه_ بیفته حالا بیفته اصلا مهم نیست!

چشم‌هایم آنقدر گرد شده بود که دیگر جایی نداشت، مگر می‌شد مهم نباشد؟

اگه تهش ازدواج نبود چی؟_

یک دستش روی میز بود و دست دیگرش در جیب مانتوی زردش، با شنیدن حرفم آنقدر بلند خندید که من هم کمی لبخند زدم.

وای دختر خیلی خوبی !ازدواج کیلو چنده؟ این چیزا _
.دیگه معنی نداره

این اشتباهه، ازدواج همیشه معنی داره، تو از کجا _
می‌دونی با کیوان بخوابی بعد ولت نمی‌کنه؟خودت رو
مفت ببازی برای کسی که موندن و نموندنش اصلا
!معلوم نیست؟ !خریته

حالا هردو با اخم بهم نگاه می‌کردیم .عادت به نظر
دادن نداشتم، کلا کسی برای درد دل پیشم می‌آمد
همیشه تاییدش می‌کردم، نمی‌خواستم نظر بدهم و
کار به بحث کردن کشیده شود، از بحث‌های بی فایده
فراری بودم .کمی از میز فاصله گرفت، گوشی‌اش را از
:جیب درآورد و بی‌تفاوت گفت

این حرف‌های قدیمی و دِ مده شده برای زمانی بود _
که دختر رو می‌چپوندن توی خونه و می‌گفتن باکره
می‌مونی تا وقتی که آقا بالاسرت بیاد !الان دوره، دوره
رابطه‌های آزاد و راحته، اصلا بکارت معنایی نداره وقتی
دختر هم مثل پسر حق آزادی و شاد بودن و تفریح
!کردن داره

شانه‌ای بالا انداختم، حوصله‌ی ادامه دادن بحث را
نداشتم، من هر چقدر می‌گفتم سحر نمی‌فهمید و کار
.خودش را می‌کرد

نمی‌خوام بحث کنم یا نصیحت، فقط مواظب _
!خودت باش

در حالی که سرش در گوشی بود و لبخند پهنی به لبش، در هوا دست تکان داد و چرخید تا از من دور شود.

_اوکی، تو هم.

او نمی‌فهمید، نمی‌خواست قبول کند که ته این آزادی و شاد بودن مساوی است با تباه شدن خودش، مساوی است با تفریح کردن یک پسر با او و بعد رها کردنش مثل دستمالی کثیف در سطل زباله !همیشه‌ی این دنیا همین بود، پسرها فقط دنبال بدن دخترها بودند و وقتی به آن می‌رسیدند دیگر برای‌شان مهم نبود آن دختر چه زندگی دارد، می‌رفتند دنبال دختر بعدی و بدن بعدی...

به هیچ پسری نمی‌شد اعتماد کرد، دلیل بزرگی که هیچ وقت برای حس‌های یک طرفه‌ام تلاشی نکردم همین

بود، حسم یک طرفه می‌ماند با غمی همیشگی بهتر بود تا می‌شدم طعمه‌ی صیادی که دندان برای بدنم تیز کرده بود، هیچ جنس مخالفی در این دنیا وجود نداشت که نگاه جنسی به دختری نداشته باشد .
می‌دانستم خیلی‌ها هستند که مخالف نظر من فکر می‌کنند برای همین کم پیش می‌آمد حرفی از نظرات و افکارم بزنم، بگذار بروند امتحان کنند و ببینند برای پسرها همه چیز وقتی که بدنت را دریدند تمام می شود...

#هوروَش

#پست_بیست_شش

#منیر_قاسمی

تصمیم نداشتم به مغازه‌اش بروم .اصلا بعد از کار عصر و خصوصا بحثم با سحر تصمیم گرفتم چند

روز آن طرف خیابان را فراموش کنم .وقتی قرار نبود کسی در زندگی‌ام باشد پس چرا با یکی‌شان حتی به این شکل ملاقات می‌کردم .پایم در اراده‌ام نبود، انگار خودش برای خودش مغزی دیگر داشت، انگار از مغز دیگری دستور می‌گرفت که بدون توجه به مغز درون سرم مرا کشید به مغازه‌ی او .ساعت ۹شب بود، وارد مغازه‌اش که شدم از روی صندلی بلند شد و با لبخند نگاهم کرد .چشم‌هایش به خاطر لبخند عمیقی که به لب داشت کشیده شدند، دست‌هایش را روی یخچال بستنی سنتی گذاشت و من به جایش سردم شد.

سلام، خسته نباشید_.

هرکار کردم لبخند به لبم نیامد، می‌خواستم تاوان همه‌ی نامردی‌های هم جنس‌هایش را از او بگیرم،

فعلا او دم دست بود با آن لبخندهایی که هر روز به دخترهایی که به مغازه‌اش می آمدند تحویل می‌داد.

_سلام.

نگاهم به طعم‌های مختلف بستنی درون یخچال ویترینی بود، دلم یک طعم تلخ همراه با ترشی می‌خواست .با اینکه حتی بستنی و باقلوای عصر را نخوردم ولی تمایلی هم نداشتم حتی ببینمش که یادم بیاید او با به قول خودش انتخاب همینجوری‌اش من را شوک کرد.

تلخ ترین بستنی که دارید و ترش ترینش، از هرکدوم _ دوتا اسکوپ بدید.

.ابروی چپش بالا رفت، من هم ابرویم را بالا دادم

تلخ و ترش؟ !چرا؟_

..به چشم‌هایش خیره شدم و دست به سینه

.همینجوری، با یه آب معدنی لطفا_

چرخیدم، آرام رفتم پشت میز روی صندلی نشستم و به خیابان و مردمی که در حال حرکت بودند خیره شدم .با اینکه وسط هفته بود ولی مثل هرشب نظر "شلوغ بود، هم ماشین‌ها ترافیک ایجاد کرده " .بودند و هم مردم در پیاده رو زیاد بودند

ظرف بزرگ بستنی روی میز گذاشته شد، کمی چشم‌هایم را چرخاندم و دیدمش، ایستاده بود و با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کرد.

_نوش جان !کاری بود صدام کنید.

برعکس شب‌های قبل روبه‌رویم ننشست، رفت و پشت دخل روی صندلی نشست، حتی نگاه هم نمی‌کرد.قاشقی از بستنی قهوه‌ای تیره برداشتم ولی قبل از اینکه وارد دهانم کنم گوشی‌ام در کیفم زنگ خورد. از کیفم درش آوردم، اسم خانه رویش باعث شد نفسم را با صدای بلند بیرون بدهم، بدترین موقع برای زنگ زدن !وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم:

_سلام.

:صدای مامان بود

سلام، ساعت و دیدی؟ کجایی؟_

.ساعت و دیدم، مغازه‌ام_

.چرا هنوز نبستی؟ مهمون داریم خاله‌ات اینجاست_

سلام برسونین بهشون، من کار دارم هنوز یکم دیگه _
.میام

تو که نیسی، مهتابم که اصلا کمک نیست، زود _
.بیاوا

چشمی گفتم و قطع کردم .قاشق بستنی قهوه‌ای تیره را در دهانم بردم .تلخ و یخ، قاشق بعدی را از اسکپ قرمز خوردم، ترشی‌اش با تلخی قاشق قبلی مخلوط شد و ترکیب خیلی محشری ساخت، قاشق سوم را از مخلوط تلخ و ترش انتخاب کردم.

چه جوری می‌تونی این تلخی و ترشی رو باهم تحمل _ کنی؟

چشم‌هایم را باز کردم، روبه‌رویم روی صندلی نشسته بود، قاشق را به دهانم بردم و با آرامش و نگاهی که به میعاد خیره بود بستنی را خوردم.

به راحتی_!

ابرو بالا دادنش از عادت رد شده بود، انگار جزئی از خصوصیت ظاهری‌اش بود.

کلا چیزای تلخ غیر از یه مورد رو دوست ندارم، _ ترشی هم اصلا نمی‌تونم، مائده آجی‌م خیلی دوست داره، ولش کنی جای ناهار و شام ترشی می‌خوره!

لبخند زدم و قاشق بعدی را در دهان گذاشتم، جوابم به حرف‌های او فقط همان لبخند بود، به ساعت نگاه کردم، یک ربع از نه گذشته بود، چیزی از بستنی‌ام هم نمانده بود، بیخیالش شدم و از روی صندلی بلند شدم، میعاد هم بلند شد.

مرسی از لطفتون ،خب چقدر تقدیم کنم؟_

.کیف پولم را از جیبم در آوردم

.هیچی، پولی نیست_

اخم‌هایم درهم رفت، همین چند ساعت پیش بود با سحر بحث کردم درباره افکار پسرها و حالا دقیقا یکی‌شان روبه‌رویم داشت به همان‌ها اشاره می‌کرد، چقدر دنیای کوچکی بود...چند اسکناس از کیفم در .آوردم و روبه‌رویش گرفتم

.بفرمایید، هرچقدر میشه بردارید_

.کمی‌نزدیکم شد، نه آنقدر که فاصله‌یمان کم باشد

دست در جیبش برد و چند ثانیه بعد دستش را که در آورد کاغذی در دست داشت.

گفتم پولی نیست یعنی نیست، خرجش فقط گرفتن _ این کاغذه و خوندنش وقتی از اینجا رفتی .البته بدون گرفتن این کاغذ هم بیرون نمیری!

#هوروَش

#پست_بیست_هفت

#منیر_قاسمی

چشم‌هایش...مجذوب چشم‌هایش بودم و نفهمیدم چه وقت دستم دراز شد، چه وقت کاغذ را گرفتم و حالا درون آخرین اتوبوس برای برگشت به خانه نشسته بودم !دست‌هایم می‌لرزید ولی توان برگرداندن

کاغذ درون کیفم را نداشتم .نمی‌شد برابر چشم‌هایش مقاومت کرد، تعللم را که دید فهمید می‌خواهم مقاومت کنم، نزدیک تر شد، کاغذ را روی دست هایم گذاشت.

قرار نیست با گرفتن این کاغذ اتفاقی بیفته، بگیرش _ نمی‌خورتت!

چند دقیقه وسط مغازه‌اش ماندم، پای بیرون رفتن نداشتم .چشمم به کاغذ بود، صدای قدم‌های میعاد، صدای نفس‌هایش اطرافم شنیده می‌شد.

داره ده میشه، دیرت شد_.

با صدایش به خود آمدم، اطرافم را نگاه کردم، تازه فهمیدم هنوز همان جا، وسط مغازه‌اش ایستاده‌ام .مانند مجسمه !بدون توجه به او سریع بیرون رفتم

حالا هنوز نگاهم به کاغذ بود، اصلا نمی‌فهمیدم درون این برگه چیست؟ اصلا چرا باید به من این را بدهد؟ شوخی‌اش گرفته بود قطعا، داشت من را مسخره می‌کرد، فهمیده بود خیلی ساده و قابل مسخره شدنم می‌خواست تفریح کند .تا رسیدن به "پل فلزی "و سوار تاکسی شدن زمان کمی داشتم، از روی صندلی بلند شدم و به درب خروجی اتوبوس نزدیک شدم، در ایستگاه که ایستاد و پیاده شدم وقتی به آن سمت خیابان رفتم چشم‌هایم از چیزی که دید گرد شد، کنار چراغ قرمز، اول "مطهری "تکیه زده به موتورش ایستاده بود و نگاهش میخ من بود .به سختی می‌شد از چشم‌هایش نگاه گرفت و سخت تر می‌شد زیر نگاه خیره‌اش از خیابان شلوغ رد شد، نفسم تند شد وقتی از کنارش گذشتم نفسم را در سینه حبس کردم،

نگاهش چیزی داشت؛ یک‌جور خواهش و تمنای خاص، کاغذی که داده بود هنوز در دستم بود که سوار تاکسی شدم و میعاد هم با فاصله‌ی کم پشت سرمان می‌آمد، این را وقتی برگشتم به عقب فهمیدم.

#هوروَش

#پست_بیست_هشت

#منیر_قاسمی

چهار زانو روی تخت نشسته بودم، وقتی به خانه رسیدم خانواده خاله رفته بودند .میعاد تا نزدیک خانه همراهم آمد، وقتی نزدیک درب خانه شدم دو انگشتش را به پیشانی نزدیک کرد و با تکان کوچکی خداحافظی کرد.

کاغذ روی تخت باز بود و نگاهم به نوشته‌های درونش بود، هنوز شروع به خواندنش نکرده بودم . فقط شوک بودم از آن دست خط زیبا، از چین و شکن‌های خطی که به زیباترین شکل روی کاغذ رقصیده بود، با دست‌های لرزان برش داشتم و بالا گرفتمش.

توپی که ناب ترین فصل هر کتاب منی"
شروع وسوسه انگیز شعر ناب منی
من آن سکوت شکسته در آسمان توام
و تو درآمد دنیا و آفتاب منی
چقدر هجمه‌ی تشویش بی تو بودن‌ها
توپی که نقطه‌ی پایان اضطراب منی
برای زندگی بی جواب و تکراری
به موقع آمدی و بهترین جواب منی

روان در اوج خیالم چو رود می‌مانی
همیشه جاری و مانا در عمق خواب منی
نفس پس از گذرت از حساب می‌افتد
و تو دلیل نفس‌های بی‌حساب منی
رها مکن غزلم را همیشه با من باش
"که ختم خاطره انگیزه شعر ناب منی

سه بار از اول تا آخر شعر را خواندم، چه می‌گفت؟ مسخره‌ام کرده بود؟ قبل از باز کردن کاغذ انتظار شماره یا هرچیز دیگری را داشتم الا آن شعر، فکر می‌کردم مثل خیلی از پسرها که قبلا اطرافم بودند در کاغذ شماره‌اش را نوشته تا تماس بگیرم، کاری مسخره که نمی‌دانم چه کسی بهشان گفته بود عملی می‌شود . خیلی باید دم دستی می‌بودم که با شماره‌شان تماس

بگیرم ولی میعاد آچمزم کرد، شوک بودم به معنای واقعی: پایین کاغذ با همان خط جذاب نوشته بود!

امیدوارم از شعر و معنیش سردربیاری، حالی‌ت بشه چی میگم."

حالی‌ام می‌شد ولی ربطش را به خودم نمی‌فهمیدم...من در ادبیات نمایشی شعر خوانده بودم، از نوجوانی عاشق شعر بودم، حالی‌ام می‌شد تک به تک کلمات درون کاغذ را ولی نمی‌فهمیدم این حرف‌ها به من چه ربطی داشت؟ قطعا مسخره‌ام کرده بود نکرده بود؟ ! من همیشه جاری بودم در خواب‌هایش؟ !من دلیل نفس‌های بی‌حسابش بودم؟ !بین آن همه دختر چیتان پیتان شده و جذاب کور شده بود حتما و یا قطعا داشت سرکارم می‌گذاشت !دوباره شروع کردم از اول خواندن شعر درون کاغذ و هم‌زمان صدای سوت

هرشب آغاز شد، می‌خواندم و شخص مجهول بیرون از خانه سوت می‌زد .از من می‌خواست همیشه با او باشم؟ چرا؟

فردا باید چه می‌کردم؟ اصلا چه طور با او روبه‌رو می‌شدم و نگاهش می‌کردم؟ !کاش می‌شد فرار کنم، کاش می‌شد چند روز در خانه بمانم و خودم را به مریضی بزنم، کاش فردا موتورش خراب شود، اصلا کاش پای‌اش بشکند و به مغازه‌اش نیاید .وقتی این فکر به ذهنم رسید هین کشیده‌ای گفتم و دست روی دهانم گذاشتم.

!خاک توسرت، گاوی؟ !احمق_

واقعا احمق بودم، شاید چون می‌دانستم نمی‌توانم از زیر جواب دادن به میعاد فرار کنم، امروز با چشم‌هایش ثابت کرد هیچ راه فراری نیست وقتی

خیره می‌شود در چشم‌های من و بدون هیچ زوری به خواسته‌اش می‌رسد، اگر فردا جواب نامه‌اش را می‌خواست چه می‌گفتم؟!

#هوروَش

#پست_بیست_نه

#منیر_قاسمی

****

بعد از حرف‌های سینا ترس بدی سراغم آمده بود، چند روزی بعد از آن مدام با خودم می‌جنگیدم، مدام بین عقل و دلم جدالی سخت داشتم .همیشه کارهایم را خودم می‌کردم، هیچ وقت برای هیچ کاری با کسی مشورت نکردم .اعتقاد داشتم بهترین تصمیم‌ها را خودمان هستیم که می‌توانیم بگیریم و هیچ کس غیر

از خودمان شرایط زندگی و رفتاری‌مان را نمی‌داند .در مورد مستوره با کسی حرف نزدم به جز مامانی . احسان و بقیه‌ی بچه‌ها خودشان از رفتارها و این یک سال و نیم دنبالش بودن فهمیدند، بعضی‌ها را هم مسعود برایشان گفت .وقتی به از دست دادن مستوره فکر می‌کردم، به اینکه با کس دیگری ببینمش نه نفسی برای کشیدن می‌ماند و نه قلبی که خون پمپاژ کند .قبل از این مدت به از دور دیدنش عادت داشتم ولی حالا هرروز روبه‌رویم بود، هر روز به مغازه‌ام می‌آمد، این داشتن هر روزه باعث شد نداشتنش سخت شود و دیشب تصمیم گرفتم برایش حس‌هایم را بنویسم .نه مثل همه‌ی نامه‌های کلیشه‌ای یا حتی نه با شعری از حافظ؛ شعری که تمام حس‌های این مدتم را در خود داشت .انتخاب با او بود که قبول کند یانه، ولی من تصمیم گرفته بودم راه‌های ممکن را بروم تا بعدها با خود نگویم کاش فلان راه را می‌رفتم، کاش بیشتر می‌جنگیدم .نامه را که به او دادم حس

کردم برای چند لحظه نفسش رفت، گذاشتم به حال خودش باشد، کنار بیاید با برگه‌ای که روی دست‌هایش بود .ساعت را که گفتم انگار به پاهایش جت وصل شد، بدون نگاه به من و بی‌توجه به اطراف .از مغازه بیرون رفت

مدام خدا را شکر می‌کردم که کاغذ را باخودش برد، که پاره‌اش نکرد یا دور نینداختش، این بردن با خودش .یک امتیاز مثبت و عالی بود برایم

****

*

امروز روز سوم بود که مستوره نه مغازه‌ام آمده، نه حتی نیم نگاهی به این طرف انداخته بود، عین سه روز اسکورتش می‌کردم ولی جوری که ببیند، که پیش چشمش باشم به شدت، ولی مستوره نمی‌خواست ببیند .چندبار خواستم راهش را سد کنم و بگویم جوابم چه شد؟ ولی راهش نبود، ترسیدم بدتر از .جواب دادن پشیمان شود و اوضاع از این مزخرف‌تر

من که برایم رابطه برقرار کردن با دخترها، حرف زدن و حتی نخ دادن بهشان راحت‌ترین کار بود در برابر مستوره و گرفتن جوابم خلع سلاح شده ایستاده بودم و فقط نگاه می‌کردم، انگار هیچ راهی نبود الا اینکه خودش بخواهد، خودش بیاید و او اصلا این تصمیم را نداشت.

روز پنجم بود، این چند روز آنقدر به آن طرف نگاه کرده بودم و جواب نگرفتم که با خودم قرار گذاشتم امروز نگاهش نکنم .احسان وقتی دید حال خوشی ندارم کارهای هر دو شعبه را خودش دست گرفت . عملا فقط برای مستوره می‌آمدم و می‌رفتم، برایم نه مهم بود فروش روز چقدر است و نه مهم بود خریدهای روز تازه باشد .شب‌ها آنقدر دیر به خانه می‌رفتم که مامانی بیدار نباشد تا سوال پیچم کند، صبح هم زودترین موقع بیرون می‌زدم، آنقدر به دیوار و درب خانه‌شان خیره شده بودم که می‌توانستم تعداد هر آجر و حتی رد رنگ روی دربش را هم بگویم .

مستوره با من چه می‌کرد نمی‌دانم ولی این عشق از وقتی نامه‌ام را گرفت هرروز قوی تر می‌شد، آنقدر قوی که از فشارش سینه‌ام درد گرفته بود.

#هوروَش

#پست_سی

#منیر_قاسمی

باید راهی پیدا می‌کردم برای به حرف آوردنش، امکان نداشت بتوانم این وضعیت را دو روز دیگر تحمل کنم، نه می‌آمد و نه نگاهی می‌کرد. حالا که شروع کرده بودم باید تا تهش می‌رفتم، آدمِ پا پس کشیدن نبودم وقتی به آن واضحی ابراز علاقه کردم .این پنج روز را هم فقط برای این مهلت دادم که با خودش کنار بیاید وگرنه تا به حال به حرفش آورده بودم .گوشی‌ام را از روی یخچال برداشتم و شماره‌ای که می‌خواستم پیدا

کردم .بهترین راه همین بود، بعد از چند بوق وصل
:کرد و صدای پراز هیجانش در گوشم پیچید

سلام قربونت برم، خوبی؟_

به صندلی تکیه دادم و نگاهم کشیده شد آن طرف
خیابان، با ابروهایی در هم حساب می‌کرد و مشتری‌ها
.را راه می‌انداخت

سلام مائده کجایی؟_

تو خونه‌ام دادا، مسعود نرفته سرکار مونده خونه هی_
!دستور میده

.با انگشت‌هایم شروع کردم به تمیزکردن درب یخچال

مائده پاشو کارات و بکن تا یه ساعت دیگه اینجا _
.باش، می‌خوام بری مانتو بخری

.صدای جیغش از پشت تلفن گوشم را کر کرد

وای راس میگی، از مستوره؟ خره میعاد خیلی دوسِد _
.دارم

.خوبه دیگه انقد زبون نریز زود باش آماده شو بیا_

چند بار پشت چشم چشم گفت و تماس را قطع
کرد، حالا نوبت به بقیه ی برنامه‌ام بود، اگر
نقشه‌هایم همین طور خوب پیش می‌رفت فردا
.مستوره با جواب مغازه‌ام بود

خودم را در آینه‌ی کوچک ته مغازه نگاه کردم، همه چیز خوب بود موهایم به بهترین شکل حالت گرفته و فقط وقت رفتن بود .از مغازه که بیرون زدم قلبم به تندترین حد می‌زد، هیجان داشتم ولی نمی‌خواستم مجالی به هیجان و احساساتم بدهم .این حجم از احساسات آخرش کار دستم می‌داد ولی حالا وقتش نبود .باید صبر می‌کردم ..با مستوره باید آرام آرام پیش می‌رفتم مثل ماهی گیری بود که اگر صبر نمی‌کردی ماهی که نمی‌گرفتی هیچ دست خالی هم به خانه .برمی‌گشتی

درب مغازه‌اش را باز کردم و وارد شدم، چشم‌هایش با دیدنم گرد شد، صدای محکم کوبیده شدن قلبش را می‌توانستم حس کنم .دهان باز کرد حرفی بزند ولی صدایی نیامد، حتی نمی‌توانست از روی صندلی بلند شود .نزدیکش شدم و سعی کردم آرام باشم انگار هیچ .اتفاقی نیوفتاده و اصلا من ابراز علاقه‌ای نکردم

سلام مستوره خانوم، وقت بخیر ببخشید مزاحم _
شدم راستش خواهرم یکم دیگه قراره بیاد اینجا مانتو
نیاز داره با شلوار، هرچی خرید کرد نگه دارید پیشتون
.خودم آخر وقت میام حساب می‌کنم و می‌برم

چند لحظه صبر کردم تا جوابش را بشنوم ولی فقط با
چشم‌های قهوه‌ای‌اش خیره شده بود به صورتم، جای
مشخصی را نمی‌دید این‌بار حتی دهان هم باز نکرد .
.کمی جلوتر رفتم تا راحت‌تر باشم

این مائده‌ی ما یکم زیادی شلوغه و حرف می‌زنه فقط _
.چیزی از اتفاقات پیش اومده نفهمه لطفا

.دوباره سکوت بود و این‌بار خیره شدن به چشم‌هایم

خوبی؟_

نگاهی به اطراف انداخت و دوباره نگاهش میخ من شد.

بله، شما خوبید؟_

دلم می‌خواست بخندم، بلند، بعد بروم نزدیک و آنقدر به خودم فشارش دهم تا دیگر این طور گیج نزند !آن همه حرف زدم تهش جوابم "شما خوبید " بود؟ !من با این دختر پیر نمی‌شدم، بسکه جذاب و !عشق بود

#هوروَش

#پست_سی_یک

#منیر_قاسمی

****

آمد، حرفش را زد، من را گیج کرد و رفت .آنقدر گیج بودم که مانند احمق‌ها در جواب همه‌ی حرف‌هایش فقط گفتم "شما خوبید؟ "از همان لحظه تا حالا که نیم ساعت از رفتنش می‌گذشت دلم می‌خواست سر خودم داد بزنم و فحش بدهم که آنقدر مسخره رفتار کردم، نمی‌دانم میعاد چه در منِ خنگ و احمق دیده بود که ابراز محبت کرده و به قول نامه‌اش عاشقم بود .وقتی پا به مغازه گذاشت فکر کردم برای گرفتن جوابش آمده ولی با شنیدن حرف‌هایش بیشتر استرس گرفتم .خواهرش می‌خواست مغازه بیاید؟ اصلا خواهرش چه شکلی بود؟ چندسالش بود؟ من باید چه می‌گفتم با خواهری که شاید برای دیدن انتخاب

برادرش می‌آمد .اصلا چرا بدون هیچ نظر خواستنی آمد و خبر داد، کاش می‌شد فرار کنم، مغازه را به سحر می‌سپردم و بعد می‌رفتم می‌نشستم روبه‌روی زاینده رود"، صدایش را با تمام وجود گوش می‌دادم " و میعاد و خواهرش را، حتی نامه‌ای که داده را هم فراموش می‌کردم.

می‌شد فراموشش کنم؟ نمی‌شد وقتی پنج روز صبح تا شب چشم‌هایش، صدایش و حتی خط زیبایش از پیش چشمم نمی‌رفت !عشق نبود ولی کشش عجیبی داشتم به اوی آن طرف خیابان که همیشه یک ابرویش بالا بود و لبخند کجی روی لبش...

عشق نبود ولی حسم به او هم غیر از دوست داشتن نبود.

حس‌هایم سال‌ها بود یک طرفه باقی مانده و خاک می‌خورد، از اولین روزهای نوجوانی که فهمیدم دوست داشتن و کشش قلبی به جنس مخالف چیست این حس ها یک طرفه ماند و هیچ وقت به چشم نیامد .

سال‌ها بود دلم عشق می‌خواست ولی نه یک طرفه، دلم کسی را می‌خواست که عاشقم باشد و برایم تلاش کند ولی می‌دانستم شاید هرگز پیش نیاید .حالا پنج روز بود میعاد به من ابراز علاقه کرده بود، پنج روز بود فهمیده بودم به جای به چشم آمدن عشق همراه دارد ولی نمی‌توانستم این شوک را هضم کنم .
چشم‌هایش تا صبح از خواب و بیداری‌ام نمی‌رفت .
هرروز صبح به سختی از مغازه‌اش چشم می‌گرفتم و شب به سختی پاهایم را کنترل می‌کردم تا به مغازه‌اش نرود، این جنگ وحشتناک که بدنم با مغزم داشت باعث شده بود آنقدر خسته باشم که انگار ساعت‌ها ورزش سنگین کرده‌ام.

#هوروَش

#پست_سی_دو

#منیر_قاسمی

درب مغازه باز شد و دختری با هیجان وارد مغازه شد . کنار سحر ایستاد و چیزی پرسید، سحر با دست به من اشاره کرد، دختر به طرف میز من آمد و وقتی نزدیکم شد از شباهتش به میعاد فهمیدم که همان خواهرش باید باشد .باورم نمی‌شد دختری با این سن کم خواهرش باشد .من توقع کسی را داشتم یا هم‌سن خودم یا بزرگتر ولی این دختر پر شور با خنده‌ی بزرگش روبه‌رویم تصوراتم را بهم ریخت.

سلام مستوره جون، خوبی؟_

آنقدر گرم احوال پرسی کرد که فکر کردم بارها قبل دیدمش، از روی صندلی بلند شدم و با او دست دادم.

سلام عزیزم، شما باید مائده باشی درسته؟_

خنده‌اش زیبا بود، مانند میعاد، چشم‌هایش همان برق را داشت ولی جذابیتش مانند میعاد نبود .با هیجان سمتم آمد و محکم بغلم کرد، دست‌هایم کنار بدنم ماند، شوک شدم؛ این خواهر و برادر آخر من را سکته می‌دادند با کارهایشان .کمی بعد به خودم آمدم .و نه مثل او محکم ولی هرجور بود بغلش کردم

وای نمی‌دونی چقدر دوست داشتم ببینمت، اما _ میعاد نمی‌ذاشت که !کلا غدغن کرده بود این سمتی بیام، نمی‌دونی که مامانی انقدر دوس داره تورو ببینه . آخه وا من و مامانی دیدیمت ولی از دور، به میعاد نگیا !می‌کشه مارو، وای خره تو خیلی خوبی

هیجانش به من هم منتقل شد و لب‌هایم به خنده باز .بعد از اینکه پرسیدم چه می‌خواهد و سایزش دستم آمد باهم به سمت رگال‌ها رفتیم .با دیدن هر قسمت آنقدر هیجان زده می‌شد که صدای جیغ و حرف‌هایش مغازه را برداشته بود .دختری خون گرم و صمیمی بود، حتی با سحر هم صمیمی شد.

وای مستوره جون این مانتو چه خوشگله، صورتیشم_ دارین سایز من؟

با لبخند نگاهش کردم، مانتوی کوتاه سبزی با دکمه‌های طلایی و آستین‌های کوتاه در دستش بود.

سایز تو هر مدلی که بخوای هست خیالت راحت_.

.چشم‌هایش برق زد

وای فک کن، از همه مدلا بخرم، پولش و که من _
نمی‌دم .کلی وقت مانتو دارم خوشگل خوشگل،
نظرت؟

.هرجور دوس داری عزیزم_

چند مدل مانتو انتخاب کرد و سه شلوار جین، باهم
سمت پروها رفتیم و مائده داخل شد، همان لحظه
.سحر کنارم ایستاد

واقعا خواهر میعادِ؟_

.سمتش چرخیدم

.آره، خیلی شیرینِ_

!بهش نمیاد خواهر کوچیک داشته باشه‌ها_

درب اتاق باز شد و مائده با مانتوی صورتی کوتاه و شلوار جین آبی کمی جلو آمد .سحر به جای من با ذوق شروع به تعریف کرد .هر مانتویی که می‌پوشید سحر حسابی تعریف می‌کرد و مائده با ذوق به اتاق می‌رفت .بعد از یک ساعت با انتخاب چهار مانتو و دو شلوار کارش تمام شد، ایستاده بود روبه‌رویم و به من .که درحال نوشتن خریدهایش بودم نگاه می‌کرد

دست خط داداشم خیلی خوبه مگه نه؟_

از چیزی که شنیدم تعجب کردم، با چشم‌های گرد .سر از دفتر حساب‌ها برداشتم و نگاهش کردم

من از کجا بدونم؟_

با چشم به روی میز اشاره کرد، وقتی نگاه کردم گوشه‌ای از نامه ی میعاد پیدا بود .بیا این هم دلیل دیگر حماقت‌هایم، معلوم نبود حواسم کجا بوده که فراموش کردم کاغذ را در کیفم بگذارم، حالا نمی‌دانستم باید چه طور این وضعیت را جمع می‌کردم .هنوز دهان باز نکرده بودم که به جایم :گفت

اون شب که داشت می‌نوشت دیدم، فکر کرد خوابم_ ولی داشتم نگاش می‌کردم که داره می‌نویسه، بعدشم

گذاشتش کنارش و خوابید منم فضولم خب تا دیدم خوابش برده یواشکی برش داشتم خوندمش.

نمی‌دانستم چه باید بگویم، زبانم بسته شده بود و سخت بود حرفی بزنم، فقط لبخند زدم تا ادامه دهد.

ولی خیلی شعرش قشنگ بودا، کلا این بشر مخ زدن _ بلده، حالا پیش خودمون باشه‌ها ولی تاحالا برای کسی نامه ننوشته بود، یعنی من که ندیدم!

#هوروَش

#پست_سی_سه

#منیر_قاسمی

مائده رفته بود .خریدهایش را گذاشت تا برادرش بیاید برای حساب کردن، کمی بعد از او سحر هم که با دوستش قرار داشت رفت، همه چیز آماده بود برای آمدن میعاد، انگار خودش خبر داشت آن روز سحر زود می‌رود که خواهرش را فرستاد.

از آخرین جمله‌ای که مائده گفت قبل از رفتنش تا حالا که یک ساعتی می‌گذشت فکرم درگیر بود، درگیر حرف‌های مائده درباره میعاد، درباره‌ی اینکه تا به حال برای کسی نامه ننوشته، تا به حال برای کسی وقت این چنینی نگذاشته، مائده می‌گفت حتی با مادرش هم درباره‌ی من حرف زده .فکر اینکه قرار باشد مادر میعاد هم یک روز به مغازه‌ام بیاید نفسم را برد و قلبم را سنگین کرد، کف دست‌هایم عرق کرد و یخ زدم.

چشم‌هایم به درب مغازه بود، تحمل نداشتم به آن طرف خیابان نگاه کنم و ببینمش که خیره به من است .نمی‌دانستم وقتی بیاید باید چه بگویم ولی

تصمیم داشتم دوباره مثل چند ساعت قبل گاف ندهم و حداقل کمی درست حرف بزنم.

با صدای آویز بالای درب چشمم به او افتاد، با قدم‌های آرام، ابروی بالا و خنده‌ی کجش به میزم نزدیک شد .نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم، قبل از اینکه لب باز کند من حرف زدم.

_سلام، وقت بخیر.

دستش را از جیب شلوار جینش بیرون آورد، روی میز گذاشت و لبخندش عمیق شد.

_سلام، اذیت شدین با مائده؟

با یاد مائده و انرژی زیادش لبخندم عمیق شد.

نه اتفاقا، خیلی دختر خوش انرژی و خوبی بود، کلی _
.باهم کیف کردیم

.با انگشت‌هایش روی میز ریتم گرفت

خوبه، خیلی خوبه، فکر کنم تا فردا مخ همه رو تو _
خونه بخوره با تعریفاش، از فرداهم دیگه نمیشه
.کنترلش کرد

.قدمشون به چشم، لطف دارن به من_

چشمت سلامتش "را آرام گفت ولی من با گوش‌های "
.تیزم شنیدم

خب چیا خرید؟ ورشکست شدم یا هنوز امید _
.هست بهم

پاکت‌های خرید مائده را روی میز گذاشتم، دم رفتنش
یک مانتوی دیگر هم به خریدهایش اضافه کرد .
.چشم‌های میعاد با دیدنشان گرد شد

!این همه؟_

یکی یکی مشغول در آوردنشان شدم و او هم با دقت
نگاهشان کرد، چندتایی را کلا از لیست خط زد، دست
.آخر سه مانتو و دو شلوار گذاشت و بقیه را پس داد

خب حساب این خریدای ورپریده‌ی ما چقدر شد؟_

نمی‌دانستم باید چه بگویم، موقعیت سختی بود، آن هم وقتی او ایستاده و خیره به من بود.

_قابلتون رو نداره، مهمون ما باشید.

ابرویش دوباره بالا رفت.

_ صابخونه بودن رو بیشتر دوس دارم !با حساب جواب من رو هم بده لطفا.

نگاهش روی کاغذ ایستاد، الان باید چه می‌گفتم؟ می‌گفتم آنقدر شوک بودم که اصلا جوابی برایش نداشتم؟ می‌گفتم چرا من؟ می‌گفتم بازی خوبی با من نمی‌کند، چه باید می‌گفتم به اویی که خیره بود به چشم‌هایم با آن چشم‌های نافذ و لب‌های کش

آمده‌اش .سرم را به زور بالا گرفتم و نگاهش کردم، سر تکان داد و با چشم‌هایش به کاغذ زیر دستم اشاره کرد .جوابش را می‌خواست، جواب هردو خواسته‌اش را ولی من بی جواب بودم، به سختی برگه‌ی حساب را .روی میز گذاشتم و خودکار را رویش

کمی اخم‌هایشم در هم رفت، مثل تمام وقت‌هایی که از این طرف دیده بودم در حال حساب کردن است، .مثل تمام وقت‌هایی که توجه می‌کرد به چیزی

.خوبه، خیلی ورشکستم نکرده_

دست در جیب عقب شلوارش برد و مبلغ روی کاغذ را روی میز گذاشت، این از اولی، حالا باید با دومی چه می‌کردم؟

خب؟_

خب به جمالش، نمی‌شد خودش می‌فهمید و من نمی‌خواستم حرف بزنم؟ آخ تو چرا قدرت خواندن ذهنم را نداری مرد !ابرویش را بالا داد و سرش را تکان داد.

الان این سکوتت یعنی چی؟_

نگاهم خیره بود به نگاهش، هرکار می‌کردم لب‌هایم باز نمی‌شد تا بگویم شاید دلم کمی امتحان کردن این احساسات را می‌خواهد، شاید دلم همراهی کردن با تو را می‌خواهد تا بفهمم می‌شود من هم بیشتر از یک دوست داشتن ساده پیش بروم یا نه؟ ولی دهانم باز شد و صدایی از آن خارج نشد .میعاد جلوتر آمد، پاکت بزرگ روی میز را به دست گرفت.

فکر کنم باید کار دیگه کرد .فردا، ساعت سه سر _ کوچه‌تونم، نصف روز مرخصی بگیری چیزی نمیشه !ولی همراهی با من خیلی چیزا باهاش داره

گفت و رفت، رفت بدون اینکه من لب از لب باز کرده باشم .نتوانستم به جز همان اول جواب مناسبی برای حرف‌هایش بدهم، دوباره من بودم و هجوم خودخوری هایم .می‌خواستم حرف بزنم، بگویم حسم چیست، سوال‌هایم را بپرسم ولی دیدنش دهانم را می‌بست .دلم می‌لرزید وقتی می‌دیدمش با آن ابروی بالا رفته و لبخند کج جذاب و دلبرش...

#هوروَش

#پست_سی_چهار

#منیر_قاسمی

درب اتاقم به شدت باز شد و مامان با اخم‌های در هم و صورتی قرمز در چهارچوبش ظاهر شد، می‌دانستم قرار است مواخذه شوم، می‌دانستم دوباره برعکس خواسته‌اش اتفاق افتاده یا دوباره از جایی ناراحتی دارد و دیوار من کوتاه‌ترین دیوار دم دستش است برای کوبیدن به آن.

دوباره چپیدی تو این سوراخی، وَخی کلی کار داریم _ الان عَماد میانا، هنوز نه خونه جارو شده نه غذا را درس کردیم، اووَخ اومِدی چِپیدی این جا انگار نه انگار یه سگی تو این خونه داره از حرص می‌میره!

از روی تخت بلند شدم و در جواب تمام حرف‌هایش فقط دور از جانی گفتم، برای جمله‌ی آخرش .خانه را

دیروز جارو زده بودم، غذا هم تا خودش تصمیم نمی‌گرفت که نمی‌توانستم سر خود چیزی درست کنم ولی مگر می‌شد گفت؟ اصلا گفتنش چه سودی داشت وقتی قرار نبود گوش شنوایی وجود داشته باشد .مانند یک ماشین حرکت کردم بدون در آمدن صدایی از دهانم، مهتاب روی مبل نشسته بود و سرش مثل همیشه در گوشی بود، برایش مهم نبود اطرافش چه اتفاقاتی می‌افتد یا حتی داد زدن‌ها و حرص خوردن‌های مامان هم برایش مهم نبود.

جارو و گردگیری خانه را سریع انجام دادم و بعد از آن به آشپزخانه رفتم تا به مامان کمک کنم، هنوز مهتاب روی همان مبل نشسته و هیچ تغییری در پوزیشنش نداده بود.

بهش می‌گم پاشو اتاقت رو مرتب کن، شده بازار شام_ برمی‌گرده میگه "کسی اتاق من نمیره شما الکی

حساسی"، آره میری در اتاقت رو قفل می‌کنی
!همونجوری بازار شامش باقی بمونه

از گوشه چشم نگاهش کردم، تند تند درحال خورد
.کردن کاهو بود برای سالاد

.خب همینا رو به خودش بگید_

.با اخم نگاهم کرد، دست‌هایش از کار ایستاد

.آره اونم جیغ جیع کنه سرم بره، حوصله ندارم_

دیگر حرفی نزدم، همیشه همین بود، هیچ به خود
مهتاب نمی‌گفت و بعد هی مدام زیر لبی غر می‌زد، دلم
می‌خواست بگویم خب مادر من خودت اینجور بارش

آوردی، خودت خواستی که حالا نمی‌توانی حرفی به او بزنی و اگر چیزی هم بگویی اصلا اهمیتی برایش ندارد .
روی زمین نشسته بودم و کمرم به کابینت پشت سرم بود، شانه‌ای بالا دادم و مشغول خرد کردن سیب زمینی‌ها برای سرخ کردن کنار قیمه شدم، خورشت هم در زودپز مشغول قل خوردن بود، مثل دل من که می‌جوشید و قل قل می‌کرد برای تنها شدن و فکر کردن به چند ساعت پیش که میعاد در مغازه برای فردا قرار گذاشت .امروز فقط صبح به مغازه رفتم و نمی‌دانستم برای فردا تصمیمم چیست؟ در سکوت مثل رباتی که برنامه‌اش را داده باشند مشغول کار بودم و فکر می‌کردم باید بروم یا بی خیالش بشوم.

پاشو، پاشو لباس بپوش برو سس بخر و سبزی _ خوردن، بابات یادش رفته.

ظرف سیب زمینی‌ها را از روی زمین برداشتم و از روی زمین بلند شدم، از آشپزخانه که بیرون آمدم با خودم فکر کردم کمرش درد نمی‌گیرد بیش از یک ساعت روی مبل نشسته و تکان نمی‌خورد؟اصلا در آن گوشی وامانده چه می‌کرد که از دنیا کنده شده بود؟ قبل از اینکه اتاق را ترک کنم عبایم را از چوب لباسی پشت درب برداشتم و سرم کردم، گرم بود ولی دلم عجیب می‌خواستش.

از درب خانه که بیرون آمدم حسی عجیب داشتم، حسی شبیه به اینکه شاید میعاد همین اطراف باشد . مسخره‌ای در دل به خودم و افکارم گفتم، اصلا امکان نداشت این اتفاق بیفتد!

#هوروَش

#پست_سی_پنج

#منیر_قاسمی

پیچ کوچه را که رد کردم و وارد خیابان شدم سر کوچه چند پسر ایستاده بودند کنار یک ماشین و بلند بلند حرف می‌زدند .مثل همیشه اخم‌هایم در هم رفت، قدم‌هایم را تند کردم و خواستم از کنارشان رد شوم که صدای یکی‌شان پاهایم را از راه رفتن بازداشت. برگشتم نگاهش کردم، خودش بود، باهمان لباسی که ظهر از مغازه بیرون رفت، همان موهای بالا زده، انگار او هم فهمید که برگشت و نگاهم کرد .چشم‌هایم گرد بود و دهانم باز، به سختی بستمش و آب دهانم را قورت دادم !او اینجا بود، سر کوچه‌ی ما، همراه با پسرهای محل ما، این دومین بار بود، این بار دیگر نمی‌توانست اتفاقی باشد، حتما چیزی پشتش بود.

به سختی از کنارش رد شدم و با تندترین سرعت سمت سوپر و میوه فروشی رفتم، صدای قدم‌هایی پشت سرم می‌آمد، این وقت روز خیابان‌مان کمی خلوت بود .تصمیم گرفتم اول برای خرید سبزی بروم

و باید بیشتر پیاده روی می‌کردم، به سقاخانه که رسیدم تصمیم گرفتم آب بخورم می‌دانستم دنبالم می‌آید، سایه‌اش را و صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم . کمی آب خوردم و جلوتر سبزی را خریدم و از سوپر هم سس.

حس غریبی می‌گفت از کوچه‌ی کنار سقاخانه برگردم، خلوت تر بود و بیشتر سایه داشت ولی دلیل اصلی‌اش کسی بود که مثل سایه دنبالم می‌آمد، دلم می‌خواست برگردم و رو در روی‌اش بایستم بگویم چرا دنبالم می‌آید؟ این‌جا چه می‌کند؟

پیچیدم درون کوچه، او نزدیک تر شد، قدم‌هایم را تند کردم و کیفم را از زیر عبا روی دوشم تنظیم کردم .صدای پایش نزدیک تر شد، کسی درونم می‌گفت بایست و به طرفش برگرد اما کس دیگری می‌گفت سریع تر برو تا به خانه برسی!

هنوز تا خانه راه داشتم که کنارم آمد و پلاستیک دستم را گرفت .قدم‌هایم دیگر به جلو نمی‌رفت،

ایستادم، با تعجب نگاهش کردم که دو قدم جلو رفت و برگشت:

_بیا دیگه، چرا وایسادی؟

_بروم؟ با او؟ !امکان‌نداشت، اگر کسی ما را می‌دید چه؟

_مستوره خانوم، زشته وسط کوچه بیا دیگه!

اخم‌هایم در هم رفت .چرا لال بودم، اصلا نمی‌فهمیدم این لال شدنم و استرسم وقت دیدنش از چیست .بمیرم بهتر است، نفس عمیقی کشیدم و به سختی لب باز کردم.

_ببخشید کجا؟

خونتون دیگه، این وقت روز از این کوچه برا چی _
...میای؟ نمیگی یه بی ناموس میاد

مکث کرد و اخم‌هایش درهم رفت .به اطرافم نگاه
کردم راست می‌گفت هیچ کس نبود، خب من هم اگر
او نبود از این طرف نمی‌آمدم آنقدر خودم شعورش را
داشتم که نیاز به گفتن او نباشد .راه افتادم، از کنارش
گذشتم و او هم همراهم شد، هم قدم با من، نه کمی
...جلوتر نه عقب تر

#هوروَش

#پست_سی_شش

#منیر_قاسمی

می‌دونستی ما هم محله‌ای هستیم؟_

دوباره ایستادم، قصد داشت من را بکشد؟ یعنی چه که هم محله‌ای هستیم؟ یعنی او هم همین جا زندگی می‌کرد؟ پس چرا من ندیده بودمش؟ چرا این همه وقت اصلا نفهمیده بودم او اینجاست؟

نزدیکم شد، من میخ شده بودم با چشم‌های گرد و دهانی باز.

چرا همچی شدی؟_

دست دراز کرد و چادرم را گرفت، کمی سمت خودش کشیدم.

بیا بریم، بیا حالا مونده تا غش کنی_.

یعنی چی که هم محله‌ایم؟_

.دستش هنوز به چادرم بود و قدم‌هایمان کنار هم

یعنی ما همین جا می‌شینیم، شما این ور خیابونین ما _
.اون ور

من فکر می‌کردم...یعنی می‌گفتم حتما من و تازه _
.دیدین

:سرش را به طرفم چرخاند و دوباره لبخند کجش را زد

.نه اصلا، چیزای زیادی هست که نمی‌دونی_

نزدیک کوچه‌مان بودیم، ایستادم تا نایلون خریدها را بگیرم، او هم ایستاد، دست دراز کردم سمتش برای گرفتن نایلون.

_مرسی از لطفتون، زحمت شد.

کمی به دستم نگاه کرد و با ابروی بالا رفته نایلون را دستم داد.

_حیف موتورم رو نیاوردم وگرنه نمی‌دادم بهت.

دست خودم نبود که لبخند زدم، این‌توجه‌های ریز برای من زیاد از حد بزرگ بود، آنقدر که بتوانم ساعت‌ها درباره‌شان فکر کنم و لبخند پهنی به لبم

بیاید، آنقدر که حتی وقت خواب هم دلم با یادش قیلی ویلی برود. قبل از اینکه پاکت را به دستم دهد چیزی از جیبش در آورد و درونش انداخت.

بگیرش و برو من پشت سرت میام تا بری توی خونه_.

نایلون را سریع از دستش گرفتم و حرکت کردم، هنوز زیاد جلو نرفته بودم که صدایش را شنیدم:

رسیدی بهم خبر بده، تک بزن یا خواستی خیلی بهم _ حال بدی پیام بده.

#هوروَش

#پست_سی_هفت

#منیر_قاسمی

به خانه رسیدم، سرکوچه ایستاد تا من داخل شدم . درب را که بستم، قلبم مانند گنجشکی ترسیده می‌زد، می‌دانستم رنگم پریده؛ خیس عرق بودم و بدنم یخ بود .چه کار کردم؟ برای اولین بار...برای اولین بار در زندگی ۲۵ساله‌ام با پسری همراه شدم...حرف زدم....آن هم در کوچه‌هایی که تا خانه‌مان فاصله‌ی زیادی نداشت .این روزها کارهایی می‌کردم که برای خودم عجیب بود، حس‌هایی داشتم که قرار بود هیچ وقت نداشته باشم .دیده شده بودم آن هم از طرف پسری که باورم نمی‌شد به چشمش بیایم .قرار نبود بعد از آن حس‌های یک طرفه، بعد از آن شعارها که پسرها فقط ما را برای جسممان می‌خواهند نه چیز " دیگر"، حالا به رابطه داشتن با یکی از آن‌ها فکر کنم، قرار نبود بعد از ضربه‌ای از خودی به غریبه دل ببندم .دست در نایلون بردم، این روزها دست و پایم حتی چشمم و زبانم هم از مغز لعنتی‌ام دستور

نمی‌گرفتند .کاغذ را دستم از پلاستیک در آورد و لبم با دیدن شماره‌اش لبخندی عمیق زد، چشمِ بی چشم و رویم روی یکی یکی شماره‌ها چرخید و دوباره دست نمک نشناسم گوشی قدیمی و زهوار در رفته‌ام را از جیب در آورد و شماره‌اش را گرفت .مغزم کجا گم و گور شده بود خاک برسرش که نمی‌آمد یکی بزند پس کله این عصب‌های لعنتی و به زنجیر بکشتشان تا دیگر از این غلط‌های اضافه نکنند .انگار شنید که بوق دوم به سوم نرسیده گوشی را قطع کردم و در جیب کیفم گذاشتم .بعد از آن با سریع ترین سرعت ممکن به آشپزخانه رفتم و مشغول بقیه کارها شدم . کل شب گوشی‌ام در کیفم بود .کل شب من کنار عمه و دختر عمه‌ها نشستم و با آن‌ها حرف زدم...حرص خوردم از دست مهتاب که از جایش تکان نمی‌خورد و مامان که مدام از وجنات مهتاب تعریف می‌کرد .از این که بدون کلاس و آموزشی شینیون و میکاپ را بلد شده، از این که عکاسی را فقط با یک دوره کوتاه فول

شده است .تکراری بود ولی مامان با همین‌ها مدام مهتاب را در چشم همه فرو می‌کرد آن هم به زور....

مستوره‌ی کوچکم گوشه‌ای از سیاه چال مغزم نشسته بود؛ خیره به مستوره‌ی بزرگ و منتظر بود تا میهمان‌ها بروند؛ تا دستش را بگیرم و با هم به اتاقمان برویم، تا موهایش را باز کنم و برایش شانه بزنم تا دوباره دو گوشی ببندم و سارای قشنگش را به دستش بدهم .مستوره‌ی کوچکم سال‌ها دیده نشده بود...سال‌ها توی سرش زده بودند و حالا که دیده شده بود دلش ادامه‌اش را می‌خواست.حالا که ابراز علاقه دیده بود، توجه دیده بود دلش باز هم شنیدن و تا تهش رفتن را می‌خواست!

ساعت از نیمه شب گذشته بود که به اتاقم رفتم؛ پاهایم ذوق ذوق می‌کرد از درد، کمرم دیگر نایی برایش نمانده بود .سمت کیفم رفتم و گوشی را از کیفم در آوردم، سه تماس از دست رفته و دو پیام داشتم . کسی به من زنگ نمی‌زد، غیر از وقت‌هایی که بیرون

بودم و مامان می‌خواست سریع به خانه برگردم کس دیگری نبود مستوره برایش مهم باشد و می‌دانستم همه‌اش از طرف پسر مهم شده این روز هایم است.

پیام‌ها را باز کردم اولی همان موقع بود که تماس گرفتم و قطع کردم.

فکرش رو نمی‌کردم انقدر حرف گوش کن باشی، _ مواظب خوشگلیات باش.

حرف گوش کن نبودم اگر دست و پایم از مغزم پیروی می‌کرد و گند نمی‌زد به همه چیز .پیام بعدی‌اش را باز کردم، برای چند دقیقه ی پیش بود

مستوره، فردا ساعت سه رو یادت نره، حرفام " مهمن، در ضمن منتظرم دوباره با زنگ زدنت

سوپرایزم کنی .صدات باید از پشت گوشی جذاب‌تر باشه."

#هوروَش

#پست_سی_هشت

#منیر_قاسمی

******

مائده مگه من بهت نگفتم فقط یه مانتو و یه شلوار _ می‌خری؟

پاکت خریدهایش را از دستم گرفت و همان جا روی ایوان نشست تا ببیندشان، قیافه‌اش درهم رفت و با لب‌هایی آویزان نگاهم کرد:

عوضی اون صورتی خوشگه کو؟_

به سمت شیر آب گوشه‌ی حیاط رفتم، باید ماشین را برای فردا می‌شستم.

هرکدوم نیس یعنی به دردِد نمی‌خورده، کم کن رودا!_

دمپایی کنارش را برداشت و به طرفم پرت کرد، دستش هم‌کج می‌رفت، هیچ وقت به هدف نمی‌زد، برای همین بدون اینکه جا خالی بدهم نگاهش کردم.

آشغال عوضی خر، می‌رم به مستوره می‌گم از دوست دخترات و کارایی که باشون کردی! _

بی توجه به جیغ جیغ‌هایش به سمت ماشینم رفتم، با اینکه زیر سقف بودم ولی از گرمای زیاد عرق می‌ریختم، رکابی‌ام را از تن در آوردم و کمی آب به صورتم زدم .دلم می‌خواست زنگش بزنم، شنیدن صدایش حالم را بهتر می‌کرد .از جیب شلوارکم گوشی را درآوردم و شماره‌اش را گرفتم، آنقدر بوق خورد تا قطع شد .حتی جواب پیام بعد از زنگش را هم نداده بود .مستوره خودش را نفوذناپذیر نشان می‌داد، انگار حصاری دورش کشیده بود تا کسی واردش نشود، این مدت فهمیدم حتی با همکارهایش هم کم حرف می‌زند. آنقدر که سحر همکارش نخ می‌داد و وقتی مغازه‌ام می‌آمد حرف می‌زد، مستوره وقت‌های آمدنش بیشتر سکوت بود و در فکر، با او و در خود بودن‌هایش کار سختی داشتم.

درب حیاط باز شد و مامان وارد شد، رفته بود برای شام‌خرید کند، قرار بود بابا بیاید و مامان می‌خواست غذای مورد علاقه‌اش را درست کند.

!سلام مامانی_

.با لبخند جوابم را داد و سمت آشپزخانه رفت

کف مال کردن ماشین تمام شد و فقط مانده بود داخلش را دستمال بکشم .بابا اگر بود به زور ماشین را کارواش می‌برد و به قول خودش آنقدر نمی‌خواست حمالی کنم .من حوصله‌ی منتظر ماندن در کارواش و علاف شدن را نداشتم حتی اگر کارواش برای احمد دوستم باشد.

دوباره گوشی را از جیب در آوردم و شماره‌اش را گرفتم ولی باز جوابی نداد، فردا باید حتما شماره‌ی خانه‌شان را بگیرم، اینطور وقت‌ها قطعا نیاز می‌شود که به روش دیگری پیدایش کنم.

#هوروَش

#پست_سی_نه

#منیر_قاسمی

با لیوانی شربت طرفم آمد، موهایش مثل همیشه کوتاه بود و شرابی، به صورت گندمی و گردش می‌آمد، با آن لبخند زیبایش .لیوان را دستم داد، دستمال را از دستم گرفت و در جواب دستت درد نکنه‌ی من .نوش جانی "گفت .به ماشین نگاهی انداخت"

آخر هفته که نیس، پس قرار داری؟_

گاهی آنقدر بیشتر از مادر بودن دوست بود که ،نمی‌توانستم با محدودیت هم صحبتش باشم

.در جوابش سری تکان دادم

_نگو که مائده بهت نگفته.

یک نفس شربت آلبالو را خوردم و لیوان را به دستش دادم.

_مائده فقط گفت رفته دری مغازه اون دختره...

_مستوره..

_آره همون، پس ماشین شستنِد به مستوره ربط داره؟

سرتکان دادم به تایید حرفش .صورتش جدی بود؛ برعکس همیشه نمی‌توانستم بفهمم چه حسی دارد و نظرش چیست.

پس بالاخره پا پیش گذاشتی !ایشالا که می‌دونی این با_ اونای دیگه چه فرقایی داره.

دستمال را به دستم داد و نماند تا جوابش را بدهم...نماند تا بگویم فرق‌هایش را می دانم .حتی می‌دانم از سرم هم زیاد است!

****

****

خوبی کوچه‌های "میرزاطاهر "به همین باغی بودنشان بود، خصوصا سمت خانه مستوره که بیشتر باغ بود و تازه خانه می‌ساختند یا اگر خانه‌ای وجود داشت برای قدیمی‌ها بود.

از خیابان که وارد کوچه‌شان شدم و به سه راهی رسیدم سمت مسیر اصلی نرفتم، مستقیم جلو رفتم و ماشین را خاموش کردم .چشمم به آینه بود که وقتی از کوچه پیچید ببینمش، می‌دانستم می‌آید .اگر نمی‌خواست بیاید نه با من در کوچه حرف می‌زد نه بعد از رسیدنش به گوشی‌ام زنگ می‌زد .نزدیک سه بود که از پیچ کوچه پیچید، نگاهش به اطراف بود، پس فرشته منتظرم بود و دنبالم می‌گشت !باهمان عبا و کیف سبز در دستش، مثل همیشه بندهای کیفش را محکم گرفته بود .این کیف بیشتر وقت‌ها در دستش بود تا روی شانه‌اش .نگاهش که به سمت ماشینم افتاد دو بوق زدم یکی طولانی و بعدی کوتاه، بعد از آن سریع از ماشین پیاده شدم.

اخم‌هایش با دیدنم کمی درهم رفت .نگاهش بین من و ماشین چرخید، ایستاده بود و سمتم نمی‌آمد انگار هنوز دودل بود، یک دفعه به خودش آمد .سریع به سمت ماشین حرکت کرد و درب سمت شاگرد را باز کرد و سوار شد، هنوز نگاهم به همان جایی بود که چند لحظه قبل او ایستاده بود.

نگاهی به داخل ماشین انداختم، دستم را بلند کردم و پشت سرم را خاراندم، انگار مار نیشش زد.

نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم .باور این که کنارم نشسته آن هم بعد از نزدیک به دو سال دنبالش بودن هم خوشحالم کرده بود و هم باعث استرسم می‌شد.

#هوروَش

#پست_چهل

#منیر_قاسمی

استرس داشت، این را از چادر مشت شده‌اش و نفس‌های بلندش فهمیدم و چشم‌هایش که مدام اطراف می‌چرخید.

_سلام، ممنون که اومدی.

به بیرون‌نگاهی کرد و بعد به من.

_نمی‌رید؟ ببخشید سلام.

لبخندی زدم و بعد از آن ماشین را روشن کردم .
استرسش را برای با من دیده نشدن را درک می‌کردم .
این‌جا محله‌ی کوچکی بود و زود حرف‌ها پخش می‌شد، خصوصا من که یک‌جورهایی گاو پیشانی سفید

هم بودم .ماشین که روشن شد ضبط هم کمی بعد روشن شد، چاووشی بود که شهرزاد می‌خواند و ما از میرزاطاهر "بیرون رفتیم".

تو رو از دور دلم دید اما"

نمی‌دونست چه سرابی دیده

!منِ دیوونه چه می‌دونستم زندگی برام چه خوابی دیده

نمی‌دونی نمی‌دونی ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات

واسه اینکه تو رو از دست نده چه عذابی چه عذابی دیده

آه ای دله مغموم آروم باش آروم

"هی حالِ نامعلوم آروم باش آروم

از منطقه‌ی خطرت دور شدیم !دیگه راحت باش_.

چشمم به جلو بود ولی هرچند لحظه هم نگاهش می‌کردم .صدایم را که شنید کمی جاخورد و سمتم برگشت:

_هوم؟!

_ می‌گم استرس نداشته باش، بدن درد گرفتی از بس فشار آوردی به خودت.

نفس عمیقی کشید و خودش را روی صندلی رها کرد . کاش آب داشتم به دستش می‌دادم ولی بطری آب زیر صندلی هم قدیمی بود و هم داغ.

از کوچه‌ها می‌رفتم و وارد خیابان اصلی نشدم برای همین پیدا کردن سوپر مارکت محال بود، باید تا رسیدن به پارک "ناژوان "صبر می‌کردم.

#هوروَش

#پست_چهل_یک

#منیر_قاسمی

تا به مقصد برسیم نه او حرفی زد نه من .دست‌هایش درهم بود، یک بار که بازشان کرد لرزی خفیف را دیدم .رانندگی می‌کردم ولی حواسم به او هم بود .این مسیر را آنقدر رفته بودم که چشم بسته هم می‌دانستم باید کجا بروم و گم نشوم .خوبی میرزاطاهر "همین نزدیکی‌اش به "زاینده رود "و پارک " ناژوان "بود .از هر کوچه‌ای که می‌رفتی بعد از نیم " ساعت می‌رسیدی به دنبال رودخانه و باغ پرندگان .این

جا همه من را می‌شناختند؛ هر چند دقیقه باید دستم روی بوق می رفت برای خوش و بش کردن .برای من دیده شدن با مستوره مشکلی نبود اتفاقا افتخار هم بود ولی می‌دانستم مستوره اذیت است...به خاطر همین مسیری را رفتم که کمتر دیده شویم.

قبل از رسیدن به مقصد مورد نظر از بقالی محلی همان نزدیک‌های باغ پرندگان خرید جزئی کردم .همین روند را پیش می‌گرفت قطعا یا غش می‌کرد یا بی‌حال روی دستم می‌افتاد .ماشین را پارک کردم کنار خانه‌ای ...رو به‌رویمان بعد از بیست قدم باغ پرندگان بود و بعد از آن باغ‌ها و پارک‌های "ناژوان "و "زاینده رود "ولی فعلا حرف داشتم و برای دیدن نیامده بودیم .سمتش چرخیدم؛ به خاطر گرمای شدید آخر خرداد ماشین را خاموش نکردم تا کولر روشن باشد، به درب تکیه دادم و نگاهم به نیم‌رخ او بود که مشغول بازی با گوشه‌ی ناخنش داشت تلاش می‌کرد پوست کنارش را بکند .کمی بیشتر ادامه می‌داد یا زخم

می‌شد یا مجبور بود با ناخن گیر بکندش .اخم‌هایش درهم بود و سرش پایین.

_نکن زخم می‌شه.

بی توجه به حرفم کارش را ادامه داد .دست جلو بردم تا مانع کارش شوم ولی قبل از اینکه دستم روی انگشت‌هایش بنشیند با ضرب دستش را کنار برد و هین بلندی گفت.

_دِ نکن نابود شد اون بدبخت.

انگار تازه متوجه اطرافش شد .با دست‌هایی که به بدنش نزدیک بود به اطراف نگاه کرد اول با اخم و بعد با ترس.

این‌جا؟ این‌جا چرا وایسادیم؟_

سریع برگشت سمت من و به چشم‌هایم خیره شد . نمی‌شد وقتی این طور نگاهم می‌کند حواسم را جمع کنم...آنقدر با خودم کلنجار رفته بودم که این حجم ذوق و هیجان بودن با مستوره باعث نشود حرف‌هایم یادم برود یا تمرکزم را از دست بدهم ولی حالا..حالا که خیره بود در چشم‌هایم و نگاهش آنقدر ترسیده بود...حالا که آنقدر نزدیکم داشتمش سخت ترین‌کار دنیا حرف زدن بود.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم...سخت بود ولی باید می‌شد.

گفتم که حرف دارم، پس نمی‌شد موقع رانندگی _
حرف بزنیم .رستوران و این جور جاها هم برای
.حرفای من راحت نیست پس ترجیح دادم اینجا باشه

با ترس به اطراف نگاه کرد .حق داشت اینجا این وقت
روز زیادی خلوت بود ولی من آدم سو استفاده از
مستوره نبودم...با بقیه هر گندی داشتم با مستوره
...هرگز

...آخه اینجا_

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد .می‌دانستم حرفش
چیست و می‌خواست هم نباید به آن فکر می‌کرد،
!درباره من نباید فکر می‌کرد

اینجا بهترین جاست برای حرفای من...بعدشم من _
.ناهار تازه خوردم سیرم

به صورتش خیره بودم .گیج نگاهم کرد...اصلا
نفهمید منظورم چیست .آخ که تو چقدر ساده و
گیجی دختر !میعاد سو استفاده گر درونم با شیطنت
.نگاهش می‌کرد

خب منم ناهار خوردم ولی دلیل نمیشه..یعنی هرکی _
ناهار خورده باشه مثل آدم رفتار می‌کنه؟

دلم می‌خواست بلند بخندم .خودم را کنترل کردم ولی
با جمله‌ی آخرش دیگر واقعا دست من نبود نشد
.مهارش کنم

!واااا کجاش خنده داشت؟_

.آخ که میعاد بگردد دور این سادگی و خنگ بودنت

.خنده‌ام را جمع کردم و دوباره برگشتم سمتش

من آخرین کسی‌ام که باید ازش بترسی .یعنی آخرین _
کسی‌ام که باید تو سرت بیاد آسیبی بهت
می‌زنم...چون آسیب به تو آسیب به خودمه آدم
!خودش رو که اذیت نمی‌کنه

به چشم‌هایم‌خیره بود .می‌فهمیدم در سرش درحال
بالا و پایین کردن جملات و کلماتم است .شروع کرده
.بودم آن هم از جایی که واقعی ترین حرف‌ها بود

خودش؟ من...اصلا چند ماهِ دیدمت بعد چه جوری _
شدم خودت؟

تو چندماهه من رو دیدی ولی من نزدیک دوسال _
!میشه که دنبالتم...که هر روزم شدی و می‌خوامت

#هوروَش

#پست_چهل_دو

#منیر_قاسمی

****

مورد حمله قرار گرفته بودم .حمله‌ی جملات و
حرف‌های میعاد... هنوز فضایی که در آن بودیم را
درک نکرده بودم که شروع به حرف زدن کرد .آن هم
حرف‌هایی که من نیاز داشتم ساعت‌ها بهشان فکر
کنم تا بفهممشان...باورکردن و قبول کردنشان که
پیش کش !او دوسال من را می‌خواسته؟ مگر می‌شد؟

چرا نفهمیده بودم؟ می‌گفت من خودش هستم؟ او آخرین کسی‌ست که به من آسیب می‌رساند؟ کجا بود وقتی آسیب‌ها رسید و من بی‌دفاع‌ترین بودم برای دفعشان؟ چه طور شده بود؛ من، مستوره‌ی بی دست و پا که بلد نیست درست حرف بزند، با آن قیافه‌ی معمولی رو به زشت به چشم میعاد آمدم؟ یک دفعه وسط زندگی آرام و بی اتفاقم پیدایش شده و این حجم حس و اتفاق روی روح و جسمم می‌ریزد؟ اخم‌هایم درهم رفت و به سختی خودم را جمع کردم .باید حرف می‌زدم وقت خنگ بازی و ساکت ماندن نبود.

_دوسال؟ چرا من نفهمیدم؟ دوسال کم نیست!

یک پای‌اش را روی صندلی گذاشته و از نایلونی که روی صندلی عقب بود بطری آب معدنی و قوطی آبمیوه را به دستم داد.

هرکدوم عشقت کشید رو باز کن .آره دوسال کم _ وقتی نیست، تا یه زمانی خودم خواستم نبینیم، از یه زمانی‌ام کلا تو حواست جای دیگه بود به چشمت نیومدم!

نگاهم به آب و آبمیوه بود و حرف‌هایش در سرم اکو شد .اصلا فکرش را نمی‌کردم در همان زمان‌ها که فکر می‌کردم دیگر کسی من را نمی‌خواهد و عشق و دوست داشتن برای من تمام شده کسی این طور دنبالم بوده باشد .نیاز به چیزی شیرین داشتم برای همین آبمیوه را باز کردم و کمی خوردم، شیرینی‌اش که وارد معده‌ام شد حالم را کمی بهتر کرد .خواستم حرفی بزنم که میعاد پیش دستی کرد.

_بیخیال اون دوسال...الان مهمه که اینجاییم.

_اینجاییم قراره چی بشه؟ بعدش یعنی.

سینه‌اش را صاف کرد .خیره شد درچشم‌هایم و با اخمی ریز شروع به حرف زدن کرد .قلبم جایی بود درون دهانم و صدایش کل بدنم را گرفته بود.

_ من تو رو برای آینده می‌خوام...همین اولش می‌گم که بدونی قبول کنی من رو یعنی تهش ازدواجِ...می‌خوای یا نه، نمی‌خوای شروعی وجود نداره که بخوای بفهمی بعدش چی می‌شه.

من مسخ بودم...گوشم سوت زد و تمام صدای اطراف گرفته شد...هیچ نمی‌شنیدم .نورهای اطراف گرفته شد و من بودم و اوی جدی با همان ابروی بالا رفته و

منتظر جوابم در اتاقی که دیوارهای اطرافش سیاه و سفید بود...زبانم سنگین شده و مغزم کار نمی‌کرد...برای لحظه‌ای قلبم ایستاد.

مسخره ام می‌کرد؟ "سوال تکراری این چند روز من " بود .قطعا از حجم زیاد شنیده‌ها و دیده‌هایم یا سکته می‌کردم یا دیوانه می‌شدم .اینکه سال‌ها به چشم نیایی و بعد یک هو به این شکل عجیب دیده شوی یا شوخی بود یا خواب و باورش برای من سخت تر از هر سختی...

#هوروَش

#پست_چهل_سه

#منیر_قاسمی

دلم می‌خواست از ماشین پیاده شوم...دلم راه رفتن می‌خواست و چرخیدن در باغ‌های اطراف، کنارمان دیواری کاهگلی بود و می‌دانستم که جلوتر می‌رسم به زمین‌ها و باغ‌های دنبال رودخانه؛ من همیشه به اینجا شمال می‌گفتم .بخش‌های کمی‌اش را دیده بودم ولی می‌دانستم از باغ‌های روبه‌روی خانه‌مان که برویم می‌رسیم به رودخانه و زمین و باغ‌های
اطرافش...خلوتی‌اش آدم را می‌ترساند خصوصا من را که در ماشین میعاد بودم و او می‌توانست در این خلوتی بعدازظهر هر بلایی دلش خواست سرم بیاورد !
گاهی وقت‌ها چنان کله خر می‌شدم که برایم ته کار مهم نبود فقط دوست داشتم تجربه کنم چیزهایی را .که بیست و چهارسال بی‌خود به خودم حرام کردم

صدای نفس‌هایش از کنارم می‌آمد و انتظارش برای حرف زدنم ولی من فقط راه رفتن می‌خواستم، نگاه از بیرون‌گرفتم و به چشم‌هایش دادم

می‌شه راه بریم؟_

راه رفتن حداقل خوبی یک داشت، این که دست او را برای هرکاری می‌بست .به جنس او نمی‌شد اعتماد کرد! همه‌ی حس‌هایشان برمی‌گشت به پایین تنه‌شان، اصلا امکان نداشت غیر از این باشد .نگاهی به اطراف انداخت، کولر را خاموش کرد و بعد از آن سوئیچ را چرخاند.

پیاده شو_.

عینک آفتابی‌ام را برداشتم و کیفم را همان جا در ماشین گذاشتم و پیاده شدم .با اینکه هوای آن‌جا همیشه خنک تر از بقیه نقاط بود ولی باز هم کمی گرما داشت .به میعاد نگاه کردم بطری آب معدنی در دستش بود و بعد از زدن دزگیر ماشین کنارم آمد .

دیوار کاهگلی که تمام شد روبه‌رویمان چند باغ بدون دیوار و زمین کشاورزی بود و بعد از آن باغ پرنگان زیبا .من دلم مسیر شمال را می‌خواست، درخت‌های سپیدارش را و قدم زدن روی پستی بلندی‌های کنار رودخانه.

_من اینجا رو خیلی دوس دارم، بهش میگم بهشت.

نگاهش کردم، لبخند به لب‌هایش بود، دست‌هایش هم در جیب شلوار جینش.

_منم دوسش دارم ولی بهش می‌گم شمال.

لبخندش عمیق تر شد .خدارا شکر کردم که آرام راه نمی‌رود .همیشه برایم عذاب بود با کسی راه بروم که

کندتر از من است .میعاد آرامش عجیبی داشت .من را دچار شوک کرده بود .درست، حرف‌هایش برایم عجیب و جدی بود باز هم درست ولی اولین من بود، تمام اولین‌هایم با او بود، تازگی داشت و دلم می‌خواست باتمام ترسی که داشتم امتحانش کنم...دلم نمی‌خواست دوباره به زندگی عادی و بی اتفاقم برگردم.

دوباره جملات در ماشینش به ذهنم آمد، الان‌که کمی از روی‌اش می‌گذشت، حالا که چند دقیقه‌ای بیشتر برایش وقت گذاشتم فهمیدم خوشم آمده از حرفش...از اینکه ته کار را به نا کجا آباد و هرچه باداباد گفتن ختم نکرده بود .هرکار می‌کردم نمی‌توانستم لبخند نزنم به حرف‌هایش، این هوا و باغ ها و صدای رودخانه عجیب به حرفم آورده و دلم می‌خواست همین طور پیاده برویم و او بگوید و من بگویم.

چرا؟_

این چرا کلی بود ولی در آن لحظه فقط همین به دهانم آمد، به باغ پرندگان رسیده بودیم و مردمی‌که منتظر بودند واردش شوند.

چی چرا؟_

نفس عمیقی کشیدم، دیگر سکوت و حرف نزدن فایده نداشت.

چرا از من خوشت میاد؟ چرا هیچی‌نگفتی؟_

کمی گردنش را خاراند.

اولا که دل چرا و چه طور حالیش نیس، گیر کنه _
دیگه این چیزا تو کتش نمیره !بعدشم تو با همه فرق
داری، هیچی نگفتمم چون اولا هرکاری کردم به
چشمت نیومدم منم بی‌خیال شده بودم دیگه .الان
گفتم چون ترسیدم از دستت بدم، چون این حس
.هرچی جلوتر رفتم کم نشد زیاد شد

چی از من می‌خوای؟_

ایستاد، به اطرافش نگاه کرد، حس کردم دنبال جایی
برای نشستن می‌گردد ولی نمی‌شد روی آن خاک‌ها
نشست، باید سنگ بزرگی پیدا می‌کردیم وگرنه که
.نشستن بدون زیر انداز عملا غیرممکن بود

#هوروَش

#پست_چهل_چهار

#منیر_قاسمی

_بیا برگردیم سمت ماشین، جا برای نشستن نیس.

دور زدیم و دوباره در همان مسیر که آمده بودیم، قدم زدیم.

_من ازت هیچی نمی‌خوام مستوره، فقط می‌خوام راهم بدی تو زندگیت؛ می‌دونم تو به من حسی شاید نداری ولی صبر می‌کنیم، فقط بدون من ول نمی‌کنم، تهش برا منی.

دست دراز کردم و بطری آب را از دستش گرفتم، باید برای حرف‌هایم زمان می‌خریدم .بطری که از آب خالی شد حالا شده بود اسباب بازی‌ام برای خالی شدن استرس‌ها.

من...تاحالا تو این موقعیت نبودم، نمی‌دونم چی باید_ بگم، چی می‌شه یا اصلا نمی‌شناسمت .تجربه های جدید باعث ترس می‌شه .من...حس تورو ندارم.

خب امتحان می‌کنی...حس به وجود میاد با _ شناخت .گفتم که صبر می‌کنیم آروم پیش می‌ریم مهم نیست.

آنقدر ساده می‌گفت که فکر می‌کردی چقدر راحت و سهل است .اصلا سختی‌هایش به چشم نمی آمد حتی.

گفتنش راحته، من...بیرون اومدن هرروزه ام فقط _ رفتن به سرکاره، بیشتر نمی‌تونم، گاهی حرف زدن برام سخت می‌شه، درضمن اهل اینترنت و اینا نیستم، .گوشیم امکانات نداره

تو سختش می‌کنی، اون‌و بسپر به من حله، درباره _ گوشی‌ام من کلا اهل پیام بازی و چت و اینا نیستم، حرف زدن و بیشتر دوس دارم، پیام بدی زنگ می‌زنم .جواب میدم بهت

سختش نمی‌کردم...سخت بود، آن هم با منی که حرف زدن بلد نبودم و سکوت را بیشتر دوست داشتم، به من بود ساعت‌ها فقط پیام می‌دادم و به جای حرف زدن، نامه می‌نوشتم .حالا او شده نقطه‌ی مقابلم .به بطری خالی نگاه کردم، کاش زودتر به

ماشین برسیم تا آن یکی بطری را بردارم، از این حجم استرس دهانم خشک بود.

_ سختش نمی‌کنم واقعا من چیزی ازت نمی‌دونم، جز این که یه خواهر داری که اونم اگر نمی‌دیدمش نمی‌دونستم.

_ می‌پرسی، جواب می‌دم این که مشکلی نیست..یه رابطه ای رو شروع می‌کنیم تو حق داری درباره من بدونی منم حق دارم .یه سوال بپرسم؟

بپرس آرامی گفتم و نفس عمیقی کشیدم، این ساعت ها به اندازه یک ماه حرف زدم.

قبلا...یعنی تاحالا با کسی بودی؟ البته قبل از این _
.دوسال، چون این دوسال رو می‌دونم نبودی

#هوروَش

#پست_چهل_پنج

#منیر_قاسمی

از این سوال هم بدم می‌آمد هم خوشم .بدم می‌آمد
چون به چشم بقیه مسخره بود که تا به حال با هیچ
پسری دوست نبودم و خوشم می‌آمد چون از نظر
.خودم یک امتیاز بود

.نه، اصلا_

می‌دونستم "آرامی گفت و تا به ماشین برسیم هردو " ساکت بودیم .به اطراف نگاه می‌کردم به رقص باد در شاخ و برگ درختان و ماشین‌هایی که با آهنگ زیاد یا سروصدا از کنارمان می‌گذشتند .حس شادابی داشتم، امروز اولین روز در زندگی‌ام بود انگار، حس طراوت داشتم، دلم می‌خواست جلوی آینه بایستم و چهره‌ام را نگاه کنم، کشف کنم مستوره‌ای را که مورد علاقه‌ی میعاد است...باورش سخت و عجیب بود.

بعد از زدن دزدگیر سوار ماشین شدیم .گرم بود ولی این که نشسته بودیم خیلی خوب بود .حرکت نکرد، یعنی هنوز حرف داشت برای گفتن؟چه طور می‌توانست آنقدر حرف بزند؟

_مستوره..

نگاهم به دست‌هایم بود، سربلند کردم و نگاهش کردم.

_ من کارم از دوست داشتن گذشته، اونقدر عاشقتم که هم طاقت دوری ندارم هم صبرم زیادِ تا تو حسم و درک کنی .می‌شه یه قول بهم بدی؟

نگاهش کردم، فقط نگاه..نمی‌دانستم باید در جواب حرف‌هایش چه چیزی بگویم، نمی‌دانستم اصلا باید باور کنم یا نه ولی چشم‌هایش انگار راست ترین راست دنیا درونش بود.

_ دوتا چیز می‌خوام .اول این که هروقت بهم حس داشتی حتی اگر کوچیک بود بگی بهم .دوم هرچی شنیدی یا دیدی از من اول بیای ازم بپرسی، نپرسیده قضاوت نکنی و نسخه نپیچی و تصمیم نگیری .باشه؟

خواسته‌هایش از من زیاد بود، از اول که شروع کرد به حرف زدن خواسته داشت، می‌خواست قبولش کنم برای ازدواج، می‌خواست قضاوتش نکنم، می‌خواست حسم را بگویم و از همه سخت‌تر می‌خواست حرف بزنم .حرف زدن سخت بود برای منِ چندین سال ساکت خیلی خیلی سخت بود.

من...حرف زدن برام سخته، بنویسم یا پیام بدم _ راحتم ولی حرف بزنم خیلی سخته، خصوصا از حس‌هام، از چیزایی که می‌خوام خیلی سخته خیلی!

یاد می‌گیری، درست می‌شه بهم اعتماد کن_.

اعتماد؟ به جنس او اعتماد نداشتم .اصلا قابل اعتماد نبودند وقتی پایین تنه شان زودتر از مغزشان کار می‌کرد !نیاز داشتم فکر کنم، ساعت‌های زیادی فکر کنم و تصمیم بگیرم چه می‌خواهم .او که می‌گفت و درباره‌اش حرف می‌زد راحت بود خیلی راحت ولی می‌دانستم تنها که شوم سخت ترین سخت دنیا خواهد بود.

بقیه‌ی وقت به تعریف‌های او از خودش گذشت .از اینکه یک مغازه‌ی دیگر در "منارجنبان "دارد، از اینکه عمو مرتضی همسایه‌شان است و بعد از آن درباره‌ی خانواده‌اش گفت.

از مادرش که ۴۳ سالش است و پدرش که ۴۷سال.

از برادرش مسعود گفت که کمی زیادی شر است .

درباره کار پدرش هم گفت راننده اتوبوس بود.

مستوره من از کسی چیز مخفی ندارم، خانواده‌م _
درباره تو می‌دونن، یک ساله می‌دونن می‌خوامت، از
تصمیمم درمورد خودمونم می‌دونن .گفتم صبر می‌کنم
یعنی صبر می‌کنم که تو قبولم کنی، این رابطه برات جا
.بیفته و هروقت تو آماده بودی جدی میشه

بدنم یخ کرد، از اینکه خانواده‌اش درموردم می‌دانستند
ترسیدم .چقدر راحت بودند، چقدر برای من دور و
غیرقابل باور بود .من حتی تصورش را نمی‌کردم که
بخواهم در مورد علائقم با مهتاب حرف بزنم چه
برسد به مامان !دستم زیر چادر روی پایم مشت شده
بود و تلاش می‌کردم تا جملات درست از مغزم بیرون
.بیاید

من...من برام همه چیز عجیبه، شوکم، باید فکر _
...کنم، باید

دستش که روی دستم نشست، جملات، کلمات و حتی نفس کشیدن سخت شد.

فکر نمی‌خواد، فکر کردی و اینجایی، بقیه‌اش رو _ بسپر به زمان و به من سخت نیست مستوره...من قول می‌دم اتفاقی نیفته تا تو نخوای.

#هوروَش

#پست_چهل_شش

#منیر_قاسمی

قبل از اینکه به خانه برسم مامان زنگ زد و گفت خانه‌ی دایی می روند، اگر می‌خواهم من هم بروم.

یک ساعت می‌شد خانه بودم، روبه‌روی آینه‌ی اتاقم ایستاده بودم و به خودم نگاه می‌کردم، به مستوره‌ی درون آینه که انگار زیباتر شده بود، به دختری با چشم‌های قهوه‌ای و ابروهای هشتی، دخترک لب‌هایی بزرگ داشت و صورتی کشیده، تا دیروز جذابیتی نداشت، حتی دلش نمی‌خواست خودش را نگاه کند . حتی تا همین بعدازظهر هم که جلوی آینه ایستادم همین حس را داشتم ولی حالا...حالا انگار یک چیزی فرق کرده بود، انگار همه چیز جذاب تر، زیباتر و خواستنی تر شده بود .دخترک درون آینه دوستت دارم که هیچ عاشقت هستم شنیده بود، کسی دنبالش بود و می‌خواستش آن هم دوسال !لب‌هایم کش آمد، خیره شدم به خودم انگار تازه خودم را کشف کرده بودم.

!تو چقد خوشگلی، چقد جذابی، وای تو چقد خوبی_

نیم ساعت بود ایستاده بودم و با خودم حرف می‌زدم، با خودم که تازه کشف شده و دیده بودم.

دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکرکنم، دلم نمی‌خواست به دردهایم و اتفاقات زندگی‌ام فکر کنم، می‌خواستم فقط به میعاد فکر کنم و حرف‌هایش . اصلا دوست نداشتم به تجربه‌های سخت دوست‌هایم یا حتی حرف‌هایی که قبلا می‌زدم فکر کنم .سرم پر شده بود از دوستت دارم‌های میعاد و جملاتش، این که گفت "تو خود منی"، گفت "تورو برای آینده می‌خوام"، "برای ازدواج ."گفت "دوسال دنبالت بودم ترس از دست دادنت باعث شد پا پیش بذارم ."داشتم به او فکر می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد، از جیب شلوارم درش آوردم، خودش بود، هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودم، باید در اولین فرصت این کار را می‌کردم .نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم، هول شده بودم، دست‌هایم عرق کرده و یخ زد، بدنم می‌لرزید و نفسم تنگ شد .تا آمدم وصل کنم

قطع شد، نفس عمیقی کشیدم ولی دوباره گوشی درون دستم لرزید، هول شدم و باسرعت تماس را وصل کردم، ما تازه با هم بودیم نمی‌دانم چه کار داشت که دوباره زنگ زده بود.

_بله، سلام.

_سلام ...دختر خوب، تنهایی؟

دستم به دم اسبی موهایم بود و آوردمش جلو، روی مبل نشستم، پاهایم را هم بالا آوردم.

مثل همیشه که با دوست‌هایم حرف می‌زدم شروع کردم به تعریف کردن برای میعاد.

بله تنهام، مامان اینا رفتن مهمونی منم حوصله _
نداشتم برم، تو کوچه که رسیدم مامان زنگ زد و
.گفت

چقدر خوب، الان چیکار میکنی؟_

:نگاهم به موهایم بود و بی‌حواس گفتم

.دارم با موهام بازی می‌کنم_

همان لحظه فهمیدم چه گفته‌ام، هین بلندی گفتم،
چشم‌هایم را بستم و دستم را محکم به سرم زدم و
لبم را به دندان گرفتم .خاک بر سرم که نمی‌فهمیدم
چه چیز را کی باید بگویم .حالا پیش خودش چه فکری
.درباره‌ام می‌کرد، گند زده بودم حسابی

!چه بازی جذابی، به به_

با کف دست به پیشانی‌ام زدم، حالا چه طور گندی
.که زده‌ام را باید جمع کنم خدا می‌دانست

#هوروَش

#پست_چهل_هفت

#منیر_قاسمی

با سرعت گوشی را قطع کردم و بعد از دوبار که میعاد
تماس گرفت و من جوابی ندادم برایش پیام دادم که
.آیفون را زده‌اند و مجبور شدم قطع کنم

بی‌خیال گوشی‌ام شدم .باید فکری می‌کردم، این حجم
اطلاعات و حرف که شنیده بودم داشت مغزم را

منفجر می‌کرد، باید با کسی حرف می‌زدم، باید خودم را خالی می‌کردم .گوشی خانه را برداشتم و شماره هانیه را گرفتم، حالا که اطلاعات بیشتری از میعاد داشتم او می‌توانست کمک بزرگی باشد .تماس وصل شد و بعد از احوال پرسی با مادرِ هانیه خودش گوشی را گرفت.

سلام هانی، خوبی؟_

سلام عزیزم چه عجب از این طرفا، چی‌کارا می‌کنی؟_

بدون اجازه دادن به هانیه برای زدن هر حرفی شروع کردم به تعریف کردن؛ عادت داشتم با جزئیات بگویم و برای همین نیم ساعتی طول کشید.

های همه شا گفتم، می‌شناسیش؟_

.هانیه کمی ساکت شد و بعد شروع کرد به حرف زدن

...آره می‌شناسمشون، یه خواهر داره و یه داداش_

داشت اطلاعاتی را می‌داد که خودم می‌دانستم، من نیاز به چیزهای جدید داشتم، چیزهایی که بقیه می‌دانند و خودم نمی‌دانم.

.هانی هانی من اینا را می‌دونم، یه چیز جدید بگو_

اوم، یه چیز جدید؟_

کاش اصلا زنگ نزده بودم، انگار هانیه هم چیز زیادی نمی‌دانست و به درد نمی‌خورد، می‌خواستم خداحافظی کنم که دوباره شروع کرد.

مطمئنی می‌خوای بگم؟_

وای هانیه کشتی منا بگو دیگه!_

سینه‌اش را صاف کرد.

خب، ببین خیلی دوست دختر داره، چندتا از بچه‌ها _ کلاس باهاش دوس بودن بعد هم زمان هم هست . شراره رو که یادته، اونم باهاش دوست بود یه چیزایی می‌گفت اصلا من شاخ در می‌آوردم .بعد اهل رفیق

بازی‌م هست زیادا می‌رن تو باغا "زَرون "هفته‌ای دو، سه بار می‌شینن به ککه کاری!

ککه کاری یعنی چی؟_

وای چقدر خنگی مسی معلومه دیگه، مشروب و _ دختر و اینا دیگه!

هین بلندی گفتم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم، یعنی میعاد همه‌ی این کارها را می‌کرد؟ بعد آمده بود سراغ من برایم از ازدواج و باهم بودن می‌گفت؟ با این سابقه‌ی درخشانش انتظار داشت حرف‌هایش را باور کنم؟!

#هوروَش

#پست_چهل_هشت

#منیر_قاسمی

حرف‌های هانی در سرم می‌پیچید، بعد از آن حرف‌های میعاد، به مرحله‌ای رسیدم که صدای میعاد و هانیه در سرم قاطی شد و مغزم را داشت منفجر می‌کرد . همان شده بود که می‌ترسیدم، این همه سال کسی عاشقم نشد و حالا بدترینش نصیبم شده !اصلا مگر می‌شد اوی همه فن حریف و هفت خط بیاید و عاشق دختری مثل من شود؟ گفتم یک جای کارش می‌لنگد، گفتم عجیب است، ولی احمق درونم خریت کرد، اصلا خوب شد همین اول کار به هانی زنگ زدم .این همه سال طرف کسی نرفتم و به حس‌های یک طرفه‌ام بها ندادم که حالا با کسی باشم که هفت خط به تمام معناست؟

همین یک ساعت پیش، من زیباترین دختر دنیا بودم، که قابلیت داشت ساعت‌ها درباره خودش و حس‌هایش حرف بزند، حالا تبدیل شده بودم به همان مستوره‌ی ساکت که دلش حرف زدن نمی‌خواهد، همان مستوره که سکوت اتاقش، فکرهایش و رویاهایش را از همه بیشتر دوست دارد.

میعاد آن شب چندبار زنگ زد، پیام داد ولی من نه جوابی دادم نه اصلا قصد شنیدن صدایش را داشتم، روزهای اول باهم بودنمان به بن بست رسیده بودیم و به نظرم خیلی هم خوب بود همین اول شناختمش، من با این کمبودهای ریز و درشت اگر جلوتر می‌رفتم ضربه‌ی سختی می‌خوردم که جبرانش به سختی ضربه‌ای بود که در سال‌های دور خوردم.

حوصله‌ی سرکار رفتن نداشتم ولی دوروز پشت سرهم عصر نرفته بودم و نمی‌خواستم مامان بفهمد و سوال پیچم کند.

صبح بعد از خوردن صبحانه از خانه بیرون زدم سر کوچه که رسیدم درست همان جایی که دیروز دیدمش ایستاده بود .دست به سقف ماشینش داشت و عینک آفتابی‌اش را روی موهای خرمایی‌اش گذاشته بود .هشت صبح بود و کوچه خلوت، اخم‌هایم با دیدنش درهم رفت و راهم را کج کردم تا از مسیر دیگری به سمت خیابان بروم .نمی‌خواستم ببینمش، اصلا دوست نداشتم نزدیکم باشد.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که کیفم کشیده شد . سریع برگشتم سمت کسی که این کار را کرده و اخم‌هایم درهم بود.

هوم؟_

انگار می‌دانست من چرا حالم بد است و عصبی هستم، انتظار داشتم از کجا بداند وقتی نه حرفی زده بودم نه قصد حرف زدن داشتم.

_بیا سوار شو.

کیفم را کشیدم ولی محکم‌گرفته بود؛ اخم‌هایم بیشتر درهم رفت.

_راه من از اون طرفی که تو میری نیس.

مثل همیشه ابروی چپش را بالا داد و با چشم‌های نافذش نگاهم کرد.

_مستوره بیا سوار شو وسط کوچه ایم یکی میاد.

.نمی‌خوام، کیفمو ول کن_

دوباره کشیدمش ولی فایده نداشت؛ زور او بیشتر بود و برای همین کشیده شدم طرفش، نمی‌خواستم باهم برخورد کنیم، نمی‌خواستم همراهش بروم ولی او دست بردار نبود هر لحظه ممکن بود کسی سر برسد .همراهش رفتم .نفس‌هایم مانند یک اژدها با صدای زیاد از بینی‌ام خارج می‌شد .نزدیک ماشینش که رسیدیم، درب را باز کرد و با سر اشاره کرد سوار شوم، پایم را روی زمین کوبیدم و با صدای هوم بلندی سوار شدم .میعاد تعجب کرده بود از رفتارم، خم شد و با چشم‌های گرد نگاهم کرد، سرتکان داد، با نفس عمیقش را پرصدا بیرون داد و درب را بست.

#هوروَش

#پست_چهل_نه

#منیر_قاسمی

نمی‌خواستم...اصلا دلم نشستن در ماشینش، شنیدن صدای نفس‌های عمیق و بلندش و سرتکان دادن‌های هر چند دقیقه‌اش را نمی‌خواست .من الان دلم فقط رفتن به مغازه و نشستن روی صندلی‌ام را می‌خواست، الان دلم فقط نگاه کردن به مانتو ها و فکر کردن می‌خواست .چرا نمی‌گذاشت با خودم باشم؟ اصلا چرا من را زور کرد سوار ماشینش شوم؟ پیش خودش فکر کرده خیلی آس و همه چیز تمام است که آمده به من پیشنهاد دوستی داده آن هم با آن حرف‌ها؟ من کجا و او کجا؟ او با آن سابقه و رفتارهایش .دوست دختر داشتنش را می‌دانستم، اصلا در این دوره مگر می‌شد بدون رابطه بود؟ قبول دارم من نداشتم ولی انتخاب خودم بود، خودم نمی‌خواستم با کسی باشم هم به خاطر درد روی دلم هم به خاطر این که هیچ

وقت کسی این طور قاطع پا پیش نگذاشت .چند نفری خواستند ولی وقتی چراغ سبزی از من نگرفتند و رفتارم را دیدند کنار کشیدند.

حالا هم که کسی آمده این‌جور شد .با هرچه می‌شد کنار بیایم با مشروب و این قسم گند کاری‌ها نمی‌شد . بعد تازه حرف از ازدواج هم می‌زد؟ مگر می‌شد بیاید جلو و در تحقیقات مامان و بابا معلوم نشود گند کاری‌های درخشانش؟ اصلا پیش خودش فکر هم کرده بود؟

درخیابان "مطهری "بودیم و به سمت "پل فلزی " می‌رفت؛ این وقت روز هم "مطهری "و هم "حکیم نظامی "ترافیک داشت نمی‌فهمیدم چرا از اتوبان نرفت؟ حرفی نمی‌زد .عینک رویِ چشمش هم نمی‌گذاشت ببینم چه وضعیتی دارد .اصلا به درک که حرف نمی‌زند بهتر !حداقل نمی‌خواهم اتوبوس و گرمای طاقت فرسایش را تحمل‌کنم .زودتر از روزهای

دیگر هم می‌رسم، حالا او می‌خواهد حرف بزند یا نزد، به درک!

به "پل فلزی "که رسید سمت"حکیم‌نظامی "نپیچید، مستقیم رفت؟ چرا؟

_اشتباه رفتی.

کمی جلوتر ماشین را پارک کرد، من هنوز با چشم‌های گرد نگاه می‌کردم به او و خیابان.

_پیاده شو..

چه می‌گفت؟ پیاده شوم برای چه؟ اصلا چرا باید پیاده می‌شدم؟ من ساعت ده باید مغازه باشم و او

می‌گوید پیاده شوم؟ من می‌خواستم فرار کنم از دستش، می‌خواستم دور شوم از او.

_من باید سرکار باشم یکم دیگه.

عینکش را روی موهایش گذاشت و برگشت سمتم، اخم نداشت ولی ابروی چپش را بالا داده بود و نگاهم می‌کرد.

_ عه، که باید مغازه باشی؟ پیاده شو مستوره به کارتم می‌رسی نترس.

نمی‌خواستم پیاده شوم .اصلا نمی‌خواستم حرف بزنم، چرا تمامش نمی‌کرد؟

_همین‌جا بگو، راحترم هست بیرون گرمه.

نگاهی به اطراف انداخت، دست دور دهانش کشید و چرخید سمت من.

_ باشه، همین جا حرف بزن، همین جا بگو دلیل جواب ندادنت به زنگا و پیامای من چیه؟

خیره بودم در چشم‌هایش، در آن قهوه‌ای‌هایی که انگار جاذبه داشت برای حرف کشیدن از من، انگار آهن‌ربا داشت تا دو قطب لب‌هایم را از هم باز کند و هر حرفی در پشت سرم دارم بیرون ریخته شود.

_ چرا فکر می‌کنی هروقت زنگ زدی من می‌تونم جواب بدم؟

من این حرف رو زدم مستوره؟_

اخم‌هایم درهم بود...دلم دعوا می‌خواست، شاید او نمی‌دانست چرا بحث می‌کنیم ولی من خوب می‌دانستم دارم تاوان چه چیزی را از او می‌گیرم و حق هم داشتم...او همه چیز را نگفته بود و باید تاوان پس می‌داد!

#هوروَش

#پست_پنجاه

#منیر_قاسمی

من گفتم هروقت زنگ زدم جواب بده؟ پیام که _
می‌شد بدی، نمی‌شد؟ یعنی انقدر حکومت نظامیِ؟
!دیگه به من نگو که می‌دونم همه چیزو

چه چیز را می‌دانست؟ اصلا حکومت نظامی هم نباشد
دوست نداشتم جواب کسی مثل او را بدهم زور که
.نبود

.شاید موقعیتش نبوده_

نفس عمیق و پرصدایی کشید؛ کلافه سرش را پایین
انداخت و پشت سرش را خاراند، سر که بلند کرد کمی
.اخم داشت

من دیروز یه حرفی به شما زدم، یادت هست؟_

یادم بود، خیلی هم خوب یادم بود ولی توان گفتنش را نداشتم، اصلا گفتن از این‌هایی که شنیدم برایم راحت نبود، درد داشت ولی نمی‌شد بیرونش ریخت.

حرف زیاد بود دیروز_!

چرا نشسته بودم و گوش می‌دادم؟ اصلا حرفی نمی‌توانست بزند وقتی همه چیز را فهمیده بودم، یعنی اگر از هانیه نمی‌پرسیدم قرار نبود بدانم چه کارهای درخشانی کرده؟ قرار بود همین طور پنهان‌کند و جلو برویم؟ زبانم نمی‌چرخید برای حرف زدن، اصلا اجازه داشتم حرف بزنم و حساب بخواهم وقتی هنوز از شروع این رابطه چیزی نگذشته بود؟ به واسطه‌ی همین چیزی نگذشتن بود که می‌خواستم همین اول کار رهایش کنم حوصله‌ی دردسر نداشتم؛ خودم کم

مشکل و درگیری و تنش داشتم که حالا بخواهم کس دیگری را وارد زندگی‌ام کنم و هرروز استرس و جنگ اعصاب داشته باشم .از نگاهش شماتت می‌بارید، داشت سرزنشم می‌کرد؟ به چه حقی؟

من می‌دونم، کمم برای تو، می‌دونم تو انقدر بالایی که_ شاید سخت باشه بهت رسیدن ولی قول دادی تا چیزی رو از خودم نشنیدی و توضیح نخواستی باور نکنی، این حال و تغییر یهویی فقط دلیلش می‌تونه .همین باشه

چرا همه چیز را حدس می‌زد؟ آنقدر ذهنم پر از سوال بود که مدام درگیرشان بودم .آدم‌ها و فهمیدنشان سخت بودند ولی سخت تر از آن رفتن با آن‌ها در رابطه‌ای بود که یک‌طرف عاشق بود، حالا می‌فهمیدم چرا حس‌هایم یک‌طرفه می‌ماند، چون خیلی کم

هستند کسانی که حوصله‌ی وقت صرف کردن و صبر کردن برای همراهی طرف مقابلی که عاشق نیست را داشته باشند، انگار میعاد خیلی صبرش زیاد بود.

مستوره خانوم_!

#هوروَش

#پست_پنجاه_یک

#منیر_قاسمی

مستوره خانم "که می‌گفت قلبم تند می‌زد، خصوصا " وقتی خانمش را می‌کشید .کاش بعد از او هم کسی بیاید که این طور مستوره خانم بگوید و قلبم را بفشارد .چقدر بی جنبه شدم، خدا رحم کرد دو روز بیشتر با هم نبودیم وگرنه الان داشتم گریه می‌کردم .

در سرم پر بود از مستوره خانمش و نگاهش، با اینکه چشمم به بیرون و آدم‌هایی بود که از کنارمان می‌گذشتند، با این‌که دلم عجیب نگاه کردن به قهوه‌ای‌های کمی روشنش را می‌خواست.

من با حرف زدن راحت نیستم، خیلی وقتا نوشتن و _ حتی از پشت گوشی حرف زدن راحت ترِ.

دستش جایی روی صندلی که من نشسته بودم قرار گرفت، با انگشتانش ضرباتی می‌زد.

حالا من حوصله نامه خوندن و پیام خوندن ندارم، _ چت به زور می‌کنم ولی پایه‌ام برای زنگ زدن و حرف زدن .عادت می‌کنی یکم دیگه.

آن‌قدر راحت حرف می‌زد که انگار ساده‌ترین کار دنیاست .برای او راحت بود، برای او که تمام سال‌های زندگی‌اش را حرف زده و با بقیه ارتباط داشته، نه من که دایره‌ی ارتباطاتم محدود بود و ترجیح می‌دادم همان طور محدود هم بماند .فکرکردن و خود را از خطرات دور نگه داشتن خیلی بهتر بود تا ریسک شکست و درد را تحمل کردن.

من...خب همون روش خودم رو ترجیح میدم_.

نوچ بلندی گفت.

نه نشد، با من تجربه می‌کنی بعد موتورت روشن _ می‌شه می‌بینی خیلی‌م کیف داره .از همین حالا شروع کن، کی چی گفته؟

اخم‌هایم درهم رفت، آن‌قدر قاطع بود و خیره به چشم‌هایم که اگر می‌خواستم هم نمی‌شد حرف بزنم .
به ساعت مشکی صفحه بزرگ روی مچم نگاه کردم
.چیزی به نه نمانده بود

.وقت داری هنوز، اگه می‌خوای دیرت نشه حرف بزن_

آه بلندی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم،
حواسم نبود دستش آن‌جاست،حواسم نبود و دست
او روی سرم نشست، سریع واکنش نشان دادم،
.خواستم عقب بکشم که با فشار مانع شد

بمون !مستوره خانوم همین‌جوری تو شکمِد حرف _
بزنی من نیمیفهمما، خدا اون زبونا داده برا گفتن
!گوشادم داده برا شنفتن

به لهجه‌اش، لحن حرف زدنش موقع ادا کردن
جملات با آن غلظت لب‌هایم از هم باز شد و کش
آمد چقدر زیبا با لهجه حرف می‌زد، دلم لرزید، تپیدن
قلبم تند شد، بدنم قاطی کرده بود گرم باشد یا یخ
.بزند

تا قبل این‌که به تو پیشنهاد بدم و از حسم بگم _
رابطه‌های زیادی داشتم، منکرش نیستم، دلیل بزرگی
که بهت گفتم هرچی شنیدی بیا بهم بگو، ازم بپرس
قبل از اینکه حکم بدی و قاضی بشی همین بود .من با
دوستام مهمونی رفتم، هر آخر هفته باغ می‌ریم با
بساط فراوون !منکرش نمی‌شم چون هست خیلیا هم

ازش خبر دارن، راستش این که با کی حرف زدی هم کار سختی نیس من با داداش هانیه دوستم چندبارم خونشون رفتم، خودشم بی‌رغبت به من‌نبوده، کلا دوستای تو یا با من بودن یا می‌خواستن با من باشن!

سرم را به شدت از زیر دستش کشیدم، رویش زیاد بود، فرصت دادم حرف بزند و او هی داشت ادامه می‌داد، هرچه دلش می‌خواست بدون توجه به احساسات، قلب و فکر من می‌زد؛ صداقت داری درست ولی رعایت هم خوب چیزی‌ست، کمی رعایت کنی و هرچه هست به زبان نیاوری اتفاقی نمی‌افتد!

دستم به دستگیره درب رفت، باید می‌رفتم تا به حرف‌هایش فکر کنم، تا وقتی کنارش بودم نمی‌شد درست فکر کرد، اصلا خودش نمی‌گذاشت.

قبل از این‌که بازش کنم قفل مرکزی را زد، با ترس برگشتم سمتش، اخم‌های او هم مثل من در هم بود، به شدت!

#هوروَش

#پست_پنجاه_دو

#منیر_قاسمی

چرا قفلش کردی؟_

چرا قفلش نکنم؟_

نفس نفس می‌زدم، دلم می‌خواست جیغ بکشم، فحش بدهم ولی چیزی مانع بود.

باز کن درو، می‌خوام برم_.

کجا می‌خوای بری؟ توحقیقت رو خواستی، دنبالش گشتی، وقتی حقیقت پیش من بود رفتی از بقیه _ پرسیدی، حالا من اینجام دارم جوابت رو می‌دم، صبر کن گوش بده با هرجاش مشکل داری بگو.

نفس‌های تند و طولانی‌ام صدا دار شده بود.

من....من_....

تو چی عزیزم؟ نفس عمیق بکش...زودباش مستوره _
نفس عمیق بکش و بگو تو چی؟

با چشم هایش خیره‌ام بود، نتوانستم به حرفش گوش ندهم، همیشه همین کار را می‌کرد، خیره‌ام می‌شد، عمیق، بعد من مجبور می‌شدم حرف بزنم بی اختیار خودم .این بار هم همان طور شد نفس عمیق کشیدم، سه بار و بعد شروع کردم به حرف زدن، .آن‌قدر طولانی که خودم شوک شدم

من...من یسری اعتقادات دارم، تو نقطه ی _
مقابلشونی .گذشته و رابطه هات و دوست دخترات مهم نیست ولی نمی‌تونم با مشروب و دورهمیای مزخرف و پارتی کنار بیام، اصلا مزخرفه این‌که به چیزی پناه ببری که همش ضرره، تو باید به من همون .دیروز می‌گفتی، قبل از این که از کس دیگه بفهمم

تابه حال آن‌قدر طولانی حرف نزده بودم، حرفم که تمام شد سرم را پایین انداختم، خجالت می‌کشیدم نگاهش کنم .حالا پیش خودش چه فکر میکرد؟ حتما با خودش میگفت "دختره ی پررو تا همین چند دقیقه پیش داشت می‌میرد تا حرف بزند حالا چه توقعات زیادی از من داشت "یا شاید با خود میگفت "بگذار چند روز از باهم بودنمان بگذرد بعد دخالت کن و برایم نسخه بپیچ "پایم را از حدم دراز تر کرده بودم انگار که میعاد ساکت و صامت نشسته بود، فکرکنم زیاده روی کردم چون هنوز اخم داشت و نگاهم نمی‌کرد .همین اول کار فهمید من چقدر مزخرفم و باید تمامش کند .ناامیدش کردم، بعد از دوسال حرف دلش را زد و من با اخلاق مزخرفم دوباره گند زدم، همیشه همین بود، وقتی می‌آمدند و اخلاق مزخرف و گندم را می دیدند می‌رفتند، میعاد هم رفت می‌دانم،

میعاد اگر برود دیگر هیچ‌کسی نیست که بخواهدم،
.کاش لال شده بودم، کاش بلد بودم خفه شوم

#هوروَش

#پست_پنجاه_سه

#منیر_قاسمی

******

تا برسانمش مغازه و خودم سرکارم بروم نه من حرفی
زدم نه او .باید فکرمی کردم، من یک سال بود
می‌دانستم مستوره درون‌گرا و خجالتی‌ست، خیلی
چیزها درباره‌اش بود که می‌دانستم ولی حالا که وارد
رابطه شده بودیم از همین اول کار سختی‌هایش شروع
شده بود .راست می‌گفت باید همان دیروز درباره
خودم بیشتر می‌گفتم؛ من که می‌دانستم دشمن و زیر

آب زن زیاد دارم، خریت خودم بود که حرفی نزدم .
حق داشت که ناراحت شود، حتی حق داشت که من
را نخواهد ولی باید می‌گفت، باید یادش می‌ماند که
قول داده قبل از قضاوت حرف‌های من را بشنود .
حسم به مستوره از عشق گذشته بود درست، ولی
من هم اصول خودم را داشتم، او اهل حرف زدن
نبود، می‌دانم، ولی اگر می‌خواست می‌توانست حرف
بزند، حداقل با من !من هم خیلی از رفتارها و عاداتم
را به خاطرش کنار می‌گذاشتم اگر او یک قدم بر
می‌داشت .تعامل در رابطه چیز سختی نبود وقتی هردو
.نفر بخواهند کاری نشد ندارد

مستوره عادت کرده بود به نگفتن، به نوشتن و در
دلش حرف زدن و این عادت تا جایی جواب می‌داد؛ از
یک جایی به بعد هرعادتی مخرب و اذیت کننده می‌شد
و من نمی‌خواستم اویی را که بیشتر هرکسی عاشقش
بودم اینطور با حال ناخوش ببینم .مستوره برایم
سراسر پاکی بود، سراسر خوبی و درستی، درکنارش من

انگار سیاه بودم و کدر ولی می‌خواستمش، سخت و عجیب می‌خواستمش .خصوصا از دیروز و با گفتن حرف دلم این خواستن بیشتر هم شده بود، برای من این رابطه آشنایی پیش از ازدواج بود، این رابطه آن‌قدر برایم جدی بود که همان دیروز به مامان گفتم و به بابا هم زنگ زدم .مامان یک عالم نصیحت کرد، گفت می‌خواهد مستوره را ببیند، گفت می‌خواهد حتی نزدیکش هم بشود .به مستوره نگفتم، خواستم بگویم ولی وقتی حالاتش را دیدم، وقتی یادم آمد دیدن مائده چه طور باعث استرسش شد تصمیم گرفتم تا مامان روزش را مشخص نکرده حرفی نزنم، مستوره شدیدا استرسی بود.

روبه‌روی‌ام داشتمش، از همان صبح سرش را با حساب و کتاب‌های مانتوفروشی گرم کرده بود؛ ولی من همه کارها را مثل تمام این مدّت سپردم به احسان و امیر و خودم نشستم به نگاه کردنش یک دل سیر، با آن صورت لاغر و سفیدش، به اخم‌هایش که مثل

خودم موقع دقت کردن درهم می‌شد و لب‌هایش که وقتی فکر می‌کرد غنچه به جلو مایل می‌شد، وقتی در فکر بود و سرش حسابی شلوغ بیشتر دهانش به خوردن خوراکی می‌جنبید .از صبح حساب کرده بودم اندازه دو پلاستیک بزرگ خوراکی خورده و سه بطری بزرگ آب، شکموی دوست داشتنی.

حراج و انبار گردانی آخر فصل را داشتند، تمام مغازه ها در "نظر "همین بساطشان بود آخر هرفصل، و دوروز مرخصی عقبش انداخته بود، دستم ناخودآگاه به گوشی رفت، باید همین حالا صدایش را می‌شنیدم، !اصلا گور بابای کارداشتنش را کرده

گوشی کنار گوشم بوق می‌خورد و چشمم به مستوره بود که با همان اخم‌هایش تماس را وصل کرد، امان :ندادم الو بگوید و شروع کردم

می‌دونم قهری ولی دلم برات تنگ شده بود، سلام _
.بَبوشی

سریع به گوشی نگاه کرد و بعد به سمت من،
چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود و من با لبخندی
پهن نگاهش می‌کردم، فقط صدای نفس‌هایش بود که
.در گوشی می‌پیچید

چی‌شده؟ چرا تعجب کردی؟_

تو...یعنی اصلا نگاه نکردم ببینم کیه وقتی وصل شد _
.شوک شدم

هنوز نگاهش به چشم‌هایم بود، یک دفعه به خودش آمد و اطرافش را نگاه کرد، سعی داشت طبیعی رفتار کند ولی بدتر جلب توجه می‌کرد.

_ شوک شدن نداره که، شما اول بگو قهری یا نه؟

_ فکر می‌کنم برای رابطه‌ای که دوروز ازش نگذشته و این‌که چند ساعت پیش با هم بودیم قهر کردن و این چیزا خیلی مسخره باشه.

ابروی چپم مثل همیشه بالا رفت، هردو بهم خیره بودیم.

_ نه بابا، انگار راست می‌گفتی از پشت تلفن بهتر حرف می‌زنیا، همچین موتورِ روشن شده اساسی.

خب تا روشنی بگو ببینم هستی با من یا نه؟

#هوروَش

#پست_پنجاه_چهار

#منیر_قاسمی

مکث کرد، صدای نفس‌هایش عمیق و شمرده شمرده به گوشم می رسید .حرفم عجیب نبود وقتی می‌خواستم تکلیفم را بدانم، باید می‌فهمیدم با مستوره چه طور رفتار کنم .قرار نبود از دستش بدهم وقتی بعد از دوسال پا پیش گذاشتم ولی باید طرز رفتارم با او را می‌فهمیدم .تا اینجا چیزی که دستگیرم شده این بود که باید در منگنه می‌گذاشتی‌اش تا را حرف بزند وگرنه تا ابدالدهر قابلیت داشت ساکت باشد و فقط نفس‌های عمیق تحویلت دهد.

مستوره این دوروز خیلی گفتم، دوسِت دارم، پاشم _
هستم بازم می‌گم صبرم زیادِ تا تو هم بگی ولی باید
بدونم هستی یانه؟

نگاه از چشم‌هایم گرفت، با انگشت روی میز می‌کشید
.و بدون حرف فقط گوش می‌داد

من...می‌خوام باشم ولی یسری اعتقاداتم اذیتم _
.می‌کنه، تو نقطه مقابلشونی

قول می‌دم بهت پا رو اعتقاداتت نمی‌ذارم، تا جایی که _
بتونم و بشه بهشون احترام بذارم، تو هم قول بده
حرف بزنی، برای آخرین بار میگم مستوره تا چیزی رو
ازخودم نشنیدی باورش نکن، خب؟

با آرام ترین صدایی که می‌شد خب کش داری گفت، از این به بعد با این دخترک خجالتی گوش‌هایم را باید تیزتر می‌کردم، حتی یک نفس را هم نباید از دست می‌دادم.

دور خودت و خب گفتنت، ظهر کنار ماشین _ می‌بینمت، حواست به خوشگلیات باشه.

قطع کردم و دوباره دست زیر چانه زدم و خیره‌اش شدم، خیره به اویی که این‌بار از روی خجالت سعی داشت نگاهش به نگاهم نیفتد و من مثل شیرِ منتظر شکار با صبر زیاد منتظر افتادن نگاهش در تله‌ی چشم‌هایم بودم؛ یقین داشتم بالاخره روزی می‌رسد که کم می‌آورد، بالاخره آن پیله‌ی سخت و محکم روزی با کمک هم‌دیگر شکسته می‌شود و مستوره‌ی

واقعی پروانه وار بیرون می آید، من صبرم برای دیدن آن روز زیاد بود، خیلی خیلی زیاد!

#هوروَش

#پست_پنجاه_پنج

#منیر_قاسمی

****

سه ماه از باهم بودن ما می‌گذشت، سه ماهی که روتین همیشگی‌ام را داشتم به اضافه‌ی حرف زدن‌هایم با میعاد .با او سر کار می‌رفتم و برمی‌گشتم و هنوز جدال عقل دلم را داشتم، میعاد برایم اولی بود ولی خیلی زود عادت کردم به بودنش، به حرف زدن‌ها و شوخی‌هایش .مراعاتم را می‌کرد، می‌دانستم، خصوصا وقت‌هایی که دستش دراز می‌شد تا لمسم کند، بعد یا

دستش را می‌کشید یا مشت می‌کرد آن‌قدر محکم که انگشت‌ها و کف دستش سفید می‌شد یا وصلش می‌کرد به روسری‌ام.

آن‌قدری که پشت تلفن حرف می‌زدم رو در رو نمی‌توانستم .هنوز خجالت و سخت بودنم را داشتم . تلاش میعاد ستودنی بود برای به حرف آوردنم؛ حتی جدیدا با حرص دادنم باعث می‌شد حرف بزنم، می‌دانستم نقشه‌اش است ولی دست خودم نبود و همیشه در دام می‌افتادم.

امروز صبح با مهتاب تا جایی را رفتیم و این اتفاق باعث پیام دادن‌های پشت سرهم میعاد شد و غر زدن‌هایش، آخرهم پیامی داد که چشم‌هایم گرد شد.

چرا نپیچوندیش؟ دِ من که می‌دونم می‌خواستی " راحت می‌تونسی دکش کنی، نگو نه باورم نمی‌شه .

فقط بفهمم از قصد بوده این کار اون وقت دارم براد."

اخم‌هایم در هم رفت و جوابش را ندادم، مهتاب کنارم نشسته بود و خدا را شکر کردم که حوصله‌ی نگاه کردن به گوشی به قول خودش قراضه‌ام را ندارد، فقط نفسش را باصدا بیرون داد .سه ماه با میعاد رفتن و برگشتن بد عادتم کرده بود، اصلا حوصله‌ی اتوبوس و تاکسی را نداشتم و دلم می‌خواست این مسیر طولانی زود تمام شود.

با کی هی پیام بازی می‌کنی؟_

گوشی را قفل کردم و در جیبم گذاشتم.

_هیشکی سحره میگه دیرتر می‌رسه.

دروغگوی قهاری بودم و خودم خبر نداشتم، برایم مهم نبود؛ دوست نداشتم حتی یک گوشه از این رابطه را بفهمد، همان هانیه برای هفت پشتم کافی بود که هرچند روز یک بار زنگ می‌زد و با غرغرهایش مستفیضم می‌کرد.

_ آها، توام خب هوایی مدیر بودن ورِد داشتِسا، خب شد مامانی اون جا را شریک شد با آرش.

هوم کش داری گفتم و به بیرون‌نگاه کردم، کاش این دو ایستگاه زود طی می‌شد تا پیاده شود .صدای ویپره گوشی‌ام حواسم را پرت کرد، دوباره میعاد بود.

این تا ته مسیر می‌خواد دنبالد بیاد؟ مگه کتابخونه "
"که میره صائب نیس؟

دوباره جواب ندادم، مثل خودش که گاهی وقت‌ها
سکوت می‌کرد دربرابر حرف‌هایم من هم دلم
می‌خواست سکوت کنم .به ایستگاه مورد نظر مهتاب
.که رسیدیم ایستاد و قبل از پیاده شدن گفت

شب بهت زنگ می‌زنم، همین جا قرار بذاریم برا _
.برگشتن

انگشت‌هایش را در هوا تکان داد و خداحافظی کرد،
پیاده که شد چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم .قطعا
میعاد عصبی‌تر می‌شد وقتی می‌فهمید شب هم همین
بساط است .لب‌هایم کش آمد از تصور قیافه‌ی اخمو
.و عصبانی میعاد، بی اختیار خنده‌ام عمیق‌تر شد

#هوروَش

#پست_پنجاه_شش

#منیر_قاسمی

گوشی درون دستم شروع به لرزیدن کرد، اسم مائده با قلبی کنارش خبر از تماس میعاد می‌داد، هرچه تلاش کردم خنده‌ام جمع نشد و با همان حالت جوابش را دادم.

_سلام.

نفسش را عمیق بیرون‌داد.

سلام، بالاخره دل کند؟ این دوست پسرش کوش _
بیاد ببردش؟ نمی‌تونستی بگی مسیرِد یه وری دیگِس؟

.عصبی بود و من نمی‌توانستم خنده‌ام را جمع کنم

.خب مسیرم از یه وری دیگه نیس که، از همین وریه_

.اِ کشداری گفت

تو پیش منی از این مِزا نیمیریزی، چی جوریه پشت _
گوشی بامِزه می‌شی؟

یک دفعه یادم آمد به خاطر حرف‌هایش مثلا باید
قهر می‌کردم و یادم رفته بود، وسط حرف‌هایش
:پریدم

شما توی پیام چی گفتی؟_

چی‌چی گفتم؟ هاا اون و میگی؟ آره گفتم از قصد با _
.مهتاب اومدی، می‌تونستی دکش کنی نکردی

دوباره عصبانیت برگشت، با میعاد حرف زدنم
پیشرفت کرده بود، کمی راحت‌تر می‌توانستم
حرف‌هایم را بزنم ولی فقط با او، چون میعاد گوش
می‌داد، صبر می‌کرد و به من هرچقدر وقت لازم داشتم
.برای حرف زدن می‌داد

.نخیرم_

نخیرم چی؟_

نگاهم به بیرون بود، به ماشین‌هایی که می‌گذشتند وموتورهایی که از خط ویژه‌ی اتوبوس می‌آمدند، از شانسم امروز کندترین اتوبوس به پستم خورده بود و هرچقدر مسافران غر می‌زدند تندتر برود برایش مهم نبود، میعاد هنوز منتظر جوابم بود، نفس عمیقی کشیدم:

اولا که من بلد نیستم بپیچونم دوما که مهتاب _ گفت باهات میام دیگه منم نتونستم حرفی بزنم، بعدشم برگشتنه که باهم برمی‌گردیم و عصرم باهم می‌ریم فقط اومدنِ با مهتاب اومدم و شب که می‌خوام برگردم.

اوپس !لو دادم، می‌خواستم در فرصتی بگویم که میعاد روبه‌رویم باشد و با دیدن قیافه‌اش بخندم ولی

نشد .اولش کمی سکوت کرد، انگار نفهمید چه گفتم ولی یک دفعه با هان سوالی بلندی شروع کرد به حرف زدن.

اون گفت توام بر و بر نگاهش کردی، من بدبخت _ غیر از این بردن و آوردنا کی دیگه تورو دیدم تو این سه ماه؟ همون یه بار که با هم رفتیم بیرون دیگه بعدش هی گفتی نه نمی‌شه، کار دارم، نمی‌تونم .به من می‌تونی نه بگی به اون نمی‌تونی؟

...وا میعاد چرا الکی جو میدی_

:وسط حرفم پرید

باشه من جو میدم، مستوره خانوم یا زنگ می‌زنی _ شب رو با مهتاب کنسل می‌کنی یا فردا عصر تا شبت رو کامل می‌ذاری برای من، هیچ حرفی هم نشنوم، جوابت هرچی بود دو ساعت دیگه مغازم بهم بده.

قطع کرد، همین؟ حرفش را زد، من را در اجبار گذاشت و قطع کرد؟ چه طور به مهتاب می‌گفتم شب با هم خانه نمی‌رویم ؟ اصلا گیرم با او نمی‌رفتم وقتی به خانه برمی‌گشتم جواب مامان را چه می‌دادم؟ برای میعاد این چیزها مهم نبود، او پسر بود و کسی نمی‌پرسید چه می‌کند و تا هروقت بیرون می ماند هیچ کس نمی‌پرسید کجا بوده.

#هوروَش

#پست_پنجاه_هفت

#منیر_قاسمی

یک ساعت از دو ساعتی که میعاد گفت رفته بود .در این مدت نه گوشی‌اش را جواب می‌داد و نه حتی نگاهم می‌کرد، دیشب تصمیم گرفته بودم که امروز بین کارم بروم برایش کادویی بخرم، نمی‌دانم چرا ولی دلم دیدن لباسی که خودم خریدم در تنش یا ساعتی که من کادو داده‌ام در دستش را می‌خواست .هیچ چیز از من که او .را همیشه به یادم بی‌اندازد نداشت، جز پیام‌هایمان

مانتو فروشی به خاطر پاییز و بادوبارانش خلوت بود، سحر گوشه‌ای نشسته و با دوست پسر جدیدش حرف می‌زد .برایم عجیب بود رفتارهایش، این‌که در آن واحد با چند نفر حرف می‌زد و قاطی نمی‌کرد، من گاهی حوصله‌ی میعاد را نداشتم نمی‌دانم سحر چه .طور تحمل می‌کرد

گوشی مغازه زنگ خورد و شماره خانه‌مان رویش افتاد .اخم‌هایم درهم رفت، چرا مامان با خودم تماس نگرفته؟ فهمیدنش فقط با وصل کردن تماس ممکن

بود .دستم سمت گوشی بی سیم مشکی رنگ رفت و دکمه‌ی وصل را فشردم.

سلام مامان، خوبید؟_

صدای خسته‌اش در گوشم پیچید.

سلام، گوشید برا چی‌چی خاموشه؟ ولش کن حالا، _ میگما دو روز دیگه سفره زیارت عمه فرخنده‌ست، همین حالا وخیز برو یه چیز خب بخر که برا اون روز بپوشی، فردا عصری‌م می‌ریم استقبال فرودگاه همین حالا مرخصی بیگیر.

استقبال؟ با همه‌ی فامیل بابا؟ آن هم با اوپی که حتما می آید؟ سال‌ها بود از بودن در جایی که او هست

فراری بودم و حالا بیفتم در دامش؟ ممکن نبود، هرطور شده باید بهانه جور می‌کردم برای نرفتنم، باید راهی پیدا می‌کردم برای فرار کردن از حال بدی که با دیدنش تا چندین روز نصیبم می‌شد.

لباس رو می‌رم می‌خرم ولی فردا رو نمی‌تونم بیام، بار _ می‌رسه باید باشم.

چی‌چیا بار می‌رسه، عمِد میادا، می‌خوای نیای که هی _ بگن مستوره کو؟ مستوره چرا نیمِد؟همین‌جوریش حرف بارمون می‌کونن جخ توام نیای؟

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم، به هیچ وجه راضی نمی‌شدم بروم حتی اگر زورم می‌کردند.

مامان من نیمی‌تونم بیام کار دارم، این‌جا را آرش خان _
سپرده به من پولی شوما این‌جا خوابیده یه چیز از بار
!کم بشه ضررش برا خودمونِ

کمی‌مکث کرد، داشت حرف‌هایم را می‌سنجید، دست
.روی نقطه ضعفش یعنی پول و سودش گذاشته بودم

باشه، فردا رو ولش کن ولی برا مهمونی باید باشی _
بهونه نیاری، در ضمن از فردام سه روز اونجایم بعد
.کارِد بیا اون ور، خدافظ

#هوروَش

#پست_پنجاه_هشت

#منیر_قاسمی

دلم خانه رفتن نمی‌خواست، دلم هیچ چیز جز سکوت و فرو رفتن در خودم را نمی‌خواست .دوست داشتم بروم آن طرف خیابان، دستش را بگیرم و بگویم تو فقط رانندگی کن بدون مقصد، فقط برو و هیچ‌نپرس، برو و نگو مستوره چه شده؟ نگو چرا این جور شدی؟ فقط برو تا من در خودم جمع شوم، دوست داشتی آن وسط‌ها کمی بغلم‌کن، کمی دستم را بگیر، قول می‌دهم وحشی بازی در نیاورم !اصلا تو فقط باش و صدای نفس‌هایت، تو فقط باش، به من حس آدم بودن و مهم بودن بده !باش تا بفهمم می‌شود در این دنیای زشت و نامرد کسی را داشت که عاشقت باشد ولی سواستفاده نکند، عاشقت باشد ولی صبور باشد، مدام بگوید دوستت دارم، مدام دورت بگردد بدون توقع به شنیدن متقابل، بدون این‌که بخواهد تو هم بگویی.

دیگر توان نشستن روی صندلی را نداشتم، به خانه زنگ زدم و غرغرهای مامان را به جان خریدم، گفتم

ظهر نمی‌آیم، گفتم به خاطر بارهای جدید آرش خان می‌آید مغازه تا جا باز کنیم، باز هم دروغ گفتم ولی دلم خانه رفتن نمی‌خواست .می‌دانستم او آن‌جاست، می‌دانستم می‌آید تا با بابا برای کارهای آمدن عمه فرخنده بروند و من نمی‌خواستم آن جا باشم، نمی‌خواستم حتی صدایش را بشنوم، حتی روی فرشی قدم بگذارم که اون پا می‌گذارد .من می‌خواستم فرار کنم با تمام بی جا و مکان بودنم، البته بی جا و مکان نبودم وقتی میعاد بود، قبل از میعاد قایق رانی بودم سرگردان در اقیانوس بزرگ و سیاه ولی بعد از او دیگر بی جا نبودم !جای من میان لبخندش بود، جای من میان نگاه‌های نگران و حال ناخوشش وقتی من را نداشت بود، جای من در برق چشم‌های قهوه‌ای !...روشنش بود و گرومپ گرومپ قلبش

فردا میام، الان میای ببریم دور دور؟_

روبه‌رویش ایستاده بودم، آماده برای رفتن، بی‌خیال این که دوساعت از بازکردن مغازه می‌گذشت، بی‌خیال هر اتفاقی که ممکن بود بی‌افتد، من فقط کنار میعاد نشستن را می‌خواستم و حس امنیتش را.

با شنیدن دور دورم اخم‌هایش در هم رفت، قبل از این‌که حرفی بزند گفتم:

از اون دور دورا که نه، رانندگی کنی ضبط روشن، هی _ بری بری بری جاش مهم نیست فقط بری.

چشم‌هایم بی اختیار پر شد، ولی نگذاشتم بریزد، میعاد حال بدم را فهمید، سریع از روی صندلی بلند شد، پیشخوان را دور زد و روبه‌رویم ایستاد، نفسش به شماره افتاده بود، نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد.

چی‌شدی ببوش؟ این چه حالِی؟ تو تازه اومدی مغازه _ کجا بریم خب؟

نمی‌خواست؟ بودن با من را دوست نداشت یعنی؟ چرت می‌گفتم می‌دانم، آن‌قدر حالم بد بود که دلم می‌خواست او را سیبل حال بدم کنم.

نمی‌بریم؟ هیچی نپرسی فقط بریم نمی‌شه؟_

نزدیک شد، دست‌هایش مشت شده بود، باخودش کلنجار می‌رفت تا بغلم نکند، تا پا روی اعتقادم نگذارد ولی در همین لحظه هرچه فحش بود به خودم می‌دادم که با اعتقادات مزخرفم نگذاشتم میعاد بغلم کند حالایی که بیشتر از هروقتی نیازش داشتم.

من که از خدامِ دورت بگردم، آخه تو این‌جوری _
میای، با این حال، چشمات داغونه بعد می‌خوای من
نپرسم؟

.آره نپرس فقط ببرم_

مردترین مرد دنیا بود وقتی بدون سوال دستم را گرفت
و از مغازه بیرون رفتیم، مردترین مرد دنیا بود که همه
ی آنچه خواستم را برایم فراهم کرد، دلم می‌خواست
رویش را داشتم قربان صدقه‌اش بروم، دوست داشتم
بگویم که چقدر در این لحظه دوستش دارم، چقدر
برایم کارش، نپرسیدنش و تلاشش برای خوب بودنم
ارزش داشت .فلشی را از داشبوردش بیرون آورد، به
.ضبط وصل کرد

اینا رو وقتی حالم خوب نیست گوش می‌دم، اتفاقا _ منم این‌جوری دور دور کردن رو خیلی دوس دارم.

صدای خواننده را نمی‌شنیدم، فقط آهنگ در سرم پخش می‌شد و همین برای اینکه خاطرات هجوم نیاورد کافی بود .همین که نمی‌رفتم به آن روزهای شوم، همین که میعاد با بودنش، با دستی که دستم را رها نکرده بود باعث شد دوباره پرت نشوم به آن صندوق خانه‌ی تاریک کافی بود .دوستش داشتم وقتی حتی صدای نفس‌هایش هم بین اصوات موسیقی برایم دلنشین بود .دلم بلند دوستت دارم گفتن به او را می‌خواست ولی دخترک رنجیده و زخمی درون سرم مدام جیغ می‌کشید که دست‌های اوهم کثیف است . با زور می‌خواست دست‌هایش را پس بزنم، با وحشت مدام می‌گفت او هم وحشی‌ست .اما میعاد به من کمک کرده بود، میعاد برای خوب بودن حالم دستم را گرفته بود، میعاد می‌خواست مستوره‌اش بخندد،

برایش هرکار می‌کرد و مستوره نمی‌توانست قدردان این خوبی و مرد بودن نباشد!

#هوروَش

#پست_پنجاه_نه

#منیر_قاسمی

هنوز گوشی‌ام درون کیف بود و خاموش، من نیاز داشتم به سکوت .میعاد این سکوت را داد ولی از انگشت‌های چفت شده اش دور فرمان، اخم‌های درهم و نفس‌های عمیق و بلندش می‌دانستم حال خوبی ندارد، دنبال فرصتی‌ست تا بپرسد اما من نمی‌خواستم جواب بدهم نه امروز و نه هیچ وقت.

به ساعت روی مچم نگاه کردم، دو ساعت از وقتی که گفتم برویم دور دور می‌گذشت، میعاد هم نگاهش به ساعت ماشین افتاد، باهمان اخم‌ها کوتاه نگاهم کرد.

برم سمت خونتون؟_

صدایش گرفته بود، انگار ساعت‌ها داد کشیده شاید داد کشیده ولی در دلش.

نمی‌رم_.

جوابم کوتاه بود .اخم‌های او دیگر بیش از این درهم نمی‌رفت، بعد از این همه وقت تازه نگاهم را متمرکز کردم و فهمیدم نزدیک فرودگاهیم، این که مسیر

آمدن را متوجه نشدم عادی نبود بود؟من حتی صدای خواننده را هم نمی‌فهمیدم.

من باید برم‌خونه، مامانی خرید داره گفته بگیرم، _ میای باهام؟

نگاهش کردم، خیره بود به جلو، یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش را روی دنده مشت کرده بود، کف دستم می‌خارید برای آنکه برود سمت دستش، نمی‌دانم کی دست‌هایم را رها کرد و حالا انگشت‌هایم ویار نشستن روی انگشت‌هایش را داشت .مشتشان کردم، همراه با مانتویم، میعاد عصبانی بود و من همیشه از مردهای عصبانی می‌ترسیدم؛ خیلی خیلی می‌ترسیدم .نمی‌دانستم جوابش را چه بدهم، از طرفی نمی‌خواستم به خانه بروم و از طرف دیگر نشستن درماشینش آن هم دم خانه شان، جایی که خیلی ها رد

می‌شوند و می‌دانند منِ درون ماشینِ میعاد کیستم خطرناک بود.

چی‌کاره ای مستوره؟ میای؟_

خانه که قطعا نمی‌رفتم آن هم این وقت، با او هم نمی‌شد رفت.

من و ببر مانتوفروشی، خودت برو به کارات برس._.

صدای من خش نداشت ولی غم داشت، بغضی شکسته نشده داشت .نزدیک باغ رضوان بودیم که کشید کنار خیابان، چند نفس عمیق کشید و برگشت سمتم.

گفتی نپرس چی شده با هربدبختی بود دوساعته دارم _ سگ‌چرخ می‌زنم و نمی‌پرسم، گفتی دور دور گفتم باشه ولی، این مسخره بازی حالات رو نه حوصله‌اش رو دارم نه می‌ذارم که بشه پس عین دختر خوب بامن میای این بار تو هیچی نمیگی، حله؟

نمی‌شد عصبانی نباشد؟ نمی‌شد مثل این سه ماه همان طور مهربان نگاهم کند و حرف بزند؟

.خب آخه من دم خونتون نمیام_

.ابروی چپش را بالا داد

خب بیا تو خونه دم در چرا؟_

#هوروَش

#پست_شصت

#منیر_قاسمی

من؟ بروم خانه شان؟ همینم مانده، که یک‌نفر هم ما را باهم ببیند و دیگر خر بیار و باقالی بار کن !اصلا عقل در سرش بود؟ می‌فهمید چه حرف‌هایی می‌زند یا فقط می‌گفت که گفته باشد؟

آره حتما !که یکی هم مارو ببینه، اونم این وقت روز _ .و کوچه‌ی شما که همیشه شلوغه

.نفسش را بیرون داد، طولانی و بلند

داری خلم می‌کنی مستوره، تو ماشین که نمی‌تونم _ بذارمت، مانتو فروشی‌م از فکرت بنداز بیرون، بیاد دوباره رو زبونت کلاهمون رفته توهم، خونه‌تون یا خونه‌مون؟

با ابرویی بالا رفته خیره‌ام بود، خانه‌مان؟ مگر می‌شد، اصلا پای رفتن نداشتم وقتی او آن‌جا بود، وقتی می‌دانستم نتیجه‌اش می‌شود شب‌های پر کابوس و دندان قروچه‌های پشت هم و فکی که در خواب به مرز شکستن می‌رود، نتیجه‌اش می‌شود روزها و شاید هفته‌ها تب و فشار عصبی.

خانه‌شان فقط خجالت همراهش داشت و بدنی که یخ شده و روبه.رویی با مادرش، مائده بود، میعاد بود . میعاد کاری نمی‌توانست بکند آن جا وقتی مادر و خواهرش بودند، خانه‌شان با حجم بالای استرس و خجالت می‌ارزید به هرگندی که قرار است درخانه‌مان به حالم بخورد.

.میام باهات_

صدایم بدتر از چند دقیقه پیش بود، خودم دلم برای تنهایی‌ام، برای بی کسی‌ام، برای دردهایم سوخت، دلم خواست خودم را بغل بگیرم و دست روی موهایش بکشم !حالش بد بود خیلی بد، چیزهایی در دلش داشت، چیزهایی دیده بود که نمی‌توانست به کسی بگوید، اصلا نباید به کسی می‌گفت.

.باهام میای؟ خوبه خوبه بیا، بیا_

وسط افکارم پریده بود و ترسناک حرف می‌زد، عجیب کلمات رو می‌گفت و اخم‌هایش با آن ابروی بالا رفته را هنوز داشت.

چرا این جوری میگی؟_

چه جوری میگم؟_

کاش اصلا نپرسیده بودم، کاش ساکت می‌ماندم تا این طور نشود، لعنت بر دهانی که بی وقت باز می‌شود!

هیچی، همین جوری گفتم._

نگاهم را دادم به بیرون، به ماشین‌هایی که وارد "باغ رضوان "می‌شدند .بعضی برای سر زدن به اموات و بعضی برای خاکسپاری شاید .چقدر روزها به این فکر کردم چرا خدا جانم نمی‌گیرد؟چرا مانده‌ام تنها با

زجرها و دردهایم؟ چرا هیچ راهی نیست برای حال بدی که هروز بدتر و بدتر می‌شود.

آخرش از دستت می‌رم این جا می‌خوابم._

با چشم‌هایش به "باغ رضوان "اشاره کرد، قلبم فشرده شد، نفسم سخت شد و چشم‌هایم پر.

خدانکنه، یعنی چی این حرفا؟!_

اخم‌هایش باز شد، چشم‌هایش دوباره درخشید، برای چندمین بار نفس عمیق کشید.

د ا_

آخه قربونِد برم، خوشگله داری سکته‌ام می‌دی، میای مغازه میگی نپرس فقط بریم، بعد حالت این‌جوریه، داغونی، اصلا انگار نیستی تو دنیا، تهشم با یه من بغض برمی‌گردی میگی بام میای خونمون، خب لاکردار من می‌میرم تهش از دستت.

نباید این طور می‌گفت، حتی حرفش هم قشنگ نبود وقتی او تمام امیدم بود، وقتی حالم را خوب می‌کرد، وقتی در اوج نابودی در ته درد می‌دانستم هست و با همین بودن امیدم می‌داد .پس نباید از مردن حرف می‌زد، من هر چقدر بد، هرچقدر نابلد ولی بازهم حقم نبودنش نبود، بعد از ۲۴سال به حقم رسیده بودم و حالا باید فقط از بودن می‌گفت، امید می‌داد، امید روزهایی که باهم خواهیم داشت .باید تمامش می‌کردم، من خانه نرفتم برای اینکه حالم بد نباشد پس چرا دو ساعت تمام را به خودمان زهر کردم؟ چرا احمقانه رفتار می‌کردم وقتی میعاد دلیل خوب بودن و

امید ادامه دادنم کنارم بود؟ باید تمامش می‌کردم این زهر کردن را...

#هوروَش

#پست_شصت_یک

#منیر_قاسمی

باورم نمی‌شد که آن‌جا بودم، نزدیک به پرده‌ی زخیم طوسی که چند سانت جلوتر از درب ورودی وصل شده بود ایستاده بودم .میعاد جلوتر از من وارد شد، مادرش را بلند صدا زد و صدای نازک زنی را شنیدم که از جایی نزدیک می آمد .پرده بوی خاک می‌داد، نم داشت، زیر پایم را نگاه کردم خیس بود.

قبل از اینکه برسیم میعاد زنگ زد و آمدنم را خبر داد، دست خالی دوست نداشتم برای اولین بار به خانه‌شان بروم، به میعاد که گفتم از "آتشگاه "برود با تعجب نگاهم کرد.

".میخوام از میخک نقره‌ای گل بخرم"

آنقدر چرخیده بودیم که از "عباس آباد "سر در آورده بودیم و منی که نمی‌دانستم ذوقم را برای دیدن این خیابان چه طور کنترل کنم .میعاد با تعجب نگاهم‌کرد، مانده بود گل برای چه می‌خواهم ولی نگذاشتم حرفی بزند و زودتر گفتم:

البته می‌تونم از "پارس گل "هم بگیرما ولی خب _ میخک نقره‌ای یه چیز دیگه‌س.

نگاهم به درخت‌های بلند و برگ‌های پاییزی کف خیابان بود .حتی پاییز این جا هم جذابیت‌های زیادی داشت، کاش وقت داشتیم، کمی قدم می‌زدیم و صدای خش خش برگ‌ها زیر پایم آرامم می‌کرد.

میعاد با تعجب نگاهم کرد، ابرویش مثل همیشه‌ی وقت ها بالا بود.

_گل می‌خوای چیکار؟

لبخندم پهن شد.

_تازه شیرینی هم باید بگیرم.

_خواستگاری می‌ریم؟

بلند خندیدم .بگردم که فکر می‌کرد فقط برای خواستگاری رفتن گل و شیرینی می خرند.

نه، دارم برای اولین بار میام خونه‌تون دست خالی که_ نمی‌شه.

نفسش را صدا دار بیرون داد، واقعا فکرکرده بود خواستگاری می‌رویم؟ از فکر مسخره‌اش دوباره خنده‌ام گرفت.

نیازی نیست مستوره، واقعا می‌گم اصلا نیازی _ نیست.

مگر می‌شد دست خالی رفت؟ مرد بود دیگر برایش این چیزها پیش پا افتاده و مسخره بود.

_ نیازِ شما کاریت نباشه، مگه می‌شه برای اولین بار بیام خونتون بعد دست خالی بیام؟

_سختش می‌کنی دختر !اوو...

دستم را بلند کردم و نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و سریع گفتم:

_میعادجان شما دخالت نکن فقط بگو چشم.

بعد از تمام شدن جمله‌ام فهمیدم چه گفته‌ام .من به او جان گفتم، از عمد نبود ولی خیلی لذت داشت،

برای اولین بار جان تنگ اسمش بستم .سرم را به سرعت پایین انداختم، خجالت می‌کشیدم به چشم‌هایش نگاه کنم، اتاقک ماشین در لحظه مانند کوره داغ شد، نفس‌هایم تنگ و شمرده شد .حالا چه طور نگاهش می‌کردم؟ چه طور این همه راه را کنارش می‌نشستم؟ آنقدر انگشت‌هایم را فشار داده بودم که درد می‌کرد .جدیدا با میعاد دچار کلمات یک‌هویی می‌شدم، یک‌هویی‌هایی که برای او جذاب بود و برای من تا چندین ساعت یا حتی تا روز بعدش خجالت و سرخوردگی همراه داشت.

_این میعادجانت همچین گوشت شد به تنم ببوش!

صدایش از نزدیک می‌آمد، سرم هنوز پایین بود ولی لبخند زدم، نفس عمیقم را صدا دار بیرون دادم و تازه متوجه شدم که ماشین حرکت نمی‌کند .انگشت‌هایم

درد گرفته بود ولی رهایشان نمی‌کردم، صدا نداشتم، اصلا توان حرف زدن در منِ ضعیف نبود.

من جون میدم اگه دوبار دیگه این‌جور بهم بگی _ میعادجان.

آرام سرم را بلند کردم، نزدیک بود، همان طور که حدس زدم، لبخند کجش را داشت مثل همیشه‌ی وقت.ها، میعاد بود و همین لبخند کج و ابروی بالا رفته‌اش، با چشم‌های قهوه‌ای روشن و موهای پُرش که اگر مثل امروز سشوار نمی‌کشید فرهای ریز داشت .نگاهش کردم، سخت بود خیره شدن در چشم‌هایش.

گل می‌خوای بخری؟_

توان حرف زدن نداشتم سرم را تکان دادم به نشانه‌ی بله.

شیرینی هم؟_

دوباره سرم را بالا و پایین کردم.

دِ خب اون وخت فک می‌کونن اومدی خواستگاری‌م _ که، بعدش من می‌خوام ادامه تحصیل بدم؛ پِلایِ ترقیا طی بکشم برق بیوفتد همچین شفاف، اونا چی‌کارش کونیم؟

صدایش را نازک کرد و به گونه‌اش سیلی زد.

وای خاک به سرم حالا چی‌چی بپوشم؟_

تا به "آتشگاه "و میخک‌نقره‌ای برسیم تا می‌توانست مسخره بازی در آورد، شوخی کرد و آنقدر خنداندم که دل درد گرفتم .میعاد تبحر خاصی در خنداندن و خوب کردن حالم داشت، حتی تبحر خاصی در عشق دادن به قلبم.

#هوروَش

#پست_شصت_دو

#منیر_قاسمی

حالا پشت پرده‌ای که بوی خاک می‌داد و فقط چند میلی‌متر تا ورود به خانه‌شان فاصله بود، با گل و جعبه‌ی شیرینی در دست ایستاده بودم .قلبم تند

می‌زد، من چه می‌خواستم بکنم؟ رفتن به خانه‌شان خنده دار و محال ترین اتفاق بود، شاید اگر چند روز پیش پیشنهادش را می‌داد به خاطرش یک هفته قهر می‌کردم ولی امروز وقتی گفت راهی جز قبول کردن نبود .پاهایم خشک شده و تکان نمی‌خورد .قلبم امروز آنقدر تند زده بود که برایم عادی شده و تلاشی برای آرامشش نمی‌کردم، کف دست‌هایم خیس بود و هم .گل و هم جعبه شیرین را خیس کرده بود

دیدن مادرش آن هم در این شرایط خیلی سخت بود، !خیلی خیلی سخت

این مدت فکر می‌کردم روزی او می‌آید مانتو فروشی و من را شوک می‌کند ولی امروز با آمدن خودم فکر کنم او بود که شوک شده بود .با نشستن دستی روی شانه‌ام بالا پریدم و سمتش برگشتم، میعاد بود با .چشم‌های نگران

خوبی؟_

خوب نبودم، اصلا حالم را نمی‌فهمیدم، دلم می‌خواست بروم ولی جایی نداشتم، دلم می‌خواست فرار کنم به اتاقم ولی...

روبه‌رویم ایستاد، دستش از روی شانه به بازویم رسید.

نفس عمیق بکش، نگران چیزی نباش، همه چیز _ امنه، هوم؟

به چشم‌هایش نگاه کردم، مگر می‌شد این چشم‌های شفاف دروغ بگوید؟ ممکن نبود .شاید من احمق بودم که اعتماد داشتم ولی در این لحظه می‌خواستم احمق

باشم .نفس عمیقی کشیدم و به محض خالی کردن نفسم صدای مادرش آمد.

_ میعاد چرا نمیاید تو؟ دختر بیچاره رو اون‌جا سرپا نگه داشتی گشنه و تشنه که چی؟

میعاد خنده‌ای کرد ولی چشم‌هایش را نگرفت.

_ اوه داره دعوام می‌کنه .نگران نباش قربونت برم خب؟ من هستم هیچی قرار نیست بشه، بریم؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم و با سر حرفش را تایید کردم .برگشت و با دست گوشه‌ی پرده را کنار زد، فاصله‌ی من تا وارد شدن به حیاطشان و دیدن مادرش به صفر رسید، به سختی قدم برداشتم و وارد شدم.

در لحظه‌ی اول حیاط کوچکشان به چشم آمد، با درخت انگور و انجیر گوشه‌ی سمت چپ حیاط، نزدیک دیوار و حوض مربع وسطش که پراز آب بود، کمی جلوتر سمت راست بند رختی از این سر دیوار تا آن سر کشیده شده بود که چادر مشکی رویش قرار داشت .چشمم در حیاط چرخید .گلدان‌های گل کنار حوض و روی ایوان و روی پله‌ها .قدم‌که جلو گذاشتم زنی روبه‌رویم ایستاده بود، با چشم‌هایی مانند میعاد ولی قدی کوتاه، کمی تپل بود و لبخندی شبیه لبخند مائده به لب داشت .ابروهایش تتو شده بود، موهایش خیلی خیلی کوتاه بود و ماهگونی رنگ شده بود .نزدیکم آمد و من به سختی گل و شیرینی را سمتش گرفتم و لب باز کردم برای سلام دادن.

#هوروَش

#پست_شصت_سه

#منیر_قاسمی

نرم بود، عین بالشت پر، بوی خوب می‌داد ولی هر چه فکر می‌کردم نمی‌دانستم چه بویی .چند دقیقه‌ای که در آغوشش بودم از لحظات زیبای زندگی‌ام بود .گل و شیرینی را به دستش دادم و او سریع به میعاد دادشان، دست‌هایش را باز کرد تا بغلم کند و من یادم رفت کمی قبل خجالت می‌کشیدم، یادم رفت می‌خواستم فرار کنم و یادم رفت اینجا و این لحظات روزهای قبل برایم جزء غیرممکن‌ها بود، آرام‌سلام .گفتم

سلام، پس مستوره خانوم تویی؟ چقدر خوب !_ !خوش اومدی عزیزم خوش اومدی

فشار آرامی با دو دستش به کمرم داد، بعد هم دست‌هایش را کمی روی کمرم بالا و پایین تکان داد . حس خوب امنیت، همراه با اطمینان به بدنم منتقل شد، عضلاتم را کمی از انقباض در آوردم ولبخندی به لبم آمد .میعاد کنار ایستاده بود، خنده‌ی او دندان‌نما بود، نگاهم‌کرد و چشمکی زد.

با صدای جیغی از آغوشش بیرون آمدم، نگاهم به پشت سرش و مائده ای کشیده شد که درب خانه را باز کرد، از ایوان دوید و سه پله را پرید تا به ما برسد، چشم‌هایش برق داشت و موهای تقریبا بلندش را اطرافش رها کرده بود، مادرش را پس زد و پرید در آغوشم محکم بغلم کرد.

وای وای وای مستوره جون چقدر خوب کردی _ اومدی، من امروز می‌خواستم بیام پیشت میعاد نذاشت.

من هم محکم فشارش دادم و ازهم جدا شدیم، دست‌هایم در دست‌هایش بود که به طرف مادرش برگشت.

مامانی دیدی چه نازه؟ دیدی راست گفتم؟_

این حجم تعریف و استقبال پرهیجان باعث شده بود عرق کنم .دلم می‌خواست کمی فقط کمی تنها باشم تا خودم را با شرایط بهتر وقف دهم .سخت بود ارتباط گرفتن با آن‌هایی که خیلی راحت ابراز احساسات می‌کردند و برایشان حرف زدن راحت بود .گرمم بود، دلم‌لیوانی بزرگ آب می‌خواست و سکوت، سکوتی چند دقیقه ای برای تحلیل اتفاقاتی که افتاده .میعاد فرشته‌ی نجاتم شد، نمی‌دانم قیافه‌ام داد می‌زد حالم را

یا او خوب من را می‌شناخت که رو به مادرش و مائده کرد، جعبه شیرینی و گل را به دستشان داد.

_ می‌خواید بریم تو؟ همین‌جوری مهمون رو وسط حیاط نگه داشتینا، خسته شد خب.

مادرش با دست به پشت دست دیگر کوبید.

_ وای نیگا کنا، اصلا یادم‌رفت !برو مادر برو دخترم و ببر تو پذیرایی تا ماهم بیایم.

با لبخند به من که معذب میانشان ایستاده بودم و نمی‌دانستم باید چه‌کاری انجام دهم نگاه کرد، دست روی دستم گذاشت.

وای چقدر شوما یخی !برو عزیزم برو تو یکم گرم _ بشی.

نمی‌دانست من به خاطر خجالت یخ نمی‌زنم، از استرس و اضطراب یخ می‌زنم و هیچ ربطی به خجالت ندارد.

#هوروَش

#پست_شصت_چهار

#منیر_قاسمی

****

چیزا که می‌خواستم خریدی؟_

به پلاستیک‌های کنار آشپزخانه اشاره کردم، مامان سریع سمتشان رفت، چیزهایی که لازم داشت روی سینک گذاشت و بقیه را در یخچال جای داد .خانه ما قبلا سبکی قدیمی داشت، از آن خانه‌هایی که آشپزخانه و حمام و دستشویی در حیاط است و از اتاق‌ها جدا، این‌جا خانه‌ی مادرِمامانی بود، از وقتی یادم است ما این‌جا زندگی می‌کردیم و این‌جا هم به دنیا آمدیم .چند سالی می‌شد که کمی تغییرات در خانه داده بودیم، آن طرف چهار اتاق تو در تو داشت یکی را تبدیل کردیم به آشپزخانه و یکی پذیرایی دو اتاق دیگر هم اتاق مامان و بابا و مائده بود، این طرف هم جای آشپزخانه شد اتاق من و مسعود، حمام و توالت همان سمت ما ماند.

ننه من و مسعود را خیلی دوست داشت .یک هفته‌ای می‌شد با بسیج محله به مشهد رفته بود و انگار فعلا قصد بازگشت نداشت که هربار مامان زنگش می‌زد به کی برمی‌گردی‌اش جواب سربالا می‌داد .برای من و

مسعود این نبودن‌های ننه خوب بود چون وقت‌هایی که دوستانمان می‌آمدند جای بیشتری داشتیم برای خوش‌گذرانی!

مامان سینی شربت و شیرینی را به دست گرفت، به ظرف میوه اشاره کرد تا با خودم ببرم و از آشپزخانه بیرون رفت .مستوره را که به پذیرایی بردم، مائده با هیجان همیشه‌اش داخل شد و نشست پیش مستوره به حرف زدن .خیالم از مستقرشدنش راحت شد برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.

ظرف میوه‌ی در دستم را روی میز گذاشتم و کنار مستوره روی مبل تک نفره نشستم، این مبل‌ها را پارسال خریدیم ولی هنوز مامان‌گوشه‌ی اتاق را تشک و بالشت گذاشته بود برای وقت‌هایی که خودمان هستیم چون بابا خیلی اهل روی مبل نشستن نبود.

نگاهش کردم، می‌دانستم موقعیت در بدی گیر کرده، می‌دانستم حال بدی دارد، داشت به زور شرایط را تحمل می‌کرد ولی چاره‌ای نداشت .لبخندهای زوری

که تحویل مائده می‌داد و جواب‌های کوتاه یک کلمه‌ای یا نهایت جمله‌های کوتاهش نشان می‌داد که حال خوشی ندارد.

مامان بشقاب میوه‌ای پر کرد و روبه‌روی مستوره گذاشت .قبلا از خجالتی بودن مستوره برایش گفته بودم وحالا خدا را شکر می‌کردم که حواسش بود.

_ بخور دخترم شربتت گرم شد، بخور جیگرِد تازه بشه.

اول به مائده و بعد به من نگاهی انداخت.

_ شومام بخورین که این بچه‌م روش بشه، دهنش خشک شد.

مستوره لیوانش را به دست گرفت، دست‌هایش مثل تمام وقت‌های استرس و اضطراب داشتن می‌لرزید، کاش نزدیکش بودم تا دست‌هایش را بگیرم، حالش را خوب کنم تا آرام باشد، نترسد و با حالی بهتر روزش را سپری کند.

ممنون، چشم می‌خورم_.

گوشه‌ی مبل تکیه دادم و خیره‌اش شدم، حض می‌کردم به خاطر این حجم متانتش و ادب زیادش ! جذاب‌ترین لحظات را داشتم سپری می‌کردم، مستوره روبه‌رویم، در خانه‌مان بود و می‌توانستم با خیال راحت کیف کنم از بودنش، دلم می‌خواست با هم تنها شویم حرف بزنیم این فرصت شاید دوباره دست نمی‌داد تا با مستوره این طور تنها باشم .مامان به مائده اشاره کرد تا برای مستوره میوه پوست بگیرد،

عادتشان بود، هروقت میهمان داشتیم می‌نشستند کنارش و به زور میوه و هرچیز برای پذیرایی بود به خوردش می دادند، سر سفره هم داستان دیگری بود.

مائده جون زحمت نکش عزیزم من خودم انجام _ میدم.

مائده سری تکان داد و مشغول شد.

کاری نیس که حرف می‌زنیم منم کارما می‌کنم_.

مامان با لبخند نگاهشان می‌کرد و گاهی سوالاتی می‌پرسید، من خودم را کنار کشیده بودم و فقط به حرف‌هایشان گوش می‌دادم، نمی‌خواستم زبان مستوره باشم باید هرچند سخت ولی خودش جواب می‌داد.

مستوره جون نمی‌خوای درسِدا ادامه بدی؟_

با تعجب به مامان نگاه کردم، من از درس مستوره حرفی نزده بودم او از کجا خبر داشت؟ مستوره با لبخند کمی از شربتش خورد و گفت:

فعلا تا همین جا کافی بود، شاید بعدا دلم خواست _ ولی الان وقتش رو ندارم.

با لبخند به‌هم نگاه کردند، خوشحال بودم از این ارتباط خوبی که بینشان پیش آمد .مستوره آن‌قدر اخلاق خوب داشت که نمی‌شد شیفته‌اش نشد، آن‌قدر عشق بود که ناخودآگاه کشیده می‌شدی سمتش.

.انشالله هرچی خیرِ عزیزم_

جواب مستوره لبخند شیرینی بود، مامان نگاهی به ساعت انداخت و بعد رو به من گفت:

به مسعود خبر دادی؟_

.کمی درجایم جا به جا شدم

.بله گفت تا دو می‌رسه_

مامان خب کوتاهی گفت و بعد از روی مبل بلند شد، از مستوره معذرت خواهی کرد و به سمت آشپزخانه

رفت .مائده ظرف میوه را که پوست گرفته و خرد کرده بود به دست مستوره داد و کنارش نشست.

بخور عزیزم، میگما من بهت می‌گم مستوره خب؟_

.مستوره با لبخند خبی گفت

.مائده دیگه خیلی حس صمیمی بودن نکن هول نشو_

.با اخم نگاهم‌کرد

.خودش زبون داره تو هیچی نگو_

:رو کرد به مستوره

اینا همش عادت دارن منا مسخره کنن بشون توجه _ نکن.

#هوروَش

#پست_شصت_پنج

#منیر_قاسمی

نگاهم نمی‌کرد، درتمام مدتی که مائده حرف می‌زد، مامان حرف می‌زد نگاه مستوره همه جا بود الا منی که در تیررس نگاهش نشسته بودم .تا به حال هیچ کدام از دوست دخترهایم را به خانه نیاورده بودم، مامان می‌شناختشان، به خانه زنگ می‌زدند مائده باهاشان حرف می‌زد ولی این‌که ببینتشان نشده بود؛ یعنی خودم هیچ کدام را اینطور جدی نمی‌خواستم،

حس‌هایی بودند زودگذر و موقتی .مائده داشت با ذوق از تولد دوستش می‌گفت که با مانتویی که از مستوره خریده بود رفته و چقدر دوست‌هایش خوششان آمده و مستوره باز نگاهم نکرد وقتی وسط ذوق مائده پریدم.

آخه اون دوستا تو سلیقه دارن؟ گونی‌م بپوشی میگن _ !وای چه قشنگه از کجا خریدی؟

.مائده با اخم سمتم برگشت ولی باز مستوره هیچ

نه تو سرِد می‌شه؟ اصلا اینجا چیکار داری وخی برو _ .تو اتاقِد یه وخ خواسیم حرفا دخترونه بزنیم

.با چشم‌هایی گرد نگاهش کردم، حالش خوب نبود

چشم مهمونم و می‌ذارم پیش تو مخش و بخوری، _
مستوره روش نمی‌شه بهت بگه سرشا خوردی تو ول
کن نیسی؟

.این‌بار نگاهم کرد، با چشم‌هایی گرد از تعجب

.نه اصلا_

می‌دانستم توانش را دارد از حرص مو روی سرم نگذارد
ولی من داشتم از دیدن چشم‌هایی که این مدت
دریغشان کرده کیف می‌کردم، هیچ حسی بهتر از
چشم در چشم شدن با اوی دلبر نبود، مائده دستش
.را گرفت و سمت خودش برگرداند

.ولش کن این چرت زیاد می‌گه_

با تشر اسمش را صدا زدم و همان موقع مامان هم از آشپزخانه صدایش کرد، نفس عمیقی کشیدم برای دک شدن این خرمگس معرکه که هیچ جوره شرش کنده نمی‌شد.

مائده رفت و من جایش روی مبل نشستم، سرش پایین بود و چنگال به دست با میوه‌های درون بشقاب بازی می‌کرد، دست دراز کردم و بشقاب را از دستش گرفتم، روی پای خودم گذاشتم.

خب احوال خانوم فراری؟_

.سرش سریع بالا آمد و با تعجب نگاهم کرد

من؟_

.لبخند زدم و ابرویم را بالا دادم

نه من !یک ساعته نگاه نمی‌کنی سرتم بالا نمیاری یه _
.وقت چشمت به چشمم بخوره

.وا کشیده‌ای گفت

.والا راست می‌گم_

مامانت اینجان بعد تو توقع داری من بیشینم زل _
بزنم تو چِشاد براد لاو بترکونم؟

عشق می‌کردم وقتی با لهجه حرف می‌زد، وقتی هم پای من جواب می‌داد و خط و نشان می‌کشید، کم پیش می‌آمد ولی ناب بود و می‌نشست به جانم.

خودم را کمی نزدیکش کشیدم، چنگال را درون سیب و موز فرو کردم و سمتش گرفتم.

_جون فدات !نکشیمون با اون چِشاد خوشگله.

با دیدن حرکتم چشم‌هایش به سمت درب پذیرایی کشیده شد.

_میعاد!

اسمم را با با تحکم و اخم گفت.

هوم !چی‌چی شد؟_

.به دسته‌ی مبل چسبیده بود

برو عقب یهو مامانت اینا میان، این چه وضعشه؟_

#هوروَش
#پست_شصت_شش
#منیر_قاسمی

بلند خندیدم، وقتی این طور معذب می‌شد کیف می‌داد، اصلا هیچ چیز جذاب‌تر از مستوره‌ی خجالت .کشیده نبود

کاری‌ت ندارم که دارم پذیرایی می‌کنم ازت .درضمن _
.مامان تا وقت ناهار نمیاد این طرف

.با تعجب نگاهم کرد

از کجا می‌دونی؟_

از اونجا که همه وسایل پذیرایی رو یهویی آورده، _
.وقتی بابا دوستاش میان اینجا هم این کار رو می‌کنه

به حرفم شک داشت، باورش نمی‌شد، این از چشم‌ها
.و حالت صورتش واضح پیدا بود

جدی میگم جون خودم، کسی‌م بیاد اون مائده‌ی _
.فضولِ

چنگال را جلوی صورتش تکان دادم و با چشم‌هایم اشاره کردم که بگیردش، این موقعیت ممکن بود دیگر پیش نیاید پس باید به بهترین شکل استفاده‌اش می‌کردم .بالاخره راضی شد، چنگال را گرفت و دیگر اعتراضی به نزدیک بودنم نکرد.

سه ماه بود با هم بودیم ولی بیشتر این زمان صرف به حرف آوردن مستوره شده بود، صرف این‌که من را بپذیرد و کمی راحت‌تر باشد .در سه ماه گذشته این دومین بار بود که طولانی باهم بودیم، پس باید استفاده لازم را برای شناختن بهتر هم می‌بردیم .چنگال خالی را از دستش گرفتم و دوباره درون میوه‌های خرد شده فرو کردم و به دستش دادم.

چرا مهتاب نمیاد مانتو فروشی کار کنه؟ اینجور که فهمیدم شما اونجا شریکید درسته؟ _

دستش را جلوی دهانش گرفت وقتی خالی شد گفت:

خب آره اونجا بیشترش برای مامانه، مهتاب داره _
درس می‌خونه برا کنکور خب وقت نداره بیاد مانتو
فروشی.

این‌بار من بودم که با تعجب نگاهش کردم، هرچه
تلاش کردم نمی‌شد این تعجب از شنیدن حرف‌های
مستوره در صورتم دیده نشود، مهتاب؟واقعا مهتاب
را می‌گفت که وقت ندارد و برای کنکور درس
می‌خواند؟
آهان کش داری گفتم که مستوره با شک نگاهم کرد.

چیزی شده؟_

...نه_

.نتوانستم فکرهایم را به زبان نیاورم

فقط مطمئنی دوس پسراش می‌ذارن درس بخونه؟_

#هوروَش

#پست_شصت_هفت

#منیر_قاسمی

****

برای من صحبت از خانواده سخت ترین کار دنیا بود .
از نوع رابطه‌مان، از این که چرا دوریم یا هر سوال

دیگری که به خانواده‌ام مربوط می‌شد از سمت من جوابش سکوتی بزرگ بود .سکوتی به وسعت تنهایی چندین ساله‌ام و پشت سر گذاشتن اتفاقاتی که هنوز با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کردم .میعاد دستم را می‌گرفت و من از اعماق وجود حال بد را حس می‌کردم، دست به کمرم می‌گذاشت و من روزها باخود کلنجار می‌رفتم که به حمام می‌روم جای لمس‌هایش را زخمی نکنم.

حق داشت من را بیشتر بخواهد، حق داشت حرف زدن و وقت گذراندن با من را بخواهد ولی من دنبال بهانه بودم برای فرار!

ساعت‌های بعد در خانه‌شان بودن تبدیل شد به جنگی بزرگ بین ما، من فرار می‌کردم از تنها بودن با میعاد و او تمام تلاشش را برای تنها بودن هرچند کوتاه با من به کار می‌گرفت .من موفق بودم، وقتی مثل جوجه اردک دنبال مائده و رعناجان راه می‌رفتم، حتی به

زیرزمین رفتیم و یک به یک ترشی‌ها و سرکه‌هایی که رعناجان درست کرده بود را چشیدم.

اخم‌های میعاد درهم بود، تنهایش گذاشته بودم ولی حس بد نداشتم، اصلا نیامده بودم با او تنها باشم آمده بودم مادرش را ببینم، پس توقع زیادی داشت، این که با ابروهایی شدیدا درهم خیره‌ام شد خیلی بی معنی و مسخره بود .انتظار داشت مثل دخترهای سبک و جلف کنارش بنشینم، هم پای همه‌ی کارهایش باشم بعد به این فکرنکنم در سر مادرش چه می‌گذرد وقتی من را تنگ دل پسرش می‌بیند؟! حداقل الان می‌دانستم ساعت‌ها و روزهای بعد خروج از این خانه وجدانم داد نمی‌کشد، خودخوری نمی‌کنم و بدنم زیر دوش‌های طولانی زخم نمی‌شود.

میعاد تا خانه پشت سرم آمد، کلاه نقاب داری به سر داشت که با آن همه اخم ترسناکش می‌کرد، به قول خودش درست مثل تمام یک سال و نیم گذشته !برای من باورنکردنی بود این که کسی هرشب و هرروز

دنبالم بوده، هرجا رفتم اسکورتم کرده ولی از طرفی هم جذاب بود، آنقدر که با فکرش هرلحظه لبخندی پهن روی صورتم می‌نشست.

قبل از این که وارد خانه شوم نگاهی سرکوچه و جایی که ایستاده بود انداختم، کلاه نقاب دارش را آنقدر پایین داده بود که چشم‌هایش دیده نمی‌شد، سرِ کوچه، به دیوار کاه‌گلی باغ تکیه داده بود، پای راستش بالا آمده و دست‌هایش در جیب بود.

نگاهم نکرد ولی من کوتاه نیامدم آنقدر ایستادم تا سرش را بلند کرد، با گردنی کشیده کوتاه به درب اشاره کرد تا داخل شوم .دلم می‌خواست لجبازی کنم، همینطور بایستم خیره‌اش شوم ولی تصور کردم شاید برایش مسخره بیاید، شاید فکر کند چه دختر سطح پایینی .بستن درب خانه هم زمان شد با صدای پیامک گوشی‌ام، میعاد بود، فقط او این موقع پیام می‌داد.

"هروقت سرت خلوت بود، تونستی زنگ بزن، واجبِ"

#هوروَش

#پست_شصت_هشت

#منیر_قاسمی

!با من مشکل داری مستوره_

آنقدر پیام میعاد و فکر این که چه می‌خواهد بگوید ذهنم را مشغول کرده بود که زمانی برای فکرکردن به اوی تازه رفته نداشتم، حالا میعاد با صدایی خش دار حرف می‌زد و من زیر پتو با صدایی پایین حرف می‌زدم.

!اشتباه می‌کنی_

سوال نکردم مستوره !دارم بهت میگم که می‌دونم با _
.من و تنها بودن باهام مشکل داری

مشکل داشتم؟ !من با او مشکل نداشتم ولی با
هم‌جنس هایش چرا !با او مشکلی نداشتم وقتی به
.خوبی درک می‌کرد و در برابر من صبور بود

اشتباه می‌کنی میعاد، من با تو چه مشکلی دارم آخه؟_

تو بامن مشکل داری وقتی امروز مدام فرار کردی _
بامن تنها نباشی، جوری برخورد کردی که مامان
برگشته می‌گه چی‌کار کردی این دختر می‌ترسه باهات
یک جا تنها باشه؟

اصلش همین بود که او می‌گفت ولی نمی‌خواستم قبول کنم .اصلا چرا باید می‌فهمید که مشکل چیست و از کجاست؟

_ این جوری نیست میعاد جان، من فقط نمی‌خواستم مامانت اینا بگن وای چه دختر سبکی بعدشم خب اومده بودم مامانت رو ببینم.

.هنوز شاکی بود این از صدایش کامل معلوم بود

_ به درک هرکی هرجور فکر می‌کنه، این همه خونه ما بودی دو ساعتم ندیدمت، اینی که تو می‌گی ته تهش برای دو ساعت باشه نه این که کل وقت.

گیر که می‌داد ول نمی‌کرد، این بار هم از همان وقت‌هایش بود.

عزیزم، خب من چی بگم که شما برای خودت بریدی _ و دوختی.

هیچی، هیچی نگو فقط سر بزنگاه دست بذار روی _ حساسیتای من، هروقت حالم بده از عزیزم و جونمات این‌جاها استفاده کن دهن من و ببند.

خنده‌ام گرفته بود، آنقدر که برای حرف زدن و نفهمیدن میعاد باید تلاش زیادی می‌کردم.

_وا !نخیر من عادتمِ.

صدایش دیگر خش نداشت، حالا مهربانی و آرامش را می‌شد در صدایش حس کرد.

عه؟ !این عادتا رو برای کی استفاده می‌کنی که من _ ندیدم؟

#هوروَش

#پست_شصت_نه

#منیر_قاسمی

مامان تا لحظه‌ی آخر دست بردار نبود، می‌خواست با آرش خان تماس بگیرد که برای عصر سرکار نروم، هرچه تلاش می‌کردم حرف خودش را می‌زد .بالاخره من پیروز شدم .وقتی دید لباس پوشیده قصد رفتن دارم اخم‌هایش را درهم کشید.

خودِدا از تک و تا نیمیندازی که، اصلا هم فکری من _
.نیسی، هربار یکیدون نیس

نمی‌فهمید، از همان کودکی‌هایم، از همان وقتی
می‌گفتم کسی سرکوچه می‌ایستد و من را می‌ترساند، او
نمی‌فهمید، انگار برایش مهم نبود .حالا هم مثل همان
وقت خودش را به نفهمیدن حرف‌هایم می‌زد .داشت
همچنان غر می‌زد که سمت درب رفتم وقبل خارج
:شدن از خانه حرفم را زدم

من رفتم، شماهم انقدر حرص نخور مهتاب که میاد _
همونم برای این که بقیه نفهمن من کجام و چرا
.نیستم کافیه

از خانه که خارج شدم و درب را بستم تازه با مشکل بعدی روبه‌رو بودم، میعادی که دیشب گفت امروز با موتور می‌آید، گاهی نمی‌فهمیدمش، اصلا نمی‌توانستم درک کنم دلیل کارهایش چیست، انگار از قصد سعی می‌کرد خلاف من برخورد کند، حرف بزند یا تصمیم بگیرد .به خاطر این تصمیم یکهویی‌اش مجبور شده بودم بزرگترین کیفی که داشتم را باخود بیاورم .از غذای ظهر هم کمی درون ظرف غذای بابا ریختم .
قدرت نه گفتن به تصمیمات میعاد را نداشتم، خصوصا وقتی یادم می‌آمد به خاطر کس دیگر و به خاطر زخم‌هایم چقدر به خودمان سخت می‌گیرم .از پیچ کوچه که گذشتم همان‌جایی که هرروز با ماشین می‌ایستاد به موتورش تکیه زده و منتظرم بود، تا به حال به عمر ۲۴ساله‌ام سوار موتور نشده بودم.

به خوشگل من !افتخار دادی بانو_.

به پشت سر او و پشت سر خودم نگاه انداختم کسی نبود ولی دیده شدن با موتور ریسک زیادی داشت . کنارش ایستادم، دستش را دراز کرد کیفم را بگیرد شانه‌ام را عقب کشیدم و او سوالی سرتکان داد.

من با تاکسی میرم "پل فلزی "اون جا منتظر می‌مونم _ بیای بریم، این جا سوار نمی‌شم.

دوباره اخم‌هایش، دوباره ابروی بالا رفته و چشم‌هایی که ترسناک ترین بود.

مسخره بازیا چیه؟ بیا سوارشو ببینم_.

فاصله‌مان‌کم بود، نه او من را می‌فهمید و نه من اوی عصبانی را، نه جایش بود تا آرامش‌کنم نه قصدش را

داشتم .مشکل او بود که نمی‌فهمید برای من دیده شدن با اوی هم‌محلی آن هم به این‌شکل چه معنی دارد.

میعاد من این جا سوار موتورت نمی‌شم، یا می‌تونی _ بری با ماشین بیای یا همون که گفتم.

برای اولین بار در این مدت روی حرفش حرف آوردم، برای اولین بار تصمیمی که در مغزم گرفته بودم را به زبان آوردم و عملی‌اش کردم، با قدم‌های بلند بدون نگاه به پشت سر به خیابان رسیدم .شانس یارم بود که تاکسی همان لحظه رسید و مقصدش هم پل فلزی بود .ماشین که حرکت کرد بدون نگاه به پشت سر همراهی‌اش را حس کردم، می‌دانستم منتظر است تا به وقتش تلافی کند، شاید هم اهل تلافی نباشد .چراغ قرمز اول "میرزاطاهر "بودیم و کمی ترافیک بود،

میعاد دقیق کنار تاکسی بود و نگاهش به من، اخم‌هایی درهم، چشم‌هایی که از خشم قرمز شده، نگاهش که کردم سری به تاسف تکان داد و چشم گرفت.

چرا؟ !چرا باید برایم متاسف می‌شد؟ چرا اینطور نگاهم می‌کرد؟ چرا مدام باید برایش توضیح می‌دادم‌که دیدن من و او در محلی مثل محله‌ی ما یعنی اول !دردسر و حرف و داستان؟

#هوروَش

#پست_هفتاد

#منیر_قاسمی

شانس بزرگم این بود که غیراز خودم کسی در تاکسی نبود، پشت چراغ قرمز اول "مطهری "بودم، میعاد

دوباره کنار ماشین ایستاد، گوشی کنار گوشش با ابرو به من اشاره کرد .همان لحظه صدای گوشی‌ام آمد . خودش بود، اجازه‌ی حرف زدن نداد و با همان اخم‌های شدید خیره‌ام شد.

سر کوچه "بیشه حبیب "پیاده شو_.

قبل از جواب دادنم قطع کرد و بدون توجه به قرمزی چراغ از میان ماشین‌ها لایی کشید و جلوتر رفت .پس شمشیر را از رو بسته بود .همان‌جایی که گفت پیاده شدم، موتورش کنار سوپرمارکت بود ولی خودش نه، به محض رسیدن من به موتورش او هم بیرون آمد . تیشرت سفید و شلوار پارچه‌ای طوسی به تنش زیبایی بیشتری داده بود، کلاه طوسی به سر داشت و کفش‌های سفید .من مثل همیشه‌ی همیشه یک

دست مشکی پوش بودم، فقط امروز حوصله‌ی عبا و چادر نداشتم و مانتوی بلند انتخابم بود.

کنارم که رسید نگاهم به نایلون بزرگ خوراکی در دستش کشیده شد، پس می‌خواستیم بیشه بمانیم.

بانو سوار می‌شن یا افتخار نمی‌دن بازم؟_

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم، پس این طور فکر کرده بود؟ که من سوار موتور شدن را افت کلاس و شخصیت می‌دانم؟ !احمقانه بود !سریع سوار شد، من نگاهم بین او و وسایل درون دستم می‌چرخید، سوار نشدنم باعث شد نگاهش سمتم بیاید.

_مستوره سوارشو وسط خیابونیما.

:کیف و ظرف غذا را بالا گفتم

.وسایلم زیاده خب_

سرش را سمت آسمان گرفت، از اعماق وجود آه
:بلندی گفت

خب سه ساعته اون زبونت رو کار بنداز دختر !بده _
.به من می‌گیرم تو سوار شو

وسایل را به دستش دادم و سوار شدم ولی دورترین
جای موتور نشستم، دستم را دراز کردم برای گرفتن
وسایلم، میعاد دوباره برگشت سمت من و نگاهی به
.من و جایی که نشستم انداخت

_وسیله‌هام رو بده دیگه.

_بیا جلوتر!

.ابرو بالا دادم

_همین جا خوبه، بده کیف و چیزام رو.

کیف و ظرف غذا را سمتم گرفت، بدون نگاه کردن، تحملش داشت تمام می‌شد، از رفتارش پیدا بود، اذیتش می‌کردم فهمیدنش سخت نبود!

استرس داشتم، تابه حال سوار موتور نشده بودم، وقتی استارت زد و با سرعت راه افتاد قلبم تند زد، پاهایم روی پدال موتور می‌لرزید، باد به صورتم با سرعت می‌خورد و باید سرم را پشت میعاد نگه

می‌داشتم وگرنه روسری‌ام عقب می‌رفت .اول مسیر حس می‌کردم هرلحظه ممکن است از روی موتور بیفتم، بعد از آن حسی قلقلکم می‌داد تا دست‌هایم را باز کنم و جیغ بکشم .مسیر طولانی نبود ولی میعاد با سرعت می‌رفت .دلم می‌خواست دستم را به جایی بند کنم، مثلا به تیشرتش، یا پهلوهایش را بگیرم مثل وقتی که دخترهای فامیل پشت سر شوهرهایشان می‌نشستند، دستشان را قفل می‌کردند دور کمر شوهرشان .انگشت‌هایم آنقدر دسته ی کیف و بند ظرف غذا محکم فشرده بود که درد می‌کرد .میعاد به بیشه رسید ولی نمی‌ایستاد، هنوز داشت جلو می‌رفت که دستم را به سختی باز کردم و جلوبردم، اگر کمی لباسش را می‌گرفتم می‌فهمید؟مثلا با نوک انگشت سرشانه‌اش را لمس می‌کردم یا سرم را جلو می‌بردم و تنش را می‌بوییدم .دستم به تیشرتش رسید، از سرشانه‌اش به پایین آمدم و مواظب بودم دستم جلوتر و به بدنش برخورد نکند .انگار قدرت پیدا

کردم، شجاع شدم از این لمس و سرم را نزدیک تر بردم، عمیق که نفس کشیدم بوی بدنش با بادی که در اثر سرعت زیاد می‌پیچید قاطی شد .خواستم دستم را به پهلوهایش برسانم که به خاطر ترمز سریع موتور سرم محکم به کمرش خورد، قبل از این که چشم‌هایم را باز کنم با دست پوشاندمشان، بدتر از این نمی‌شد !فهمید، قطعا فهمید داشتم می‌بوییدمش . کاش خریت نمی‌کردم و به حرف دلم گوش نمی‌دادم، حالا چه طور چشم‌هایم را باز کنم و نگاهش کنم؟

****

****

#هوروَش

#پست_هفتاد_یک

#منیر_قاسمی

.خب باشه تموم شد دیگه، سرت و بالا کن بَبوشی_

نمی‌شد؛ از همان لحظه که سرم به کمرش خورد تا حالا که نشسته بودیم روی چمن‌ها، نمی‌توانستم سربلند کنم و نگاهش کنم.

.مستوره بابا چیزی نشده که !سرت و بلند کن عزیزم_

می‌دانستم قرمز شده‌ام، گرمای هوا و خجالت با هم ادغام شده و داشت حالم را بد می‌کرد .نگاهش کردم، لبخند به لب داشت ولی کمی اخم‌هایش درهم بود . خیره‌اش بودم که چشم گرفت وصدای نایلون آمد . بعد از آن قوطی هایپ را به سینه ام چسباند، از یخ بودنش بدنم لرزید .ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم،

اخم‌هایش بیشتر درهم رفت و قوطی را روی پایم انداخت.

چند وقته حس می‌کنم من و یه راست کرده‌ی _ سوراخ ندیده می‌بینی، یعنی این‌جوری بگم دقیقا با رفتارات داری جوری بهم توهین می‌کنی که حس می‌کنم می‌ترسی هر لحظه بیفتم روت!

چشم‌هایم گرد شد، چه می‌گفت؟ !اصلا به چه جراتی اینطور حرف می‌زد؟ !من کِی درباره‌ی او اینطور فکر کردم؟ درست بود که خودم را دربرابر لمس‌هایش منقبض می‌کردم یا عقب می‌کشیدم .گاهی هم اجازه نمی‌دادم حرف‌هایش را بزند، وسط احساساتی شدنش بحث را عوض می‌کردم ولی هیچ وقت درموردش این طور فکر نکردم.

من...یعنی...یعنی چی میعاد؟ من نمی‌فهمم منظورت _ چیه؟

خودش را جلوتر کشید، ناخودآگاه ترسیدم و عقب رفتم.

منظورم دقیقا همینه، همین عقب رفتنا، همین _ چشمات که از ترس می‌لرزه، تو مخت الان یه چیز می‌چرخه این که نزدیک تر بشه لب گرفتن رو شاخشه .خونمون چرا پیش من نمی‌موندی؟

اشک در چشم‌هایم جمع شد .واقعیت‌ها را داشت توی صورتم می‌زد، مانند سیلی محکمی که درد و سوزش چهار انگشت روی صورت می‌ماند و می‌سوزاند تا مغز استخوان .خواستم لب باز کنم دست بالا گرفت و ساکتم کرد:

هیس !هیس مستوره !هیچی نگو بدترش نکن، تو _ پیش من نموندی چون ترسیدی بلایی سرت بیارم، ترسید یهو این میعاد راست کرده بیفته روت و دیگه !هیچی

گونه‌ی راستم از اشک خیس شد و چند دقیقه بعد گونه‌ی چپم، من جوابی نداشتم برای حرف‌هایش، .راست می‌گفت ولی نمی‌توانستم دفاعی بکنم

من و چی دیدی مستوره؟ چی از من ساختی تو _ سرت؟ چی‌کار داری می‌کنی با خودمون؟ من عشق ....می‌ذارم وسط، حس می‌ذارم وسط بعد تو

سرم پایین بود، شانه هایم از گریه می‌لرزید، حال بدی داشتم و دلم میعادِ آرام و مهربانم را می‌خواست، نه میعادی که عصبانی‌ست، نه میعادی که تلخ است .
کاش می‌شد دست دراز کنم، گونه و ته ریشش را لمس کنم تا آرام شود، شاید می‌شد دست بگذارم روی آن رگ‌های ورم کرده‌ی گردنش تا کمتر نبض بزند، بعد دست بگذارم روی قلبش تا آرام تر بزند و نفس کشیدنش آنقدر پر حرص نباشد..

#هوروَش

#پست_هفتاد_دو

#منیر_قاسمی

برای من فهمیدن حال میعاد سخت نبود، سخت آن جا بود که نمی‌توانستم کاری بکنم، می‌دانستم باید چه‌کار کنم ولی ترس‌هایم نمی‌گذاشت .به تمام

مشکلاتم حس کوچک شدن راهم باید اضافه می‌کردم، حس این که اگر حرفی بزنم مسخره شوم یا بلد نباشم و بدتر همه چیز خراب شود.

من از میعاد چیزِ بدی در ذهنم نساخته بودم، فقط از هم جنس‌هایش چیزهای بسیار بدی دیده و نمی‌خواستم باور کنم می شود استثناء قائل شد.

هایپ را از روی پایم برداشت، صدای باز شدن دربش آمد و بعد گرفت روبه‌روی صورتم، هنوز سرم پایین بود، واقعیات مثل سیلی به صورتم خورده بود ولی قصد هیچ توضیحی نداشتم و قطعا میعاد توضیح می‌خواست.

_بخور بهتر بشی، بگیرش.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

چرا با من و خودت این‌جوری می‌کنی آخه؟مستوره _
بگیر بخور بهتر بشی تا من ببینم چه خاکی بریزم تو
!سرم با تو و خودم

دست دراز کردم و بطری را گرفتم، یخ بود .بدون بلند
کردن سرم چند قلوپ نوشیدم، خنک بودن و طعم
عجیب و گازدارش حالم را بهتر کرد، حالا دیگر اشک
!نداشتم ولی استرس چرا

تو پشت تلفن خوبی !حتی روبه‌رو هم یه وقتا حرفت _
رو می‌گی، نمی‌دونم، نمی‌فهمم چی می‌شه یهو که فازت
عوض می‌شه .تا میام امیدوار بشم که همینه حالا
دیگه پا به پام میاد یه چی می‌شه، یه جور می‌شه
.برمی‌گردم به همون روزا که نداشتمت

باید حرف می‌زدم، شاید می‌شد بدون گفتن از عذاب‌ها قانعش کرد، قطعا می‌شد.

_ من...میعاد من همون اول گفتم، حرف زدن سختمه، برای من که بیشتر باخودم حرف زدم سخته یهو توقع داشته باشی پا به پات زبون بریزم.

کمی جلوتر آمد، شانه‌اش به شانه‌ام می‌خورد و کمی ران پایش، دوست داشتم عقب بروم ولی ترس از میعاد مانع شد.

_ باشه !باشه اون قبول ولی مشکل بزرگ من با این فرارات‌ِ مستوره، می‌ترسم وقتی با یه دست گرفتن، دست گذاشتن به کمرت همچین زرد می‌شی و می‌کشی عقب .حس تجاوز کردن بهم دست میده!

#هوروَش

#پست_هفتاد_سه

#منیر_قاسمی

اسمش هم رعشه و ترس داشت، هرلمسی بدون اجازه تجاوز بود، حتی اگر از روی عشق و صمیمیت !سرم ناخودآگاه بالا آمد، نگاهش کردم، به چشم‌های قهوه‌ای روشنش که حالا کدر شده و ناراحتی و دل‌خوری در آن موج می‌زد.

شاید خودم قبلا با کسی نبودم ولی دوستام _ رابطه‌های زیادی داشتن و انقدر دیدم که چشم ترس بشم از هرچی پسره که فقط دخترا رو به چشم وسیله

می‌بینن تا برسن به همون که می‌خوان !پس حق بده این بی اعتمادی باشه.

نگاهم به چشم‌هایش بود، گرمای دستش را روی دست‌های مشت شده‌ام حس کردم، آرام و با احتیاط دست گذاشت و با نوک انگشت‌هایش شروع به نوازش پشت دستم کرد.

_ دیوونه !دیوونه‌ی من !مستوره من قدرتش رو ندارم، من هنوز این جا بودنت برام هضم نشده، این که باهات حرف می‌زنم عجیبه برام، تو دست نیافتنی بودی این مدت، اونقدر که وقتی خونمون غذا می‌خوردی وقتی رفتی دستشویی به خودم می‌گفتم مگه مستوره غذاهم می‌خوره؟ !مگه دسشویی‌ام میره.

چشم‌هایم از حرف‌هایش گرد بود .چه ساخته در ذهنش از من؟ !از منی که پراز کثیفی و زشتی بودم...از منی که ارزش و لیاقت این همه عشق را نداشتم، چه داشت می‌کرد با حرف‌هایش و با من؟

مستوره تو عشقی !انقدر عشقی که می‌ترسم از این _ همه علاقه‌ی زیاد، من عاشقتم دختر با همه‌ی بی ارزش بودنم، با همه‌ی تجربه هام عاشقتم !فقط تورو خدا پام باش، مستوره شده یه کلمه، حتی با سختی ولی بگو، بذار بشنوم ازت که می‌خوای من رو!

میعاد بلد بود، آنقدر بلد که می‌توانست تمام حس‌های بد را بگیرد و جای‌اش حالی به خوبی نوازش نسیم صبحگاهی درون موهایت را بدهد، آنقدر حرفه‌ای عاشق بود که دلم را گرم می‌کرد به بودنش، به ماندنش و اصلا به نبودن‌هایش فکر نمی‌کردم.

در عرض سه ماه با منِ گوشه‌گیر و درونگرا کاری کرده بود که می‌توانستم روبه‌رویش بنشینم و حرف‌هایم را هرچند کم بزنم، کاری کرده بود که منِ ترسو برای بودن کنارش ریسک کنم و دروغ بگویم تا پیشش باشم .در عرض سه ماه آنقدر عشق داده بود به قلب و مغزم که عطش شنیدن عاشقانه‌هایش هرلحظه دست از سرم برنمی‌داشت .حالا با شنیدن .این جملات من، در اوج قله‌ی عاشقانه بودم

دست‌های درهم قفلم را در دست‌های بزرگش گرفت، فشرد و کمی کشید تا نگاهش کردم، لبخندی که به خاطر حرف‌های زیبایش روی لب‌هایم نشسته بود .پهن و پهن تر می‌شد

میشه بهم بگی مستوره؟ بگو حست چیه به _ من؟جان میعاد بگو منم همین‌جور و اینا نمی‌خوام !بگو دوسم داری

سخت بود؛ حرف زدن از حس‌هایم، از علاقه‌ای که در دل به او داشتم، گفتن این که چقدر دوستش دارم، چقدر دلم می‌خواهد بغلم کند، بازهم بگوید عاشقم است و یا گفتن این‌که دلم لمس ته ریشش را می‌خواهد، یا دست کشیدن روی ابروهایش و آمدن انگشت‌هایم تا لب‌هایش !آنقدر سخت بود که گر گرفتم، نفسم تند شد و عرق از ستون فقراتم شره کرد .فشاری به دستم داد تا به خود بیایم و حرف بزنم .نفس عمیق کشیدم سه بار، بدهکار بودم، به احساساتش، به عاشقانه‌هایی که خرج کرد، به این که من را می‌شناخت.

....من...من_

:سرم را پایین انداختم و با سرعت گفتم

!دوست دارم_

#هوروَش

#پست_هفتاد_چهار

#منیر_قاسمی

******

دوستت دارم زیاد شنیده بودم، خیلی زیاد !از آن دوستت دارم‌های فیک و مسخره که بعضی دخترها از روی عادت و برای نگه داشتنم مدام می‌گفتند، بعضی‌هاشان فکر می‌کردند اگر مدام دوستت دارم و عاشقتم بگویند خیلی رابطه‌ی گرمی داریم ولی راستش این بود که من بعد از این همه سال با دخترها بودن، هیچ وقت ارضا نشدم با هیچ حرفی !هیچ وقت از ته

دل حس شعف نداشتم ولی حالا، وقتی این دخترک روبه‌رویم، با دست‌های لرزان و سر پایین به سختی دوستت دارم گفت، انگار هزار هزار بار روح تشنه‌ام سیراب شد !دلم می‌خواست فشارش دهم به سینه‌ام، شقیقه‌اش را ببوسم .مستوره قصد نابود کردنم را داشت، می‌دانم آخر این رابطه حالی ناخوش در اوج .خوشی‌ست برای من

سه ماه اوج بحث‌هایمان همین بود، همین‌جایی که او با کم حرفی و تو داری‌اش دل ببرد و من توان اینکه بخواهم چیزی بگویم نداشته باشم .سه ماه بود من به مرز جان دادن برای قهوه‌ای های تیره‌اش را داشتم و .عطش شنیدن هرچه که مربوط به اوست

جلوتر رفتم، باید دست‌هایش را می‌گرفتم، باید لمسش می‌کردم، مگر می‌شد او اینطور شیرین دوستت دارم بگوید و من هیچ حرکتی نکنم؟گورربابای اعتقادات و هرچه پشت حال بد مستوره بعد از لمس‌ها و تنها .بودن هایش بامن بود

دست‌هایش یخ بود، آنقدر یخ که ترسیدم و نگاهشان‌کردم، انگار هیچ خونی درونشان نبود.

فشاری بهشان دادم، نگاهش را از دست‌هایمان بالا آورد و به چشم‌هایم داد، مستوره را باید مجبور می‌کردی به حرف زدن، باید با هر سختی بود می‌کشاندی‌اش تا حرف بزند، هم پایت بیاید.

دورت بگردم من !توکه قلب برا من نذاشتی با این _ دوست دارمت!

صورتش قرمز شد و سرش را دوباره پایین انداخت.

مستوره !من و ببین_!

دوباره فشاری به دست‌هایش دادم و کمی کشیدمش سمت خودم .من چهارزانو نشسته بودم و او دو زانو، دست‌هایش داشت کم کم گرم می‌شد .سرش را بالا گرفت و به چشم‌هایم نگاه کرد، استیصال و خجالت .از قهوه‌ای‌هایش می‌ریخت

اصلش همینه خوشگلم، تو بگی، من بگم، از چیزایی _ که‌دوست داریم، چیزایی که بدمون‌میاد، باید بگیم تا طرف مقابل بفهمه .اگر تونستیم حلش کنیم، سمتش .بریم؛ نشد هم راهی پیداکنیم برای کنار اومدن باهاش

نفس عمیقی کشید، مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده چندبار درهان باز کرد بدون صدا، برای مستوره .حرف زدن به معنای واقعی کلمه سخت بود

...سخته_

برای من هم سخت بود، خیلی سخت ولی باید کنار
.می‌آمدیم، باید راهش را پیدا می‌کردیم

_ می‌دونم عزیزم، می‌دونم ولی شدنیِ .آسه آسه پیش
می‌ریم خب؟ !من صبرم زیاده، دوسال صبر نکردم که
!یهو بکشم کنار

_ مشکلات من...چه جوری بگم !می‌دونی مشکلات من
.خیلی سختِ برای بقیه، شاید نتونی کنار بیای باهاش

.سخت بود ولی نه آنقدر که او می‌گفت

_ فکرنمی‌کنم کم حرفی و این که نمی‌تونی خیلی شرایط
.بیرون اومدنت رو اوکی کنی سخت باشه

....ما محل کارمون یه جاس، یادت نره

.وسط حرفم پرید با سری که به اطراف تکان می‌داد

نه اصلا...اصلا منظورم اینا نیس میعاد، مشکل من _
چیز دیگه است که حرف زدن درباره‌ش هم سخته و
.هم نمی‌خوام

#هوروَش

#پست_هفتاد_پنج

#منیر_قاسمی

چه نسبتی باهم دارید؟_

به سرعت سر هردویمان برگشت به عقب .مردی مسن با کت شلوار دودی، محاسنی نسبتاً بلند و ابروهایی درهم خیره به ما و دست‌هایمان بود.

مستوره دست‌هایش را کشید، حق داشت بترسد حتی حق می‌دادم که انکار کند رابطه‌مان را.

پاشید ببینم !چه دل و قلوه‌ایم دادن، پاشید جمع _ !کنید این بساط لهو لعب رو

سریع بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم .مستوره هم‌زمان با من ایستاد ولی پشت سرم .اخم‌های من درهم بود، سرم درد می‌کرد برای شاخ و شانه کشیدن با اینطور آدم‌های فضول که سر در هر سوراخی می‌برند.

نامزدمِ، مشکلی هست؟_

ابروهای مرد آنقدر پر بود که خودش شکل اخم داشت و حالا با کشیدنشان درهم بدتر شده بود.

اِ،که نامزدتِ؟ !با کدوم مدرک؟ خانواده‌تون کجان _ که اینجوری بیناموس بازی در میارین؟

عصبی شده بودم، دلم می‌خواست یقه‌اش را بگیرم و به درخت پشت سر بکوبمش، همان لحظه صدای مستوره که با یک قدم کنار من امده بود، متعجبم کرد.

اصلا شما کی هستی که دخالت می‌کنی؟_

آستین مانتویش را گرفتم و کشیدم، داشت کار را بدتر می‌کرد .نه به وقتی که حرف نمی‌زد نه به حالا . اینجور آدم‌ها سرشان درد می‌کرد برای دردسر، برای همین در هر سوراخی سرشان را فرو می‌کردند.

که من کی هستم؟ !مگه باید کسی باشم؟ شما فکر _ کن پلیسم.

_شما کارت داری؟ اگه پلیسی ببینم کارتت رو.

دلم می‌خواست با کف دست محکم به پیشانی بکوبم . داشت کار را بدتر می‌کرد، گرهی که با دست باز می‌شد را با دندان به جانش افتاده بود .نزدیکش شدم و دوباره آستینش را کشیدم، با پایین ترین صدا گفتم:

_مستوره بی‌خیال، داری بدترش می‌کنی.

برگشت سمتم.

_ چی‌چیو بی‌خیال؟ هیچ کاره‌ان بعد میان دخالت می‌کنن...

برگشت سمت مرد.

_ شما کارتت رو نشون بده بعد اگر درست میگی ما هم مدرک رو می‌کنیم که نامزدی‌م.

آستینش را رها کردم، افتخار کردم به داشتنش، به اینکه آنقدر به موقع نشانم داد می‌تواند حرف بزند و از حقش دفاع کند، دستم را سمت کمرش بردم و به

خودم نزدیکش کردم .مرد مِن مِنی کرد، کمی خودش را جمع کرد ولی بازهم از رو نرفت.

نامزدم باشید دلیل نمیشه دست هم و بگیرید و _ اینجوری تو ملاء عام باشید، هرکاری جایی داره.

مستوره دوباره خیز برداشت جوابی بدهد که زودتر از او گفتم.

شماهم یادبگیر سرت رو تو هر سوراخی فرو نکنی، _ یهو دیدی ماری چیزی توش بود نیشت زد.

#هوروَش

#پست_هفتاد_شش

#منیر_قاسمی

"مستوره"

چه دلی داری تو، چه جوری می‌تونی؟ با یه پسر رفتی _ بیرون بعد تازه وایسادی جلو ماموره پرروبازی در آوردی؟

این‌ها را فائزه دختر عمه‌ام می‌گفت .خانه‌ی عمه بودیم و با آزاده، فائزه و زهرا دورهم نشسته بودیم . من اتفاقات این مدت را می‌گفتم، آن‌ها با هیجان زیاد به حرف‌هایم گوش می‌دادند، اصلش این بود که من نترسیدم، نه از با میعاد بودن و نه از ایستادن جلوی آن مرد به قول میعاد فضول!

.وا براچی بترسم؟ !حالِد بده وا _

:آزاده کمی جلوتر آمد و با صدایی پایین گفت

_ وای فائزه توام خریا !دیگه با پسر بیرون رفتن چی‌چیه
.که ترس داشته باشه

خانه‌ی عمه سالن بزرگی داشت و اتاق‌هایش با راه‌رویی
از سالن جدا بود، ما در اتاق آخر راه‌رو نشسته
بودیم .دورمان کمی شلوغ بود ولی صدایمان را بالا
نمی‌بردیم تا کسی نفهمد .در خانواده پدری و مادری‌ام
هنوز خیلی چیزها تابو بود .مثلا همین رابطه با پسر،
ترجیح می‌دادند دخترانشان را سن پایین شوهر بدهند
.تا به قول خودشان به راه خلاف و بد کشیده نشوند

_ حالا چه جوریه؟

این را زهرا پرسید، کل زمان ساکت بود .نگاهش کردم، .با چشم‌های گرد و بزرگش خیره‌ام بود

میعاد؟_

!آره_

به هرسه نفرشان نگاه کردم و با هیجانی که فکر به :میعاد در بدنم ایجاد کرد جواب دادم

خیلی باحالِ، حواسش به همه چی هست، شوخِ ولی _ به وقت جدی می‌شه، معلومه از اون بی تو دناس ولی خیلی خودشا کنترل می‌کنه که جلو من هیچی نگه .

فقط مشکل اینه من راحت نیسم، سختمِ باش حرف بزنم یا از یه چیزایی بگم.

زهرا و آزاده سرتکان دادند .آن‌ها بیشتر بامن در ارتباط بودند می‌دانستند حالت‌هایم چه طور است.

فائزه به خاطر مادرش و سخت‌گیری‌های بیش از حدش کمتر با ما بود اما همان وقت‌ها هم که پیشمان بود تاثیر زیادی داشت، آزاده گفت:

خب حق داری، تالا که با پسرا حرف نزدی، اما _ اینجوری که میگی اون راحتِ، به نظرم اگه الان حرفِدا نزنی بعداً سخت می‌شه .هرچی هست، هر اخلاقی‌ش رو که دوس نداری یا کاراش رو باید بش بگی.

حرف‌های میعاد را می‌زد ولی جور دیگر.

_آره خودشم همین و می‌گه.

زهرا هم در بحثمان شرکت کرد.

_ خر نباش !این الان کارش بِد گیره، هرچی بخوای و هرکاری بگی می‌کنه.

فائزه دهان باز کرد حرفی بزند که مامان در دهانه‌ی اتاق ظاهر شد، با اخم‌هایِ درهم و دستی به کمر.

_ وخیزین از این سولاخی بیاین بیرون حداقل یه کمکی بوکونین، خجالت بکشین که بزرگترا دارن پذیرایی می‌کونن از مهمونا شوما نشسین دارین چرت می‌گین.

.نگاهی به من کرد، بدتر و پراخم تر

همش مایه آبرو ریزی !اون از اون دوروز که نبودی _
.اینم از حالاد، وخی بیا بیرون بیبینم

نماند تا جواب بگیرد...اصلا برایش جواب دادن یا
ندادن مهم نبود .برگشت و از همان راهی که آمده بود
رفت .به محض رفتنش دخترها ترکیدند از خنده ولی
:من خنده‌ام فقط لبخند کوچکی بود .فائزه گفت

اوه اوه زن دایی منفجر شدا، خدا به داد برسه _
.وخیزین تا مامانا مارا نکشیده این‌جا

:آزاده در حین خنده سرتکان داد و گفت

.به یزید گفتِس زکی_

دخترها از زمین بلند شدند و پشت سرهم از اتاق بیرون رفتند، من کمی‌نشستم، می‌خواستم ساپورتم را بپوشم و موهایم را شانه بزنم .مامان‌که غر می‌زد حالا کمی بیشتر اتفاقی نمی‌افتاد .کارهایم که تمام شد، گوشی‌ام را از کیفم درآوردم؛ همان لحظه تماس میعاد رویش نقش بست .وصل که کردم صدای پر هیجانش در گوشم پیچید.

سلام خوشگلِ وحشی !حالت چه طوره؟_

#هوروَش

#پست_هفتاد_هفت

#منیر_قاسمی

لبخندم پهن شد .از دیروز و آمدن مرد فضول خوشگلِ وحشی صدایم می‌زد؛ می‌گفت انتظار نداشته .آن طور جلوی آن مرد در بیایم

.سلام .خوبم، شکر خدا_

خونه‌ی عمه‌تی عزیزم؟_

به اطرافم و درب اتاق نگاه کردم .عروس عمه سیما .داشت بچه‌اش را می‌خواباند، از مامان هم خبری نبود

بله، داشتم می‌رفتم کمک .تو کجایی؟_

روی زمین نشستم و مشغول جمع کردن و گذاشتن وسایلم کنار دیوار شدم، صدایم کمی پایین بود.

_مغازه آتیشگام، عصر که می‌ری سرکار؟

ظهر می‌خواست برساندم ولی راضی نشدم، اما تا خانه‌ی عمه مثل همیشه‌اش اسکورتم کرد.

_بله میام.

حرف زدن در اتاقی که به مرور شلوغ می‌شد سخت بود.

_باشه .آدرس رو دارم میام دنبالت.

چشم‌هایم گرد شد .چه برای خودش می‌گفت؟

نمی‌شه که...این‌جا شلوغه...از مکه اومدن، هی یکی _
.می‌ره و میاد، نمی‌شه

صدایش جدی شد .درست مثل وقت‌هایی که عصبی
.بود

نمی‌شه نداریم .میام یه‌جور که کسی نبینه تو کارت _
.نباشه، فوقش می‌گی اسنپ گرفتی دیگه

صدای مامان از سالن آمد که با تشر اسمم را
:می‌خواند، قبل از این که حرفی بزنم میعاد گفت

برو خوشگله...برو صدات می‌زنن...من ساعت _
!سرکوچه‌م منتظرت...ماچ به لپات حرصم نخور۴

حرص خوردن داشت...خیلی زیاد هم حرص خوردن داشت وقتی مامان از یک طرف روی اعصابم بود و میعاد از طرف دیگر، خودم هم که در دلم فقط حرص می‌خوردم و موقع حرف زدن خاک بر سر .می‌شدم، زبانم لال می‌شد

گوشی را با حرص قطع کردم، روی کیف و وسایلم پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم .مامان با صورتی قرمز از عصبانیت اول راه‌رو ایستاده بود، من را که دیدی :غرهایش را از سر گرفت

سه ساعتِ صداد کردم...معلوم نیس چی‌کار می‌کونی _
تو اون خراب شده....فقط آبرو ببر...نیشسی این

دخترارم دور خودِد جمع کردی که چی‌چی بشه؟ که عَماد هی تیکه بندازن به من و حرف بارم کنن؟

جوابش را ندادم، فقط نگاهش کردم و با یک ببخشید از کنارش گذشتم .یک راست به آشپزخانه رفتم، باید جوری در پذیرایی و کارهای میهمانی کمک می‌کردم تا دهان‌ها بسته شود .حوصله‌ی غرزدن‌های مداوم و حرف و حدیث را نداشتم.

#هوروَش

#پست_هفتاد_هشت

#منیر_قاسمی

دو ساعتِ بعد به آمدن میهمان‌ها و خوردن نهار گذشت .دوساعتی که مامان تمام قد ایستاد تا من با

دخترها تنها نشوم، دوساعتی که مهتاب تا توانست خودش را گل مجلس کرد با تعریف و نشان دادن عکس‌های جدیدی که گرفته بود .تعریف از دوست پسر جدیدش .پیراهن آستین سه ربع با دامن کلوش سورمه‌ای پوشیده بود و کفش‌های پاشنه ده سانتی طلایی، موهایش را تازه کراتین کرده بود، نمی‌دانم کی وقت گرفت ولی تا دیروز که موهایش خشن و کمی فر بود.

مهتاب بلد بود چه طور آرایش کند .به وقتش با یک آرایش کم ولی جذاب نگاه‌ها را سمت خود بکشد . برعکس من که از آرایش فقط ریمل کشیدن و رژلب زدن بلد بودم .بارها برای یک خط چشم التماسش را می‌کردم اما یا نمی‌کشید یا با هزار زور و خواهش ! عقیده داشت چون من ابروهایم را تمیز نمی‌کنم و صورتم را شیو نکرده‌ام کرم پودر و هر آرایش پوستی دیگر برایم نیاز نیست .من هم که مثل او سر در

نمی‌آوردم حرف‌هایش را باور می‌کردم و در تمام میهمانی‌ها و مجالس اوج خلاقیتم بافتن موهایم بود.

ساعت نزدیک به چهار بود که گوشی در دستم صدا کرد .چشم‌های آزاده و زهرا سمتم چرخید و با حرکات سر و چشم به گوشی اشاره می‌کردند.

میعاد بود، خبر آمدنش سرکوچه را داد.

حوصله‌ی پاک‌کردن صورتم را نداشتم، همانطور لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم .مامان گوشه‌ای از سالن پیش میهمان‌های عمه نشسته بود و با آن‌ها حرف می‌زد .نزدیکشان که شدم نگاه همه‌شان کشیده شد سمتم با لبخندهای پهنی به لب‌هاشان.

کنار دست مامان زنی تپل با صورتی گرد و سفید نشسته بود، دست روی پای مامان‌گذاشت و محکم فشار داد .شانس بزرگم شلوغ بودن دور مامان بود، این اتفاق باعث می‌شد سوال پیچ نشوم و از غرزدن‌هایش در امان باشم.

وای فخری این مستورِس؟ !چه بزرگ شده، منا _
شناختی؟

لبخند زدم؛ هرچه فکر می‌کردم هیچ تصویری از او در
.ذهنم نبود

!سلام .شرمنده نشناختَمِدون اصلا_

دستش را بلند کرد و روی پای مامان زد، با صدای بلند
.خندید

وای خیلی دختراد خانوم شدن فخری !من عصمتم _
دوسی مامانِد، اوروزا بِچه بودی با دخترام بازی
.می‌کردین

دوباره لبخند زدم، با اینکه هیچ چیز یادم نمی‌آمد .
خاطرات کودکی من محدود بود به چیزهای جزئی،
اتفاقاتی که خودم می‌خواستم مانده بود در سرم و
:بقیه را حذف کرده بودم، رو کردم به مامان و گفتم

مامان من دارم می‌رم سرکار، اسنپ منتظرِ کاری _
ندارین؟

نگاهم کرد؛ می‌دانستم به زور می‌خندد، برای اینکه
حفظ آبرو کند یا جلوی بقیه بد جلوه نکند
.ظاهرسازی می‌کرد، پس موقعیت بسیار خوبی داشتم

.مواظب خودِد باش .شب زود بیا_

از مامان و میهمان‌ها خداحافظی کردم، بعد از آن هم از عمه‌ها و بقیه، آنقدر شلوغ بود که چند دقیقه طول کشید تا از در خارج شدم .به محض پاگذاشتن درون کوچه نفس عمیقی کشیدم و با سرعت سمت خیابان رفتم .مغزم هنوز از صداهای درون خانه‌ی .عمه، از شلوغی زیاد درد می‌کرد

#هوروَش

#پست_هفتاد_نه

#منیر_قاسمی

گرم بود، آنقدر گرم که همین چند قدم تا ماشین خیس عرق شوم و نفسم سخت !سوار ماشین که شدم، باد خنک کولر که به صورتم خورد خدا را شکر کردم از بودن میعاد، از این‌که ماشین دارد و کولر ماشینش آنقدر خوب کار می‌کند .او نبود مجبور

می‌شدم با اتوبوس مسیر را طی کنم و از گرما هلاک شوم.

سلام خانوم_!

برگشتم سمتش، به درب ماشین تکیه زدم و با لبخند نگاهش کردم .دستش سمتم دراز بود، نگاهی به دستش و بعد از آن صورتش انداختم، با لبخند و ابرویی بالا نگاهم می‌کرد.

الان چی‌کارش کنم؟_

بلند خندید و دستش را نزدیک تر آورد.

ماچش کن بذار رو چِشاد !چی‌کارش می‌خوای بکنی _
!خب؟ هربار تنظیماتِد می‌ریزِد بهما

این‌بار نوبت من بود بلند بخندم .تنظیماتم بهم
نمی‌ریخت فقط دلم می‌خواست بعضی وقت‌ها مثل
خودش کمی شوخی کنم، مثل خودش راحت باشم تا
فکر نکند از بودن کنارش معذبم یا خوشحال نیستم
.از با او بودن

دستم را جلو بردم، در دست‌های بزرگش گذاشتم .
بزرگ، زمخت ولی پراز حس‌های خوب .قلبم تند
می‌زد، نفسم به شماره افتاده بود ولی دلم نمی‌خواست
دستم از دستش خارج شود .من بی جنبه بودم، بی
ظرفیت بودم که هرکار میعاد برای اولین بار می‌کرد
چنان به آن عادت می‌کردم که دلم می‌خواست مدام
تکرارش کند، مدام بگوید دوستم دارد، مدام بغلم‌کند،
مدام حرف‌های خوب بزند .دلم می‌خواست مدام
پیشش باشم ولی جرات گفتنش در من نبود .گاهی

حس می‌کردم اگر بگویم "میعاد بغلم کن "یا "میعاد دوستت دارم "کوچک می‌شوم یا غرورم شکسته می‌شود .می‌خواستم او شروع کننده‌ی همه چیز باشد ....و او بگوید نه من

#هوروَش

#پست_هشتاد

#منیر_قاسمی

دستم هنوز در دستش بود، حتی برای دنده عوض کردن هم رهایش نمی‌کرد .معذب بودم، دلم می‌خواست دستم را رها کند .خجالت می‌کشیدم و حس می‌کردم نگاه همه‌ی مردم به من است.

کمی که گذشت عادت کردم، به اینکه چند دقیقه یک‌بار دستم را فشار بدهد، به این‌که مدام

انگشت‌هایش پشت دستم را نوازش کند، حتی دیگر
.کف دستم یخ نبود، برعکس داغ شده بود

خوش گذشت خونه عمه‌ت؟_

نگاه از خیابان گرفتم و به او دادم، نفس عمیق
کشیدم، باید حرف می‌زدم، میعاد حق داشت که
بخواهد صمیمی‌تر باشم، حتی حق داشت بخواهد
.برای خواستنش پیش قدم شوم

ام !بد نبود، بیشترش به کار کردن گذشت و حرص _
.خوردن

.نگاه سریعش با چشم‌های گرد به سمتم کشیده شد

حرص؟ برای چی؟_

همیشه دلم یک دوست صمیمی می‌خواست، دوستی که بتوانم همه‌ی حرف‌هایم را بگویم، هرچه غم و شادی دارم یا هر حس خوب و بدی، حتی خاطراتی را که فراری بودم ازشان یا خاطراتی که زجرم می‌داد.

فشاری به دستم آورد، خواست حرف بزنم
می‌خواستم ولی نمی‌توانستم.

مستوره خانوم !بگو به من هرچی اذیتت می‌کنه رو، _
به من نگی به کی می‌خوای بگی عزیزدلم؟

راست می‌گفت، کسی را نداشتم برای گفتن، حتی با دوست‌هایم هم آنقدر صمیمی نبودم که بتوانم حرف‌هایم را بزنم، سرم پایین بود، یک دستم در

دست میعاد فشرده می‌شد و دست دیگرم دور بند کیفم بود.

_ خب...یسری چیزا هست گفتنش یا سخته یا اینکه به هرکسی نمی‌شه گفت .آدم می‌ترسه بگه و بعد عواقبش بیشتر باشه.

جمله ام که تمام شد، دستش دور انگشت‌هایم شل شد .با تعجب سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، اخم‌هایش درهم بود و نگاهش به جلو، وقتی دستم را از زیر دستش کشیدم هیچ عکس العملی نشان نداد.

_ چیزی شده؟

ماشین را کنار خیابان کشید، پارک کرد و برگشت سمتم، با اخم‌هایِ درهم، یک دستش روی فرمان بود .و دست دیگرش روی صندلی‌اش، کمی جلوتر آمد

چرا؟_

چی چرا؟_

!نمی‌فهمیدم، نه خودش را نه حس‌هایش را

چرا هنوز من هرکسی‌م؟ چرا این همه حس رو _ نمی‌بینی؟ چرا زور زدنای من، حسای من به چشمت نمیاد؟

وسط حرفش پریدم، اشتباه می‌کرد، از بیخ و بن حرفم را اشتباه گرفته بود، یعنی من نتوانسته بودم بگویم.

_اشتباه می‌کنی، اینجوری نیست!

پوزخندی زد، بلندترین پوزخندی که شنیده بودم.

_از اشتباه درم بیار، تو مخی دارم باز کن تومخیام رو.

_ وقتی می‌گم من بلد نیستم حرف بزنم برای همینِ، می‌گم ولی اشتباه می‌فهمی یا اصلا نمی‌تونم حرفم رو برسونم .منظورم این نیست که تو جزء اونایی که نمی‌شه بهت حرفام رو بزنم، می‌خواستم بگم...بگم دلم می‌خواد حرفایی که نمی‌تونم به هیچ‌کس بگم و

بهت بگم، دلم می‌خواد باهات درد دل کنم، دلم می‌خواد حسام رو بگم ولی...

#هوروَش

#پست_هشتاد_یک

#منیر_قاسمی

چشم‌هایش پراز درد بود .برق می‌زد و می‌لرزید .کسی در سرم می‌گفت نگو، می‌گفت ساکت باش، کسی با صدای بلندتر فحشش می‌داد و می‌خواست خفه‌اش کند، صداها در سرم می‌پیچیدند .بی توجه به هردو صدا دست دراز کردم، انگشت‌هایم می‌لرزید ولی عقب نکشیدم، جلوتر بردم دستم را و روی دستش گذاشتم، روی دستی که مشت شده بود، دستی که روی فرمان بود.

تو سر من جنگِ میعاد، از یه طرف یکی می‌گه هیچی _ نگو، هیچ کاری نکن کوچیک می‌شی غرورت می‌شکنه، از طرفی دیگه یکی می‌گه بهش اعتماد نکن، اونم...اونم می‌خواد آزارت بده.

امروز مدام شوکه‌اش می‌کردم، مدام باعث گرد شدن چشم‌هایش می‌شدم.

کی؟ کی آزارت داده مگه؟ اصلا از این جنگ نابرابر _ خوشم نمیاد، چرا یه طرفِ میری به قاضی، اونایی که تو سرتن خودتی مستوره.

می‌دانستم...

می‌گی دوسم داری، می‌گی می‌خوای بشناسیم ولی به _
خدا که هیچ تلاشی براش نمی‌کنی، مستوره لب و دهن
!بودن راحتِ عمل کردن سختِ

...بازهم می‌دانستم

یه بار شده پیش خودت بگی دلم میعاد و می‌خواد، _
دلم حرف زدن باهاش و می‌خواد و بعد زنگم بزنی؟ یه
بار شده دلت من و بخواد مستوره؟

شده بود، بارها در این ۳_۴ماه شده بود ولی قدرت
گفتنش را نداشتم .سرم پایین بود، جرات نگاه کردن به
چشم‌هایش در من نبود، فقط آرام سرم را در تایید
.حرفش تکان دادم، دوباره پوزخند زد

می‌بینی؟ !حتی به خودت زحمت نمی‌دی زبونت رو _ به کار بندازی و بگی، می‌دونی مشکل تو چیه؟ مشکلت اینه خودت رو قایم کردی پشت اینکه حرف زدن برات سختِ، خودت رو قایم کردی پشت هرمشکل و دردی که داری و هیچ تلاشی نمی‌کنی برای رفتن سمت درست شدن، با همین بی‌حالی و بی توجهی‌هات حال می‌کنی، گور بابای میعادم کرده که ناراحتِ و زجر می‌کشه.

#هوروَش

#پست_هشتاد_دو

#منیر_قاسمی

اشک در چشم‌هایم جمع شد .حرف‌هایش پراز درد بود، انگار التماس می‌کرد...صدایش خشم داشت.

سرم پایین بود و چشم‌هایم از اشک پر، قطره‌ای چکید روی دست‌های درهم قفل شده‌ام.

ساکت بودم .حرف زیاد داشتم ولی بغض و اشک نمی‌گذاشت حرف بزنم .میعاد منتظر بود .
حرف‌هایش را مثل همیشه راحت زده بود، بدون هیچ مشکلی از حس‌ها و دردهایش گفته بود .می‌خواست بشنود ولی من صدایم را جایی پشت بغض‌هایم گم کرده بودم.

نفسش را پرصدا بیرون داد .پوزخندی زد، ماشین را روشن‌کرد ولی دوباره خاموشش کرد، من سرم پایین بود ولی گوش‌هایم متوجه میعاد.

چرا حرف نمی‌زنی؟_

آب بینی‌ام را بالا کشیدم، با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم .دستمال کاغذی طرفم گرفت؛ دلم برای

توجهش ضعف رفت، حتی در اوج دل‌خوری و عصبانیت حواسش به من بود.

_تو عصبانی.

_آره هستم...عصبانی، ناراحت، همه رو هستم.

بند کیفم را به بازی گرفتم.

_من...من دلم می‌خواد بگم، دلم‌می‌خواد حرف بزنم ولی به خدا نمی‌شه.

_نمی‌شه چون کوچیک می‌شی؟ !چون باخودت میگی ازکجا معلوم بمونه؟ من حرف بزنم بگم بعد بره و من ضربه بخورم.

...نه_

.وسط حرفم پرید

چرا...همینِ دقیقا .اونقدری که برای من جدیِ برای _
تو جدی نیست، تو فقط یه سرگرمی می‌خوای، فقط
.می‌خوای وقتت بگذره

این طور نبود .اصلا حرف‌هایش درست نبود، اصلا
چیزی که من از رابطه با او می‌خواستم و حس می‌کردم
.این‌ها نبود

نه...درست نیست .تو برای من مهمی میعاد، _
فقط...فقط من سختمِ .روز اول بهت گفتم حرف

زدن سخته برام، گفتم حرف زدن با پسرا برام سختِ، ارتباط گرفتن باهاشون سخت‌تر، اینا الکی نیست واقعیِ، حتی گاهی بیزار میشم از جنس تو !گاهی حالم بهم می‌خوره از هرچی جنس توِ.

سرم را بلند کردم .اشک‌هایم شدیدتر شده بود؛ لب و دست‌هایم می‌لرزید .هق نمی‌زدم ولی اشک مانند بارانی تند از چشمم می‌ریخت .اخم‌هایش را دیدم که باز شد و جایش را به تعجب داد، دیدم کمی خودش را جلوتر کشید ولی من زبانم باز شده بود، باید حرف می‌زدم و تا حدی خودم را خالی می‌کردم .قرار نبود همه چیز را بگویم ولی گفتن بخشی از حرف‌ها و دردهایم حق میعاد بود.

#هوروَش

#پست_هشتاد_سه

#منیر_قاسمی

****

دستم را که گرفت دست‌هایش می‌لرزید .تحمل اشک‌هایش سخت بود، دیدنش در این وضعیت هم سخت‌تر بود ولی باید از جایی شروع می‌کرد.

مستوره عادت کرده بود به نگفتن، عادت کرده بود به اینکه از حق خودش، از علایقش دفاعی نکند، به خنثی بودن و گوشه نشینی عادت کرده بود و خودش را پشت اینکه سخت است و نمی‌تواند، قایم می‌کرد.

مطمئن بودم در خانه اوضاعش بدتر است، حتی می‌شد گفت فاجعه!

می‌شه...می‌شه بنویسم؟_

اخم‌هایم درهم رفت، راه فرار همیشگی‌اش، نوشتن .
من زیربارش نمی‌رفتم .اگر قبول می‌کردم مساوی می‌شد
.با تکرار همیشه‌اش

.نه !اصلا_

نه را محکم و عصبی گفتم، چشم‌هایش را از کیف و
.پایش گرفت و آرام بالا آمد، با التماس نگاهم کرد

.پیام می‌دم خب بهت، اینجوری...سختِ عزیزم_

فهمیده بود، نقطه ضعف منِ بدبخت را فهمیده بود
که مدام در جاهای حساس از عزیزم و جانم استفاده
می‌کرد .خودم را کمی جلو کشیدم، دنده و فاصله‌ی

بین صندلی‌ها مانع نزدیک شدن زیاد تَرِم شد ولی همین هم غنیمت بود.

ببین خوشگله !من ذوق می‌کنم با هر جونم و عزیزمی_ که می‌گی ولی...ولی سواستفاده کنی از این حرفا و بخوای برای خر کردن من استفاده کنی اونم وقتی دارم جر می‌خورم و تو به تخمت گرفتی، اون وقتِ که منم یهو دیدی خر شدم یادم رفت عشقمی!

چشم‌هایش از شنیدن جملاتم گرد شده بود، می‌دانستم توقع گفتن این کلمات را از من ندارد ولی من این بودم، همین میعادِ بیشتر وقت‌ها بی چاک و دهن؛ همین میعادی که راحت حرف‌هایش را می‌زد و از سانسور کردن خودش بیزار بود.

_ من؟ من کی سواستفاده کردم؟ خیلی بی ادبی این
حرفای زشت چیه میگی؟

با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم و در اوج عصبانیت
.بلند خندیدم

_ آخ !من با تو چیکار کنم؟!

.به آسمان نگاه کردم

_ آخه این چه زندگیِ، می‌خواستی من و سوژه خنده
خودِدا فرشتاد کونی یا این روزا جواب آه دوس
دخترامِ؟

هنوز با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد .هنوز انگار شوک بود از حرف‌هایم .عشق می‌کردم این طور می‌دیدمش، آنقدر ساده، آنقدر مانند بچه‌ها پاک و زلال، مثل آب بود...دقیقا مثل آب.

خب چرا نمی‌ذاری بنویسم یا پیام بدم؟ چرا می‌گی _ سواستفاده می‌کنم؟اصلا اون حرفای زشتت من نیستم.

دوباره اخم‌هایم درهم رفت .برای مستوره باید حرف‌هایم را تکرار می‌کردم، باید هی می‌گفتم.

عزیزم..خوشگلم..نفسم شما زود عادت می‌کنی، یه _ بار بنویسی دیگه ول کن معامله نیستی هی می‌خوای با نامه فروکنی تو من !این از این....سواستفاده می‌کنی چون دقیق وسط بحثا یهو می‌گی میعادجان، می‌گی

عزیزم، دیگه حالام یادگرفتی دوسِد دارمادَم اون‌جا استفاده می‌کنی منم خر اصلا یادم میره چی‌چی می‌گفتم، خب ناموساً ظلمِ.

نقشه‌ام گرفته بود .اشک‌هایش یادش رفت .دوباره لب‌های خوشگلش به لبخند باز شد، دوباره قهوه‌ای‌هایش از شادی لرزید.

درمورد اون حرفای به قول تو زشت، باباجان تخمم _ و اینا که زشت نیس عادیِ بابا، تازه نگفتم یه وقتا انگار با چوب نیم سوخته می‌کنی تو...

میعاد بلندش همراه با چشم‌های گرد و دستی که روبه‌روی دهانش گذاشت باعث خنده‌ی بلندم شد . دلم ضعف رفت برای سادگی‌اش، برای این فرشته‌ی زیبا که نمی‌دانم جواب کدام خوبی‌ام بود.

جون خوشگله !میعاد دورت بگرده انقدر قشنگی _
...تو

#هوروَش

#پست_هشتاد_چهار

#منیر_قاسمی

نگاهش می‌کردم باچشم‌هایی پراز اشک و پراز التماس !
نگاهش می‌کردم و بدون این‌که صدایی از دهانم زیر
دستان بزرگ اوی وحشی در بیاید .جیغ می‌کشیدم،
چیزی که به گوشش می‌رسید فقط اصواتی بود "م "و
آ "مانند .گلویم درد می‌کرد از فرط جیغ‌هایی که بی "
صدا زیر دستان او خفه می‌شد .چشم‌هایم در کاسه

تیر می‌کشید از بس به ننه آن طرف درب فلزی خیره شده و التماس کرده بود .بدن کوچم زیر حجم بزرگ او داشت له می‌شد .لباس تنم بود، بلوز و شلواری که تازه بابا از سفر برایم آورده بود .زرد بود، وقتی پوشیدم با ذوق خودم را خانه‌ی ننه گذاشتم تا به همه نشان دهم، می‌خواستم سوغاتم را ببینند .لباسم را نشانش دادم، وسط اتاق پذیرایی شام ایستاده بودیم، من پشت به درب بودم، داشتم با ذوق برایش تعریف می‌کردم که چشم‌هایش برق زد، که نگاهش کشیده شد سمت درب، که بدنم لرزید ولی نخواستم باور کنم او این‌جاست .ننه فقط چشم‌هایش برای دیدن او برق می‌زد، فقط لب‌هایش برای دیدن او به خنده‌ای این چنین باز می‌شد .حالا...حالا من زیراوی وحشی بودم، حالا بدنم درد می‌کرد از کشیده شدن اندام مردانه و بزرگش به بدن کوچکم....لباس زرد سوغاتم کثیف شده بود ولی او همچنان خودش را می‌مالید به بدنم...درد داشتم، تمام تنم، چشم‌هایم،

گلویم درد می‌کرد .خودش را از بدنم بلند کرد، دستش هنوز روی دهانم بود، هنوز فشار می‌داد .صدای زیپ شلوارش چشم‌هایم را کشید سمتش، زیپ باز را که دیدم چشم‌هایم را بستم .دوباره روی من آمد، روی تن کوچک و له شده‌ام، دوباره پایین و بالا رفتن‌هایش، تکان‌های شدیدش شروع شد، چشم‌هایم بسته بود ولی ننه هنوز پشت درب بود، مگر نمی‌گفتند نوه مغز بادام است؟ مگر نمی‌گفتند نوه نگین انگشتر است؟ من چرا زیر اوی وحشی داشتم له می‌شدم و ننه هیچ کاری نمی‌کرد؟ من چرا از درد می‌نالیدم و او برایش مهم نبود؟

چشم از آن درب آهنی سبز رنگ گرفتم، چشم از تمام دردهای کشیده‌ام ولی نمی‌توانستم
بگیرم...نمی‌توانستم فراموش کنم شب‌هایی را که با کابوس بیدار می‌شدم .برای مامان تعریف می‌کردم و مامان فقط می‌گفت خواب بوده !نمی‌توانستم

فراموش کنم اتفاقاتی را که کودکی‌ام را تباه کرد و بزرگسالی‌ام را نابود !نفسم تنگ‌شده بود، قلبم تند می‌زد ولی ایستاده بودم، خیره به درب خانه‌ای که چندین سال بود کسی درآن زندگی‌نمی‌کرد .خیره بودم به خانه‌ای که قرار بود همین روزها خراب شود، عمه‌ها برای خراب شدنش از همین حالا عزاداری می‌کردند ولی من خوشحال بودم از خرابی‌اش، خوشحال بودم از زیر خاک بودن صاحبانش !فقط یادم نمی‌رفت مستوره‌ی کوچکم را در اتاق پذیرایی این خانه کشتند؛ یادم نمی‌رفت زجه زد برای کمک، زیر اوی وحشی له شد، ناله کرد، بدنش بوی تعفن گرفت اما کسی نبود به دادش برسد...کسی نبود ناجی دردهای کشیده‌اش...ناجی زخم‌هایش باشد...کسی نبود از زیر اوی وحشی بیرون بکشدش .مستوره آن روزها مرد...مستوره‌ی کوچک وقتی برای مامان تعریف کرد چه شده و مامان گفت خواب دیده‌ای، مامان گفت کابوس بوده مُرد ....مُرد تا حالا که باید

روبه‌روی میعاد می‌ایستاد و ابراز علاقه می‌کرد، حالا که باید به میعاد ثابت می‌کرد بودن کنارش را می‌خواهد هیچ چیز نداشت تا تحویلش دهد، هیچ حرفی از دهانش خارج نمی‌شد، انگار سرب داغ درون دهان مستوره‌ی بیچاره‌ام ریخته بودند.

#هوروَش

#پست_هشتاد_پنج

#منیر_قاسمی

مستوره خوبی؟ اینجا چرا ایستادی؟_

نگاهش کردم، اشک‌هایم خیلی سال پیش خشک شد، همان وقتی که کابوس‌ها دوباره سراغم آمد...همان وقتی که فهمیدم محکومم به رابطه‌های یک طرفه

اشک‌هایم برای درد خودم خشک شد .سیما رو به رویم بود، سیمایی که این وسط هیچ کاره بود ولی به خاطر اوی وحشی سالی یک بار آن‌هم به زور می‌دیدمش .ترجیح می‌دادم نباشند، حذف شوند تا باشند و زجر بکشم و زخم‌ها سربازکنند به چرک !کردن

.هیچی...هیچی !منتظرم اسنپ بیاد_

صدایم خش داشت، انگار ساعت‌ها جیغ کشیده‌ام . شاید هم کشیدم ولی در درون...با بی‌صدایی و دستی بزرگ که روی دهانم بود .با تعجب نگاهم کرد، از اینجا تاخانه‌ی عمه فاصله کمی زیاد بود، اسنپ اینجا .می‌آمد دنبالم مسخره بود

اینجا؟ چرا رنگت انقدر پریده؟_

سرتکان دادم، خودم گفته بودم میعاد اینجا بیاید، نزدیک‌خانه‌ی عمه خیلی شلوغ بود، خصوصا سرکوچه، می‌ترسیدم کسی میعاد را ببیند و بشناسد.

_آره اومدم داروخانه یکم سرم درد می‌کرد.

به داروخانه‌ی کمی بالاتر اشاره کردم.

_ دیگه همین جا هم اسنپ گرفتم .الان دیگه می‌رسه برو تو گرمِ، اذیت می‌شی.

به شکمش اشاره کردم .باردار بود، دیروز هم به خاطر همین نیامد و من خدا را شکر کردم نیست، خدا را شکر کردم با دیدن چشم‌هایش یاد او نمی‌افتم

ولی امروز شانس یارم نبود، امروز کلا روز نحسی بود . سیما دیگر حرفی نزد، یعنی من کم محلی کردم تا خداحافظی کرد و دور شد .همان لحظه میعاد هم رسید .سوار ماشین که شدم، کیفم را عقب پرت کردم، قبل از جاگیر شدن نگاهش کردم و هم زمان سلام دادم خیره بود به چشم‌هایم، لبخند داشت ولی .در لحظه خنده‌اش محو شد

رنگت چرا اینجوریه؟ چی‌شدی تو؟_

دست جلو آورد تا دستم را بگیرد، سرانگشتانش که به پوستم خورد سریع عقب کشیدمشان، اخم‌هایم .درهم رفت و به درب چسبیدم

...برو عقب_

اخم‌هایش درهم رفت .مشکوک نگاهی به من و خیابان انداخت .می‌دانستم چه در سرش می‌گذرد ولی او .نمی‌دانست چه در سر و زندگی من می‌گذرد

نمی‌دانست در تاریک اتاقی از خانه‌ی درب سبز پشت ماشینش در روزهای هفت سالگی‌ام روحم مُرد و !جسمم به فنا رفت

#هوروَش

#پست_هشتاد_شش

#منیر_قاسمی

دلم برایش می‌سوخت، برای میعادی که داشت کنار من حیف می‌شد !برای اویی که مراعاتم را می‌کرد .اگر کسی می‌گفت میعاد دروغ می‌گوید یا دل نبند به او یا

هر حرف دیگری، می‌ایستادم روبه‌رویش و برای همین صبر و مراعات‌ها می‌زدم توی صورتش تا دیگر حرفی برای زدن نداشته باشد .میعاد داشت کنارِ منی که هیچ از رابطه و حتی حرف زدن معمول نمی‌دانستم، کنار منی که پراز زخم و درد بودم حیف می‌شد و من چقدر خودخواه بودم که کاری برای رها شدنش از دست خودم نمی‌کردم .البته میعاد رها نمی‌شد، این را بعد از دوبار بحث شدیدمان فهمیدم .اینکه میعاد هست، آمده که باشد حتی اگر من او را از خودم برانم؛ نمی‌رود.

از همان وقت که خودم را به خاطر لمسش کشیدم عقب تا همین حالا که داشتیم خیابان‌ها را گز می‌کردیم بدون هیچ مقصدی، من به درب ماشین تکیه داده بودم؛ در فکر، باحالی که نمی‌دانستم بد بودنش قرار است چه به سرم بیاورد .اخم‌هایش درهم نبود ولی چشم‌هایش از همان لحظه که خودم را عقب کشیدم و بعد از برو عقبی که گفتم شروع کرد به

قرمز شدن، همان لحظه اخم داشت اما به مرور جایش را به سکوت و در خود رفتنش داد .عادت به این میعاد نداشتم، میعاد همیشه حرف
می‌زد،می‌پرسید، من را به حرف وا می‌داشت ولی این سکوت، این نگاه بی جان و قرمزِ مانندِ خونش له روبه‌رو که معلوم بود اصلا توجهی به مسیر ندارد نشان می‌داد وضعیت وخیم است.

من اما مثل همیشه صدایم گم شده بود و نمی‌دانستم چه باید بگویم .نابلدترین کس را کنارش داشت، حتی اگر بلد بودم شرایطم نمی‌گذاشت حرفی بزنم .هنوز از درون می‌لرزیدم، هنوز به خاطر یادآوری آن روزها، به خاطر شرایطی که داشتم حالم خوش نبود .دلم
می‌خواست پیاده می‌شدم، از همین "پل خواجوی "گه الان ردش کردیم پیاده می‌رفتم تا هرکجایی که می‌شد . دلم می‌خواست گوشی‌ام را از کیفم در بیاورم به سحر زنگ بزنم و بگویم امروز نمی‌آیم، به درک که این چند روز مرخصی زیاد گرفتم، به درک که ممکن بود مامان

بفهمد .دلم خیلی چیزها می‌خواست ولی با میعاد بودن امکانش را صفر کرده بود.

نمی‌دانم چقدر گذشت که گوشی‌ام زنگ خورد، با دست‌هایی لرزان از کیفم درش آوردم، میعاد نگاهم نمی‌کرد، انگار اصلا وجود خارجی نداشتم .به گوشی که نگاه کردم شماره سحر بود.

_جونم سحر!

_سلام دختر، نمیای؟ ساعت داره پنج میشه!

به ساعت دیجیتال ماشین نگاه کردم، پانزده دقیقه به پنج مانده بود، قبل از اینکه حرف از دهانم خارج شود میعاد با صدایی که برایم ناشناخته بود گفت:

_بهش بگو امروز نمیری.

از خدایم بود ولی به شرطی که تنها بودم، نه با میعادی که می‌دانستم قصدش چیست و در این اوضاع بد روحی‌ام ممکن است گند بزرگی بار بیاید.

دست روی گوشی گذاشتم و نگاهش کردم، او ولی نگاهش به روبه‌رو و رانندگی‌اش بود.

_نمی‌تونم، مرخصی‌هام زیاد شده.

با اخم و چشم‌های قرمز ترسناکش برگشت نگاهم کرد، بدون توجه به رانندگی‌اش.

_ درک !بگو نمیای وگرنه گوشی رو می‌گیرم خودم می‌گم.

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم، شرایط کل کل با او را اصلا نداشتم.

_سحر جان من حالم خوش نیست، عصر باخودت.

_ بگردم چرا؟ خونه عمه‌ت خسته شدی حتما .گفتم بهت اینجا انقدر کار نکن بعد میری خونه عمه‌ت نمی‌ذارن بشینی که .اینم بخت ماهاست همه جا باید بیگاری کنیم.

#هوروَش

#پست_هشتاد_هفت

#منیر_قاسمی

آنقدر رفت و رفت تا رسیدیم به "دروازه شیراز"، اول هزارجریب "ماشین را نگه داشت، بدون اینکه حرفی " بزند از ماشین پیاده شد .به آن سمت خیابان رفت . حالش هنوز همان بود، چشم‌های قرمز، اخم‌هایی که گاهی بود و گاهی نه، صدایی که انگار ساعت‌ها داد کشیده .حال من بین مرگ و زندگی بود .گاهی می‌رفتم به پشت آن درب سبز آبی و گاه آن اتاق پذیرایی، گاهی در خانه بودم روی تشک خیسم کنار مهتاب .اسم کار او را نمی‌دانستم، اصلا سر در نمی‌آوردم چه می‌کند فقط می‌دانستم جایی که از آن جیش می‌کنم می‌سوزد، آنقدر که خودش را به شورتم کشیده بود، آنقدر که او فشار می‌داد .شب‌ها وقت کابوس بود، روزها خودش !شب‌ها کابوسش، دندان قروچه‌های وحشتناک یک دختر شش ساله که باعث بیدار شدن خواهر کوچک‌ترش می‌شد و مامان که به خاطر خیس کردن تشکم دعوایم می‌کرد .شب ادراری حل شد با دعواهای مامان ولی دندان قروچه نه، ماند تا همین

حالا .روزهایی بدتر و سخت‌تر در حدی که تا چند روز فک درد امانم را می‌برید و دندان‌هایم به خاطرش یکی یکی خراب می‌شد .نگاهی به بیرون کردم، میعاد ایستاده بود کنار خیابان، نگاهش به ماشین بود .به رفت و آمد ماشین‌ها نگاه کردم، به آدم‌هایی که نگه می‌داشتند برای خریدن آب هویج بستنی یا شیر موز، بعضی‌هاشان هم برای ذرت مکزیکی‌های محشر این مغازه نگه می‌داشتند .با هانیه چند باری اینجا آمده بودیم .چشم از خیابان گرفتم، این بار ماشین میعاد بود که توجهم را جلب کرد، تمیز بود، آنقدر تمیز که برق می‌زد، این را همان دفعه اول فهمیده بودم .دلم می‌خواست چیزی برای ماشینش بخرم، مثل همان دفعه که دلم می‌خواست پیراهنی برایش بخرم یا ساعت ولی نشد، این‌بار هم نشد، اصلا هربار قصد .کردم برای میعاد کاری بکنم اتفاقی مانع شد

درب ماشین باز شد و میعاد با سینی در دست روی صندلی نشست .چرخید سمتم، حالش هنوز ناخوش

بود، مانند من ولی سعی کرد لبخند بزند، برعکس من !
درون سینی لیوان بزرگ شیرموز بودو باقلوا، آب
.هویـج بستنی با دوناتی بزرگ

نگاهش کردم، خیره بود به من، حرف داشت ولی
سکوت را ترجیح داد .انگار فهمیده بود حالم خوش
نیست ولی حال من با این چیزها خوب نمی‌شد، حالم
با خزیدن زیر پتویم، کنج دیوار اتاقم و مرور و مرور،
با تبی عصبی تا دو روز و بعد زنگ زدن به عطایی کمی
!بهتر می‌شد، تمام نمی‌شد ولی کمی بهتر می‌شد

کارش به پای من نمی‌رسه ولی خب بد نیست، بردار _
.هر کدوم رو خواستی

هیچ‌کدام را نمی‌خواستم .دهانم مثل همان روزهای
شش سالگی که جیغ‌های خفه زیر دست بزرگش
کشیده بودم طعم خون می‌داد ولی نمی‌خواستم میعاد

بفهمد .میعاد حیف بود برای بودن با من، میعاد فرار می‌کرد از دست دختری که پراز زخم و زجر و درد بود !دست لرزانم را به سختی دراز کردم .خیلی می‌لرزید؛ نوچ بلند و کش دار میعاد باعث شد نگاهش کنم .چشم‌هایش را گرفته و بسته بود .دست دراز شده‌ام سمت لیوان شیرموز رفت، نفس عمیق .کشیدم و برش داشتم

با دو دست گرفتمش، روی پایم گذاشتم و دوباره نفس عمیق کشیدم .کاش می‌بردم مانتو فروشی، کاش تنهایم می‌گذاشت، کاش می‌توانستم بلند بلند داد بزنم .و گریه کنم

#هوروَش

#پست_هشتاد_هشت

#منیر_قاسمی

به سختی سه قلوپ از شیرموزم را خوردم .پایین نمی‌رفت؛ نمی‌دانم زخم بود یا چه؟ ولی هر قلوپ از شیرموز با درد رد می‌شد .لیوان را که دوباره به سینی بین صندلی‌ها برگرداندم، صدای نوچ میعاد در گوشم پیچید .کلافه‌اش کرده بودم ولی نمی‌شد با این حال بد پا به پایش باشم.

دلم می‌خواد بپرسم اون‌جا چی‌شد؟ دلم می‌خواد خیلی_ چیزا بپرسم ولی...

اشک به چشم‌هایم آمد .نگاهم را بالا کشیدم و خیره‌اش شدم، کلافه‌اش کرده بودم، دلش راه فراری از من می‌خواست ولی گیر افتاده بود.

می‌خوام برم خونه_.

صدای من دست کمی از او نداشت، من هم از درون جیغ کشیده بودم، حالا بغض هم حرف زدن را سخت‌تر کرد.

....من...من خوب نیستم_

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم پایین برود ولی تاثیری نداشت، چشم‌هایم از اشک می‌سوخت.

میعاد، میشه؟_

کلافه نگاهی به من و سینی بینمان انداخت .خواست دوباره نزدیکم شود ولی باز خودم را عقب کشیدم، آغوشش را نمی‌خواستم، اتاقم را، تختم را و پتویم را

می‌خواستم...رفتن به اعماق دردهای بدمصبم را می‌خواستم .با حرص روی فرمان کوبید، خودش را کنترل کرد داد نکشد .آنقدر سریع سینی را برداشت که لیوان ها برگشت درونش و کمی از آن روی صندلی و زیر پایش ریخت .بی توجه به همه چیز سریع از خیابان گذشت، قبل از اینکه به مغازه برود برای تحویل سینی، درون سطل در پیاده رو خالی‌اش کرد.

من اینجا بودن را، پیش او بودن را دوست نداشتم ولی انگار محکوم بودم به بودن، محکوم بودم به دیدن حرص‌های زیادش از نداستن اتفاقات افتاده.

قصد نداشتم بگویم، اگر می‌گفتم میعاد می‌رفت، میعاد تمام می‌شد....می‌گفتم دیگر کسی نبود تا با توجه‌هایش، با علاقه‌ی زیادش اشباعم کند، حال ناخوشم را خوش کند، اگر می‌گفتم دوباره برمی‌گشتم به همان روزهای سخت و دردآورِ ندیده شدن و محو بودن برای بقیه....

#هوروَش

#پست_هشتاد_نه

#منیر_قاسمی

"میعاد"

اتفاق بدی افتاده بود؛ می‌دانستم...حسم در مورد مستوره اشتباه نمی‌کرد ولی او راه نمی‌داد برای پرسیدن .سکوت مطلق بود و فقط تنها حرفش این بود که می‌خواهد به خانه برود .من مقاومت کردم . نمی‌خواستم با این حال که می‌لرزید و رنگش مثل دور از جانش میت بود به خانه برود، آن هم تنها!

چی‌کار کنم بی‌خیال رفتن بشی؟_

جوابم مثل تمام یک ساعت گذشته سکوت بود و نفس عمیقی که کشید .از فکر در حال دیوانه شدن بودم، پاره شدن مویرگ‌های مغزم را به خاطر فشار می‌فهمیدم .به آینه ماشین که نگاه کردم از دیدن چشم‌های شدیداً قرمزم شوک نشدم، برای این حجم سردرد و فشار عادی بود.

_ دِ لاکردار من دارم دیونه می‌شم !تو اون خراب شده هیشکی نیس که هِی کیلید کردی برم خونه برم خونه...تَش می‌شه تا بوق سگ بشینم پشت در خونتون مخم به گا بره!

حتی به فحش‌هایم واکنش نشان نمی‌داد .اشک نداشت ولی می‌دانستم بغض دارد، این از نفس‌های عمیقش پیدا بود .نگاهش کردم؛ همانطور سفید و بی روح بود .نرسیده به "میرزاطاهر "کنار پارک پیچیدم،

اینجاها هم خلوت بود و هم راحت برای حرف زدن .
نگاهش را از دست‌هایش گرفت، به سختی بالا آمد تا
چشم‌هایم، خیره شد در چشم‌های من، او هم
.چشم‌هایش قرمز بود دقیقا شبیه به من

_ من...دارم خفه می‌شم میعاد...تو رو جون هرکی
!دوست داری من و ببر خونه

با التماس نگاهم کرد، تحمل دیدن این حالش را
.نداشتم

_ میعاد دورت بگرده، همه کس میعاد .چرا به من
نمیگی چی‌شده؟ من دارم می‌ترکم از فکر و خیال ،جون
.من تویی بگو چی‌شده حلش می‌کنیم

با ناامیدی نگاهم کرد، سرتکان داد و دوباره چشم گرفت.

مگه نمی‌گی دوسم داری؟ جونِ من نپرس، فقط ببرم _ خونه.

#هوروَش

#پست_نود

#منیر_قاسمی

روبه‌رویِ خانه‌شان بودم، نه توان رفتن داشتم، نه می‌توانستم تکانی به بدنم بدهم .خیره بودم به درب خانه‌شان، اگر کسی می‌رسید قطعا شک می‌کرد که این وقت در این کوچه خلوت، ماشینی ایستاده و راننده‌اش هیچ حرکتی نمی کند، ولی برایم مهم نبود،

تکه ای از جانم درون آن خانه با درب سفید آبی، حال خوشی نداشت، جگرم می‌سوخت برای غم
چشم‌هایش، برای التماس درون صدایش .به صندلی تکیه داده و دست‌هایم روی ران پایم بود .نتوانستم تحمل کنم، یک ساعت و نیم تنهایی برایش کافی بود، باید زنگ می‌زدم صدایش را می‌شنیدم، باید برای بقیه‌ی روز و شبم دوپینگ می‌کردم از صدایش !گوشی را از جیب راست جینم در آوردم و شماره‌اش را گرفتم، آنقدر بوق خورد تا قطع شد، دوباره گرفتمش و باز همان شد .سریع باکس پیام‌ها را باز کردم، با سرعت .بالا مشغول تایپ شدم

مستوره جان، عمرم گوشی‌ت رو جواب بده، مغزم _ داره منفجر می‌شه بذار صدات رو بشنوم، به خدا به جون خودت قول میدم هیچی نگم، جواب بده
!عزیزدلم

دوباره شماره‌اش را گرفتم و بی جواب ماند .قلبم تند می‌زد، نگرانش بودم، حال خوشی نداشت وقتی از من جداشد، مدام صورت سفید و بی روحش مقابل چشم‌هایم بود، چشم‌های پر از التماس و ناامیدش را نمی‌توانستم فراموش کنم .مستوره‌ام داشت از درون نابود می‌شد و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم ! مستوره‌ام حالش خیلی خیلی بد بود و من اینجا روبروی خانه‌شان روی کاپوت ماشین نشسته بودم، فقط تماس می‌گرفتم؟ خاک بر سر من که هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم و فقط بلوف می‌زدم .چندبار دیگر شماره‌اش را گرفتم، به خانه‌شان زنگ زدم .از روی کاپوت پریدم‌پایین و مدام زنگ خانه‌شان را زدم ولی هیچ خبری نبود، هر چقدر بیشتر تلاش می‌کردم کمتر جواب می‌گرفتم .انگار هیچ کس درخانه نبود،اگر خودم نرسانده بودمش، اگر درون خانه رفتنش را ندیده بودم واقعا فکر می‌کردم کسی در خانه نیست . کنار درب خانه‌شان ایستاده بودم سرگردان و

بلاتکلیف، مثل مرغ سرکنده‌ای که دور خودش بدون سر می‌چرخد و خون از رگ‌هایش می‌پاشد!

مستوره تورو جون میعادت جواب بده من دارم‌این _ بیرون می‌میرم !مستوره فقط بردار هیچی نگو، صدای نفسات رو بشنوم کافیِ!

چندبار بعد هم زنگ‌هایم به خانه‌شان و گوشی‌اش بی‌جواب ماند، دیگر چاره ای نداشتم مجبور بودم به هر راهی متوسل شوم.

به ارواح خاک آقاجونم به جون خودِد جوابی این بی _ صاحاب و ندی همین حالا از دیوار میام تو خونتون کاری‌م ندارم همسایه‌تون داره از پنجره نیگا می‌کونه، خر بشم تو هیچ طویله‌ای جام نیسا!

پیام را که فرستادم اخم‌هایم در هم بود، تایید ارسالش که آمد گوشی را کنار گوشم گذاشتم، به سمت ماشین رفتم و روی کاپوتش نشستم، نگاهم به خانه‌شان کشیده شد و همان لحظه تماس وصل شد.

#هوروَش

#پست_نود_یک

#منیر_قاسمی

"مستوره"

گفته بودم سختم؛ ولی او باور نکرده بود، فکر می‌کرد حرفم همین طور شکمی است یا خیلی زود رام می شوم، نمی‌دانست هیچ کس تا قبل از روبه‌رو شدن با من نمی‌فهمید وخامت اوضاع چقدر است .اصلا

تحمل کردن من راحت است یا نه؟ می‌گفتم ....به همه‌شان می گفتم که من سختم، حرف زدن بلد نیستم، حتی به بعضی‌ها می‌گفتم زندگی راحتی نداشتم ولی باور نمی‌کردند .من از گفتن مشکلاتم به همجنس‌هایم ابایی نداشتم، اگر کسی به دایره‌ی دوستان خیلی خیلی صمیمی‌ام نزدیک می‌شد برایش می‌گفتم از بچگی‌ام، از مشکلاتم، از ندیده شدن‌هایم، نمی‌خواستم ترحم بخرم هرگز قصدم این نبود ولی می‌خواستم مستوره را بهتر بشناسند، می‌خواستم بدانند مستوره کیست و در ذهنش چه می‌گذرد وقتی ساکت است یا وقتی گوشه‌ای کز کرده .تا به حال در زندگی‌ام با پسری رابطه نداشتم که بدانم می‌توانم برایش بگویم یا نه، تجربه‌ای از قبل نبود، میعاد اولینم می‌شد .اولینی که می‌دیدم، اولینی که کمبودهایم را به مرور داشت رفع می‌کرد ولی تازه فهمیدم نمی‌توانم به او از مشکلاتم و گذشته بگویم، تازه فهمیدم گفتن برای میعاد سخت است وقتی نمی‌دانم عکس العملش

بعد از شنیدن چیست؟ اگر می‌رفت؟ اگر قضاوت بد می‌کرد؟ اگر دیگر دوستم نداشت؟ آن وقت من چه می‌کردم بدون اویی که تمامم شده بود، آن وقت من دوباره باید بر می‌گشتم به گوشه‌ی تنهایی‌ام ولی این‌بار بدتر و سخت تر !من جان می دادم اگر میعادی نبود تا نفس صدایم بزند...می‌سوختم موقع نداشتنش وقتی تجربه کرده بودم آغوشش را !انتخابم نگفتن بود، نمی‌گفتم تا بماند، تا باشد، تا دوباره با چشم‌های قهوه ای‌اش، با لب‌های زیبایش به صورتم بخندد و با عشق صدایم کند .نتیجه‌ی یک ساعت کز کردن گوشه‌ی تختم و خیره شدن به گوشی که از چند دقیقه پیش بی وقفه زنگ می‌خورد این شد که نگویم، میعاد باید می‌ماند هرجور که شده و باید از او در برابر
گذشته‌ام، سختی‌ها و مشکلاتم محافظت می‌کردم، میعاد را نمی.خواستم از دست بدهم به هر قیمتی !شده

دستم سمت گوشی نمی‌رفت، صدای تلفن خانه هم اضافه شد ولی من از جایم تکان نمی‌خوردم .پاهایم را در آغوش گرفته بودم و سرم روی زانوهایم بود، چشمم به گوشی و گوش‌هایم به صدایی که می‌آمد، صدای زنگ گوشی‌ام، بعدش تلفن خانه و بعد از آن زنگ خانه .کمی بعد به آن.ها صدای پیامک هم اضافه شد .آن را بهتر می‌شد تحمل کرد تا شنیدن و دیدن میعاد وقتی می‌دانستم حالش خوب نیست، وقتی .می‌دانستم روی اعصابش رفته‌ام

از این مدت با من بودن فقط سهم او حرص خوردن و زجرکشیدن بود، نمی‌خواستم...دوست داشتم آرامش باشم برایش ولی دست خودم نبود، من پُر بودم از زخم، پر بودم از دردهایی که تلاش کردم خوب شوند ولی کسی بلد نبود کمکم کند .حتی وقتی به زور هانیه پیش مشاور رفتم هم افاقه نکرد .هانیه می‌گفت تو دل ندادی و گوش ندادی ولی من هیچ وقت آن زن تپل با آرایش غلیظ را که پشت میز خیلی شیکش می‌نشست

و حرف‌های قلمبه سلمبه می‌زد نفهمیدم، اصلا درک نمی‌کردم چه می‌گوید چه برسد به اینکه بخواهم به حرف‌ها و راهکارهایش عمل کنم، تنها خوبی که برایم داشت این بود که باور کردم خواب نبوده، باور کردم اتفاق افتاده در کودکی‌ام طبق حرف‌های مامان خواب و کابوس نبوده و واقعا اتفاق افتاده .بعد از آن دیگر پیش مشاور نرفتم .هانیه خیلی اصرار کرد ولی نخواستم، توان رو در رویی دوباره را با کسی که باید بفهمد ولی هیچ چیز نمی‌فهمد نداشتم.

پیام‌هایش را می‌خواندم ولی جواب نمی‌دادم .تا پیام آخر را فرستاد، چشم‌هایم گرد شد از دیدنش، می‌دانستم از میعاد هرکاری بر می آید، کاری را که می‌گفت انجام می‌داد و شوخی نداشت.

به ارواح خاک آقاجونم به جون خودِد جوابی این بی " صاحاب و ندی همین حالا از دیوار میام تو خونتون

کاریم ندارم همسایه‌تون داره از پنجره نیگا می‌کونه،
".خر بشم تو هیچ طویله ای جام نیسا

چشم‌هایم دیگر جایی برای گرد شدن نداشت، قبل از اینکه زنگ را بزند خیز برداشتم سمت آیفون، گوشی‌ام را هم با خودم بردم .نمی‌دانستم منظورش از بی صاحاب کدام یکی‌ست، گوشی خودم، تلفن خانه یا آیفون؟ در هر صورت در سالن بودنم بهترین گزینه برایم بود .وسط سالن که رسیدم گوشی درون دستم لرزید، خودش بود .زنگ زده بود .از ترس اینکه لحظه ای را از دست دهم و او حرفش را عملی کند سریع تماس را وصل کردم نزدیک گوشم گذاشتم، نفس نفس زدن شدیدم به خاطر دویدن و استرسی که پیامش داد بود، نگذاشت حرفی بزنم و او هم در .سکوت فقط گوش می‌داد

#هوروَش

#پست_نود_دو

#منیر_قاسمی

دردت به جونِ من...فدای نفسات...خب تو که من _
و نصف عمر کردی...اصلا حرف نزن...هیچی
.نگو...همین که صدای نفسات رو می‌شنوم برام بسه

تا قبل از وصل کردن تماسش بغض داشت خفه‌ام
می‌کرد، اشک هایم انگار پشت سدی بزرگ مانده بود .
صدایش را که شنیدم، دریچه‌های سد باز شد و سیل
اشک جاری !دست روی دهانم گذاشتم تا هق هقم را
نشنود، میعاد و این حجم از علاقه‌اش از سر من زیاد
بود، من دربرابر این احساسات کم بودم، ذره بودم ولی
!می‌خواستمش برای خودم

من تا وقتی مامانت اینا بیان همین جام، خب؟کاری _
داشتی زنگم بزن...مستوره، جونِ میعاد، مرگِ من اگه
زنگ نزنی مدیونی، فهمیدی؟

انگار روبه‌رویم بود که سرم را تکان دادم در تایید
حرفش، همان وسط سالن ایستاده بودم، پاهایم
قدرت تکان خوردن نداشت، من سر تکان دادم و
میعاد انگار از همان پشت تلفن چشم داشت که نفس
.عمیقی کشید و خدا را شکر کرد

مستوره بازم بهم قول بده، قول بده هر وقت بهم _
اعتماد کردی، هروقت کامل قبولم کردی بگی چی
شدی باشه؟

دستم از روی دهانم پایین آمد، هق زدم به خاطر خوب بودنش، هق زدم به خاطر این حجم از مرد بودن، پشت بودن و مهربان بودنش، هق زدم به خاطر اینکه اگر می‌گفتم از دستش می‌دادم .من الان هم به او اعتماد داشتم، الان هم قبولش کرده بودم .ولی می‌ترسیدم از نبودنش، می‌ترسیدم دیگر نباشد

من دور اون اشکات بگردم، میعاد نباشه تو _
اینجوری، کی میان مامانت اینا؟

نمی‌آمدند، عمه فردا سفره زیارت داشت، یک عالم میهمان ظهر و شب می‌آمدند خانه‌اش .برای همین مامان گفت شب را آن‌جا می‌ماند .با گرفته‌ترین و تو دماغی ترین صدا، بدترین صدایی که می‌شد از حنجره‌ام .خارج شد

.نمیان...من...من باید برم....اونجا_

بی بی می‌گفت یک سری دردها و غصه‌ها می‌آیند تا ما را قوی کنند، می‌گفت امتحان خداست برای اینکه ببیند تا کجا به یادش هستیم !بی بی می‌گفت اما و اگر نیاورید که کفر است ولی من، بارها و بارها اما و اگر آوردم، نمی‌شد نیاورم .حالا هم دوباره اما و اگرها در ...ذهنم بود، اگر میعاد می‌فهمید، اگر می‌رفت، اگر

من بیرونم عزیزدلم، هروقت خواستی بری بیا _ ببرمت، نخواستی هم نترسیا، تا صبح همین جام !فداتشم

#هوروَش

#پست_نود_سه

#منیر_قاسمی

****

دو هفته‌ای از آن شب و بیرون بودن میعاد تا صبح به خاطر نترسیدن من می‌گذشت .در این دو هفته میعاد یک بار هم نپرسید چه شده بود؟ چرا شده بود؟ عذاب وجدان داشتم، در دلم جنگی بود بین گفتن و نگفتن...یکی می‌گفت بگو و خودت را راحت کن اگر قرار به ماندن باشد باید بداند و بعد تصمیم بگیرد ولی در کنارش دیگری می‌گفت نباید بگویی...میعاد باید باشد، بگویی از دستش می‌دهی.

من حق را به دومی دادم ولی سعی کردم مستوره‌ی بهتری باشم، بیشتر حرف بزنم، بیشتر با میعاد وقت بگذرانم.

درحال برگشت به خانه بودیم، توی ماشین چاووشی می‌خواند و میعاد گاهی همراهی‌اش می‌کرد .گوشی‌اش زنگ خورد، ضبط را کم کرد و تماس را وصل.

به فرشاد جون، حالِد چیطوره دادا؟_

صدای آن طرف را نمی‌شنیدم، فقط جواب‌های میعاد به گوشم می‌رسید.

عه؟ کیا هستن؟_

......_

اوه اوه اونم میادش؟_

نگاهی به من انداخت و لبخند زد، دنده را با یک دست عوض کرد.

باشه دادا، احسان و مسعودا من می‌گم بشون، دیگه _
.نهایت ۱۱ اونجاییم

نگاهم به نیم رخش بود .کجا می‌خواست برود که باید
شب آنجا می‌بود؟ مگر کار نداشت؟ خودش کمی ۱۱
پیش گفت امشب بار می‌رسد و باید باشد، حتما
.دوستش می‌خواست برای کمک بیاید

قربونِد حَجی خان، صفایِ شوما...بساطا جور کن که_
!ما میاییم..یاعلی

تماس را قطع کرد، گوشی را روی داشبورد گذاشت و
دست دراز کرد صدای ضبط را زیاد کرد، در سرم
غوغایِ بود از سوالات .اگر مستوره‌ی چند ماه پیش

بودم برایم مهم نبود ولی حالا نمی‌توانستم سوال نکنم.

_شب جایی کار داری من خودم می‌رم خونه.

نگاه از جاده گرفت، چند لحظه نگاهم کرد.

_کاری ندارم، چیطو؟

گوشه‌ی روسری‌ام که از روی شانه افتاده بود را دوباره به شانه برگرداندم، خواستم خودم را بی تفاوت نشان بدهم.

_آخه شنیدم با دوستت قرار گذاشتی، گفتم مزاحم نباشم یه وقت!

#هوروَش

#پست_نود_چهار

#منیر_قاسمی

در خیابان "صائب "بودیم، ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و با تعجب نگاهم کرد .تلاش می‌کردم نخندم، چشم‌های کشیده‌اش نمکی شده بود و جذاب!

اوه اوه، چه حرفا...نخیر شما مزاحم نیسی، رو تخ _ چشاما جا داری!

دیگر نمی‌شد جلویش را بگیرم، لبخند چشم‌هایم را رد کرد و به لب‌هایم رسید.

می‌خوان بیان کمکت؟_

.میعا گیج نگاهم کرد و سر تکان داد

کیا؟_

دوستات دیگه، می‌خوان بیان کمکت برا این که شب _
بار میاد؟

.گیج تر نگاهم کرد

بار؟ کجا؟_

وا میعاد خودِد گفتی بار میاد برا مغازه، گفتی شب _
.اون‌جای

هان کش داری گفت و با انگشت اشاره کنار ابرویش
.را خاراند

.اصلا یادم نبود_

!وا !خودِد الان با دوسِد قرار گذاشتی برا شب_

نه اون برا جای دیگه بود، باید زنگ بزِنَم به امیر بگم _
.بره برا بارا، شب قول دادم به فرشاد

با تعجب نگاهش کردم، اصلا انگار اینجا نبود، پس برای کجا قرار گذاشته بود؟ این همه کار داشت بعد می‌خواست کجا با احسان و مسعود برود؟

خواستم سوالاتم را بپرسم که گوشی‌اش را برداشت و سریع شماره‌ای گرفت.

الو امیری کوجای؟_

_.....

ها..خب ببین...شب بار می‌رسه تحویل بگیر....نه _ نه من نیسم دارم با بِچا می‌رم جای .....آره...جمع شدن دور هم....دیگه یه بار تو نباشی چیزی نیمی‌شه که!

چشم‌هایم گردتر شد، یعنی داشت با دوست‌هایش می‌رفت باغ؟ بعد به من گفت جایی کار دارد؟ اخم‌هایم درهم رفت و نگاهم را به خیابان دادم .مردم از کنار ماشین رد می‌شدند، بعضی به سمت کتابخانه صائب می‌رفتند و بعضی وارد خیابان "بهشتی "می‌شدند . کنارمان مادی بود و آبی که به تازگی به خاطر باز شدن زاینده رود "در مادی‌های شهر جاری شده بود، دلم " می‌خواست پیاده شوم، دنبال مادی را بگیرم و راه بروم، شاید به سمت اول "بهشتی "و خیابان مطهری "می‌رفتم .دلم برای "زاینده رود "پر می‌زد ." ماشین را که استارت زد نگاه از خیابان گرفتم، سکوت کردم و به صدای بی صدای درون ماشین گوش دادم، نمی‌خواستم حرف بزنم، اگر خودش می‌خواست می‌گفت، وقتی نگفته و من را پیچانده یعنی یا راحت نیست یا نخواسته بدانم!

مثل همیشه که مسیرش را طولانی می‌کرد برای بیشتر با هم بودنمان امروز هم همان طور شد، ساعت

نزدیک به ۲ بود که درون "میرزاطاهر "پیچیدیم و من هنوز ساکت بودم.

چیزی شده؟_

برگشتم نگاهش کردم، بی تفاوت شانه‌ای تکان دادم.

نه مِگه باید چیزی بشه؟_

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و دوباره به جلو خیره شد.

آخه یهو ساکت شدی_.

نگاهم به روبه‌رو و خیابان بود، نمی‌خواستم نگاهش کنم.

_نه همینجوری ترجیح دادم ساکت باشم.

#هوروَش

#پست_نود_پنج

#منیر_قاسمی

****

روی مبل یک نفره نشستم، گوشی درون دستم بود . چیزی مثل خوره مغزم را می‌خورد، می‌خواستم پیامش بدهم، بپرسم ولی خوره‌ی مغزم می‌گفت "نه "مبل کناریَم مهتاب نشسته بود و داشت برای مامان از خریدهای جدیدش می‌گفت، از مانتوی یشمی که چقدر ارزان خریده تا لباس زیرهای ست که با قیمت

مناسب از مجتمع پارک خریده بود .گوشم به حرف‌هایشان بود، مغزم کنار میعاد بود و چشم‌هایم به دیوار روبه‌رو .گوشی را از کنارم برداشتم و وارد باکس پیام‌هایمان شدم.

_ میعاد جان...من شب خودم برمی‌گردم، می‌گم مهتاب بیاد تنها نباشم.

گوشی روی ویپره بود، کنار رانم گذاشتمش، پاهایم را بالای مبل دو زانو گذاشته بودم، این‌بار همراه گوش‌هایم نگاهم هم رفت سمت مامان و مهتاب، مهتاب یک دفعه مرا مخاطب قرار داد.

_ سوتیَناد خراب شده وا، نیمی‌خوای بخری؟ خره یه ست دیدم گلبهی انقد قشنگ بود....همون وقت یاد

تو افتادم، تازه اون شومیزه که نشونِد دادم چن روز پیشا...اونم داشت، با یه شلوار نود بپوشی محشرِ.

وارد بحثشان شدم، تا میعاد جواب می‌داد برای گذران زمان بد نبود.

_چرا می‌خوامشون، هروقت تونسی بیا بریم بخریم.

مامان به جای مهتاب گفت:

_خب امروز میاد باهم برین، کاری ندارِد که.

مهتاب سرش رفت در گوشی‌اش.

_ حالا ببینم چیطو می‌شه، خبرش می‌کونم اگه
.خواسم برم

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم، فکر می‌کرد من هر
وقت او اراده کند می‌توانم مغازه را به امان خدا و
.سحری که این روزها حواسش نبود ول کنم

_ .مهتاب من بی‌کار نیسم که !باید قبلش بم بگی

.چشم از گوشی گرفت و با عشوه نگاهم کرد

_ اووو حالا انگار چی‌چی هس، یه مانتو فروشی پیزوریه
.دیگه !می‌سپری به سحرا میای

.مامان هم پشت سرش شروع کرد

آره یه بار آجید می‌خواد بیاد باهم برین یه جا، _
!توکلاس بذار، انگار یه روز نره چیطو می‌شه

گوشی کنار رانم ویبره زد، چند ثانیه بعدش دوباره ویبره‌ی دیگر، میعاد جوابم را داده بود، گوشی را در دست گرفتم، از روی مبل بلند شدم و روبه‌رویشان ایستادم.

والا من کاری ندارم، اونجا سرمایه شومام خوابیده، _
باشه می سپرم به سحر که حواسش تو باقالیاس و
!می‌رم با مهتاب دنبالی عشق و حال

به سمت اتاقم رفتم، باید آماده می‌شدم برای کمی بعد که می‌خواستم سرکار بروم .میعاد سر کوچه منتظرم

بود، گوشی را روبه‌رویم گرفتم تا پیام‌هایش را بخوانم، حدس این‌که چه داده اصلا سخت نبود!

#هوروَش

#پست_نود_شش

#منیر_قاسمی

"میعاد"

می‌فهمیدم اتفاق افتاده، یک‌چیز جور در نمی‌آمد، از همان وقت که در ماشین بودیم و به سمت خانه برمی‌گشتیم رفتارش تغییرکرد، اخم‌هایش درهم رفت و شد مستوره‌ای دیگر ورای مستوره‌ی این مدت .حالا هم پیام داده بود خودش شب برمی‌گردد، عجیب ترش کرد....روی پله‌ی بالایی مغازه نشسته بودم،

خانه نرفتم، مستوره که خانه‌شان رفت یک راست به شعبه‌ی "منارجنبان "آمدم تا اوضاع را راست و ریست کنم.

می‌دانستم در خانه آن هم این وقت روز نمی‌تواند راحت حرف بزند، به خاطر همین به اجبار پیامش دادم.

مهتاب بیاد چیکار وقتی خودم هسَم؟_

پیام را ارسال کردم و شروع کردم به نوشتن بعدی.

فردا جمعه‌ست...یعنی ندارمت، می‌فهمی که این و؟ _ تو هم که شنبه صبح رو نمی‌تونی بیای سرکار پس عملا می‌شه یک روز و نصفی، مستوره نکن با من اینجوری، جانِ من!

پیام را ارسال کردم و به ساعتم نگاه کردم، باید می‌رفتم دنبالش، بقیه‌ی حرف‌ها را در راه می‌زدم .وابستگی من به او آنقدر زیاد شده بود که به هیچ وجه نمی‌خواستم لحظه‌ای بودن با او را از دست بدهم، خصوصا این دوهفته که مستوره من را بیشتر پذیرفته بود و بیشتر حرف می‌زد.

پشت فرمان بودم، خیابان آتشگاه این وقت روز خلوت تر بود .پشت چراغ قرمز قبل از پیچیدن در وحدت "بودم که گوشی‌ام زنگ خورد، بدون نگاه " وصل کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم صدای مائده در گوشی پیچید.

سلام دادا، خوبی دورِد بگردم؟_

صدایش لبخند به لبم آورد، خصوصا وقتی دادا صدایم کرد.

_خوبم عزیزم، پشت فرمونم زود بگو.

صدای کشیده شدن دمپایی آمد، فهمیدم به حیاط رفته .حتما کاری داشت که نمی‌خواست کسی بفهمد، شاید مسعود در خانه بود و باز با هم بحثشان شده.

_ باشه قربونِد برم زود می‌گم .دادا می‌گما می‌شه من امروز برم پیش مستوره؟ اصلا هروقت حوصلم سررفت برم پیشش؟ مامانی گفت از تو بپرسم، اونا گفتن طوری نیس.

به سر کوچه‌ی مستوره رسیده بودم، گوشی را از گوشم برداشتم و بعد از عوض کردن دنده پیچیدم درون کوچه و دوباره گوشی را به گوشم برگرداندم.

مائده من دارم می‌رسم به مستوره، بش می‌گم حرفِدا _ بعد خبرِد می‌کنم .برا امروز اما کارادا بکن، یه ساعت دیگه برو پیشش.

دیدمش همان‌جای همیشگی ایستاده بود، هنوز بعد از این مدت عادت نکرده و استرس از حرکاتش پیدا بود، از راه رفتنش، از مدام این طرف و آن طرف رفتنش پیدا بود .صدای مائده پر از ذوق شد.

باشه دادا، قربونِد برم، من کاراما می‌کونم برم پیشش،_ فدادشم خدافظ.

کنار مستوره رسیدم، گوشی را قطع کردم، روی داشبورد گذاشتم و درب را از داخل برایش باز کردم، سوار شدنش هم‌زمان شد با سلامی کمی لرزان!

#هوروَش

#پست_نود_هفت

#منیر_قاسمی

_مائده عصر میاد پیشِد.

کوتاه نگاهش کردم و دوباره به جلو خیره شدم . چشم‌هایش به بیرون بود، کلافه بودم، دنبال راهی برای فهمیدن چیزی که اذیتش می‌کرد.

.قدمش به چشم_

همین؟ جواب من همین‌قدر کوتاه بود؟ نوچی گفتم و
.نفسم را بیرون دادم

.چیزی شده؟تو هَمی_

!نه، همین‌جوری_

وقتی می‌گفت همین‌جوری دلم می‌خواست داد بکشم،
.این همین‌جوری گفتن‌هایش بدجور روی اعصاب بود

بیا یه کاری کن، همین اول بگو زر نَزِن من دهنَما _
بِبَندَم !دیگه با همین‌جوری و بی‌خیال گفتناد فحش
!نده

!وا_

.دوباره برگشتم نگاهش کردم، اوهم خیره‌ام بود

.والا، مَچَل شدیم از دسِد_

هر چند وقت یک‌بار باید بحثی می‌کردیم، انگار نیاز بود بحث کنیم تا یادش بیاید کجاست، با کیست و .باید چه طور برخورد کند

من چیزی‌م نیس .بهتر که مائده میادِش،دیگه _ نیمیخواد به مهتاب بگم،با مائده برمیگردم شب توام .به دوساد بِرِس

حالا فهمیدم .همین بود، مستوره حدس زده شب کجا می‌روم و این رفتارش به خاطر همین بود، باید زودتر می‌فهمیدم ولی به فکرم هم نرسید مستوره فهمیده باشد .همان ظهر که بعد از حرف زدنم با فرشاد اخلاقش تغییر کرد باید می‌فهمیدم.

دوسام؟ دوسام کجا بود قربونِد برم؟_

نگاهش کردم، این‌بار کمی طولانی‌تر، با اخم‌های درهم خیره بود به من.

اول که جلودا نیگا کن داری رانندگی می‌کنی، بعدشم _ دوساد همون‌جا بودن که شب باشون می‌خوای بری باغ!

.بلند خندیدم، عجب جلبی شده این دختر

یه دَسی می‌زِنی؟ تو موتورِد راه نیوفتاده بود یه _
دردسری داشتیم، موتورِد راه افتاده هزارتا .عجب کاری
!کردم موتور نیم سوخته دا تعمیر کردما

#هوروَش

#پست_نود_هشت

#منیر_قاسمی

"مستوره"

یه دستی نزده بودم، واقعیت را گفتم او قصد داشت
من را بپیچاند حرف دیگری بود، من مطمئن بودم به
.چیزی که گفتم

.یه دسی کجا بود؟ راسشا گفتم_

.دوباره نوچی گفت

چه مشکلی داری با باغ رفتن من دختری خُب؟_

چه مشکلی؟ همه‌اش مشکل بود .اصلا نمی‌شد هیچ
.جایش را بی مشکل ببینم

از سر تا تهش مشکلِ، بری باغ بعدم هزارتا کاری _
!مزخرف

.نزدیک "نظر "بودیم، کنار خیابان ایستاد و پارک کرد

نه اونا می‌گن هزارتا ککه کاری !بعدشم من باغ رفتنم _
.برا چیز دیگِس

چشم‌هایش پر از خنده بود، انگار داشت مسخره‌ام
.می‌کرد، من با اخم نگاهش کردم

آره می‌ری صلوات می‌فرسی، دعا کمیل می‌خونی تا _
!صپ

بلند خندید، چند دقیقه خنده‌ی بلندش ادامه داشت،
.سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود

خنده‌ی بلندش که تمام شد، هنوز سرش به پشتی
.صندلی بود

!آخ خدا !فداد بشم انقد خوبی، ببوشی قشنگه_

.تکیه از صندلی گرفت و به من نگاه کرد

نکته‌ی نحیفی اشاره کردی، دقیقا می‌شینم دعا _
می‌کنم تا صبح که مستوره خانوم از تو خونه بیاد تو
حیاط یا از پشت پنجره اتاقش رد بشه ما یه سفر
!زیارتی سیاحتی بریم

چشم‌هایم گرد شد، چه می‌گفت؟ خانه ما را دید
می‌زد؟ آن هم وقتی ما با خیال راحت همیشه
پرده‌هایمان کشیده بود ودر خانه می‌چرخیدیم !او
اصلا می‌دانست حریم شخصی چیست؟ اصلا
می‌فهمید چه کاری می‌کند؟

میعاد؟ یعنی چی؟ تو خونه ما رو نگاه می‌کنی چی _
بشه؟

.به درب ماشین تکیه داد، دست به سینه

نیگا می‌کردم عشقم و ببینم، من به بقیه چی‌کار _
دارم؟ حالا مثلا خیلی مهتابدون خُبه؟ اصلا من چِشَم
!کس دیگه را نیمی‌بینه

.بدترش کرد

میعاد !من محرمم به تو؟ تو خونه مردم رو دید _
!می‌زنی محرم نامحرم حالید نیس؟

دستی در هوا تکان داد، تکیه از درب گرفت و استارت زد.

اول که من فقط تورو می‌بینم، بعدشم تو محرمی به _ من مهم دلِ نه اون جمله‌ها که می‌خونن، تو ۲ساله تو دلمی اینام چرتِ!

#هوروَش

#پست_نود_نه

#منیر_قاسمی

اصلا حرف‌های من را نمی‌فهمید، اصلا انگار گوشش بدهکار نبود .من هیچ نسبتی با او نداشتم .نامحرم بودم آن‌وقت او خانه‌ی ما را دید می‌زد؟ خودش دلش می‌خواست کسی هم خانه‌ی آن‌ها را دید بزند آن‌هم

به بهانه‌ی اینکه مائده را می‌خواهد؟ اخم‌هایم درهم بود، درکش نمی‌کردم، هرچه را می‌توانستم تحمل کنم این یکی را نمی‌توانستم.

اینا چرت‌وپرته، تو خودت دوس داری یکی بیاد _ خونتون رو به خاطر مائده دید بزنه بعدم بگه من عاشقم، محرم نامحرمی کشک؟

کمی فکر کرد، اخم‌هایش درهم رفت، گوش‌هایش قرمز شد تا گردنش.

گوه خورده !گردنشا می‌شکنم_.

تعجب کردم، حرفش برایم خیلی خیلی تفسیرهای زیادی داشت .این مدت یادگرفته بودم حرف‌هایم را

تاجایی که می‌شود بزنم، به خودم قول داده بودم برای از دست ندادن میعاد خواسته‌های خودم را بگویم وخواسته‌های او را انجام دهم.

_ دیدی؟ تو دوست نداری برات پیش بیاد رو داری انجامش می‌دی، خیلی زشته میعاد خیلی !از تو بعیدِ، واقعا منا ناامید کردی.

شرمندگی در چشم‌هایش دیده می‌شد، دستش را بلند کرد، خیال کردم می‌خواهد دست‌هایم را بگیرد ولی به سمت سرش برد و پشت سرش را خاراند.

_ تاحالا اینجوری نیگاش نکرده بودم، کلا فکرشا !نمی‌کردم که اینجوری ضایع باشه، خیلی گند زدم

سوالی خوره شده و مغزم را می‌خورد،دلم می‌خواست جوابش را بدانم.

یه‌چیزی بگم؟_

سرش پایین بود، بلند کرد موهای جلوی صورتش نیمی از صورتش را گرفت، خرمایی‌های تیره‌اش گاهی وقت‌ها که حوصله‌ی سشوارکشی نداشت فرهای جذابی می‌شدند.

جونم؟ بپرس ببوش._

اگه یه وقتی بفهمی مائده با کسی دوسته چی‌کار می‌کنی؟ _

کمی اخم‌هایش درهم رفت، مثل همیشه که فکری ذهنش را درگیر می‌کرد چانه‌اش را در دست گرفت و با انگشت اشاره مشغول نوازشش شد، به چشم‌هایم خیره شد.

_ مامانی یه‌بار همین سوال و پرسید .ببین من چه زورش کنم چه بزنمش کاری رو که بخواد می‌کنه، هر آدمی همینِ، مسعود اینجوری نیسا اون فرق داره ولی من اعتقاد دارم فقط باید راهنمایی کرد آدمارو راه درس رو نشونشون داد، بقیه‌اش باخودشِ.

پس او هم اعتقاداتی داشت، پس او هم پشت ظاهر و رفتار شوخش، پشت تمام حرف‌هایش بلد بود رفتار درست را !میعاد همیشه باعث می‌شد من متعجب شوم، وقت‌هایی که فکر می‌کردم ممکن است جواب‌های بدی بگیرم یا او گارد داشته باشد جوری

جوابم را می‌داد که زبانم به حرف نچرخد و دهانم بسته شود، درست مثل حالا که سکوت کردم و با لبخند خیره‌اش شدم.

#هوروَش

#پست_صد

#منیر_قاسمی

مائده با پلاستیک بزرگ خوراکی آمد، همراه خود هیجان زیادش را هم آورد. سریع پیش سحر رفت و انگار سال‌ها می‌شناسدش باهم صمیمی شدند.

به خوراکی‌های روی زمین کنار پایم نگاه کردم، یا او خیلی مثل من خوش خوراک بود یا این کار خودش نبود. لبخندم از فکر دوم پهن شد، دلم خواست تصور کنم کار میعاد است، نمی‌خواستم سوال بپرسم و جوابی برعکس تصورم بشنوم.

کنارم نشست، از درون پاکت بزرگ چند چیپس درآورد و روی میز گذاشت.

_دادام ورشکست شد، نمی‌دونسته کدوما دوس داری.

بلند خندید، من هم همراهی‌اش کردم، هم از حرفش هم به خاطر اینکه حدس دوست داشتنی‌ام درست ازآب درآمده بود، چیپس فلفلی را از روی میز برداشتم.

_خب چه کاری بود؟

او هم چیپس سرکه‌ای را برداشت و شانه بالا داد.

_دیگه خواسته شیرین‌عسل بازی در بیاره براد، الان توام باید اون چیپس ساده را با یکی دیگه خوراکیا بدی

من تا منم برم بش بگم مستوره جون گفت اینا را ببر برا آقا میعاد خستگی‌ش در بره.

حرفش که تمام شد دست جلوی دهانش گذاشت و ادای استفراغ کردن درآورد. به حرکتش بلند خندیدم. سحر کنارمان نشست، تازه مشتری‌ها را راهی کرده بود بروند، خواست چیپس ساده را بردارد که مائده گفت:

_خدا بدونه اگه بذارم...این برا دادامِ.

سحر با تعجب نگاهی به من و بعد به مائده کرد.

_داداد مگه نمی‌تونه برا خودش بخره؟ بده من ببینم خسته‌م.

مائده بسته را از دست سحر کشید و روی پای من انداخت.

_نه بابا این فرق داره، قرارِ شیرین‌عسل بازی باشه.

سحر از درون پاکت چیپس مائده مشتی برداشت و به صندلی‌اش تکیه داد، چشمکی به مائده زد و با سر به میعاد و بعد به من اشاره کرد.

_اا؟؟ پس بگو اون خایه مالی کرده اینم می‌خواد جواب بده، چه شود.

هردو زیر خنده زدند و من با چشم‌هایی گرد شده نگاهشان می‌کردم، واقعا این حجم بی‌پروایی در حرف زدن عادی نبود، زشت بود اصلا! ننه می‌گفت"دختر باید

از دهانش گل بیرون بریزد نه آشغال، می‌گفت حرف زدن دختر و پسر باید متفاوت باشد"

#هوروَش

#پست_صد_یک

#منیر_قاسمی

_وا مائده من اصلا همچین قصدی ندارم، بعدشم خیلی زشتِ این حرفا.

سحر دست درون نایلون‌خوراکی‌ها برد، شکلات نانی را در آورد و قبل از اینکه بازش کند سرش را به تاسف تکان داد.

_من نفهمیدم این میعاد چی تو، تو دید؟ انقد ماسی بابا!

مائده نگاهمکرد، لبخندی زد و رو به سحر گفت:

_همه که هفت خط نیسَن که، یسریَم مثی مستوره جونم سادَن.

سحر خواست جوابی بدهد ولی درب مغازه باز شد و چند دختر وارد شدند، مجبور شد از پیشمان برود. مائده هرچه از درون نایلون در می آورد دوتا بود، یکی را به من می‌داد و دیگری را خودش می‌خورد. سحر که دور شد رو به من گفت:

_فک کرده همه مث خودش تو پسرا لولیدن!

من ساکت بودم، ترجیحم در بحث‌های دیگران شرکت نکردن بود، درست که درباره‌ی من حرف می‌زدند ولی

خب بین خودشان بود، من همین بودم، میعاد من را اینطور دیده و انتخاب کرده بود. نه اینکه دلم نخواهد برایش چیزی بگیرم یا از طرفم برایش برده شود نه....فقط نمی‌خواستم همه از باهم بودنمان خبردار شوند، نمی‌خواستم سحر فکر کند چه خبر است بین‌مان.

_من عاشق اینجا شدم.

وسط فکرهایم با دهانی پر از های بای و شیرکاکائو پرید. من با آرامش جرئه‌ی شیرکاکائویم را پایین دادم.

_اول که با دهن‌پر حرف نزن، بعدشم از مانتوها یا خیابونش؟

فهمیدن فکرهای مائده کار سختی نبود، با سنی که او داشت دقیقا همین چیزها نظرش را جلب کرده بود که ابراز علاقه می‌کرد به اینجا.

_نه خره! خب کار کردن دوس دارم، اینم شغل خوبیِ، تازه توام هسی.

#هوروَش

#پست_صد_دو

#منیر_قاسمی

_تو فعلا درست مهم ترِ.

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و چشم از من گرفت، از همان‌لحظه که آمده بود با ذوق همه جا را نگاه می‌کرد.

_حرفا میعادا به من تحویل نده، من دیپلمم رو گرفتم دیگم نمی‌خوام درس بخونم، می‌خوام کارکنم.

_حیفِ به خدا.

دستش درون نایلون خوراکی‌ها می‌گشت، بیشترش شده بود پاکت‌های خالی خورده شده. با چشم‌های کشیده‌ی درشتش نگاهم کرد.

_حیف اینه که من بشینم تو خونه هی از مسعود حرف بخورم، هی اذیتم کنه، حیف اینه کاری و بکنم که دوس ندارم.

من از رابطه‌اش با مسعود یا حتی میعاد خبر نداشتم، خیلی از خانواده‌اش نمی‌پرسیدم میعاد هم غیر از

درمورد مهتاب حرفی نمی‌زد، سعی می‌کردیم فعلا وارد حواشی نشویم.

_نمی‌دونم والا، باید ببینی مامان و باباد چی‌چی می‌گن.

باذوق از حالت خمیده در آمد و روی صندلی صاف نشست، نایلون را روی پایش گذاشت.

_دیگه چیزی توش نیسا، باید بریم بخریم.

بعد از کلی گشتن در نایلون دوپاکت پاستیل در آورد، یکی را باز کرد سمت من گرفت و دیگری را خودش مشغول شد، ممنون آرامی گفتم. ترشی و شیرینی پاستیل استخوانی را خیلی دوست داشتم، حالم را خوب می‌کرد.

_والا مستوره منا از همون اول درس دوس نداشتم. مامانیَم می‌دونه. بابام که بیشتری نیسش بعدم بدونن میام پیش تو هیچی نمی‌گن چون میعاد اون ور خیابونِ، می‌مونه مسعودی که همیشه دنِش وازِ به زر زدن و فضولی تو کارا من!

مثل میعاد بود، راحت حرف‌ها و حس‌هایش را می‌گفت، زود ارتباط می‌گرفت و صمیمی می‌شد، من اما بعد از چهار، پنج ماه تازه داشت یخم با میعاد باز می‌شد. خوش به حالشان که آنقدر آدم‌ها برایشان راحت بودند، آنقدر خوب می‌توانستند حرف بزنند و حس‌هایشان را بگویند.

_من که حرفی ندارم عزیزم. اینجا من و سحر تنهاییم، وقتی شلوغ باشه خیلی سختمون می‌شه تو بیای که چه بهتر، خصوصا حالا که آخر فصلِ.

#هوروَش

#پست_صد_سه

#منیر_قاسمی

با مائده برگشته بودم به نوجوانی‌ام، روزهایی که برای من سخت گذشت ولی حالا با مائده می‌خواستم برای او بهترین باشد. دوستی با او برایم خیلی شیرین و جذاب بود وقتی یک‌نایلون بزرگ خوراکی خوردیم و بازهم دلمان می‌خواست کاش چیزی برای خوردن داشتیم، مائده پیشنهاد داد پیش میعاد برویم، من عجیب دلم دوغ و گوشفیل می‌خواست و مائده فالوده بستنی. هوا کم کم داشت سرد می‌شد ولی خوردن چیزهای یخ در سرما شگفت انگیز بود!

مائده از رابطه‌ی عجیبش با مسعود برایم گفت، از اینکه مسعود گیرهای بی‌خود به او می‌دهد، از اینکه گاهی وقت‌ها چه طور باهم دعوا می‌کنند و کارشان به کتک زدن هم می‌کشد. می‌گفت وقت‌هایی که مسعود خانه است سعی می‌کند جلوی دس و پایش نباشد.

_منا خیلی دوسی اونجوری ندارم. یعنی صمیمی نیسن، اون روزی که اومدی خونمون انقده ذوق کردم به مامانی گفتم کاشکی بشه با مستوره دوس بشم.

با لبخند نگاهش کردم. قربونت‌برمی گفتم،نایلون پراز آشغال را به زور در سطل بزرگ کنار روشویی ته مغازه چپاندم، کیفم را برداشتم و به سحر نزدیک‌شدم.

_سحرجون من یه سر میرم بیرون و میام، شلوغ شد زنگم بزن.

سحر داشت مدل‌های جدید را به مشتری نشان می‌داد، باشه‌ی سریعی گفت و دوباره مشغول شد.

مانتویی که از خودم خریده بود با شال و کیف مشکی پوشیده بود. کنار هم که از مغازه بیرون رفتیم نگاه

میعاد را حس کردم، به آن طرف نگاهی انداختم، داشت نگاهم می‌کرد، ابروی چپش مثل همیشه بالا بود، چشمم که به چشمش افتاد بی صدا گفت کجا؟ جوابی ندادم و فقط لبخند زدم، با مائده از خیابان رد شدیم، او هم‌مثل من بود کاری به اینکه خیابان شلوغ است و ماشین‌ها با چه سرعتی می‌آیند نداشت، دستم را گرفت و سریع رد شد. میعاد کنار مغازه ایستاده بود با اخم‌هایی درهم و دستی که در جیب شلوار نوک مدادی‌اش داشت.

_خودِد که خرِکی از خیابون رد می‌شی کم بود، دسی مستوره رو هم می‌گیری باخودد می‌کشی؟

جلوتر آمده بود، با اخم و ابروی چپ بالا رفته نگاهم‌کرد.

_طوری نشد که دادا، همیشه حق با عابرپیاده‌س.

کنارش ایستادم، نمی‌توانستم لبخندم را جمع کنم، گاهی عصبانی که می‌شد خیلی جذاب بود و من نمی‌توانستم نخندم.

_آره اون وقت‌که رب گوجه شدی کفی خیابون حق با عابرپیاده را می‌فهمی!

از مائده چشم‌گرفت و به من خیره شد.

_عقلِدا نده دسی این ورپریده عزیزدلم، قلبم اومد تودهنم تا رسیدی این ور.

صدای او کشیده‌ی مائده از کنار آمد، تابه حال جلوی کسی اینطور حرف نزده بود، یعنی تابه حال نشده بود کسی مارا باهم ببیند که بدانم برخوردهای میعاد با من در

برابر بقیه چه طور است. کمی خجالت کشیدم و بدنم از درون یخ کرد، گونه‌هایم می‌سوخت. می‌دانستم قرمز شده، نگاه میعاد به من خیره بود که مائده با قدم‌های سریع وارد بستنی فروشی شد.

#هوروَش

#پست_صد_چهار

#منیر_قاسمی

نگاهی به پشت سر انداخت، خیالش که از رفتن مائده داخل مغازه راحت شد سمتم برگشت.

_تو هم دست کمی از این نداریا، نمی‌بینی خیابون چقدر شلوغه؟ یهو میاید وسط.

نگرانی‌اش برایم جذاب بود. همان‌لحظه که دستم را مائده گرفت و با سرعت به خیابان آمد، چشم‌هایش نگران شد.

_ببخشین خب! اصلا نفهمیدم یهو دسَما کشید وسط خیابون.

دختره‌ی خر را با حرص گفت و کمی نزدیک آمد، معذب شدم، نگاهی به پیاده رو که کم‌کم داشت شلوغ می‌شد انداختم. حس خوبی از این نزدیکی نداشتم، کاش به داخل مغازه‌اش می‌رفتیم.

_حالا سری بعدی مواظب باش، این دختره کله خرِ، خودت و نده دستش.

نگاهم را بالا کشیدم و به چشم‌هایش خیره شدم. شیطنت و برق درونشان خبر از این داشت که دارد با این سردرگمی من کیف می‌کند.

_باشه، می‌شه بریم داخل؟

_نه...نمی‌شه. بذار یکم بی سرخر باهات حال کنم، الان بریم تو اون مائده مخمون و می‌ذاره تو فرقون.

دوباره به پیاده رو نگاه کردم. "نظر" شلوغ ترین و پر رفت‌وآمد ترین خیابان بود، امکان نداشت آشنایی آن‌جا نباشد و ترس اینکه من با میعاد دیده شوم بدنم را لرزاند.

_طوری نیس، اینجا صورت خوشی نداره.

اخم‌هایش درهم رفت، نگاهی به پیاده‌رو و خیابان انداخت و دوباره به من برگشت.

_با من بودن صورت خوشی نداره یا کلا اینجوری اینجا وایسادی خوب نیست؟

#هوروَش

#پست_صد_پنج

#منیر_قاسمی

"میعاد"

به اطرافم نگاه کردم، وقتی کنارش بودم زمان ومکان از دستم در می‌رفت و حالا هم این طور شده بودم، احمق‌تر از من وجود نداشت که وسط "نظر" آن هم درست

نزدیک به شلوغ ترین زمانش او را بیرون مغازه نگه داشته بودم، مائده بود که بود، مگر می‌خواستم چه حرکتی بزنم که با بودن او نمی‌شد؟ با دست راست پس سرم را خاراندم.

_آخ شرمنده، بیا...بیا بریم تو من خرم حالی‌م نیس این وسط آخه جاست.

با سرعت چرخیدم و وارد مغازه شدم، مستوره پشت سرم آمد، اولین چیزی که به چشمم خورد مائده بود، پشت دخل رفته و از درون یخچال بزرگ فلزی، در یکی از کاسه‌های لعابی فالوده ریخته بود، حالا داشت به زور با اسکوب‌زن بستنی سنتی برمی‌داشت ولی به جای برداشتن بستنی با کش آمدن‌های بستنی سنتی درگیر بود.

مستوره را کنارم حس کردم، اول بویش را و بعد صدای مرسی آرامش را. برگشتم، با چشم‌های تقریبا کشیده‌ی

قهوه‌ایش خیره‌ام بود، کل صورتش را دوره کردم، ابروهای هشتی و بینی بلندش، لب‌های کشیده‌ی نسبتا بزرگش که صورتی روشن بود، صورت کشیده و سفیدش با مقنعه ای که به سر داشت جمع‌تر نشان داده می‌شد. گاهی دلم می‌خواست به سینه‌ام فشارش دهم و بویش کنم، نه از قصد فقط به خاطر اینکه رفع‌دلتنگی کنم، فقط به خاطر آرامشی که کنارش داشتم و می‌دانستم با آغوشش این آرامش صدچندان خواهد شد.

_اَه، ککِد بِزِنن، خب کَنده شو دیگه!

صدای مائده باعث خنده‌ی بلند هردومان شد، نگاهش سمتمان برگشت.

_تو اینجای؟ خب بیا اینا بِکِن دیگه چل شدم.

به مستوره نگاهی کردم، کنارم ایستاده بود و با پشت دست لب‌هایش را پوشانده بود.

_بشین تا برم این و نجات بدم، حالا همه یخچالا نابود می‌کنه!

هنوز داشت می‌خندید.

_باشه برو منم می‌شینم اینجا.

سری تکان دادم و سمت مائده رفتم، تا کمر در یخچال خم بود، اسکوب‌زن را گرفتم، بستنی را با کاردک مخصوص از رویش جدا کردم و با کاردک مخصوص بستنی سنتی، یک تکه بستنی کنار فالوده‌ها ریختم، بقیه‌اش با خودش بود که روی فالوده آبلیمو بخواهد یا شربت آلبالو. سلیقه‌ی مائده بیشتر وقت‌ها تغییر می‌کرد

نمی‌شد حدس زد دفعه بعد سمت چه چیز می‌خواهد بخورد، البته غیر از وقت‌هایی که پای لواشک و ترشیجات درمیان بود. نگاهش کردم که آبلیمو را تا جا داشت روی فالوده‌ها ریخت، ظرفی برداشتم تا برای مستوره فالوده بکشم ولی با صدای مائده که دهانش پر بود دستم عقب رفت.

_مستوررره دوغاگوشفیل می‌خواد، خودشیرینی نکون، خیط می‌شی.

#هوروَش

#پست_صد_شش

#منیر_قاسمی

لیوان بزرگ انگشتی پراز دوغ محلی همراه بشقاب گل سرخی گوشفیل را روی میز روبه‌روی مستوره گذاشتم،

صندلی را عقب کشیدم و نشستم. مائده چند دقیقه پیش فالوده‌اش تمام شده بود و حالا داشت بستنی‌اش را می‌خورد، مامانی همیشه بستنی را با فالوده قاطی می‌کرد، من فالوده خالی می‌خوردم ولی مسعود و مائده اول فالوده را و بعد بستنی را می‌خوردند. هیچ وقت نفهمیدم چه مرضی بود که کنار هم بریزندشان، تنها مرضش از نظرم این بود که بستنی طعم ترش آبلیمو می‌گرفت.

_وای خیلی چسبید، چند وقت بود اینجوری حال نداده بودی بِما!

مستوره ساکت بود و با لبخند به ما نگاه می‌کرد، رابطه‌ی من و مائده بهتر بود تا مائده و مسعود. من خیلی خانه نبودم ولی همان مقدار کم راهم سعی می‌کردم به پای کسی نپیچم، بیشتر وقت‌ها با مامانی حرف می‌زدم و در امورات خانه کمکش می‌کردم.

_نمی‌خوای بری این لواشکیِ بالاتر؟

چشم‌های مائده برقی زد، باید برای چند دقیقه تنها بودن با مستوره کاری می‌کردم، حالا اگر باج دادن به مائده هم بود فرقی نداشت.

****

مائده چند دقیقه‌ای می‌شد رفته بود، من ولی در سکوت خیره بودم به او، دختری که این پنج ماه با او بودن انگار خواب بود، حالا که داشتمش دلم می‌خواست نگاهش کنم یک‌دل سیر، به جای تمام روز و شب‌هایی که نداشتمش...با آرامش دوغ و گوشفیلش را می‌خورد و من کیف می‌کردم از خوردنش. مستوره شکموی دوست داشتنی‌ام بود، روزها وقتی سرش خلوت می‌شد

یا مشغول حساب کتاب بود دهانش مدام می‌جنبید، بارها به نایلون درون دستش وقتی وارد مغازه می‌شد دقت کردم، بیشتر وقت‌ها چیپس فلفلی و سرکه‌ای با ماست وموسیر درون پاکت بود، شکلات کاکائویی هم دوست داشت ولی بیشتر وقت‌ها یواشکی می‌خورد، شاید از دست سحر!

_خوبی؟

گفت و جرعه‌ای از دوغش نوشید.

_از احوال پرسیادون، بد نیسم.

خندید و همزمان دستش را جلوی دهانش گرفت.

_خیلی بامزه وا خُنُکی.

لبخند کجی زدم و ابرویم را بالا دادم.

_قابلِدا ندارم.

لیوان را روی میز گذاشت، چیز زیادی درونش نبود.

از گوشفیل‌هایش هم فقط دو عدد مانده بود. با چشم و ابرو به بشقابش اشاره کردم:

_خداروشکر دوغاگوشفیلم دوس نداری انگار!

نگاهی به روی میز انداخت، دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و هین کشداری گفت.

_وای خاک به سرم!

دلم‌ضعف رفت برای خجالتش، قلبم از این همه سادگی مچاله شد.

_گل به سرت، چرا؟

هنوز دستش روی چشم‌هایش بود، صورتش هم در اثر خجالت قرمز شده بود.

_وای خیلی زشت شد، آبروم رفت.

کمی صندلی را نزدیکش کشیدم، دستم را دراز کردم روی ساعدش گذاشتم، لرزش بدنش زیر دستم کاملا مشهود بود، خواست خودش را عقب بکشد، مثل تمام

وقت‌ها که دستش را می‌گرفتم و او می‌لرزید، درجا یخ می‌کرد یا خودش را ناخودآگاه عقب می‌کشید.

_نوش جونت عمرم! چرا اینجوری می‌کنی، دستت و بردار ببینم چیزی نشده که.

_وای نه روم نمی‌شه، به خدا من اصلا انقدر شکمو نیسم، اشتباه شده!

بلند خندیدم، واضح بود، دقیقا اصلا شکمو نبود، بلکه خیلی خیلی شکمو بود،فقط من بودم امروز آن پلاستیک بزرگ خوراکی را پا به پای مائده در عرض یک ساعت تمام کردم، مستوره که اصلا شکمو نبود!

.#هوروَش

#پست_صد_هفت

#منیر_قاسمی

اینجا جای من نبود، نه به خانه او دید داشت و نه اتفاقاتی که درونش می‌افتاد برای حال من خوب بود. بطری به دست طرف درب خروجی رفتم، هرکدام از بچه‌ها گوشه‌ای مشغول بودند و کسی حواسش به منی که داشتم بیرون می‌رفتم نبود.

تا خانه‌شان ۵ دقیقه راه بود، جرعه‌ای از بطری خوردم طعم زهرش برای من عادی شده بعد از دو قلوپ دیگر گلویم را نمی‌سوزاند، گوشی‌ام را در آوردم، اولین پیام را ارسال کردم.

_بیداری ببوش؟

می‌دانستم تا جواب دهد کمی طول می‌کشد، برنامه‌ی آهنگ‌ها را باز کردم ولی آنقدر درون باغ صدای آهنگ

زیاد بود که دلم هیچ آهنگی را نمی‌خواست،دوباره بستمش و به راهم ادامه دادم. فقط صدای مستوره را می‌خواستم و حرف‌هایش را.

صدای پیامک چشمم را کشید سمت گوشی.

_سلام آره، تنهام. زنگ می‌زنی؟

بدون جواب دادن به پیامش تماس را فعال کردم، بهترین موقعیت بود. مستوره خیلی درون خانه نمی‌توانست حرف بزند، بعد از دو بوق وصل کرد.

_رو گوشی خوابیده بودیا!

چیزی تا رسیدن به خانه‌شان نداشتم، کمی دیگر روبه‌رویم بود. خنده‌ی ریزی کرد و باصدایی کمی آرام گفت:

_آره خب دستم گرفتم گوشی رو، خوش می‌گذره با دوساد؟

آنقدر امروز درباره باغ رفتنم به شکل‌های مختلف اعتراضش را نشان داده بود که باعث شد بلندم بخندم.

_به جای اینکه هی بگی "حالا کی می‌خوای بری"؟ "خوش بگذره" و از این حرفا از همون اول می‌گفتی نرو.

_آره توهم حتما نمی‌رفتی، فقط خودما کوچیک می‌کنم.

از کوچه‌ی باریک و کاهگلی وارد کوچه‌شان شدم، همان اول کنار دیوار باغی روی زمین نشستم و نگاهم به خانه‌شان بود.

_دِ همین دیگه مشکل همین کوچیک شدنه است!

#هوروَش

#پست_صد_هشت

#منیر_قاسمی

"مستوره"

در برابر او همیشه خودم را لو می‌دادم، همیشه یک‌جوری حرف از دهانم می‌پرید بیرون، می‌ترسیدم از روزی که چیزهایِ نباید را لو بدهم.

_میعاد چرا حرف و می‌پیچونی؟

_کی پیچوند؟

چشم‌هایم گرد شد، من سوالات دیگری پرسیده بودم و او اصلا به جوابشان اهمیت نمی‌داد، حرف‌های دیگری می‌زد یا می‌رفت سمت دیگر، این پیچاندن نبود؟

_تو پیچوندی...من میگم "خوش‌می‌گذره" اصلا جواب نمی‌دی،بعدش می‌گم تو هَم نمی‌رفتی دوباره می‌زنی یه جا دیگه، این پیچوندن نیس پس چیه؟

هروقت با دوست‌هایم حرف می‌زدم و حرف‌هایم فهمیده نمی‌شد یا جوابش را نمی‌دادند همین طور عصبی می‌شدم. میعاد ولی دوست‌هایم نبود، انتظار داشتم مثل آن‌ها برخورد نکند، حداقل او متفاوت باشد با بقیه!

_دِ آخه قربونت برم بحث پیچوندن نیس، تا میام جواب بدم یه‌چیزی میگی می‌سوزونی آدم و الان این کوچیک شدنه چی‌چیه؟...تو کی تاحالا حرف زدی به من بعد من گوش ندادم یا اهمیت ندادم؟

دلیل عصبانیتش را نمی‌فهمیدم، حتی دلیل حرص درون صدایش را...من‌حالم بد بود، من به خاطر درد زیاد داشتم به خود می‌پیچیدم تا قبل از زنگ زدن میعاد، وقتی پیام داد که زنگ می‌زند خوشحال شدم، باخود گفتم شاید کمی از درد زیاد و حال بدم کم شود ولی انگار اشتباه کردم.

_آره من اصلا باهات حرف نزدم، مشکل از منِ ببخشید!

تماس را قطع کردم، بدتر شده بود که بهتر نشده بود، گوشی را کناری پرت کردم و جنین وار با دستی به دلم روی تخت در خودم جمع شدم...حالم بد بود خیلی خیلی

بد! دل و کمر درد امانم را بریده و هر لحظه بیشتر می‌شد.

#هوروَش

#پست_صد_نه

#منیر_قاسمی

"میعاد"

به‌گوشی نگاه انداختم، قطع کرده بود؟ باورم نمی‌شد، دوباره شماره‌اش را گرفتم ولی بی جواب ماند. این مسخره بازی‌ها چه بود که این دختر انجام می‌داد؟ چندبار دیگر شماره‌اش راگرفتم و باز هم جوابی نداد، دست پیش گرفته. متنفر بودم از اینکه وسط حرفم کسی تلفن را قطع کند، بی احترامی بود.

من حرف بدی نزدم فقط این کوچک شدن روی مخ بود، اگر در این مورد حس می‌کرد کوچک شده پس بقیه

موارد هم همین بود. حتما ابراز علاقه هم نمی‌کرد که کوچک نشود، از مشکلات و اتفاقاتش نمی‌گفت چون من را لایق نمی‌دانست. گاهی فکر می‌کردم این رابطه به جایی نمی‌رسد، درست مثل الان انگار دیوار بتنی بزرگی بین ما بود؛ هرچه قدر من تلاش می‌کردم برای به حرف آمدنش فقط برای مدت‌کوتاهی جواب می‌داد و دوباره روز از نو روزی از نو! چیزی این‌وسط اشتباه بود، چیزی جور نبود و نمی‌دانستم چیست. این دور باطل داشت خسته‌ام می‌کرد.

مستوره اصلا نمی‌خواست تغییر کند، همین طور بدون حرف و ساکت بودن برایش کافی بود. انگار دوست نداشت هیچ تلاشی کند برای بهتر شدن.

در این رابطه من بودم که تلاش می‌کردم، من بودم که ابراز احساسات می‌کردم، حرف می‌زدم، او انگار همراهی می‌کرد از سر اجبار، به خاطر اینکه تنها نباشد.

****

دو هفته از آن شب گذشته بود، آن شبی که تا صبح هرچقدر تلاش کردم جواب نداد. فقط برای لباس عوض کردن خانه رفتم، وقتی برگشتم مستوره با مهتاب به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفت. عین این دوهفته کارش همین بود، با مهتاب برود و برگردد. مائده به مغازه‌اش می‌رفت ولی مستوره حرفی از اتفاقی که بینمان افتاد نزد و من هم چیزی نپرسیدم. دلخور بودم و به خودم حق می‌دادم دلخور باشم. حق می‌دادم وقتی تمام‌حسم را، تمام خودم را برایش گذاشتم جواب بگیرم، به او حق نمی‌دادم آن طور رفتار کند. بودن با من و حرف زدن با من را کوچک شدن بداند و این رابطه برایش ارزشی نداشته باشد.

دوباره شبهای بی خوابی و تا نزدیک صبح اطراف خانه‌شان بودن شروع شده بود، شب‌هایی که راس ساعت ۱ زیر پنجره‌ی کوچک اتاقش می‌ایستادم و سوت می‌زدم، مثل تمام دوسالی که مستوره نبود. سوت زدن‌های من برای وقت‌های بی مستوره بود. هرروز جوری دنبالش می‌رفتم که ببیند، بداند هستم، چه موقع

رفت چه برگشت، برایم مهم نبود مهتاب چه فکری می‌کند.

آنقدری که مهتاب نگاهم می‌کرد و با چشم‌هایش قصد خوردنم را داشت مستوره بی تفاوت بود. انگار بود و نبود من مهم نیست، دوسه روز اول مدام زنگ می‌زدم وقتی جوابی نداد پشیمان شدم و از آن به بعد نه زنگی زدم نه پیام فرستادم. او با حرف زدن با من کوچک می‌شد چرا من باید خودم را کوچک می‌کردم وقتی مقصر نبودم، آنقدر جلزولز کنم بعد او برایش مهم نباشد!

#هوروَش

#پست_صد_ده

#منیر_قاسمی

"مستوره"

روزهای دردناک پریودی‌ام که تمام شد تازه فهمیدم بهم ریختن هورمون‌ها چه کاری به سرمان آورده. من درد داشتم، مثل همیشه پریودهایم پنج روز درد شدید و حال روحی بد. دوروز بعد آن شب میعاد زنگ زد، پیام داد ولی جواب ندادم حالم خوش نبود، می‌دانستم بدتر اوضاع بهم ریخته می‌شود. با مهتاب می‌رفتم و می‌آمدم، کلاس‌هایش برای کنکور نزدیک "نظر" بود و مامان گفت باهم بروید بهتر است، من هم برای اینکه با میعاد روبه‌روی نشوم پذیرفتم.

ولی او می‌آمد؛ رفت و برگشت، مثل تمام وقت‌ها که همراهم بود، دوروز اول مهتاب حرف نزد ولی روز سوم با تعجب رو به من گفت:

_وای مستوره این پسره رو دیدی؟ چند روزه همش دنبالمونه، قبلا دیده بودمش، چندبار خیلی وقت پیشا هم دنبالمون میمَد.

عینک‌آفتابی‌ام به چشمم بود، نگاه کوتاهی به میعاد که با موتور کنار اتوبوس می‌آمد انداختم.

_نمی‌دونم من‌که تالا ندیدمش، ولش کن تا سریش نشده.

کلاه نقاب‌دار خاکی سرش بود، مثل همیشه تاجایی که می‌شد پایین کشیده بودش و چشم‌هایش از روبه‌رو پیدا نبود.

_نه فک کنم این دنبالی منه، نیگا چشم بر نمی‌داره. فکر کنم تو محل خودمونم هسا، چون‌از همون‌جا دنبالمونه، خره این عاشقی دلخسته‌س، فک کنم روش نمی‌شه پا پیش بذاره.

سرم را با وسایل درون‌کیفم مشغول کردم و دیگر جوابش را ندادم. بعد از آن روز هربار میعاد دنبالمان

بود مهتاب مخم را می‌خورد از اطلاعاتی که درباره‌اش به دست آورده. اینکه مدتی با تهمینه دوستش دوست بوده، خیلی از حرف‌هایی که هانیه درباره میعاد زده بود را مهتاب هم می‌گفت.

_شیما می‌گفتا منارجنبونا نظر بستنی فروشی داره، خره نزیکی توِ، نرفتی تالا دری دکونش؟!

این را امروز مهتاب گفت و من بی‌تفاوت شانه ای بالا دادم، حتی نگاه به بیرون نکردم تا ببینم امروز چه پوشیده.

_نمی‌دونم مهتاب. مخما خوردی بسکه درباره این پسره حرف زدی. به من‌چه!

دوهفته بود با میعاد نبودم، دو هفته بود دلم می‌خواست زنگ بزنم ولی دستم نمی‌رفت. مائده یک روز درمیان پیشم می‌آمد. همان روز اول فهمید چیزی شده ولی من راهی برای پرسیدن و زیرزبان‌کشی ندادم، هروقت درباره میعا می‌پرسید جوری می‌پیچاندمش. دست آخر چند روز پیش گفت:

"مستوره می‌دونم با میعاد بحثدون شده، نمی‌پرسم چون هم فهمیدم دوس نداری هم از اونم پرسیدم گفت به تو ربطی نداره، ولیا دلم می‌سوزه"

من هم دلم می‌سوخت برای میعاد که پای من حیف می‌شد و برای خودم که کسی نمی‌دانست چه دردی دارم. بعد از این حرف مائده دیگر نه حرفی زد نه سوالی پرسید، ممنونش بودم که آنقدر شعور داشت.

#هوروَش

#پست_صد_یازده

#منیر_قاسمی

کنار هم نشسته بودیم، با او که بودم حالم خوب بود، انگار طراوت و تازگی دوباره برگشته و شادی جای غم نشسته بود. حرف زدن با همجنس‌هایم، با کسانی که می‌دانستم قرار نیست ضربه‌ای از آن‌ها بخورم خیلی خیلی بهتر و راحت تر بود، این مدت با میعاد بودن به من فهماند که چقدر در رابطه با پسرها صفرم و برایم سخت است.

با مائده راحت تر می‌شد حرف زد و معاشرت کرد، مثل حالا که هردو در اتوبوس کنار هم نشسته بودیم و آهنگ گوش می‌دادیم، سبک آهنگ‌هایش با من متفاوت بود، آهنگ "من" شایع گوش را می‌داد، رپ‌هایی که کمی ریتم تندی داشت مورد علاقه‌اش بود، من رپ دوست داشتم ولی نه وقتی خسته از سرکار بر می‌گشتم و سرم پر از صدا بود.

_این آهنگِش خیلی خوبه، می‌دونی کلا آهنگ گوش دادن خیلی خوبه.

نگاهش کردم، آفتاب صورتش را گرفته بود.

_خوب می‌خونه، آروم‌تر نداری؟

خندید و صدای گوشی‌اش را کم کرد، اتوبوس در ایستگاه ایستاد، شلوغ بود و تا مسافران سوار شوند کمی طول کشید، نگاهم به بیرون کشیده شد، میعادی که به موتورش تکیه داده و پر اخم نگاهم می‌کرد.

_خره بیا یه چیزیا به من بگو.

نگاهم برگشت سمت مائده.

_چی‌چی بگم؟

_این وحشی که نمی‌گه چی‌شده، تو حداقل بگو مردم از فضولی!

خنده‌ام گرفت، واقعا خنده دار بود دلیل این قهر دو هفته‌ای، برایش تعریف کردم از اتفاقاتی که افتاده و از حال بدی که آن شب داشتم، مائده با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد، حرف‌هایم که تمام شد من غم داشتم و مائده بلند می‌خندید، اتوبوس راه افتاد.

_وای وای خیلی خرین. خیلیا، بعد اون میعادا هرچی بش می‌گم چیطو شده می‌گه به توچه، خب گاو بیا به من

بوگو. توام که از این ور مِثی آدم حرف نمی‌زنی، یه وقتا می‌مونم تو اینکه شوما از من بزرگترین.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی آنقدر بچه‌گانه برخورد کرده بودیم؟ خب من دلخور بودم برای رفتن به باغ؛ باید می‌فهمید از حرف‌هایم، چرا قبلا می‌فهمید و آن شب نفهمید.

همین ها را به مائده هم گفتم، به دوست‌هایم نمی‌شد بگویم، هانیه که ازدواج‌کرده و خیلی وقت نداشت، بقیه هم آنقدر شکست عشقی خورده بودند که فقط آیه یاس می‌خواندند و راه‌کار درستی نداشتند برایم.

_الانم که دو هفته‌س هی دنبال منِ یه زنگم نمی‌زنه.

مائده چرخید سمتم، نگاه کوتاهی به خیابان انداختم تا ایستگاه را رد نکنیم.

_خب تو زنگ می‌زدی یا پیام می‌دادی، مگه نمی‌گی اون‌پیام داد تا سه روز بعدش، زنگم زد؟

با سر تایید کردم.

_وا خب توام یه پیامی چیزی می‌دادی بش.

#هوروَش

#پست_صد_دوازده

#منیر_قاسمی

حرف‌هایش فکرم را درگیر کرده بود، در ایستگاه که پیاده شدیم به سمت خانه‌شان پیاده رفتیم، در طول راه ساکت بودیم، تا بالاخره مائده بود که سکوت را شکست.

_این همیشه همین‌جور اسکورتِد می‌کونه؟

نگاهی به پشت سرم انداختم، میعاد پیاده دنبالمان می‌آمد.

_وا موتورش کو؟ آره همیشه همین‌جوره.

_وای ننه دادام از دست رفت.

هردو باهم خندیدیم، کوچه‌ها کمی خلوت بود ولی گوشه و کنار هم مردم دیده می‌شدند.

_میای خونه ما؟

با تعجب نگاهش کردم، نزدیک به خانه‌شان بودیم، این چه سوالی بود پرسید.

_خل شدیا! بیام خونه شوما بگم چند مَنه؟

با چشم‌هایی ریز شده نگاهم کرد، برگشت پشت سر میعاد با فاصله پشت سرمان بود، کمی پیش ایستاد و با چند نفر از دوستانش حرف زد ولی حالا دوباره داشت اسکورتش را انجام می‌داد.

_کارا زندگی نداره؟ بعد بش بگی‌بیا فلان کارا بکن می‌گه من کار دارم.

از روبه‌رو صدایی آمد، با مائده نگاهمان به پسرهای روبه‌رو بود، یکی از آن‌ها شباهت خیلی زیادی به میعاد داشت، فقط قدش کمی بلندتر، یکی دیگر از آن‌ها موهای

خیلی کوتاه و قدی هم قد میعاد داشت ولی درشت تر از او بود، دستش را بلند کرد و میعاد را صدا زد.

_به حَجی خان، موتورِد کو.

میعاد با آرامش از کنارمان‌گذشت، قبل از اینکه جلو بزند گفت:

_ چرا انقد یواش راه می‌رید؟ سریع برید ببینم.

شوک شدم، قدم‌هایم کندتر شد،چه می‌گفت؟معنی حرفش را نمی‌فهمیدم فقط حس کردم کسی دستم را کشید و با سرعت حرکت کردم. کمی که جلوتر رفتیم فهمیدم مائده بوده که من را سریع از آنجا دور کرده، خب چرا اینجور می‌کردند،من می‌خواستم بفهمم آن‌ها که بودند و میعاد چرا ان طور گفت.

سر کوچه شان ایستادم،خانه شان اولین خانه بود و کوچه‌شان باریک و بن بست.

_اینا کی بودن؟ این چرا هم‌چی کرد؟

مائده خندید و نفس عمیقی کشید.

_وای خره تا قیافِدا دیدم داشتم می‌ترکیدم، چشاد زده بود بیرون همینجوری سیخ بودی، من دسِدا نمی‌گرفتم میعاد میمِد می‌کشید می‌بردِد.

_ وا خب شوکه شدم از کارش این برا چی‌چی اینجوری کرد؟

مائده به درب خانه‌شان نگاهی کرد و بعد به انتهای کوچه.

_دوساش بودن با مسعود، دیگه چرا اینجوری کردشا از خودش بپرس.

با اخم نگاهش کردم وقتی باید حرف می‌زد اینطور برخورد می‌کرد، بازهم اصرار کرد خانه‌شان بروم ولی قبول نکردم، بعد از خداحافظی از مائده به سمت خانه‌مان رفتم، باید از کوچه‌شان بیرون می‌رفتم و به خیابان‌اصلی میرزاطاهر می‌رسیدم، و بعد وارد کوچه‌مان می‌شدم. میعاد هم انگار نبود چون صدای پایش پشت سرم شنیده نمی‌شد.

#هوروَش

#پست_صد_سیزده

#منیر_قاسمی

به تیر چراغ برق سر کوچه تکیه داده بود، وقتی دنبال ما می‌آمد پیراهن سورمه‌ای با شلوار جین پوشیده بود، حالا روی پیراهنش کت بهاره خاکی پوشیده بود با کلاهی همان رنگ، کمی که دقت کردم آن‌ها را به تن مسعودشان دیدم.

قلبم تند می‌زد، کوچه این وقت شب خلوت بود، بدنم می‌لرزید، نفسم به شماره افتاد و کف دستانم عرق کرد. به سختی از کنارش رد شدم، دست خودم نبود بی اراده سلامش کردم، بدنم از ترس این طور عکس العمل نشان داد. خنده‌ی بلندش همراه شد با جون کش داری که گفت. پاهایم را سرعت دادم و وارد خانه شدم، دست روی قلبی که تند می‌زد گذاشتم، برای خودم هم خنده دار و عجیب بود سلامی که کردم.

****

****

"میعاد"

کنار حیاط نشستم، شیر را باز کردم و آب را مشت مشت به صورتم زدم، نمی‌فهمیدم قرار است چه شود، فقط می‌دانستم این دختر به زودی با من کاری می‌کند که یا دیوانه شوم یا از فشار عصبی مشکل دار!

حوله را سمتم گرفت، بالا را نگاه کردم مائده بود، چشم‌هایش مثل همیشه می‌خندید ولی اخم‌هایش درهم بود.

_خره خیلی خری!

حوله را از دستش کشیدم و روی پا ایستادم. اخم‌هایم را درهم کشیدم و چندبار از سرتا پایش را با همان اخم‌ها نگاه کردم.

_جمع کون دَک و پوزِدا، بچه پررو.

صورتم که خشک شد، حوله را طرفش پرت کردم.

_نه تو خر نیسی گاوی!

برگشتم سمتش، می‌توانستم تمام حرص این دوهفته را سر او خالی کنم.

_چی‌چی برا خودِد بَلغور می‌کنی؟ هرچی حیوون که لیاقتی خودِده را می‌بندی به من، جوجه ماشینی!

مخم را داشت می‌خورد، از کنارش رد شدم ولی یک دفعه چیزی یادم آمد، برگشتم سمتش.

_تو خیابون جای خندیدن بلند بلند نیس، هروقتم با مستوره‌ای از خیابون مِثی آدم ردشو، که من قلبم نیاد تو دَنَم با شوما دوتا، انقدم نخورین.

#هوروَش

#پست_صد_چهارده

#منیر_قاسمی

_زهرمار! رو آب بخندی.

_خره خیلی خوبه عصبانی می‌شیا، فقط اون عقلی نداشته دا چرا دو هفته پیش کار نندانختی بفمی مستوره حالش بده؟ تو که‌خیلی ادعاد میشه بش می‌گی من همه چیا دربارِد می‌دونم هرچی بشه می‌فهمم. این‌بار تِر زدی!

****

توی اتاق، روی تشک‌های لوله شده بالای اتاق نشسته بودم، تمام رفتارهای مستوره را در دو هفته قبل مرور کردم. عصبی بود، جواب‌هایم را سخت می‌داد، دستش روی ران و دلش مشت می‌شد.

چرا همان‌وقت نفهمیدم؟ چرا همان وقت دقت نکردم؟ چرا مغزم کار نداد؟ همه‌اش تقصیر بچه‌ها و قرار باغ بود؟ نه ربطی به آن نداشت شاید هم داشت ولی نه در این حجم که قهر کند و آن طور گوشی را رویم قطع کند،

مستوره حالش از جای دیگر بد بود. سریع از روی تشک‌ها پریدم پایین و ایستادم، بشکنی زدم.

_همینه، همینه!

صدایم آنقدر بلند بود که مائده و مامانی آمدند داخل اتاق، هردو با چشم‌های گرد.

_چِد هس؟ قلبم وایساد.

مامانی گفت و دست روی قلبش گذاشت، جلو رفتم و لپ‌هایش را کشیدم.

_مامانی....مامانی فهمیدم چش بوده، فهمیدم.

مائده سری برایم تکان داد و رو به مامانی‌گفت:

_برو براش یه خروس قربونی کن مامانی، پِسرِد تُخ دوزرده کرده بعدی دو هفته کشف کرده چِش بود! نترکی یه وقت.

برو بابایی گفتم و کنارش زدم، از اتاق بیرون رفتم. باید می‌رفتم سمت خانه‌شان، مستوره امشب سلام کرد، راه برای آشتی باز بود، بگردمکه دخترک مظلومم چقدر حالش بد بوده و منِ خر نفهمیدم، واقعا مائده راست می‌گفت، گاوتر از من نبود!

#هوروَش

#پست_صد_پانزده

#منیر_قاسمی

"مستوره"

گوشی درون دستم بود، دلم برایش تنگ شده بود، این دو هفته خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که پیامی ندهم ولی امروز بعد از حرف‌های مائده و شنیدن صدای خودش دیگر توانی نماند.

قلبم تند می‌زد، باکس پیام را باز کردم ولی نمی‌دانستم چه باید بنویسم.

هنوز دستم روی کلیدها بود که صدایی از بیرون توجهم را جلب کرد، به ساعت گوشی نگاه کردم، سابقه نداشت این وقت بیاید و سوت بزند، همیشه ۱ به بعد می‌آمد نه حالا.

امشب انگار حزن سوتش بیشتر بود، وقتی شروع کرد انگار قلبم را در مشت گرفت و فشرد، نفسم تند شد، حالم مثل وقت‌هایی بود که میعاد دستم را می‌گرفت یا وقت‌هایی که ببوش صدایم می‌کرد.

_سلام، میشه آشتی؟

همین‌قدر به ذهنم رسید، بیشترش را بلد نبودم، بیشترش به ذهنم نمی‌رسید. هم‌زمان با تایید ارسال صدای سوت تمام شد، هرچه گوش دادم صدایی نبود و همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد.

خودش بود، خود دوهفته ساکتش.

تماس را که وصل کردم، فقط صدای نفس‌هایش بود، انگار راه طولانی دویده ولی من توان حرف زدن نداشتم، کاش به همان پیام دادن اکتفا کرده بود.

_پیام دادی که بعدش هیچی نگی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_خب، انگار باید قطع کنم قصد حرف زدن نداری.

صدایم گم شده بود، حرف‌های زیادی داشتم، حرف‌هایی که این مدت در دلم مانده بود، خیلی دلم می‌خواست مثل خودش باشم ولی صدایی نداشتم، فقط نفس‌های بلندم شنیده می‌شد.

_که این طور، الان یعنی خجالت کشیدی از کار بدی که کردی؟

چشم‌هایم گرد شد، یعنی فقط من تقصیر داشتم و او بی تقصیر بود؟ این‌بار نفسم را محکم تر بیرون دادم.

#هوروَش

#پست_صد_شانزده

#منیر_قاسمی

_پس این‌جور که پیداست باید یه کار دیگه بکنیم.

او هم ساکت شد، صدای نفس عمیقش به گوشم رسید، ولی فقط چند لحظه بود.

_اگه می‌خوای قطش کنم یه فوت کن، نمی‌خوای قطش کنم دوتا!

چشم‌هایم گرد شد، این چه کاری بود، خنده‌دارترین بازی دنیا بود. من شوک شده گوشی را عقب گرفتم و دوباره به گوشم نزدیکش کردم.

_هوم؟ چی‌کار کنیم بانو؟

نه انگار قصدش جدی بود، با خنده دو فوت در گوشی کردم، حرکت بچگانه ولی جالبی بود.

_ خب...خب پس قطع نمی‌کنیم. حالا بگو اگه زنگ زدی منت کشی یه فوت، حوصله‌ت سررفته بود دوتا.

حوصله‌امکه سرنرفته بود؛ دلم برایش تنگ بود، هردویمان اشتباه کرده بودیم، نمی‌دانم اسمش منت کشی بود یا چه؟ با این حال یک فوت کردم.

_به به! خوشگل بلا، فوت بازی جذابی شد، ناراحت شدی از دستم؟

این‌بار فوتی در کار نبود، نمی‌دانستم باید یک فوت کنم یا دوتا ولی با همان بی صدایی هومی گفتم.

_فداتشم، چرا با من و خودت این‌جوری می‌کنی خب؟

قلبم با هر کلمه‌اش تندتر زد، دوباره بعد از دوهفته میعاد بود و حال خوشی که با حرف‌هایش می‌داد!

_این بیرون سرده‌ها، این‌جوری نبود یکم پیش.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، اصلا دوهفته بی‌خبری و قهری درکار نبوده، دوستش داشتم وقتی حرفی از اتفاقات گذشته نمی‌زد، دوستش داشتم وقتی برایش حال مهم بود!

_بیرون یعنی تو کوچه‌ی ما؟

_آره دقیقا زیر پنجره اتاقتم.

شاید او را دیده بود، شاید می‌دانست کیست، بدون توجه و با سرعت گفتم:

_کسی رو بیرون ندیدی؟ یکی که سوت بزنه ؟

میعاد با صدایی پراز خنده گفت:

_از کرخه تا راین؟ شایدم علامت سوال شادمهر؟ هوم؟

#هوروَش

#پست_صد_هفده

#منیر_قاسمی

چشم‌هایم گرد شد، یعنی دیده بودش؟ قطعا می‌دانست که اینطور دقیق از آهنگ سوت‌هایش را خبر داشت.

_آره دقیقا همینا بود، دیدی‌ش؟ اون بیرونِ؟

صدایش را صاف کرد.

_آره دیدمش همین‌جاست اتفاقا، می‌خوای بگم سوت بزنه؟

سرم را تکان دادم، انگار می‌دیدم. آره‌ی پر هیجانی هم گفتم.

_چشم شما جون بخواه!

صدای سوت، واضح، در عرض چند ثانیه آمد، گیج شده بودم، چقدر زود؟ اصلا هیچ نگفت، باید حداقل صدایش می.زد یا چیزی می‌گفت تا او سوت زدن را شروع کند، همینطور بی هوا؟

سوت زدن که تمام شد میعاد نفس زنان گفت:

_خب...اینم از این، دوس داشتی؟

گیج بودم، چرا نمی‌گفت کی‌ست که سوت می‌زند؟ چرا نفس نفس می‌زد؟

_کیه؟ اسمش چیه؟

_کی کیه؟

وا خل شده بود؟ یا داشت من را دست می‌انداخت، روی تخت جابه‌جا شدم، صداهای بیرون این را نشان می‌داد که غذایشان تمام شده و برای خواب حاضر می‌شوند.

_همین که سوت زد دیگه، کیه؟

میعاد بلند خندید، بلندو طولانی.

_وای وای خیلی خوبی تو ببوش! یعنی نفهمیدی من بودم؟

شوخی می‌کرد؟ مسخره‌ام کرده بود؟ اصلا امکان نداشت، مگر می‌شد من نفهمم او سوت می‌زده؟

_برو، مسخره کردی من و؟! اصلا امکان نداره.

_چرا امکان نداره؟ نه مثل اینکه باید دوباره نشون بدم.

و همان لحظه شروع کرد به سوت زدن، طولانی‌تر و عمیق‌تر از چند دقیقه‌ی پیش و من با چشم‌هایی گرد، که داشت از نیشتر اشک می‌سوخت و دستی که از شوکه شدن روی دهانم بود به صدای سوتش گوش دادم، به صدایی که شب‌های زیادی آرامش به حال بدم داده بود، به سوتی که شب‌های تب، درد و حمله‌ها نفسم را برگردانده و آرام جانم شده بود!

هوروش:

#هوروَش

#پست_صد_هجده

#منیر_قاسمی

_حالا مطمئن شدی خودمم؟

صدایش در خلسه‌ی آرامش مغزم پیچید، آرام بودم و سبک.

_هوم.

_هوم چی‌چیه دختر؟! می‌گن بله عزیزم، من باتو پیر می‌شم ولی تو پیر نمی‌شی!

هرچه کلماتش جلوتر و جلوتر می‌رفت چشم‌های من از تعجب گردتر می‌شد، اصلا با میعاد نمی‌شد شوک نباشی.

_وا، براچی؟

_براچی، چی؟

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم و کمی روی تخت جابه‌جا شدم.

_وای میعاد، همین که گفتی دیگه براچی تو با من پیر می‌شی ولی من نه؟

هان کش داری گفت.

_از اون لحاظ، گفتم یه حرکتی می‌خوای بزنی عزیزمی چیزی رو کنیا، بی‌خیال.

_اِ میعاد لوس نشو دیگه.

صدای خنده‌اش در گوشم پیچید، من چه طور دو هفته توانستم این سرتا پا انرژی را نداشته باشم.

_خب جونم برات بگه که...کلا هیچ کس بامن پیر نمی‌شه...از بس‌که باهام بهش خوش می‌گذره حال می‌کنه بامن، خلاصه که خنده از رو لبات نمی‌ره پس نتیجه می‌گیریم دیر پیر می‌شی.

از اعتماد به نفس بالایش، از اینکه آنقدر روی خودش شناخت داشت کیف می‌کردم، میعاد نقطه‌ی مقابل من بود در همه‌ی شرایط. خواستم حرفی بزنم که او زودتر ادامه داد.

_ حالا من باتو پیر می‌شم چون هی باید ح
هولت بدم، والا تو همین ۶،۵ماهه رس من و کشیدی دیگه وای به بعدش!

دوباره چشم‌هایم گرد شد. این حجم رک بودن خیلی عجیب نبود؟ حداقل می‌توانست در حرف‌هایش کمی مراعات کند.

_مرسی واقعا، یه باره بگو من اومدم برا گرفتن جونِد!

_جووون بابا! بیا جونی منا بیگیر اصا، برا خودِد وردار ببر خراب و ویرونش کن، یه ببوش که بیشتر ندارم که!

شیرینی با میعاد حرف زدن آنقدر به جانم خوش نشست که بعد از دو هفته ساز ناکوک بودن و خواب‌های بد حالا حلاوتش روانم را شاد کرد، دلم می‌خواست بیشتر با او

حرف بزنم ولی صداهای بیرون و هر لحظه باز شدن درب اتاق استرس شدیدی داشت که ترجیح دادم زودتر قطع کنم، بالاخره صبح می‌شد و دوباره روزهای با میعاد رفتن و برگشتن شروع می‌شد. میعادی که در این دو هفته ثابت کرد حتی اگر کنارم نباشی بالاخره جوری بودنش را در لحظاتم به رخ می‌کشاند.

#هوروَش

#پست_صد_نوزده

#منیر_قاسمی

مانتو فروشی شلوغ ترین روز این مدتش را داشت، مائده یک‌ساعت بعد از رسیدن ما آمد و کمک بزرگی در شلوغی بود، در سه ساعت گذشته ده دقیقه خلوت نبودیم، مائده را مسئول کرده بودم مانتوهای پرو شده را به چوب لباس بزند و سر جایشان بگذارد.

کارش حرف نداشت، آنقدر سریع و با انرژی بود مثل فرشته‌ی نجاتمان شد.

تازه نشسته بودیم برای استراحت، گوشی‌ام زنگ خورد و اسم مامان رویش افتاده بود.

_سلام مامان، خوبین؟

صدایش آرام بود و خمیازه‌ای کشید.

_سلام، پس هنوز نرسیدی؟

_نمیام خیلی خیلی سرمون شلوغِ، این چند روز احتمال زیاد همین‌جورِ.

مامان نوچی گفت.

_خب باشه، خاله سیما زنگ زد عصری یه سر می‌خوان بیان اون ورا، به منم گفت بیام حالا نمی‌دونم بشه یا نه، دیگه حواسِد باشه .

باشه‌ای گفتم و کمی بعد خداحافظی کردیم، خاله سیما را خیلی دوست داشتم، کوچک‌تر که بودم آرزویم بود بچه‌ی او باشم، همیشه باخود می‌گفتم چرا من بچه او نیستم؛ آنقدر که مهربان بود و با بچه‌هایش خوب رفتار می‌کرد.

قبل ترها هروقت از مدرسه برمی‌گشتم دلم می‌خواست خانه ما باشند و با بچه‌هایش بازی کنیم، با فاطمه دختر خاله سیما از کودکی دوست بودیم. من از همان کودکی رویش حساس بودم و دلم می‌خواست نزدیکش باشم، دوستی‌مان آنقدر نزدیک بود که من خیلی از حرف‌هایم را برایش می‌گفتم و همیشه در میهمانی‌ها پیش هم بودیم. خیلی سال می‌شد که دیگر خبری از آمدن آن‌ها از صبح به خانه‌مان یا رفتن ما خبری نبود، مامان دوست

نداشت من خیلی خانه‌ی خاله سیما بروم، یا با فاطمه حرف بزنم، خیلی از دخترهای فامیل هم به نزدیکی ما حسادت می‌کردند.

نگاهم کشیده شد آن طرف خیابان میعاد با کمی اخم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، به گوشی‌اش اشاره کرد و کنار گوشش گذاشت. گوشی درون دست زنگ خورد، نگاهم برگشت سمت سحر و مائده که با سروصدای زیاد در حال نظم دادن به رگال‌ها بودند و تماس را وصل کردم.

#هوروَش

#پست_صد_بیست

#منیر_قاسمی

_گوشی‌ت چرا پشت خطی‌ها رو نمی‌گه؟

چشمم به آن طرف خیابان و اویی بود که داشت برای مشتری از یخچال بستنی در می‌آورد.

_سلام، حال شما چه طوره؟ چند بار فعالش کردم ولی نمی‌دونم چرا درست نمی‌شه.

مشتری‌اش رفت، او با لب‌هایی خندان به من خیره شد.

_خداروشکر تخم کفتر براد نگرفتم، دیگه اون وقت به منم امون نمی‌دادی، آخرشم این قوطی کبریت تورو من می‌ندازم تو فاضلاب بره.

نگاهمان به هم بود و هردو خنده به لب داشتیم، دوست داشتم تمام این‌وقت‌ها که رابطه‌ی چشمی از این فاصله داشتیم را دوست داشتم و دلم می‌خواست ساعت‌ها طول بکشد. با اینکه بیشتر وقت‌ها حرفم نمی‌آمد، سختم

می‌شد حرف بزنم ولی تمام تلاشم را می‌کردم تا این ارتباط طولانی باشد.

_چی‌کار داری با گوشی من؟

_والا کاری‌ش نداشتم اون کلا داره میره رومخ! هیچ کاری ازش نمیاد بیشتر وقتاهم به خاطر باطریش دم خاموش شدنه.

مائده کنارم نشست، نفس عمیقی کشید و نگاه من از میعاد به سمت او کشیده شد و لبخندش زدم.

_خیلی هم‌گوشی‌م خوبه، کار من و راه می‌ندازه.

_شما به من‌نیگا کن، اون وروره جادو رو ولش کن، اومده کمک کنه یا لم بده؟

رو از مائده گرفتم و به میعاد خیره شدم با کمی اخم.

_خیلی هم کمک کرده بیچاره، زورت بهش رسیده‌ها، چی‌کارش داری؟

_کاری‌ش ندارم، اون افتاده وسط ما. امروز مامانی گفت با خودت ببر و بیارش، شده خرمگس معرکه وسط دوتا کبوتر عاشق.

بلند خندیدم و مائده سوالی سر تکان داد که یعنی چه می‌گوید.

_کبوتر عاشق من باید برم کاری نداری؟

_قبل از اینکه بری نیم ساعت دیگه بیاید این ور ناهار گرفتم.

#هوروَش

#پست_صد_بیست_یک

#منیر_قاسمی

تماس را قطع کردم، این‌بار مائده همراه با تکان سرش هوم کش داری گفت.

_چی‌چی میگه؟

به سحرنگاه کردم که داشت آخرین مانتوها را به رگال مخصوصشان آویز می‌کرد.

_هیچی گفت بریم اون طرف برای ناهار.

چشم‌های مائده گرد شد.

_وا خل شده، آ اینا چی‌کار کنیم؟

شانه بالا دادم. خودم هم نمی‌دانستم باید چه طور به سحر می‌گفتیم رفتنمان را، هرجور حساب می.کردیم خیلی بی‌ادبی می‌شد که برویم و او را باخود نبریم، خصوصا اینکه تصمیم ماندن را باهم گرفته بودیم.

_والا نمی‌دونم، حالا صبر کن ببینم چی می‌شه.

سحر کنارمان نشست، نفس عمیقی کشید و بدنش را کشید.

_اوف چقدر خسته شدیم، تازه عصر بدترم می‌شه.

منو مائده هردو هوم گفتیم، او هم‌مثل من در فکر بود، نمی‌دانستم چه طور باید سحر را بپیچانیم و پیش میعاد برویم. اصلا چه واجبی بود این رفتن؟ واجب بود دیگر، بعد از چند وقت باهم بودیم و حق داشت بخواهد رفع دل تنگی کند. سحر سرش را گوشی در آورد و رو به من گفت:

_مستوره من یکم دیگه میرم کیوان گفته برم پیشش، فردا هم همین‌جورم، الانم نزدیکِ داره میاد.

با خودم گفتم کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا که سحر به ما داد! صدای مائده از کنارم آمد.

_چقدر خوب، می‌رید بیرون باهم؟

سحر نه گفت.

_کیوان سوئیت داره، گفتم به مستوره، می‌ریم اون جا.

بعد هم کیفش را برداشت و با ما خداحافظی کرد و سریع رفت.

_وا! این دخترِ چیزی زده؟ سوئیت می‌ره با دوست پسرش؟ خل مشنگه؟

شانه بالا دادم و روی میز را جمع کردم، دوست نداشتم وقتی بیرون می‌روم اطرافم شلخته باشد.

_والا به من‌چه، خودش می‌دونه...من یه بار بهش گفتم دیگه‌م کاری‌ش ندارم.

_راست می‌گی، اون خره تو گوشش نمی‌ره تو خودت و کوچیک نکن تازه می‌گه به توچه!

دقیقا مائده حرف درست را می‌زد، حس خودم هم همین بود وقتی سحر نمی‌خواست گوش دهد پس هرچه من می‌گفتم یاسین خواندن در گوش همان حیوان دراز گوشِ سُم دار بود!

#۰ هوروَش

#پست_صد_بیست_دو

#منیر_قاسمی

"میعاد"

_مسعودی کوجای؟

صدای باد در گوشی و صدای فریاد او نشان می‌داد روی موتور است، شانس آوردم که زود زنگش زدم وگرنه باید فکر دیگری می‌کردم.

_تو رام دادا، ۵دقه دیگه اونجام.

_دمِد گرم بیا این وروره را وردار ببر یه دوساعت دیگه بیارش، یادِد نره دا، عصری باید بیاد کمک مستوره.

مسعود بلند خندید.

_بسوزه پدر عاشقی. قرارِ باتو سابیده بشیم، رسیدم دادایه رسیدم.

گوشی را قطع کرد و من مثل همیشه‌ی این مدت به آن طرف خیابان خیره شدم. مستوره و مائده درحال جمع کردن وسایلشان بودن. همزمان با هم از درب مغازه بیرون آمدند و بعد از اینکه مستوره قفل را زد کرکره خودکار کشیده شد. به سمت چهارچوب درب ورودی حرکت کردم، همان دم درب ایستادم تا ببینم چه می‌کنند.

چند لحظه آن طرف خیابان ایستادند، درباره چیزی بحث می‌کردند و بعد از بحثشان مائده بی کله وسط خیابان پرید، با سرعت در پیاده رو ایستاد و چشمش به خیابان بود تا مستوره به آرامی از خیابان رد شد، پیش مائده ایستاد.

_خیلی سوسولی، این ور اومِدَنی من هیجانش بیشتر بود!

مستوره هنوز جوابش را نداده بود که مسعود کنار خیابان ترمز کرد. درست به موقع رسید و من از مغازه بیرون زدم، مسعود از موتور پیاده شد، نگاهش رفت سمت مستوره و مائده.

_اوه، چه شیش شدن. حیف کارم گیرِ اگر نه که یه لحظه هم این کله خورا تحمل نمی‌کردم.

بعد هم به مائده که حالا با ما فاصله‌ای نداشت نگاه کرد.

_بپر بالا بریم وِروِره.

به مستوره نگاه کردم، دخترکم با لپ‌هایی گل انداخته نگاهش می‌کرد، می‌دانستم حالا دارد می‌لرزد، همیشه در مقابل افراد جدید همینطور بود.

_سلام.

صدای آرامش، با لرزش ریزی که داشت، دلم را برد. مستوره قابلیت داشت با کوچک ترین حرکتی حالم را زیر و رو کند، مسعود به مستوره نگاه کرد و کمی لبخند زد.

_سلام، حال شما خوبی؟

لبخند ریزی به لب‌های مستوره نشست، کنارش ایستادم، مستوره ممنونی گفت. مائده با هیجان زیاد وسط احوال پرسیشان پرید:

_کوجا می‌ریم؟ چی‌کارم داری؟

صورت مسعود جدی شد و برگشت سمت مائده:

_حالا تو بیا می‌فهمی؛ جای بد نمی‌برمِد که، نترس زود برمی‌گردی پیش دوسِد.

کمی بعد مائده با من و مستوره خداحافظی کرد و همراه مسعود رفت. ما هم وارد مغازه شدیم، درب را بستم و پرده های کرکره‌ای را کشیدم.

#هوروَش

#پست_صد_بیست_سه

#منیر_قاسمی

"مستوره"

قبل از اینکه مسعود را از نزدیک ببینم، در تصوراتم ترسناک‌تر بود، فکر می‌کردم خیلی بی اعصاب یا بداخلاق باشد ولی برعکس بود، مسعود چشم‌هایی مانند میعاد داشت، قدش کمی بلندتر بود و صورتش کشیده تر، آن روز که در "میرزاطاهر" دیدمش خیلی جدی تر از امروز بود، لبخند به صورتش بیشتر از اخم می‌آمد. مائده را که با خودش برد با میعاد وارد مغازه‌اش شدیم، درب را که بست و کرکره را کشید خداراشکر کردم، اینطور دیگر در دید نبودیم آن هم این وقت روز!

جلوتر رفتم، پشت سرم بود و صدای پایش می‌آمد، پشت همان میزی که همیشه می‌نشستم روی صندلی نشستم و حالا میعاد روبه‌رویم بود، لبخند کجش با ابروی بالاداده جذابیتش را چند برابر کرده بود. من هم ابرویم را مثل او بالا دادم و خیره‌اش شدم، سمت میز خم شد، دست‌هایش

را روی آن گذاشت و کمی جلوتر آمد، فاصله‌اش با صورتم خیلی کم بود.

_چه خوشگلی تو! لپات سرخ شده گوگولی شدی نفس.

با میعاد حس می‌کردم تافته جدا بافته‌ام، هروقت از زیبایی‌هایم می‌گفت، یا تعریفم را می‌کرد حس می‌کردم زیباترین دختر دنیا هستم. به چشم کسی مثل او زیبا بودن جذاب بود، به چشم میعادی که بارها دیده بودم دخترها برایش چه طور عشوه می‌آیند و وقتی به مغازه‌اش می‌روند چه طور برایش یقه چاک می‌دهند، چرا راه دور بروم مهتاب خودمان همین طور بود!

عقب کشید ولی قبل از رفتنش با انگشت اشاره به بینی‌ام زد. من داغ شدم از این حرکتش و او بلند خندید، می‌دانستم صورتم سرخ شده، لمس‌های ناگهانی‌اش من را به حال بد می‌کشاند، گاهی باید ساعت‌ها بعد را با خودم خلوت می‌کردم. پشت دخل رفت و بعد از چند

دقیقه با سینی بزرگی برگشت.روی میز که گذاشتش دلم از گرسنگی ضعف رفت.

بشقاب پراز ریحان، پیاز بزرگ قاچ شده، درون سینی دو نان سنگک بود نفس عمیقی کشیدم و فهمیدم زیرشان چیست، حدسم با گذاشتن دوکاسه لعابی پراز آبگوشت بریانی به یقین تبدیل شد. فقط آه از نهادم بلند که چه طور باید بریانی را روبه‌روی میعاد بخورم، آن هم وقتی همه‌ی عشق بریانی خوردن به با دست خوردن و کثیف کاری‌هایش بود. میعاد روبه‌رویم نشست و اول نان من و بعد از خودش را باز کرد، کنار بریانی یک سیخ کوبیده هم بود، نامردی این را هم نمی‌شد با کلاس خورد. انتخاب‌هایش جوری بود که من بین خوردن غذا و گرسنه ماندن نمی‌دانستم کدام را باید انتخاب کنم، اگر به سبک خودم می‌خواستم پیش بروم میعاد را پشیمان می‌کردم از بودن با خودم! قطعا پیش خودش متاسف می‌شد از این انتخابی که بلد نبود درست غذا بخورد.

#هوروَش

#پست_صد_بیست_چهار

#منیر_قاسمی

"میعاد"

هرکار می‌کردم نخندم فایده نداشت، اول که سینی را دید چشم‌هایش برق زد، نفس عمیقی کشید، دختر شکموی جذاب فهمیده بود ناهار چیست. وقتی نان را باز کردم و چشمش به بریانی‌ها افتاد دوباره همان برق شدیدتر به چشمم خورد ولی درجا فسش خوابید. نگاهی به کنار بشقاب‌ها انداخت، می‌دانستم دنبال چیست، کاسه آبگوشت بریانی را گوشه‌ی میز گذاشتم و دو قاشق کنارش برق امید دوباره به چشم‌هایش برگشت. حدسم درست بود، پیش خودش فکر می‌کرد بریانی را باید با دست خورد حالا روبه‌روی من چه طور غذا بخورد، حتی حدس اینکه بگوید گرسنه نیست هم می‌رفت. باید یخش را باز می‌کردم، به سختی داشت بریانی را

می‌خورد، آن هم با لقمه‌های کوچک، به شدت معذب بود.

باید خودم دست به کار می‌شدم. تکه‌ی بزرگی نان برداشتم و بریانی رویش گذاشتم همراه با ریحان، نان را بستم و همراه با برگه‌ای پیاز سمتش گرفتم، با تعجب نگاهمک رد.

_چیه؟

خنده‌ام گرفت از حرفش، انگار غیر از غذا چیز دیگری هم وجود داشت.

_غذاس دیگه، بریونی، بگیر دستم شیکست.

به لقمه نگاهی کرد.

_خیلی بزرگه وا!

_نه بابا خُبه، نترس، اون مسخره بازیا که تو می‌خوری فایده نداره بگیر بخور حال بیای.

دست دراز کرد، مثل همیشه دست‌هایش می‌لرزید، لقمه را گرفت و همراهش پیاز را. پشت بندش برای خودم لقمه‌ای کمی بزرگتر گرفتم.

_بریونیا باید کثیف بخوری، اصلا باکلاس بازی ور نمی‌داره که.

لبخند پهنی زد و راحت تر روی صندلی نشست، خداراشکر کردم که عادت به حرف زدن حین غذا خوردن نداشت، چقدر بدم می‌آمد از اینکه کسی مخم را

موقع خوردن به کار بگیرد و چقدر مسعود و مائده به خاطر این کارشان از من کتک خوردند تا بالاخره یاد گرفتند حرف زدن بی احترامی به سفره است.

غذایمان که تمام شد، سینی را برداشتم و به اتاق کوچک پشت دخل بردم، اتاق که نه بیشتر انبار بود و درونش یک گاز دو شعله گذاشته بودم برای چایی درست کردن و گرم‌کردن غذا، بقیه‌ی اتاق هم از ظرف های یکبار مصرف و وسایل کار پر بود. روبه‌رویش نشستم، برای خودم لیوان بزرگ چای ریختم و برای مستوره استکانی کمرباریک.

_دارم باهات دنیای جدیدی رو کشف می‌کنم...

چشم از استکان گرفت، لبخند به لب داشت.

_می‌دونی کلا عادت نداشتم اینجوری باشما، با تو نمی‌شه بد بود، باید عشق کرد باهات.

سر به زیر انداخت، دوباره به استکانش میخ شد.

_من خیلی با مائده حرف نمی‌زنما ولی به خاطر تو رابطمون بهتر شده، اما دارم مراعاتت رو می‌کنم گفته باشم، به خودم بود حالا جور دیگه بودیم.

چشم‌هایش سریع بالا آمد گرد شده از تعجب.

_چه جوری بودیم؟

سری تکان دادم.

_ولش کن، مهم نیس بعدا می‌فهمی، تو با مهتاب چه جوری؟

کمی درجایش تکان خورد، معلوم بود حرف زدن سختش است ولی باهر سختی باید حرف می‌زد.

_ما...قبلا خوب بودیم، هرروز باهم بیرون بودیم ولی خب من از سبک زندگی‌ش خوشم نمیاد...

نگاهش را از جاهای دیگر گرفت و به چشم‌هایم داد؛ غم، یاس و دلخوری در چشمش بود.

_خیلی وقته کاری بهش ندارم، کلا مامان اینا برا اون بیشتر وقت دارن، مهتاب از نظرش من باید رفتارم رو تغییر بدم اینجوری به هیچ جا نمی‌رسم.

اخم‌هایم درهم رفت، مهتاب خیلی بیخود می‌کرد که این اعتقاد را داشت، حتما خودش با آن عقبه‌ی درخشان و تعدد دوست پسرهایش خیلی زندگی خوبی داشت؟

_چه حرفای چرتی، اتفاقا تو از نظر من درست ترین راه رو داری می‌ری، درسته کم‌حرفی، سختی، یکمم موتورت ریپ می‌زنه ولی خب ببوشی خودمی، بهتر از اونی که حس می‌کنه همه براش می‌میرن.

انگار جان اضافه داده باشی‌اش، یک‌دفعه شکفت! مستوره را می‌شد با کوچک ترین حرف سر ذوق آورد، می‌شد چشم‌های قهوه‌ای جذابش را پراز ستاره کرد فقط با یک حرکت کوچک.

_وای نمی‌دونی که اون‌بار که با هم می‌رفتیم برگشته می‌گه این پسره، یعنی تو، اتفادی دنبال اون، همچینم جدی می‌گفتا.

از حرفش طاقتم تمام شد و بلند زیر خنده زدم، مسخره تر از این وجود نداشت، اصلا جوک سال بود اینکه من به خاطر کسی مثل مهتاب دنبالشان باشم. مستوره‌ی من کجا و مهتاب کجا! تا آسمان هفتم فرقشان بود.
مستوره‌ی من، فرشته‌ای زمینی که بزرگترین شانس زندگی‌ام بود قابل مقایسه با مهتاب از دماغ فیل افتاده و خودخواه نبود.

_من؟ وای خیلی خنده داره بدت نیادا ولی اصلا قاطی آدم حسابش نمی‌کنم که بخوام نگاش کنم، اصلا تا وقتی همچین فرشته‌ای مثل تو هست کی اون و می‌بینه؟

#هوروَش

#پست_صد_بیست_پنج

#منیر_قاسمی

"مستوره"

حرف‌های میعاد، رفتارهایش، لحظه‌ای از ذهنم نمی‌رفت. قابلیت داشت ساعت‌ها من را از دنیای تلخم دور کند و بکشاند سمت خودش،ب زرگ ترین دلیل بودنم با او همین بود که من را از دردهایم، از خاطرات زجرآورم دور می‌کرد و باعث می‌شد حس کنم مهمم و بهترین دختر دنیا من هستم. با میعاد حالم‌شدیدا خوب بود!

کمی بعد از اینکه از پیش میعاد به مانتو فروشی رفتم مائده و سحر آمدند، قرار بود خاله و دخترهایش بیایند، ساعتش را مامان نگفت، به خاطر همین هرلحظه منتظرشان بودم. مائده مثل همیشه با دست پر و نایلون بزرگ خوراکی آمد، مغازه مثل صبح شلوغ بود، هرسه مشغول به کار بودیم که درب مغازه باز شد. خاله سیما همراه با فاطمه آمدند، به استقبالشان رفتم و خاله مثل همیشه‌ی از بچگی تا به حال تنگ در آغوشم گرفت، سمت فاطمه رفتم تا سلامش کنم ولی رفتار سرد و سلام خشکش متعجبم کرد.

ما هیچ وقت باهم اینطور نبودیم، همیشه از بچگی آنقدر گرم باهم برخورد می‌کردیم و ساعت‌های زیاد کنار هم بودیم که این رفتارش باعث شد حس کنم وزنه‌ای چند تنی روی قفسه‌ی سینه‌ام است.

حالم خوش نبود، دلم می‌خواست بدانم فاطمه چرا اینطور شده ولی شلوغی مغازه و سفارش‌های خاله برای انتخاب مانتوی مجلسی اجازه نداد. حتی رفتارش با مائده هم بد بود، صندلی را گوشه‌ای کشید و رویش نشست، فقط وقتی خاله به پرو رفت تا مانتوهای انتخابی‌اش را بپوشد از روی صندلی بلند شد و پیشش رفت، بدون نگاه به من.

****

_چیزی شده؟

نگاهش به درب بود تا خاله بیاید، رفته بود چند مغازه بالاتر روسری بخرد، عقد داشتند و برای خرید به نظر آمده بودند.

_نه، مهم نیست.

حتی وقتی چشم از درب گرفت هم نگاهمنکرد. فاطمه برایم مهم بود، مهم ترین کسی که داشتم، وقتی هیچ‌کس بامن دوست نبود فاطمه را داشتم، وقتی حال بد داشتم فاطمه بود و حالا این رفتارش برایم عذاب علیم شده بود.

_فاطمه خب چی‌شده؟ بگو بهم.

با چشم‌هایی پراز خشم نگاهم کرد.

_کاش حداقل با یکی دوست شده بودی که یکم بهت بخوره، کاش حداقل خودت بهم گفته بودی زودتر از اینکه یسری دیگه بیان بگن کجای کاری مستوره داره می‌رینه به زندگی‌ش، رفته با یکی دوست شده که در حدش نیست.

چشم‌هایم گرد شد، چه می‌گفت؟ اصلا من او را کی دیده بودم که بخواهم برایش از میعاد بگویم؟ کدام آدم عوضی اینطور جفنگیاتی درباره میعاد گفته؟ میعاد در حد من نبود؟ میعادی که خودش را به آب و آتش می‌زد تا من ببینمش، که من با این اخلاق مزخرفم کنارش راحت باشم.

نگذاشت حرف بزنم، بدون اینکه جوابی بدهم از روی صندلی بلند شد، روبه‌رویم ایستاد

_تو فرق داشتی با بقیه، توقع داشتم زنگ بزنی بگی فاطمه یکی هست اینجوره اونجوره، مثل همیشه که بودم، گوش می‌دادم ولی برات مهم نبود.

گفت و از درب بیرون رفت، گفت و صبر نکرد حرف بزنم، صبر نکرد از خودم دفاع کنم، گفت و رفت تا من بمانم و دردی که از قلبم تا مغزم را می‌سوزاند، فاطمه برای من مهم تر از مهم بود، فاطمه رفیق بود در تمام روزهای سختم و حالا این طور ناراحت و خشمگین ترکم کرده بود.

#هوروَش

#پست_صد_بیست_شش

#منیر_قاسمی

کل مسیر برگشت مائده حرف‌زد و من ساکت بودم. از امروز گفت که چقدر کار کرده، حس‌های خوبی داشته و من با کلمات کوتاه جواب می‌دادم. می‌دانستم میعاد فهمیده، نمی‌فهمید عجیب بود ولی به‌روی خودش نیاورد، فقط وقتی می‌خواستم پیاده شوم تیرش را رها کرد.

مائده را اول رساندیم و بعدش من، هنوز در ماشین را باز نکرده بودم که صدایش میخم کرد.

_بعد از شام زنگ بزن،کارم واجبِ.

نگاهش کردم اخم نداشت ولی چشم‌هایش جایی غیراز صورت من بود. به طرز عجیبی دلم می‌خواست دست روی گونه‌اش بگذارم، کف دستم از این خواستن زیاد گزگز می‌کرد.

_باشه.

نوچ بلندی گفت، دستش را که روی فرمان بود کمی تکان داد و بیرون را با انگشتانش نشان داد.

_برو دیرت میشه.

از همان وقت تا به‌حال من غم داشتم، آن از فاطمه و حرف‌هایش، این هم از میعاد، میلم به غذا نبود برای همین زود به اتاقم آمدم، به مامان گفتم خیلی خسته‌ام و برای اینکه کسی مزاحم نشود در اتاق را را قفل کردم. خوبی خانه‌ی ما این بود که به سختی صدا از اتاق‌ها بیرون می‌رفت، خصوصا اتاق من که آخر راه‌رو بود و از همه‌جا دور . پتو را دور خودم پیچیدم، گوشه ی تخت نشستم، سه راهی و شارژر کنار دستم بود . میعاد حق داشت همین حالا هم گوشیم شارژ چندان زیادی نداشت و هرلحظه باید به برق وصل میشد . دکمه سبز را برای

تماس فشردم و کنار گوشن گذاشتمش، بعد از سه بوق جواب داد، با صدایی که نفس نفس میزد.

_سلام.

در جوابم سریع گفت:

_صبر کن، صبرکن جاگیر بشم.

اخم‌هایم درهم رفت،جایی قرار نبود برود،مگر کجا بود که می‌خواست جاگیر شود؟ آخیش بلند گفت و نفس عمیقی کشید.

_سلام بر ببوشی، حال شما؟

ذهنم هنوز درگیر بود،برای همین بی معطلی پرسیدم.

_جایی رفتی؟کجایی الان؟چرا نفس نفس میزنی؟

_باشه باشه امون بده ، جایی نیستم که، خونه شلوغه پیچوندم اومدم پشت بوم.

اینبار من نفس عمیقی کشیدم.

_مهمون دارین؟

_آره، بابا اومده از سرویس بعد عمو اینام اومدن اینجا بچه‌هاشم بد رومخن ، الانم فکر میکنن رفتم بیرون ، مسعود که تا فهمید اینجان گفت نمیاد میره پیش دوساش

، به منم گفت برما ولی خب ما عیال واریم دیگه اینکارا ازمون گذشته.

با هرجمله‌اش لبخندم پهن‌تر میشد ، میعاد بود و حال خوشی که به قلبم میداد، درست وقتی عجیب غم داشتم بخاطر رفتار فاطمه.

_به به چه پسر خوبی،دوس دارم وقتی اینجوری حرف گوش کن میشی.

_اِ؟ دیگه چیا دوس داری بلا؟

_حالا.... بماند.

_یعنی من خرابتم خصوصا وقتی پشت تلفنی، زبون درازی میشی که نگو ، بعد روبه‌روم که هستی ساکت ، قشنگ ویبره میری از اول تا اخر.

دست خودم نبود بلند خندیدم ، برای لحظه‌ایی فراموش کردم درخانه هستم و بقیه هم بیرون نشستند ، فقط چند ثانیه شد و به سرعت دست روی دهانم گذاشتم ، همان لحظه صدای مامان از راه رو به گوشم رسید.

_مستوره؟ باکی حرف میزنی این وقت شب؟

هین بلندی گفتم و میعاد از آم طرف شروع کرد به خندیدن،صدایم را پایین اوردم، مامان داشت سمت اتاقم می آمد.

_هیس، وحشی، فهمید بدبخت شدم، حالا چیکار کنم؟

#هوروَش

#پست_صد_بیست_هفت

#منیر_قاسمی

صدایش همراه با خنده بود.

_هیچی ، ترس نداره که فوقش گوشی و میدی بهش منم میگم خانوم ما برا دخترت می‌میریم ، بدینش من برم.

_میعاد،مسخره نشو الان تو این وضعیت چه کاریه آخه.

چشمم به دستگیره در بود که پایین رفت ، قفلش کرده بودم و حالا مامان داشت پایین و بالایش میکرد.

_چیکار میکنی درا قفل کردی برا چی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدایم نلرزد.

_هیچی مامان ، دارم با سحر حرف میزنم.

به سمت درب رفتم و بازش کردم ، مامان با اخم روبه‌رویم بود . نگاهی به من و بعد به تلفن انداخت.

_سحره ، یه شاگرد جدید آوردیم زنگ زدم بش برا فردا هماهنگ کنیم ، شما برو بخواب.

کمی اخم هایش باز شد ولی فقط کمی، سر تکان داد و قبل از چرخیدنش گفت:

_صدادا بیار پایین ، اگه می‌بینی نمی‌تونی برو بالا ، باباد خسِس نمیتونه با سراصدا بخوابه.

چشمی گفتم و مامان سمت اتاقشان رفت ، داخل اتاقم رفتم ، بالا رفتن بهترین گزینه بود ، راحت میشد حرف‌زد بدون اینکه کسی بیدار شود.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و باصدایی پایین گفتم.

_من برم بالا بهت زنگ میزنم دوباره فعلا.

اجازه ندادم حرف بزند ، تماس را قطع کردم ، بعد ازآن هم با سرعت پتو را دورخودم پیچیدم و سریع به طبقه‌ی بالا رفتم، قبل از اینکه وارد شوم به اتاق مهتاب خیره شدم، روی پله‌ها کنار درب ورودی طبقه بالا اتاقش بود . نور کمی از زیر در به‌چشم می‌خورد ، کمی گوشم

را نزدیک کردم فقط صدای کیبورد می آمد، نفس عمیقی کشیدم و درب ورودی سوئیت بالا را باز کردم.

بالا بیشتر جنبه‌ی پذیرایی را داشت ، وقتی میهمان‌های رودروایستی‌دار داشتیم، بالا می‌بردیمشان ، یک اتاق داشت و آشپزخانه و سالن که وسایلش کامل بود . سمت مبل‌های راحتی کرمی رنگ رفتم و نزدیک‌ترین مبل به درب ورودی بزرگ تراس را انتخاب کردم ، رویش نشستم و دوباره شماره میعاد را گرفتم ، اینبار بیشتر بوق خورد تا جواب داد . وای با شنیدن صدایش چشم‌هایم گرد شد.

#هوروَش

#پست_صد_بیست_هشت

#منیر_قاسمی

صدایش را نازک کرده بود ، انگار داشتم با دختر حرف می‌زدم . قدرت تکلمم را از دست داده بودم ، شوک شده گوشی را روبروی صورتم گرفتم و نگاهش کردم.

_الو، مستوره جون، خوبی عزیزم؟

این را که گفت بلند شروع به خنده کرد، عقلش را از دست داده بود فکرکنم.

_وا، میعاد حالد خوبه؟

_دیگه گفتم اگه مامانی کِسید باشه لو نریم، حال کردی؟ نه حال‌کردی چقدر شبیه بود؟

واقعا دیوانه شده بود، لبخند به لبم آمد و با تأسف سری تکان دادم.

_واقعا که خلی، خوبه شنیدی مامانم گفت برو بالا.

_نه، من خواستم هنرام رو براد رو کنم بدونی با کی طرفی.

اینبار من بودم که بلند خندیدم، باخیالی راحت تر از اینکه دیگر کسی بیدار نمی‌شود.

_هنرمند، استعداد درخشان.

_شکفتیا، چی میشه همینجوری روبرومم که هسی حرف بزنی؟

خب سخت بود، رودررو حرف زدن واقعا سخت بود. الان از پشت تلفن نه چشم‌هایش بود که توان حرف زدنم را بگیرد، نه دست‌هایش که بخواهد جایی را لمس کند، خیالم راحت بود که خطری نیست.

_خب...خب سخته اونجوری، نمیتونم واقعا.

نفس عمیقی کشید،بلند و باصدا.

_همینم غنیمته ببوشی، ولش کن، بگو ببینم اصل حالت چه طوره؟

خوب نبودم . از وقتی فاطمه رفت و آن حرف‌ها راهم زد حالم بد بود . خب من واقعا این مدت دوستی با میعاد ندیده بودمش که بخواهم برایش حرفی بزنم، البته حق

داشت باید زنگ میزدم و میگفتم ، خصوصا وقتی آنقدر باهم صمیمی بودیم که من هرچیزی را برایش می‌گفتم و او هم . اما من رویش را نداشتم، انگار جرم بزرگی بود دوستی با میعاد گه خجالت می‌کشیدم بگویم.

_مستوره؟هستی

_آره،اره هستم، یه لحظه فکرم رفت جای دیگه.

با صدای مشکوکی گفت.

_کجا اون وقت ؟ غیر حاجیت کجا هست که فکرت مشغولش بشه؟

نمی‌دانم درست بود یا غلط ولی اطمینان زیادم به میعاد باعث شد حرف بزنم، از غمی که داشتم و مثل خوره داشت مغزم را می‌خورد.

#هوروَش

#پست_صد_بیست_نه

#منیر_قاسمی

_امروز، خالم اومد مغازه، خب من با دختر این خالم خیلی دوستیم، از بچگی همیشه حرفامون و براهم میگیم ولی خب مامانم هیچ وقت دوس نداشت ما باهم دوس باشیم، حالا ولش کن هیچی وقتی اومد دیدم فاطمه ناراحته، ازش که پرسیدم فهمیدم یکی درباره دوست شدن من باتو بهش گفته ولی...

به اینجا که رسید ساکت شدم، نمی‌دانستم گفتنش درست است یانه.

_ولی چی فداتشم؟

_ببخشیدا، نارحت نشی خب؟

_نه قربونت برم من از تو ناراحت نمیشم بگو، تازه ذوقم می‌کنم داری برام حرف می‌زنی.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

_ولی اینجور که پیدا بود حرفای خوبی بهش نزدن، نمی‌دونم کار کیه من برای چندتا گفته بودم ازتو حالا

نمی‌دونم کار کدومشونه فقط فاطمه گفت کاش با یکی دوست شده بودی بهت بخوره، کاش خودت بهم گفته بودی . ولی نذاشت من توضیح بدم و رفت.

میعاد ساکت بود، چند لحظه هیچ حرفی نزد و بعد از آن با صدایی کمی‌پایین و گرفته گفت.

_ببین اینکه من چه گذشته‌ای داشتم درست ، منکرشم نیستم ولی اونی که باید بدونه و بفهمه که گذشته تموم شده تویی، برای من‌تو مهمی ولی یه‌چیزی این وسط هست، من می‌خوامت برای همیشه پس باید به یسری آدمای مهم برای تو ثابت بشه که گذشته تموم شده، اینم وظیفه‌ی منه که به وقتش انجامش میدم.

قندها کیلوکیلو در دلم آب شدند، بخاطر این حجم از فهمیدن و باشعور بودنش، ذوق مرگ بودم بخاطر اینکه انقدر این پسر مرد بود.

_مرسی!

صدایش متعجب بود.

_چرا؟

_خب...خب خیلی خوبی، واقعا میگم خیلی خوبی.

_برو بچه،برو کم آتیش بسوزون آخر شبی کار دستم نده، یهو میام در خونتون مجبور میشم بکشمد بیرون بچلونمدا.

خندیدم، خنده‌ایی رها و از سرخوشی، خنده‌ایی بخاطر بودن و داشتن میعاد ولی یاد حال بد فاطمه اذیتم میکرد.

_ ولی می‌دونی چیه، خودم هم باید برای فاطمه توضیح بدم، باید بهش می‌گفتم اشتباه از منم بود.

_دوستا همینن قربونت برم، توقع دارن اولی باشن که از دوستشون خبردار میشن وقتی ندونن و از بقیه بشنون بهشون بر می‌خوره، فاطمه هم همینجور، درکنارشم حس اینکه یکی اومده دوسشون‌رو گرفته ازشون هم هست.

بلد بود چه طور حالم را خوب کند، بلد بود چه طور راهنمایی کند، مشاوره دهد، میعاد حال خوب روزهای سختم بود، میعاد آرامش قلب پر از دردم بود . راست می‌گفت ،فکرش را که می‌کردم من هم جای فاطمه بودم

همینطور ناراحت می‌شدم که بقیه می‌دانند و من خبر ندارم، در جوابش هوم کش داری گفتم.

_هوم زشته دختره، به آقاتون باید بگی بله عزیزدلم شما درست میگی، بماند که من همیشه درست میگم.

#هوروَش

#پست_صد_سی

#منیر_قاسمی

"میعاد"

صدای خنده هایش انرژی مضاعفم بود، روزهایی که با مستوره بودم بهترین روزها می‌شد وقتی نداشتمش انگار زمان کش می‌آمد، مثل امروز کنار احسان روبروی مغازه آتشگاه نشسته بودم نزدیک به آتشی که در دبه‌ی فلزی بزرگ روغن روشن کرده بودیم، مستوره

با خانواده‌اش رفته بودند چادگان، خودش می‌گفت هرسال چندین بار می‌روند ولی نمی‌دانست این دوری حتی دو روزه چه برسرم می‌آورد.

_دادا چِده؟ پَکَری؟

چوب کمی بلندی از کنار دبه در دست داشتم و آتش داخلش را زیر رو می‌کردم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم فقط می‌خواستم زمان بگذرد ولی نه تنهایی.

_هیچی.

دو ساعت پیش باهم حرف زده بودیم، صدایش پراز شادی بود و با ذوق اطراف را برایم توصیف می‌کرد، برای من مهم چه شکل بودن اطرافش نبود، همین که صدایش پراز شادی و خوشی بود انگار دنیا را داشتم.

صدای موتور نگاهم را به خیابان کشاند، مسعود موتور را روی جک گذاشت و سمت‌مان آمد، نگاهی به احسان کرد و بعد به من.

_اَه گوه تود بابا این چه قیافه ایه، جمع کون خودِدا.

احسان بلند خندید.

_حالَما بهم زده از ظهر اومده اینجا ریده به حالی ما، یا وَرِش دار بِبِرِش یا آدِمش کون.

مسعود کنارم ایستاد، چوب را درون دبه اندختم، خواستم بلند شوم که با کف دست محکم پشت سرم کوبید.

_خاک بر سرِد، اون داره حال می‌کنه تو بیشین اینجا غمباد بیگیر، گاوی گاو.

روی دو آجر نشسته بودم، اخم‌هایم در هم رفت، بلند شدم روبه‌رویشان ایستادم.

_خرین دیگه، اگه خر نبودین حال و روزِدون بَعضی الان بود، دوتا علاف خاک توسر.

صدای خنده هردوشان بلند شد، مشنگ بودند دیگر، برایشان سرخوشی‌هایشان فقط مهم بود، از هرچیزی برای خندیدن و مسخره بازی استفاده می‌کردند، احسان در اوج خنده گفت:

_آره تو خُبی، ما اصلا ککه، تو آدمی فقط. بوگوز نپوکی دادا!

_گمشو مرتیکه!

دستم را درهوا تکان دادم، سمت موتور مسعود رفتم، عادتش بود کلید را در نیاورد، سوارش شدم و هندل زدم تا روشن شود، موتورش هم مثل خودش ریپ می‌زد تا روشن شود.

_اوو، مرتیکه موتورا کوجا می‌بری؟

جوابش را ندادم، درک نداشتند، هردویشان در دنیای بی‌خیالی سیر می‌کردند و برایشان تو مخی‌ها و مشکلات من چیزی نبود که بخواهند برایش وقتی بگذارند.

#هوروَش

#پست_صد_سی_یک

#منیر_قاسمی

همین طور بی هدف می‌رفتم، مستوره دور بود، دوساعت با من فاصله داشت، یک‌بار فقط زنگ زده بود و من نمی‌خواستم بعد از مدت‌ها که سفری حتی کوتاه رفته مدام وقتش را با من بگذراند. حسی مرموز می‌گفت راهی چادگان شوم، با موتور چیزی نبود می‌شد رفت فقط باید وسایلم را برمی‌داشتم و لباس مناسب می‌پوشیدم، بی اختیار کشیده شدم سمت خانه‌شان، آهن ربا داشت این‌جا، آهن ربایی قوی، چراغ‌های خاموش قلبم را به درد آورد، همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد، از جیبم که درش آوردم ببوش رویش باعث لبخند عمیقم شد، انگار او هم فهمیده بود دیگر طاقت ندارم که تماس گرفت.

_جون جون، خوشگل من چه طوره؟

صدای خنده‌اش جان مضاعف شد، بعد از چندساعت لبخند به لب‌هایم آمد.

_خوبم، تو چطوری؟ این چندساعت چی‌کار کردی؟

_هیچی، رفتم پیش احسان و مسعود اما حوصلشون و نداشتم با موتور راه افتادم تو خیابون.

صدای نفس‌هایش همراه با راه رفتن به گوشم رسید.

_الان کجایی؟ خب می‌موندی پیششون؟

نفس عمیقی کشیدم.

_راستش الان روبه‌رو خونه‌تونم، حوصله اون دوتا روانی‌م نداشتم. تو چی‌کار می‌کنی؟خوش می‌گذره؟

_من دارم با دخترا می‌ریم دور ویلا بچرخیم، حوصله‌مون سررفته بود.

به ساعتم نگاه کردم، هوا تاریک بود اخم‌هایم درهم رفت.

_این وقت شب؟ ویلاهای اونجا همچینام امن نیسا، می‌ذاشتین صبح می‌رفتین خب.

_ خیلی دور نمی‌شیم که عزیزم، بعدشم پسرا جلومونن.

عزیزم را که گفت دخترهای دورش بلند خندیدند و مستوره مرض بلندی گفت.

_قربونت برم برو خوش باش، منم یکم دیگه می‌رم خونه.

دروغ گفتم، حوصله‌ی خانه را نداشتم، چرخیدن در خیابان‌ها را به خانه رفتن ترجیح می‌دادم، اصلا این دوشب را بهتر بود در مغازه بمانم و کارهای عقب افتاده را انجام دهم.

_میعاد؟

_جون دلم؟

_می‌ری خونه دیگه؟

سرم را روبه آسمان گرفتم، دروغ گفتن به مستوره سخت بود، خیلی خیلی سخت.

_نه فداتشم، می‌رم مغازه کار دارم خیلی، مغازه منارجنبون بهم ریخته باید بش برسم.

نفس عمیقی کشید.

_باشه ولی بی خبرم نذار خب؟ گوشی‌تم خاموش نکنیا هی پیام بده.

بلند خندیدم.

_پیام رو قول نمی‌دم، حسش نیس می‌دونی که ولی زنگ می‌زنم بهت تونسی جواب بده، برو دیگه دورت بگردم مواظب خودتم باش.

چشمی گفت و تماس را قطع کرد، کمی آن اطراف چرخیدم و دوباره راهی منارجنبان شدم، کاری نمی‌شد کرد باید آن دو موجود خل مشنگ را تحمل می‌کردم.

#هوروَش

#پست_صد_سی_دو

#منیر_قاسمی

یک هفته نبود که از چادگان با خانواده بابا برگشته بودیم و دوباره بابا ویلا گرفته بود این‌بار با شوهر خاله‌ها و دایی‌هایم، میعاد پراخم کنارم نشسته بود، آرش خان از طرف دیگر پیام داده بود که نمی‌شود مرخصی

بگیرم ولی من نمی‌دانستم به مامان چه طور بگویم تا بگذارد نروم، میعاد هم از وقتی که فهمید دوباره چادگان می‌رویم ولی این‌بار چهار روز بدون شنیدن بقیه حرفم گوشی را قطع کرد، حالا کنار هم در ماشین بودیم و او هنوز اخم داشت.

_قهر کردن کار بچه‌هاست.

به در ماشین تکیه داده بودم، سرش لحظه‌ای برگشت سمتم و دوباره به خیابان خیره شد.

_اِ؟ اون وقت شما چندسالته دو هفته قهر کردی؟

هنوز پیش چشمش بود، هربار چیزی می‌شد به آن دوهفته اشاره می‌کرد.

_لوس.

تکیه از درگرفتم و روی صندلی نشستم، اصلا به من‌چه که قهر بود، لوس شده بود. خودش می‌گفت حرف بزن بعد این طور رفتار می‌کرد؟

دوباره هردو ساکت بودیم، نرسیده به میرزاطاهر درون کوچه‌ای که "مادی حاجی" در آن بود پیچید، کمی که جلوتر رفت ماشین را خاموش کرد، پیچید سمتم.

_من قهر نیستم، پشت فرمون وقتی دارم رانندگی می‌کنم وقت حرف زدن نیس، بعدشم اون هفته دو روز رفتی من ترکیدم مستوره حالا دوباره چار روز؟

دوباره به در ماشین تکیه دادم، او هم روبه من بود، یک دستش روی فرمان و دست دیگرش به صندلی.

_خب تو نمی‌ذاری من حرف بزنم، من قرار نیس برم که، بخوام برم آرش نمی‌ذاره، کسی نیس جا من سحرم تا من نیسم هی با اون دوس پسر روانی‌ش می‌ره این ور اون ور.

چشم‌های میعاد گرد شد و وسط حرفم پرید.

_همین پسرِ گولاخ که اون هفته اومد در مغازه دوس پسرشه؟

با سر حرفش را تایید کردم.

_بابا این یارو ته لاشیاس، امیری می‌شناختش چیزا خُبی دربارش نمی‌گفتا.

شانه‌ای بالا دادم، به من ربطی نداشت وقتی سحر خودش فکر می‌کرد خیلی می‌فهمد.

_ به من چه ولش کن، من ظهر می‌خواسم بهت بگم که نمی‌رم چادگونا تو نذاشتی قهر کردی، حالام برسم خونه به مامان می‌گم فقط نمی‌دونم چی‌چی میگه.

اول حرفم قیافه‌اش شاداب شد ولی به آخرش که رسید اخم‌هایش درخم رفت.

_چی‌چی می‌خواد بگه؟ تو نمی‌تونی بری، کوتاهم نمیای، تهش چارتا غر زدنه دیگه.

حرف‌هایش درست بود ولی می‌دانستم مامان غرهایش را می‌زند و تا دم رفتن مدام مغزم را می‌خورد.

_ غر که آره تا دلت بخواد می‌زنه ولی خب نمی‌تونم برم، خیلی آرش عصبانی بود گفت بری مهسا را می‌فرسم این شعبه، روانی می‌شم اون عجوزه بیادش.

دستش که روی صندلی بود را جلو آورد و گونه‌ام را میان انگشت‌هایش گرفت و کشید، اعتماد زیادم به میعاد جلوی هر واکنش سخت و عصبی بدنم را نسبت به رفتارهایش گرفته بود.

_ قربون خوشگلم برم، حرص نخور قرارِ چار روز کیف کنیم ولش کن.

#هوروَش

#پست_صد_سی_سه

#منیر_قاسمی

مهتاب داشت وسایلش را جمع می‌کرد و درون ساک می‌گذاشت، من کنار دیوار نشسته بودم و به کارهایش نگاه می‌کردم.

_این همه لباس برای چی می‌بری؟

سرش را بلند کرد، کوتاه نگاهم کرد.

_می‌خوام عکس بگیرم، اون هفته وقت نبود نشد ولی این سری بیشتر اونجاییم می‌شه کلی عکس گرفت.

چه حوصله‌ای داشت وقتی می‌توانست تفریح کند و خوش بگذراند می‌خواست وقتش را برای عکس گرفتن و لباس عوض کردن بگذارد. خب البته در اینکه تفریح او این بود شکی نیست، کلا تفریحاتش زمین تا آسمان با من فرق داشت.

_حداقل اینا رو درست تا بزن چروک می‌شن بعد اونجا باید اتو بکشی.

به ساک نگاهی انداخت و بعد به من. در نگاهش استیصال موج می‌زد، می‌دانستم بلد هم باشد حوصله ندارد این کار را انجام دهد.

_مامان و راضی کن زنگ نزنه به آرش منم ساکت و برات می‌بندم.

چند دقیقه به دیوار روبه‌رو خیره شد و فکر کرد، نگاه از دیوار گرفت و از روی زمین بلند شد.

_من برم تو کارش تو هم این و جمع کن.

لبخند پهنی روی لب‌هایم آمد، مهتاب گاهی به درد می‌خورد، می‌شد گاهی فقط گاهی رویش حساب کرد تا کارت راه بیفتد. این بار هم یکی از آن ها بود.

مشغول بستن ساکش شدم، لباس‌ها را جوری تا می‌زدم که وقتی بازش کرد کمترین چروک رویشان باشد، نیم ساعت بعد کارم تمام شد و منتظر ماندم تا مهتاب بیاید. صدای پایش که با سرعت از پله‌ها بالا می‌آمد به گوشم رسید و با سرعت درب اتاق را باز کرد.

_حله، اوکی رو گرفتم، ۴روز کیف کنا.

من هم ساک را بالا روبه‌رویش گرفتم.

_اینم حل شد، توهم برو حالش و ببر.

هردو باهم بلند خندیدیم کاش مهتاب همیشه همینطور بود، همینقدر همراه و پایه برای هرکاری، کاش دوباره مثل چند سال قبل می‌شدیم که هرجایی باهم می‌رفتیم.

#هوروَش

#پست_صد_سی_چهار

#منیر_قاسمی

ناهار را که خوردند بابا عزم رفتن کرد، وسایل را در ماشین گذاشت و خودش هم بیرون در ماشین نشست تا مامان و مهتاب هم بروند. مامان تا دم رفتن غر زد، مدام می‌گفت پنج شنبه_جمعه که تعطیل است را چه می‌خواهم بکنم؟ بابا دستش را روی بوق گذاشته و مدام بوق می‌زد، برای مامان مهم نبود و حرفش را می‌زد، آنقدر گفت که آخرین بار مهتاب برگشت گفت:

_اووو مگه می‌خواد چی‌کار کنه؟ لولو که نمی‌خوردش، بچه‌م نیس بیا بریم دیگه دیر شد بابا هی داره بوق می‌زنه.

مامان با اخم نگاهی به هردویمان کرد.

_وعه اینم دس وردار نیس، حالا دو دقه دیرتر بریم انگار قرآن خدا غلط می‌شه، پوکیدم از دس همه دون.

گوشی‌اش هم زنگ خورد، می‌دانستیم باباست، رو به من گفت:

_گوشیدا بزن تو شارژ هروقت زنگ زدم جواب بدی، اینم حالا ول کون نیس ما رفتیم.

بالاخره رضایت به رفتن داد، صدای درب خانه که آمد روی مبل خودم را ول کردم، صدای ماشین که آمد گوشی خانه زنگ خورد، از روی مبل بلند شدم برای جواب دادن.

_بفرمایید؟

_ببوش در و بزن حج آقا بیاد تو!

چشم‌هایم تا آخرین حد باز شد، درب را بزنم بیاید تو؟ دیگر چه؟

_بله؟

_بله دون هزارساله عزیزم، پشتی درم درا بزن.

_برو بابا، رودَم زیاده؟

بلند خندید و صدایش در گوشی پیچید.

_قابلِدا ندارم خوشگلم!

واقعا رویش زیاد بود، حرف‌هایی می‌زد بدون توجه به موقعیت و وضعیتمان، اصلا انگار برایش خیلی چیزها مهم نبود فقط خودش و خواسته هایش مهم بود.

_برو ببینم می‌خوام آماده بشم برم سری کار، عصری آرش میادش باید زود برم مغازه.

#هوروَش

#پست_صد_سی_پنج

#منیر_قاسمی

_حالا یعنی راه نداره من بیام تو؟ بابا نمی‌خورمِد که یه گوشه می‌شینم نون و ماستم و می‌خورم تا تو حاضر بشی بریم.

نفس عمیقی کشیدم، از این بحث فرسایشی آمدنش در خانه خسته شدم، کوتاه هم نمی‌آمد و به شکل‌های مختلف می‌پرسید.

_نخیر نمی‌شه، دیر شد میعاد می‌ذاری آماده بشم؟

_پیَعه چندی تو لجبازی، برو برو حاضر شو زود بیا بیرون منتظرم.

تمام وقت امروزم به کلنجار رفتن سپری شده بود، اول با مامان و حالا با میعاد، هردو هم کوتاه بیا نبودند و مدام حرص می‌دادند. با سریع ترین حالت ممکن لباس‌هایم را پوشیدم، شارژر و گوشی را درون کیفم گذاشتم و بعد از قفل کردن درب از خانه خارج شدم. ماشینش را نزدیک خانه آورده بود، خودش هم به کاپوت ماشین تکیه داده و با گوشی‌اش کار می‌کرد، به اطراف نگاه انداختم، کسی نبود، با قدم های سریع سمت ماشین میعاد رفتم و بلند سلام کردم. با لبخند نگاهی به سرتا پایم انداخت، امروز هم دوباره دلم عبا سرکردن خواسته بود.

_به به، چه جذاب! خوش اومدی.

با لبخند نزدیک تر شدم، درب ماشین را باز کردم و سوار شدم. میعاد همزمان با من سوار شد و حرکت کردیم.

****

آرش خان آمده بود و از همان وقت تا به حال داشت دور مغازه می‌چرخید، فاکتورها دستش بود و با مانتوهای به رگال چک می‌کرد، بعد از آن به مرجوعی‌ها که کنار پرو گذاشته بودیم سر زد و با اخمی درهم رو به من گفت:

_این همه مرجوعی برای این ماه؟

شانه بالا دادم.

_بارای این سری خیلی مشکل داشتن، اتفاقا زنگ زدم بهتون بگن ولی نبودین منم به مهسا گفتم که بارای این بار مشکل دارن.

اخم‌هایش درهم رفت، گوشی‌اش را از جیب در آورد و شماره‌ای گرفت، بعد با صدای بلند گفت:

_تو نباید به من بگی مستوره زنگ زده درباره بارای این بار چی گفته؟ نباید بهم می‌گفتی بارای این بار مشکل داشته؟

صدای آن طرف خط را نمی‌شنیدم ولی اخم‌های آرش خان هرلحظه درهم تر می‌شد و آخر بار صدایش بالاتر رفت.

_ساکت باش، توجیح نکن گندی که زدی رو، اگه همون وقت به من گفته بودی بار رو برمی‌گردوندم الان انقدر نمی‌خواستم ضرر بدم.

بدون اینکه منتظر باشد مهسا حرفی بزند گوشی را قطع کرد و رو به من گفت:

_از این به بعد زنگ می‌زنی به گوشی‌م جواب ندادم انقدر می‌زنی می‌زنی تا منِ خاک توسر جواب بدم یا تهش اس میدی، به اون مهسای خر هیچی نمی‌گی فهمیدی؟

بله‌ی آرامی گفتم و دورتر رفتم، باید مراعات می‌کردم عصبانیتش با کوچک ترین چیزی تحریک می‌شد و هرلحظه امکان اینکه چیزی به من یا سحر بگوید بود.

#هوروَش

#پست_صد_سی_شش

#منیر_قاسمی

حالم بد بود، بغض داشت خفه‌ام می‌کرد، اصلا درک نمی‌کردم چرا اتفاقات یک جا سر من خالی می‌شد، آنقدر پس زده بودم همه‌شان را که حدس یک هویی ترکیدنم هرلحظه می‌رفت. سعی می‌کردم با میعاد حالم را خوب کنم، نمی‌خواستم وقتی همراهش هستم چیزی از حال بدم حس کند، می‌خواستم نه به اندازه او ولی حداقل کمی من هم حالش را خوب کنم. حال ناخوشم را با کار زیاد و خسته بودن به وقت رسیدن خانه پشت سر می‌گذاشتم، فکر می‌کردم اگر حسابی خسته باشم دیگر به اتفاقات بچگی، دیده نشدن هایم، گذشته‌ی میعاد، فاطمه‌ای که قهر بود، رفتارهای مامان، همه و همه حل می‌شود، فکر می‌کردم خستگی و از خستگی بیهوش شدن درمان دردهایم است ولی حالا که بغض داشتم، حالا که آرش آن

طور با من حرف زد و فهمیدم مهسا چه کاری کرده تمام دردها حمله کرده بود، از همه بدتر نبودن فاطمه اذیتم می‌کرد، فاطمه تنها کسی بود که در فامیل از مشکلم خبر داشت و حالا حس بی کسی داشتم.

باید پیش میعاد می‌رفتم، حداقل بودن با او باعث فراموشی‌ام بود، برای چند دقیقه یا چندساعت هم شده یادم می رفت که زندگی چقدر سخت و طاقت فرساست.
قبل از اینکه از تصمیمم پشیمان شوم کیفم را برداشتم و سمت سحر رفتم، با اخم‌های درهم داشت اطراف مغازه را مرتب می‌کرد.

_سحر من رفتم، ولش کن عصر میام باهم جمع می‌کنیم.

با اخم‌های درهم نگاهم کرد.

_نمی‌خواد، کارم و می‌کنم، تو برو.

سحر وقتی آرش خان درباره آمدن کیوان به مغازه مواخذه‌اش کرد فکر می‌کرد من حرفی زده‌ام، چندبار گفتم که من حرفی نزدم و اصلا ربطی به من نداشته تا بخواهم چیزی بگویم، کمی بعد که فهمید راپورتش را مهسا داده عصبی تر شد، از همان وقت هم اخم‌هایش به قدری درهم بود که جرات نداشتم نزدیکش شوم.

_من موندم اون عجوزه چه جوری فهمیده و آمار داده؟ یکی از این مغازه‌های اطرافمون جاسوسن.

در اینکه شکی نبود فقط باید می‌فهمیدیم کدامشان است، نزدیکش شدم و دست روی شانه‌اش گذاشتم.

_ولش کن بالاخره می‌فهمیم، من دیگه برم توهم حرص نخور.

صدای پوزخندش آنقدر بلند بود که به راحتی شنیدم. از مغازه که بیرون رفتم میعاد را دیدم داشت آب هویج می‌گرفت و حواسش به اطراف نبود، از خیابان که رد شدم و به درب مغازه‌اش رسیدم چشمم به سه دختر افتاد، صدای خنده‌شان تا بیرون مغازه می‌آمد، تیپ‌های آنچنانی داشتند، در شیشه‌ی مغازه خودم را دیدم، عبا سرم بود، مثل همیشه سرتا پا مشکی پوشیده بودم و آرایش هم فقط ریمل به چشمم زده بودم، حوصله‌ی ماتیک زدنم نبود، شانه‌ای بالا دادم، درب شیشه‌ای را کشیدم و وارد مغازه شدم.

#هوروَش

#پست_صد_سی_هفت

#منیر_قاسمی

دورترین میز را انتخاب کردم، دیده نشدن برایم بهتر بود، حال خوشی نداشتم، بغضم هنوز بود و این دور نشستن هم برای حالم بهتر بود هم می‌خواستم ببینم چه طور با دخترها رفتار می‌کند، شک نداشتم، به میعاد شکی نداشتم ولی دوست داشتم کمی نگاهش کنم، شاید روزهای پیش رو این نگاه‌ها لازمم می‌شد، شاید وقتی می‌رسید که می‌گفتم کاش بیشتر نگاهش کرده بودم.

_شما همه طعمی بستنی دارید؟

میعاد پشتش به دخترها بود، دست‌هایش سریع کار می‌کرد و نگاهی به پشت سرش نمی‌انداخت.

_همشون توی ویترین پیداست، طعماشم بالاش نوشته.

هرسه بهم نگاهی کردند، دختری که وسط ایستاده بود موهای مشکی مصری داشت، با آرایشی ساده تر از دونفر دیگر فقط ماتیک قرمز به لبش بود، ناخودآگاه در میز شیشه‌ای زیر دستم به خودم نگاه کردم و دستی به لب‌های بدون ماتیکم کشیدم.

_سفارشای ما حاضر نشد؟ راضیه می‌گفت شما خیلی کارت درسته، پس چی‌شد؟

ریز ریز و یواش باهم حرف می‌زدند، انگار دختر وسطی تک خالشان بود و کارش در نخ دادن و گرفتن حرف نداشت که آن دونفر دیگر ساکت ایستاده بودند.

_مجبور نیسین این مدت رو پا باشیدا، اینجا صندلی گذاشتیم برای نشستن، می‌بین که دست تنهام.

در دو لیوان کنار دستش آب هویج ریخت، لیوان دیگر راهم با شیرموز پر کرد، لیوان به دست برگشت تا سمت یخچال‌ها برود، اخم‌هایش درهم بود، خیلی داشت تحمل می‌کرد حرفی بارشان نکرده بود.

_گفتین سنتی یا ساده؟

دو دختر دیگر سمت میزی رفتند، جاگیر که شدند دختر مو مشکی تابی به کمر و گردنش داد و نزدیک تر شد، قبل از آنکه حرفی بزند با صدای بلند گفتم.

_آقا میعاد سفارش من رو هم یادتون نره.

سرش سریع سمت صدایم چرخید، یکی از ابروهای درهم رفته‌اش مثل همیشه بالا رفت و با چشم‌های خندان نگاهم کرد.

_همون همیشگی شما آماده است.

صدای دخترها بالا رفت و نگاهشان سمت من.

_وا ما زودتر اومدیما، سفارش ما رو آماده نمی‌کنه.

میعاد دوباره به آن‌ها خیره شد.

_شما سوال من و جواب بده سفارشت و بگیر.

_ اگه اینم طولش نمیدی سنتی بزن، سه تا دوناتم برامون بیار.

این را گفت و سمت دوستانش رفت، قبل از اینکه روی صندلی‌اش بنشیند نگاهی به من انداخت و پشت چشمی برایم نازک کرد، داستان داشت جذاب می‌شد هم برای من هم میعاد که با چشم‌های شدیداً خندان خیره‌ام بود.

#هوروَش

#پست_صد_سی_هشت

#منیر_قاسمی

سفارش‌هایشان را روی میزشان گذاشت و سمت من آمد، نگاه هرسه سمت ما کشیده شد، با قیافه هایی که انگار باخت بدی داده بودند. میعاد بالای سرم ایستاد، بدون توجه به اطراف، برایش مهم نبود در مغازه

مشتری هست، دست پشت صندلی‌ام گذاشت و کمی خم شد.

_بی خبر میای عزیزم، از اون بدتر میای یه گوشه می‌شینی زاغ سیا چوب می‌زنی، خبریه؟

نفس‌هایش به صورتم می‌خورد، همین چند دقیقه باعث شده بود حال بدم را فراموش کنم، حالا با این نزدیکی و نفس‌های داغ روی صورتم دوباره داشت بغض برمی‌گشت. آب دهانم را قورت دادم و با نگاه به اطراف گلویم را صاف کردم.

_نه...چیزی نیس، دیدم مشتری داری مزاحم نشدم.

دقیق در چشم‌هایم خیره شد، صدایم کمی می‌لرزید، می‌دانستم فهمیده چیزی درست نیست.

_که اینطور...

اخمی کرد و ابروی چپش را بالا داد.

_من اینا رو رد کنم میام حرف می‌زنیم.

قبل از اینکه اعتراضی بکنم عقب رفت، خواستم صدایش کنم که نزدیک دخترها ایستاد.

_ببخشید خانوما باید مغازه رو ببندیم.

صدای اعتراضشان به هوا رفت، میعاد کلافه دستی در موهایش کشید.

_می‌دونم حق دارید، خیلی منتظر شدید ولی به جاش پول سفارشون رو نمی‌گیرم انشالله یه بار دیگه تشریف بیارید جبران می‌کنیم، ممنون.

و با دست به درب مغازه اشاره کرد، من روی صندلی‌ام میخ شده بودم، شاید بهتر بود من هم بروم. نگاه دخترها سمت من کشیده شد و دختر مو مشکی با عشوه‌ای در بدن و صدایش گفت:

_ اون نمی‌ره؟ فقط ما بریم؟

میعاد کمی نزدیکش شد.

_تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکنی بهتره، عزت زیاد.

به سمت درب مغازه رفتند ولی قبل از خارج شدن دختربرگشت.

_با این حجم بیشعوری کاسب بشو نیسی، تخته کنی بهتره.

#هوروَش

#پست_صد_سی_نه

#منیر_قاسمی

میعاد سمتشان خیز برداشت، خواست جوابشان را بدهد که سریع از روی صندلی بلند شدم و سمتش رفتم، بازویش را گرفتم و سمت خودم کشیدم، زورم زیاد نبود ولی آنقدر می‌شد که جلویش را بگیرم تا سمتشان نرود، با اخم به عقب برگشت، اول نگاهی به بازویش بعد به چشم‌های من.

_ولشون کن، بذار برن.

خواست بازویش را بکشد که با دست چپ به کمک دست راستم آمدم و محکم‌تر گرفتمش.

_بذار یه چی بهشون بگم خالی شم.

عه بلندی گفتم و با زور کشیدمش سمت صندلی که رویش نشسته بودم.

****

هنوز نفس هایش عمیق و عصبی بود، با اینکه دو لیوان آب خنک خورده بود، با اینکه یک ربع از رفتنشان می‌گذشت بازهم عصبانی بود.

_دفعه بعد خواستم جواب یکی رو بدم، بحثی شد جلوی من و نیمی‌گیری.

سرش پایین بود به لیوان آب نگاه می‌کرد و دست‌هایش دور لیوان پیچیده بود، من ولی ساکت بودم، حرف نمی‌توانستم بزنم وقتی او عصبانی بود، فقط یاد چندساعت پیش و عصبانیت آرش و حال بد خودم افتادم، بی اختیار آهی کشیدم، میعاد سریع سر بلند کرد و خیره‌ام شد.

_تو اومدی اینجا یه چیزی‌ت بود، الانم دوباره یه چیزی‌ت هست، چی‌شده؟

می‌دانستم فهمیده، اصلا به خاطر همین حال من با مشتری‌هایش آن طور رفتار کرد.

_هیچی، همینجوری.

دستش را روی میز کوبید و کمی روی میز خم شد.

_من وحشیما، چی‌شده؟ تا آرومم بگو.

این آرامَش بود؟ عصبانی می‌شد پس چه می‌شد؟ اگر این آرامشش بود پس وای به عصبانیتش.

_ چیزی نیس، فقط امروز آرش اومد، کلی حرف بار ما کرد، داد زد. بعدشم فهمیدیم مهسا یسری چیزا که باید می‌گفته رو اشتباه بهش گفته، کلی ضرر دادیم، سحرم لو رفته که دوست پسرش میاد یه وقتا مغازه، می‌ترسم قضیه‌ی من و تورو هم بدونن و دیگه نابودشم.

اخم‌هایش درهم تر رفت، سرش را پایین گرفت و با کف دست موهای پشت سرش و گردنش را ماساژ داد، دست دیگرش روی میز مشت شده بود، تحمل دیدن حالش را نداشتم، می‌دانستم همین لحظه فشار زیادی تحمل می‌کند، بی اختیار دستم دراز شد و روی دست مشت شده‌اش نشست، همین کار باعث شد سرش را بلند کند و با اخم‌های درهم و صورتی قرمز خیره‌ام شود.

#هوروَش

#پست_صد_چهل

#منیر_قاسمی

_کار همینه دیگه قربون شکلت، خودت چند وقته کار می‌کنی می‌دونی این اتفاقا طبیعیِ میان داد می‌زنن بعد

می‌فهمن قضیه چی بوده تهشم یه معذرت خواهی نمی‌کنن.

با اخم‌های درهم گفت و نگاهش به دست من روی دستش بود، همان لحظه‌ی اول انگشت‌هایم را محکم گرفت، حالا دیگر حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم دستم را آزاد کنم.

_می‌دونم، برای اون خیلی مشکلی نیست، من نمی‌دونم چم شده یکی داد می‌زنه و عصبانی می‌شه انقدر می‌ریزم بهم.

فشاری به دستم آورد تا نگاهش کنم لبخند به لب داشت، در اوج دانستن دلیل این حال بدم خودم را به ندانستن زدم، میعاد نباید ترکم می‌کرد، نباید از دستش می‌دادم.

_دورت بگردم، شما یکم زیادی حساسی.

با سر اشاره‌ای به شیرموز با قلوایم کرد.

_بخور یکم بهتر بشی، رنگت برگرده.

حرفش را گوش دادم، میعاد بدم را نمی‌خواست این ثابت شده بود، اولین قلوپ را که خوردم کمی از لرزم کم شد.

_در مورد فهمیدن آرش هم خب بفهمه، اصلا شاید قبلش همه چیز اوکی شده باشه دیگه ترسی نمونه.

اخم‌هایم در هم رفت، به این زودی؟ من اصلا چیزی از میعاد نمی‌دانستم، انقدر زود نمی‌شد همه چیز را پیش برد.

_چی؟ چی اوکی شده باشه؟

دوباره به دستم فشاری اورد.

_همین بودن ما.

_شوخی می‌کنی میعاد؟

لبخندش پهن شد، از آنها که این مدت واگیر داشت و هر وقت به لب‌هایش می‌نشست من هم ناخودآگاه همراهش می‌شدم ولی این بار نمی‌توانستم، حجم شنیده‌هایم و اتفاقات آنقدر زیاد بود که توان لبخند برایم نماند.

_شوخی‌م کجا بود آخه فدای میعاد گفتنت بشم!

کاری نداره خرجش یه زنگ مامانیِ به مامانت و تموم.

#هوروَش

#پست_صد_چهل_یک

#منیر_قاسمی

گفتنش بزای او راحت بود، برای اویی که دوسال من را می‌خواست و به قول خودش شناخت کافی به من داشت نه برای منی که هنوز گاهی بین بودن یا نبودنش دودل بودم، نه برای من که یک عالم وقت می‌خواستم برای درک این اتفاق. مگر ساده بود؟

_به نظرت الان وقتشه؟ من نمی‌شناسمت، تازه تونستم دو کلوم راحت باهات حرف بزنم، بعد بقیه‌اش رو چه جوری می‌تونم؟

صندلی‌اش را کمی بیشتر سمت من کشید نزدیک تر از قبل، دستش هنوز دستم را محکم گرفته بود و رها نمی‌کرد.

_وقتی حرف زدن رو تونستی بقیه‌اش کاری نداره، اصلا اونجوری نزدیک ترم هستیم دست من بیشتر بازه برای راه انداختن تو!

نمی‌شد، اصلا امکان نداشت.

_می‌شه...می‌شه یه لیوان آب برای من بیاری؟

لبخندی زد و سریع از روی صندلی بلند شد، من نیاز به زمان داشتم، همین وقت کوتاه هم برای فکرکردن کافی بود.

برای میعاد راحت بود، برای من یعنی کنار یک مرد بودن، یعنی نزدیکی‌های بیشتر، یعنی تحمل بوی بدن و لمس‌ها و حتی هجوم بیشتر یک مرد به زندگی‌ام، میعاد مشکلی نداشت، میعاد بهترین بود، حتی این مدت برای من بودنش راحتتر هم شده بود ولی بعد از هر لمسش و بعد از هر حرکتی از سمت او من مجبور بودم به کار زیاد، به شب بیداری، مجبور بودم به خسته کردن بدنم برای اینکه سمت خودآزاری نرود، مجبور می‌شدم به تحمل همه‌ی این ها فقط برای اینکه جایم درون حمام و شستن مدام تنم تا زخم شدن نباشد، میعاد نمی‌دانست، نمی‌فهمید، اصلا نباید هم بویی می‌برد.

اشتباه این بود که گفتم، اشتباه گفتن روزمرگی‌هایم بود به اویی که بی‌تابی‌اش همیشه آشکار بود، باید مثل همیشه فقط چیزهای خوبش را می‌گفتم نه سختی‌ها و دردها را، انگار میعاد منتظر بود که همین جملات را بشنود تا افکار درون سرش را بگوید ولی ممکن نبود، من آماده نبودم برای نزدیکی اینطور، اصلا آماده نبودم.

اول لیوان را روی میز گذاشت و بعد خودش نشست، دستم دور لیوان چرخید و با هر دو دست به سمت لبم بردمش، عطش داشتم، یک جا تماش را خوردم و روی میز گذاشتمش، بدون اینکه اجازه دهم حرفی بزند شروع کردم به حرف زدن:

_میعاد می‌دونم تو می‌خوای جلوی اتفاقات پیش رو، رو بگیری ولی این راهش نیست، من نمی‌تونم فعلا سمت ازدواج برم، حتی نامزدی و اینا هم، هم اینکه خودم آماده نیستم هم رابطه‌ی ما چیزی ازش نگذشته واقعا الان وقتش نیست.

کمی اخم داشت، با نگاهی نافذ از همان‌ها که سخت می‌شد در برابرش مقاومت کرد خیره‌ام بود، دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده بود و بعد از چند لحظه سکوت به سرعت حودش را جلو کشید.

_یه چیزی این وسط هست، یه چیزی که تو نمی‌گی و از همون روز نزدیک خونه‌ی عمه‌ت حسش کردم، همونم باعث شده الان اینجوری بگی.

می‌دانستم، تیز بودن و اینکه من را کامل بلد بود را می‌دانستم، برای همین همیشه سعی می‌کردم جوری بحث از این موضوع دور شود ولی حالا خودم بودم که خودم را درون تله انداختم، فقط حس می‌کردم این بار کوتاه بیا نیست.

#هوروَش

#پست_صد_چهل_دو

#منیر_قاسمی

نفس عمیقی کشیدم، سرم کمی پایین بود، باید راهی پیدا می‌کردم برای دور زدن این بحث.

_چیزی نیس میعاد، واقعا چیزی نیس. من فقط الان زمان بیشتری می‌خوام همین؛ فکر نمی‌کنم خواستم زیاد باشه.

چشم‌هایش را چندلحظه ریز کرد، با شک خیره‌ام بود.

_باشه، باشه توراس میگی من که آخرش می‌فهمم قضیه چیه.

نمی‌فهمید، امکان نداشت. فکرهای او را می‌دانستم، ته حدسش این بود آن روز کسی مزاحمم شده یا حرفی زده که من از ترس برخورد میعاد نگفته‌ام، من هم نمی‌خواستم از کج فهمی درش بیاورم چون باعث سوالات بیشتر و کنکاشش می‌شد پس همان بهتر که افکارش همان سمت بماند، برای من بهتر بود.

_نگران نباش عزیزدلم، واقعا فقط زمان می‌خوام، این رابطه تازه شکل گرفته، تازه داریم نزدیک می‌شیم بهم برای رسمی شدنش و مشکلات روبه‌رومون زمان می‌خوایم.

نگاهی به اطراف انداخت، کلافه بود، حرفی می‌خواست بزند این از حرکاتش پیدا بود، از روی صندلی بلند شد.

__من اینجارو تمیز کنم یکم بعدش بریم.

نماند تا جوابم را بشنود، رفت و باسرعت میز آن سه دختر را جمع کرد، سوئیچ و گوشی‌اش را در جیب شلوار جینش گذاشت، با همان اخم ریز و ابروی بالا داده سمتم آمد.

_بریم.

نمی‌فهمیدم چه شده، اصلا درک نمی‌کردم برای چه باید اینطور یکهویی رفتارش تغییر کند، یعنی فقط برای اینکه گفتم حالا برای رسمی شدن زود است و آمادگی ندارم؟ مسخره بود خب من واقعا آمادگی نداشتم، اصلا نمی‌توانستم تصور کنم شرایط بعد از محرم بودن با میعاد را، اصلا قابل باور و شدنی نبود!

#هوروَش

#پست_صد_چهل_سه

#منیر_قاسمی

با هم سمت ماشین رفتیم، او ساکت بود و من هم ترجیحم به حرف نزدن، وقتی درون ماشین نشستیم دیگر

نتوانستم تحمل کنم، سمتش برگشتم و قبل از اینکه استارت بزند گفتم:

_الان برا چی اخم داری خب؟

کلافه نفس عمیقی کشید، خسته‌اش کرده بودم؟

شاید پیش خودش می‌گفت چه کاری کردم وارد این رابطه شدم که آنقدر زجر بکشم.

_الان دقیقا برای این اخم دارم که نمی‌تونم درک‌کنم، مگه آمادگی می‌خواد؟ اصلا مگه می‌خواد اتفاقی بیفته؟

دوباره برگشتیم سرخانه‌ی اول، قانع کردن میعادی که آنقدر شناخت داشت و بلد بود گاهی خیلی سخت و طاقت فرسا می‌شد، باید مدام دور خود می‌چرخیدم تا بتوانم جوری راضی‌اش کنم.

_هرچیزی آمادگی می‌خواد میعادجان، خصوصا برای من که سخت می‌تونم ارتباط بگیرم، قبول کن نیاز به زمان دارم، با فشار و زور که نمی‌شه.

_من کی بهت فشار آوردم؟ تو گفتی آرش ممکنه بفهمه و بعدش خانوادەت گفتم خب این راه داره راهشم رسمی شدنه، حرفم بد بود؟ اصلا تو مگه نمی‌گی اعتقاداتی داری خب اونجوری اعتقاداتتم پا برجاست هی با هر دست گرفتن من نمی‌لرزی و سرخ و زرد بشی، خونه‌مونم میای در نمی‌ری می‌شینی ور دل من راحتا خوب!

بی اختیار با اخم‌هایی درهم و پراز حرص گفتم:

_هرکی به فکری خویشه کوسه به فکری ریشه!

به محض تمام شدن حرفم بلند بلند خندید، خنده‌ای ممتد و طولانی، از آنها که سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌داد و چند وقیقه می‌خندید.

_وای خیلی خوب بود، یه وقتا همچین موتورِد ریپ می‌زنه می‌گم درست بشو نیس یه وقتام مثی حالا همچین تیکه می‌ندازی پشم ریزون، دمت گرم خیلی حال کردم!

نگاهش کردم و شانه‌ای بالا دادم.

_والا خب تو فکری خودِدی، وگرنه انقدر زور نمی‌زدی که.

با نگاهی جدی خودش را جلو کشید، نزدیکم بود، خیلی نزدیک، گاهی فراموش می‌کرد کجاییم و چه وضعیتی داریم.

_باشه این بحث و می‌بندیم ولی از این به بعد اگه خواستم مثلا ماچِد کنم لرزیدی محکم تر ماچ می‌کنم، بگم!

#هوروَش

#پست_صد_چهل_چهار

#منیر_قاسمی

با چشم‌های گرد از تعجب نگاهش کردم، کارش همین بود. اصلا انگار خدا آفریده بودش برای حرص دادن من، شاید هم آمده بود تا اتفاقات سخت و زخم‌ها را فراموش کنم.

_خیلی پررویی.

لبخند کوچکی روی لب‌هایش نشست.

_قابل ندارم.

لبخندهای واگیردارش را دوست داشتم، آنقدر که با نفسی عمیق از خوشی به بیرون خیره شدم، به آدم‌هایی که در پیاده‌رو بودند و ماشین‌های کناری، همیشه از دیدن مردم لذت می‌بردم، از اینکه باخودم فکر کنم آن‌ها چه طور زندگی دارند و به چه چیزهایی فکر می‌کنند برایم جالب بود. در خود بودن و سکوت آنقدر برایم لذت داشت که گاهی حس می‌کردم چقدر این مدت حراف شده‌ام.

_خب ناهار چی بخوریم؟

با شنیدن سوالش چشم از خیابان گرفتم.

_من بگم؟

پشت چراغ قرمز بودیم که برگشت نگاهم کرد.

_نه از خرزو خان می‌پرسم، خرزوخان چی می‌خوری؟

از هرچیز کوچکی شادی درست می‌کرد، شادی که تا ساعت‌ها بعد همراهم بود و با یادشان دوباره لب‌هایم به خنده باز می‌شد.

_خیلی ننری واقعا.

_حواسِد هس امروز منا خیلی به رگبار بستی، پررو، چیز دیگم هس بوگوا خجالت نکش.

ابروهایم بالا رفت، خب لوس بود دیگر، پررو هم بود، برای خودش عادی بود ولی برای من پررو بود.

_به من چه خب هسی.

_باشه من اصا هرچی تو بگی، اصا تو خوبی، حالا بگو چی چی بخوریم گشنه‌ام خیلی.

کمی فکر کردم، باید باخودم کمی بالا و پایین می‌کردم تا ببینم در این لحظه چه چیزی برای غذا خوردن می‌خواهم ، صبح با شنیدن بوی استامبولی مامان و بعد شنیدن حرف‌هایش با خاله که می‌گفت قرمزه نخودچی درست

کرده داشتم وسوسه می‌شدم به رفتن، بعد از آن که به مانتو فروشی رفتم شدید دلم فست فود می‌خواست و حالا مانده بودم چه انتخابی داشته باشم، سخت بود، برای من که شکمو بودم انتخاب همیشه سخت بود.

#هوروَش

#پست_صد_چهل_پنج

#منیر_قاسمی

_کباب، ولی از اون کباب که طعم آردنخودچی میده و دنبه نه، کباب می‌خوام.

چشم‌هایش برق زد و با همان لبخند جذاب نگاهم کرد، در همین حین دنده را عوض کرد و با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

****

پشت میز فلزی قرمز روی صندلی نشسته بودم، مغازه‌ای کوچک نرسیده به صارمیه بود، برای نشستن باید پله‌های باریک را بالا می‌رفتیم ولی سفارش را مرد کمی تپل با موهای سفید همان پایین می‌گرفت، از آن بالا چشمم به دست‌های پر سرعت مرد دیگر بود که مشغول سیخ گرفتن کباب‌ها و سرخ کردن بریانی‌ها بود، مست بودم از بوهای اطراف. میعاد سفارش را داد و بعد از شستن دست‌هایش در روشویی کنار مغازه از پله‌ها بالا آمد، روی صندلی روبه‌رویم نشست.

_کبابای اینجا حرف نداره، یعنی مثلش و تو عمرت نخوردی.

از بوهایی که در مغازه پیچیده بود هم می‌شد حدس زد، شکمم صدایش بلند شده بود و خداراشکر می‌کردم به خاطر سروصدای اطراف وگرنه آبرویم می‌رفت، استرس

داشتم چون باید با دست غذا می‌خوردم، نمی‌دانم کلا چه اصراری داشت به غذاهایی که باید از دست استفاده کنی، خب می‌رفتیم جایی که کبابش با پلو باشد.

پسرجوانی که شاگرد کبابی بود نوشابه و مخلفاتی که میعاد سفارش داده را آورد، قبل از رفتنش میعاد گفت:

_ دادا دوتا نون دیگه هم بیار.

خوش به‌حالش که آنقدر راحت بود، خوش به‌حالش که می‌توانست راحت بدون هیچ فکر و استرسی غذا بخورد. غذایمان را که آوردند کمی درجایش تکان خورد، چشم‌هایش دوباره برق زد و دست‌هایش را بهم کشید، من اما مثل همان روز که بریانی خوردیم کمی مکث کردم و بعد با دست‌هایی لرزان شروع کردم به خوردن. خوبی میعاد را یادم رفته بود، اینکه نگاهش به غذای خودش بود، اینکه کار به لقمه‌های کسی نداشت و در سکوت غذایش را می‌خورد، فقط حین غذا خوردن

نوشابه و ماست را جلوی دست من گذاشت و نارنج روی کبابم ریخت، حواسش بود، آنقدر که قند در دلم کیلو کیلو آب شد از این همه دقت و به فکر بودن.

_اگه گرسنه‌ت بود بگوها، به قول مامانی مشغول الذمه شیکمِد نشی یه وقت.

مرسی آرامی گفتم، آن‌هم چند دقیقه بعد از اینکه دهانم خالی شد. راست می‌گفت، بهترین کبابی بود که خوردم، آنقدر که می‌دانستم از این به بعد هروقت بابا بخواهد از بیرون غذا بگیرد آدرس اینجا را خواهم داد.

#هوروَش

#پست_صد_چهل_شش

#منیر_قاسمی

برای شب هم برنامه چیده بود ولی با تماس احسان مجبور شد من را زودتر به خانه برساند، مدام نگران تنها ماندن من بود ولی نمی‌دانست من به تنهایی عادت دارم و هیچ مشکلی با اینکه چند شب تنها باشم ندارم، نه می‌ترسیدم و نه سختم بود. یک ساعت از رسیدنم به خانه نگذشته بود که صدای تلفن خانه باعث شد از روی تخت بلند شوم، گوشی را که برداشتم صدای بابا از پشت خط به گوشم رسید، احوال‌پرسی کرد و خواست بداند چه می‌کنم، دست آخر جمله‌ای گفت که قلبم ایستاد،
دست‌هایم که روی اپن آشپزخانه در رفت‌وآمد بود از حرکت ایستاد و شروع به لرزیدن کرد، نفسم به شماره افتاد.

_مستوره بابا، یکم دیگه صادق میاد دم در، یسری مدارک مهم بوده برامن داره میاره، ازش بگیر بذار تو اتاقی ما.

حس می‌کردم اشتباه شنیدم، شاید یکی از همکارهایش را می‌گفت، او حتما داشت اشتباه می‌کرد، با صدایی که به سختی و با زور زیاد از گلویم خارج شد پرسیدم.

_کی...کی میاد؟

_صادق دیگه مگه ما چندتا صادق داریم؟

صدایم هر لحظه خش دارتر می‌شد، دستم لرزشش زیادتر شده و قلبم تندتر می‌زد، نفس‌هایم آنقدر سنگین بود که حس می‌کردم شش‌هایم چندتن شده.

_می...میاد چی‌کار؟

_وای میاد چی‌کار چی‌چیه؟ داداشی من میاد در خونه داداشش برا چی‌چی؟ خوبی تو؟ برو برو یه چیز حسابی بپوش هوا سرده بعد برو دمی در عامود اومد زیاد منتظر نباشه سیما حالش زیاد خوب نبوده.

دیگر برایم حرف‌هایش مهم نبود، گوشی را قطع کردم، پاهایم توان حرکت نداشت، دلم می‌خواست روی زمین بنشیم، دلم می‌خواست به اتاقم بروم و سرم را زیر پتویم ببرم، دلم می‌خواست توان داشتم تمام درب‌های خانه را قفل می‌کردم، اول به حمام می‌رفتم، و بعد زیر پتو، آن‌وقت تا جایی که توان داشتم گریه می‌کردم، داد می‌زدم، شاید آن‌وقت کمی حالم بهتر می‌شد، شاید خنجر درون کمرم از حرکت می‌ایستاد.

#هوروَش

#پست_صد_چهل_هفت

#منیر_قاسمی

همه‌ی آن‌کارها را کردم، با هر جان‌کندنی که بود، خودم را به حمام رساندم که آیفون زنگ خورد، هین بلندی گفتم و دست روی قلبم گذاشتم، تند می‌زد درست مثل همان وقت‌ها که زیرش بودم و او خودش را به من می‌مالید، نفسم به شماره افتاد دقیق مثل همان وقت‌ها که دست روی دهانم گذاشته بود و من بی‌صدا داد می‌زدم.

به سختی خودم را به حمام رساندم، دوش آب سرد را باز کردم و زیر آب رفتم، بدنم نلرزید، آنقدر داغ بودم، آنقدر حرارت داشتم که این سردی حس نمی‌شد، شامپو بدن را برداشتم و شروع کردم به شستن، اول از روی لباس ولی فایده نداشت، لباس‌هایم را از تن خارج کردم و این‌بار بهتر شد، آنقدر سابیدم و سابیدم ولی تمیز نمی‌شد، دست‌هایم خسته شد، همان‌جا زیر دوش روی زمین نشستم، سرم را روی پاهایم گذاشتم و این بار اشک بود که بی‌امان آمد. صدای هق‌هقم در شرشر گم شد. آنقدر زیر آب ماندم و گریه کردم که وقتی سر از روی پایم برداشتم انگار آب‌ها درون مغزم نفوذ کرده

بود. مغزم شبیه پرتقال شده و در آب‌های درون سرم تلپ تلپ کنان می‌غلتید.

برایم مهم نبود چه شده، مهم نبود درب را باز نکردم و حالا بابا و مامان عصبانی هستند، من دلم زیرپتو رفتن می‌خواست، حوله تن‌پوش را پوشیدم، از حمام بیرون آمدم و با قدم‌هایی خسته و سنگین سمت اتاقم رفتم، زیر پتو، خودم را مثل جنین جمع کردم ولی می‌ترسیدم چشم ببندم، می‌ترسیدم دوباره پرت شوم به همان روزها، به همان چهاربار که اون وحشی شده و من را زخمی می‌کرد، این بار ولی بدون‌چشم بستن رفتم، درست مثل همان روز روبه‌روی درب سبزآبی خانه ننه، رفتم به همان اتاق که تاریک بود. روی فرش‌های دستبافی که تیزی کرک‌هایش کمرم را خش می‌داد ولی این خش‌ها در برابر حجم بزرگی که رویم تکان می‌خورد و دستی که دهانم را گرفته هیچ بود، من لباس تنم بود، یک‌بار صورتی، یک‌بار زرد، یک‌بار بنفش و یک‌بار نیلی. از همان روزها این رنگ‌ها شد رنگ‌های عذابم، از همان وقت‌ها تا به حال سمت هیچ کدام ازاین چهار رنگ نرفتم

به امید اینکه کابوس‌ها تمام شود ولی خیالی باطل بود. من گفتم، بعد از کابوس‌ها و تب‌های بچگی به مامان گفتم می‌ترسم، گفتم عمو اذیتم می‌کند ولی نگفتم چه اذیتی، من نمی‌دانستم کار او چیست، نمی‌دانستم چه باید بگویم، فقط گفتم عمو را دوست ندارم و مامان فکر کرد صادق دعوایم کرده، فکر کرد من را زده. خوبیش فقط این بود که ما از پیششان رفتیم، دور شدیم از آن خانه ولی کابوس‌هایم، دردهای تنم با من ماند. من ماندم و کابوس‌هایی که هربار بعد از دیدنش همراهم می‌شد. من ماندم و گوشه‌گیر شدن‌هایم، من ماندم و از آن به بعد از کنار مامان تکان نخوردن‌هایم.

#هوروَش

#پست_صد_چهل_هشت

#منیر_قاسمی

همه‌جا تاریک بود، آنقدر تاریک که چشم‌هایم جلوی پایم را نمی دید، چشم‌هایم ورم داشت این را از درد زیادشان فهمیدم. سرم هنوز درد می‌کرد و بدنم می‌سوخت، با هر زوری بود روی پا ایستادم، دهانم مزه‌ی تلخ می‌داد، زبانم خشک شده و به سختی می‌توانستم تکانش بدهم.

قدم اول را که برداشتم حتی در آن تاریکی هم سرم گیج رفت و چشم‌هایم سیاه شد، دست به دیوار از اتاق بیرون رفتم، همین تاریکی خوب بود، نور نمی‌خواستم.. به زور خودم را به آشپزخانه رساندم، مسیر را حفظ بودم جای سبد قرص‌ها، جای لیوان‌ها همه و همه را در تاریکی انجام دادم و دوباره به اتاقم رفتم، بدون توجه به چراغ تلفن خانه که خبر از پیام‌ها می‌داد.

هنوز روی تخت ننشسته بودم که ویبره‌ی گوشی به صدا در آمد، نمی‌دانستم ساعت چند است، چقدر وقت گذشته زمان را از دست داده بودم، به سختی گوشی را از زمین برداشتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

لیست تماس‌های بی‌پاسخ و پیام‌ها را رد کردم، نمی‌خواستم ببینمشان، هنوز گوشی در دستم بود که

دوباره زنگ خورد، با دیدن شماره‌ای که ذخیره نشده بود و می‌دانستم برای کیست به گوشی خیره شدم، بین وصل کردن و نکردن دودل بودم. وصل می‌کردم از صدایم شک می‌کرد و مدام سوال می‌پرسید، وصل هم نمی‌کردم دوباره مثل آن شب ممکن بود دم خانه بیاید.

قطع شد و دوباره زنگ زد، میعاد بود دیگر تا وقتی صدای من را نمی‌شنید دست بردار نبود، موبایل را وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم. حوصله‌ی حرف‌زدن نداشتم، سکوت کردم تا او بگوید.

_مستوره جان؟ کجایی تو کلی وقته؟ مائده‌رو فرستادم در خونتون باز نکردی، مستوره؟

بینی‌ام را بالا کشیدم، بازهم ساکت به صدایش گوش دادم.

_مستوره چرا حرف نمی‌زنی عزیزم؟ بیام درخونه‌تون؟

می‌آمد، حرف نمی‌زد عمل می‌کرد، وقتی می‌گفت می‌آید یعنی همین‌جا پشت در بود، یعنی جواب نمی‌دادم زنگ را می‌زد.

_خوبم

صدایم گرفته بود، آنقدر که همین خوبم انگار صدای کس دیگر باشد.

_چی‌کارکردی باخودت؟ این خوبه؟ بیا دم‌در ببینم زود.

گفت و گوشی را قطع کرد، سرم را به دیوار پشت سرم کوبیدم، دردسرهایم کم بود این هم اضافه شده و دست بردار نبود.

#هوروَش

#پست_صد_چهل_نه

#منیر_قاسمی

توان راه رفتن نداشتم، اصلا نمی‌توانستم این تن چند تنی را باخود بکشم. شماره‌اش را گرفتم و کنار گوشم گذاشتم، بعد از چند بوق جواب داد.

_اومدی؟

آب دهانم را قورت دادم تا صدایم کمی بهتر شود.

_میعاد گوش بده، من حالم خوب نیس، نمی‌تونم بیام، خیلی داغونم.

_چی‌شدی؟ چرا درست حرف نمی‌زنی من بفهمم چت شده؟

دوزانو روی تخت نشستم و سرم را روی دست‌هایم گذاشتم.

_سرم درد می‌کنه، امروز خیلی حرص خوردم.

_صدات چرا اینجوره؟ گریه کردی؟

خواستم چشم‌هایم را در کاسه بچرخانم سرم تیر کشید و صدای آخم بلند شد.

_چی‌شدی؟

_هیچی، هیچی فقط خوب نیستم، گریه هم آره کردم از درد.

راست گفتم، دردهایم آنقدر زیاد بود که سال‌ها گریه می‌کردم تسکینی برایش نبود.

_بمیرم من، بگم مائده بیاد پیشت؟

_نه نه نمی‌خواد...میاد هی حرف می‌زنه بدتر می‌شم.

_چیزی نمی‌خوای بگیرم برات؟ قرص داری؟ پد داری؟

پد؟ پد برای چه کارم بود؟ چه می‌گفت؟

_پد؟

_آره دیگه، فقط زود نیست؟ تو چند وقت پیش بود پریود شدی که، پس وقتشه.

چه می‌گفت؟ فکر کرده پریود شدم؟ نمی‌دانستم بخندم یا به گریه‌هایم ادامه دهم، در این حال بد میعاد شده بود نسیمی خنک، جمله‌اش باعث شد فراموش کنم در اوج تب و سردرد هستم.

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه

#منیر_قاسمی

_وا میعاد!

صدایش پر از خنده بود ولی من هنوز بدنم داغ بود، هنوز صدایم خش داشت و گلویم از خشکی می‌سوخت.

_وا نداره قربون شکلت، به من نگی به کی بگی، چیزی نیس که.

_می‌شه تمومش کنی؟

_ چشم، چشم تموم شد، دیگه چه خبر؟ برای صدات چیزی خوردی؟

آب دهانم را به زور قورت دادم، انگار زخم بود.

_نه سرم خیلی درد می‌کنه نمی‌تونم تکون بخورم، یه مسکن توی کیفم دارم یکم بعد می‌خورم.

نوچ بلندش به گوشم رسید.

_کاش می‌ذاشتی مائده بیاد پیشت، اینجوری من می‌میرم تا صبح که خوشگلم!

_واقعا توانش رو ندارم، همینجوریشم به زور دارم تحمل می‌کنم.

_همیشه همینجور می‌شی؟

پوزخندی زدم، همیشه؟ همیشه برای من از همان بچگی بود، همیشه برایم از ۶سالگی بود، درست می‌گفت همیشه همین بود.

_آره همیشه...میعاد کاری نداری؟ من برم.

کلافه نوچ بلندی گفت.

_نه فداتشم، برو استراحت کن صبح می‌بینمت عمرم.

خوش به حالش که حالش خوب بود، خوش به حالش که دردی مانند درد من نداشت.

_باشه می‌بینمت.

خدارا شکر که این‌بار هم قسر در رفتم، خدارا شکر کردم به خاطر اینکه اگر این چند روز حالم را بد می‌دید سوال پیچم نمی‌کرد. نمی‌دانم تاکی می‌توانستم از گفتن فرار کنم تا کی می‌توانستم بپیچانمش ولی تا وقتی می‌شد نمی‌گفتم، اصلا نباید می‌فهمید، اصلا!

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_یک

#منیر_قاسمی

_گفتم که حالم بد شد!

از پشت روی تخت تنم را رها کردم، دست روی چشم‌هایم گذاشتم، داشتند از درد منفجر می‌شدند.

_خب همون وقت به باباد می‌گفتی، جونِد بالا نیمید.

_چی‌چی می‌گفتم؟ اجازه ندادن که حرفشونا زدنا قطع کردن، حالام چیزی نشده انداخته تو صندوق پست.

مامان نوچی گفت، می‌دانستم قانع نشده، غرزدن‌هایش هنوز ارضاء نشده، برمی‌گشتند بازهم این بحث ادامه پیدا می‌کرد.

_باشه، حالا من هرچی بگم تو یه چیز دیگه می‌گی، عصری میری پیش بی بی، تناش نذاریا.

_مامان من حالم خوب نیس، تازه مغازه‌ام باید برم، نمی‌رسم به یکی دیگه بگین.

مامان نوچی گفت، می‌دانستم الان صورتش قرمز شده و اخم‌هایش درهم رفته، رفتارهایش برایم قابل پیش بینی بود.

_وعه که هربار یه چیزی باید دُرُس کونی حرف گوش ندی، راسی دیروز آرش زنگ زده بود گفت کارادون زیاد شده راس می‌گه؟

نفسم را با صدای بلند بیرون دادم، دست بردار نبود، مگر نرفته بودند برای تفریح پس چرا ول نمی‌کرد برود به تفریحش برسد؟

_آره کلی بار مرجوعی داریم و کلی‌م کار حسابداری برا همینِ من دیگه مرخصی ندارم تازه باید بیشترم وایسم،

من که می‌گم شوما باور نیمیکونی حتما باید یکی دیگه بگه تا باورِد بشه.

_خبه خبه حالا برا من دس می‌گیره، باشه من می‌رم توم حواسِد به خونه باشه دیرم خواسی بیای بوگو یکی بیاد پیشد تنای نباشی، خدافظ.

امان نداد من حرفی بزنم، تماس را قطع کرد. نگاهم به گوشی افتاد و ساعتی که نشان می‌داد، داشت کم کم دیرم می‌شد ولی هنوز دلم نمی‌خواست از خانه بیرون بروم، دلم نمی‌خواست کسی را ببینم. ساعت نشان می‌داد کمی دیگر میعاد زنگ می‌زند و من اصلا توان روبه‌رویی با او را نداشتم، دلم می‌خواست تمام بشود، خسته بودم.

خسته از تمام اتفاقات ریز و درشت، خسته از این بار بزرگی که به دوشم می‌کشیدم و به خاطرش مجبور بودم هربار بپیچانمش.

هنوز بعد از چندماه باهم بودن گاهی که مغزم مجال فکر کردن پیدا می‌کرد نمی‌دانستم دلیل بودنم با میعاد را، هزار سوال ذهنم را درگیر می‌کرد، چندین بار این رابطه را بالا و پایین می‌کردم و برایم یک چرای بزرگ همیشه بی جواب می‌ماند، چرا با او هستم؟ در اصل از این رابطه چه می‌خواهم؟

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_دو

#منیر_قاسمی

امروز از آن وقت‌هایم بود، از آن وقت‌ها که دلم می‌خواست تنها باشم خودم با خودم، فکر به اینکه چند دقیقه بعد میعاد را ببینم و سوال پیچم کند سردردم را بدتر کرد. اصلا چرا بودن با او را قبول کردم؟ بدترش این بود که برای میعاد همه چیز جدی بود ولی من هیچ حساب جدی روی او نداشتم، با وضعیت من اصلا بودن

با هیچ کس ممکن نبود، من نمی‌توانستم یک لحظه لمسشان را تحمل کنم چه برسد به انجام کارهای دیگر....اصلا نمی‌توانستم تصور کنم برای او از مشکلم و از اتفاقی که افتاده برایم بگویم، احمقانه بود که داشتم این رابطه را ادامه می‌دادم، احمقانه‌تر اینکه نمی‌توانستم جلویش را بگیرم و با او خوش بودن، میعاد مشکلی نداشت، میعاد برای من بهترین بود اگر من مشکل نداشتم و دختری معمولی بودم نه با این وضعیت و احوالات، منِ سرتا پا مشکل می‌خواستم با اوی بدون ایراد چه طور سر کنم؟

در زندگی من چیزهای زیادی کم بود، آنقدر کم که نمی‌توانستم به این زودی اعتماد به نفسم را جمع کنم برای قبول مسئولیت و میعاد با احساسات زیادش، با آماده بودنش برای رسمی‌کردن همه چیز من را می‌ترساند، ترسی که از دیشب بدتر هم شد. میعاد شناخت عجیبی روی من داشت، باخودش روراست بود و می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد در برابرش من پر

بودم از تعارفات، پر بودم از جنجال‌های ذهنی و پر بودم از دردهایی که هرروز عمیق تر می‌شدند به جای ترمیم!

من از میعاد می‌ترسیدم، ترسی وحشتناک از تصوراتی که داشت. شب‌هایی که از آینده می‌گفت، از روزهایی که قرار است باهم داشته باشیم بدن لرزه می‌گرفتم. گاهی اگر راه می‌دادم حتی از خصوصی ترین مسائل هم می‌خواست حرف بزند و آنجا بود که می‌فهمیدم من آدم زندگی مشترک نیستم نه با میعاد با هیچکس دیگر! مگر می‌شد در آغوش کسی رفت و یادم نیاید روزهای بچگی چه شد و چه برسرم گذشت؟

مگر می‌توانستم لمسی هرچند کوچک را تحمل کنم؟ و میعاد آن‌طور که من حس می‌کردم شدیدا احساساتی بود، از آن‌ها که احساساتش را هم با زبان و هم عمل نشان می‌دهد، میعاد نزدیکی بیشتر می‌خواست و در توان من نبود. این رابطه من را می‌ترساند، حالا که‌فکر می‌کردم بیشتر جلو رفتن در این رابطه اشتباه بود، من آدمش نبودم نه تا وقتی که‌این حجم مشکلات داشتم و نه تا وقتی هنوز نمی‌دانستم از بودن با میعاد چه می‌خواهم.

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_سه

#منیر_قاسمی

''میعاد''

فهمیدنش سخت شده بود، امروز از وقتی دیدمش بدون حرف با صورتی رنگ پریده نشسته بود کنارم، یادم آمد سری قبل دستش مدام روی دلش بود ولی این بار بیشتر رنگ پریدگی و بی‌حالی داشت، می‌دانستم این طور وقت‌ها عصبی می‌شوند برای همین زیاد به پروپایش نپیچیدم، سعی کردم درون ماشین ساکت باشد تا بهم نریزد. انگار خودش هم همین را می‌خواست که بدون حرف فقط چشم‌هایش را روی هم گذاشته و تا برسیم چیزی جز همان سلام از دهانش خارج نشد.

او عصبی نشد ولی من حال خوشی نداشتم، انگور وزنه‌ای چند تنی به روی سینه‌ام گذاشته بودند، قلبم سنگین و تند می‌زد، مستوره کم حرف می‌زد ولی همان چند جمله هم برای کل روز من کافی بود. حالا با سکوتش حس می‌کردم توانی برای ادامه دادن بقیه‌ی روز ندارم، ماشین را پارک کردم و قبل از اینکه پیاده شود نایلون تیره‌ی خریدها را سمتش گرفتم.

_این...چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره‌اش شدم، خیره به چشم‌هایی که سفیدی‌اش کم کم داشت قرمزتر از وقتی سوارش کردم می‌شد.

_یسری وسیله است، لازمت می‌شه، بگیر بحثم نکن.

دستش را دراز کرد، بیشتر از همیشه می‌لرزید، این لرزش‌ها، سردی بدنش و عکس العمل‌هایی که بعد از هر لمس نشان می‌داد، کم کم داشت می‌ترساندم.

باشه آرامی گفت و نایلون را از دستم گرفت، به آرامی پیاده شد، برعکس همیشه که باهم می‌رفتیم این بار صبر کردم اول او برود، به خاطر آرش و ترس مستوره باید کمتر باهم دیده می‌شدیم، البته اگر راضی به رسمی شدنمان می‌شد این دردسرها کمتر بود ولی چاره‌ای نداشتم باید تحمل می‌کردم.

صبرم زیاد بود، به قدر دوسال از دور دیدن و دم نزدن، به قدر دوست داشتن یک طرفه‌ای که سال‌ها تحملش کردم.

****

دو ساعتی می‌شد که مغازه را باز کرده بودم، روز به شدت شلوغی را داشتم به حدی که فرصت حتی نگاه

کردن به مستوره هم پیش نیامده بود، با امیر هردو به سرعت مشغول کار بودیم.

مائده امروز می‌خواست پیش مستوره بیاید که منصرفش کردم، مستوره حال خوشی نداشت مائده هم قابلیت داشت گاهی آنقدر حرف بزند تا طرف مقابل را کلافه کند و حس می‌کردم امروز از همان روزهاست چون از صبح که بیدار شد هیجان زده بود.

تازه کمی سرمان خلوت شده بود، روی صندلی پشت یخچال فلزی نشستم و گوشی‌ام را از رویش برداشتم، دو تماس بی پاسخ و یک پیامک از مستوره. تماس را بیخیال شدم و پیام را باز کردم، با دیدن نوشته‌هایش چشم‌هایم گرد شد.

"سلام میعاد، من امروز یه سره میمونم این چندوقت خیلی کار داریم، شب ساعت ۹ونیم همونجای همیشگی باش کار واجب دارم یسری مسائل رو باید درموردش حرف بزنیم."

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_چهار

#منیر_قاسمی

روبه‌روی هم نشسته بودیم، روی پتویی که در ماشین داشتم، پیشنهاد او بود جای سرباز باشیم و انتخاب من پل فلزی بود. دنج ترین گوشه‌ای که می‌شناختم بردمش، پتو را پهن کردم و زیر نور چراغ پارک نشستیم. پنج شنبه بود و پارک شلوغ تر از همیشه، از اطراف بوی غذا می‌آمد و گربه‌های پارک اطرافمان پرسه می‌زدند به امید غذا. نمی‌دانستم چه قرار است بشنوم ولی از همان وقتی سوار ماشین شد تا برسیم سکوتش که مثل صبح هنوز ادامه داشت. دلشوره باعث شد قلبم تندتر از حد بزند و حالم ناخوش شود، مستوره عجیب ترین دختری بود که تابه حال دیدم گاهی چنان گرم و صمیمی برخورد می‌کرد و گاهی مثل امروز انگار بار اولی ست که من را

دیده. چهارزانو با دست‌هایی که روی پایم گذاشتم و درهم قفل بود خیره‌اش شدم، خیره به اویی که بین گفتن و نگفتن حرفی دو به شک بود.

_خب؟ منتظرم!

سرش بالا آمد، زیر نور زرد چراغ پارک که صورتش را در بر گرفته بود خیره بهم بودیم، او با چشم‌هایی پراز غم و من با اخم‌هایی درهم.

_باید حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشیدم، دوباره دور باطل حرف نزدن‌ها شروع شده بود.

_فهمیدم، درمورد چی؟ البته در اینکه ما حرف زیاد برای گفتن داریم شکی نیست.

او هم نفس عمیقی کشید.

_من...خیلی فکر کردم، بعد از این مدت هنوز نفهمیدم چرا ما باهمیم؟ چرا باید این رابطه که خیلی فرق درش هست رو ادامه بدیم.

چشم‌هایم با هر جمله‌اش گرد شد، چه داشت می‌گفت؟ این همه تلاش، این همه وقت صرف کردن و حرف زدن یعنی برای او همه‌اش بیخود بود؟

_مگه بالاتر از عشق هم دلیلی هست؟

_مگه همه چیز عشقه؟

_آره نیست ولی مهمه، باید باشه.

بعد از این همه وقت به حرف آمده بود، من انتظار این بحث را زودتر داشتم ولی حالا فکر می‌کردم زمان مناسبی برای این بحث نبود، مستوره سخت بود خیلی خیلی سخت، راه نمی‌داد برای خیلی از کارهایی که می‌شد این سختی را آسان کرد و همین بدتر از هرچیزی بود.

_نمی‌دونم، من خیلی فکرکردم، انقدر که گاهی خسته شدم از فکر کردن و حس می‌کنم از پسش برنمیام یعنی مطمئنم!

نفسم را پرصدا بیرون دادم و با کف هردو دست به صورتم دست کشیدم، کلافه بودم، یک‌چیزی این وسط درست نبود، حسش می‌کردم ولی نمی‌دانستم چیست، او هم حرف نمی‌زد.

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_پنج

#منیر_قاسمی

_چی داری میگی؟ از پسش برنمیای؟ مگه قراره چه‌کاری انجام بدیم که از پسش برنمیای؟ اصلا مگه چی ازت خواستم؟

او نمی‌خواست، من تلاش می‌کردم برای این رابطه، من زور می‌زدم برای بودنش ولی او نمی‌خواست، انگار برایش من یک آدم معمولی بودم، یک دوست مثل بقیه‌ی

دوستانش. نگاهم نمی‌کرد، چشم‌هایش جاهای دیگری می‌چرخید ولی نگاهی به من نمی‌کرد، برای من مستوره عشق بود و دلیل زندگی ولی من برای مستوره معمولی بودم.

_من...من همش عذاب وجدان دارم.

نفس عمیق صداداری کشید و دوباره شروع کرد.

_تو پراز حسی و من هنوز نمی‌دونم چی می‌خوام، نمی‌دونم رفتارم درسته یا نه، اصلا نمی‌دونم چی می‌خواد بشه، بعد ما خیلی تفاوت داریم و این تفاوتا خیلی تو چشم هستن.

کمی خودم را جلو کشیدم، مستوره ترس داشت این را از رفتارش می‌فهمیدم، از دست‌هایی که می‌لرزید و از

چشم‌هایی که مدام به اطراف می‌چرخید تا در چشم‌های من خیره نشود.

_اینا همش بهانه است مستوره، اصل حرف رو بگو، بگو دوسم نداری یا بگو نمی‌خوای باهام باشی دیگه این بهانه‌ها چیه میاری؟

سرش سریع بالا آمد و خیره‌ام شد بعد از این همه وقت.

_بهانه برای چی؟ من حرفم نه بهانه بود نه اینایی که تو گفتی...می‌دونم تهشم می‌خوای بگی به خاطر تغییرات هورموناش و شرایطش اینجوری شده، مثل بقیه ی پسرا.

اخم‌هایم دوباره درهم رفت.

_چرا چرت می‌گی؟ حرف تو دهن من می‌ذاری؟ در اینکه تو چند وقته یه چیزیت هست شکی نیست در اینکه بهانه میاری هم شکی نیست... تو می‌ترسی مستوره از چی یا کی نمی‌دونم ولی می‌ترسی.

دوباره چشم گرفت، شروع کرد یکی یکی قلنج انگشت‌هایش را گرفتن، به چهارمی نرسیده بود که دست روی دستش گذاشتم، بدنش یخ بود و می‌لرزید، این لرز از همیشه بیشتر بود.

_نکن، این چه کاریه؟

_ساعت، ساعت چنده؟

استرس داشت، حواسش به من نبود، به دستم که داشت انگشت‌هایش را نوازش می‌کرد تا به ساعدهایش رسید،

قطعا اگر حواسش بود واکنش نشان می‌داد. گوشی‌ام را از جیب در آوردم، ساعت نزدیک دوازده بود، آنقدر مشغول حرف شده بودیم که گذر زمان را نفهمیدیم، حرف که نه بحث‌های همیشگی ما!

_نزدیک دوازدهه.

چشم‌هایش گرد شد، سریع از روز پتو بلند شد و کیفش را برداشت.

_دیر شد، خیلی دیر شد، چرا نگفتی ساعت رو؟

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_شش

#منیر_قاسمی

مستوره

دیر شده بود، خیلی خیلی دیر شده بود، به گوشیم نگاه کردم مثل همیشه بی شارژ شده و خاموش، حواسم به حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم و زدم، حرف‌هایی که میعاد زد پرت شد و زمان از دستم در رفت. بجایی نرسیده بودیم ولی من حرف‌هایم را زدم، کمی مغزم خالی شده و حالا حالم بهتر از قبل بود.

با سریع ترین قدم‌ها به سمت ماشین رفتیم، باید زودتر به خانه می‌رسیدم، گوشیم خاموش بود و قطعا تا بحال مامان چندبار با خانه یا مغازه زنگ زده.

_نگران نباش.

دسته کیفم را درون دستم پیچاندم، استرس داشتم، دلم شور میزد و می‌دانستم اتفاق خوبی در راه نیست.

_نگرانم، می‌دونم یچیزی می‌شه، چرا حواسم به ساعت نبود.

_این گوشی لعنتیت رو اگر عوض کرده بودی اینجوری نمی‌شد.

با اخم نگاهش کردم،امروز حرف‌هایی میزد.

_باشه،الان ایراد از گوشی من و عوض نشدنشه.

_نه عزیزدلم ایراد از بد وقت حرف زدن بود،روز رو ازمون گرفتن انگار.

حالم بد بود، با این حرف‌ها بدتر هم شده بودم، بجای اینکه آرامم کند بدتر داشت عصبیم می‌کرد.

_باشه اشتباه از من بود، تو تند برو زودتر برسیم، دیر شده حسابی.

نمی‌دانستم به خانه برسم و مامان زنگ بزند چه باید بگویم، نمی‌دانستم چه واکنشی در برابر عصبانیتش باید نشان بدهم، آن از دیشب و اتفاقی که افتاد این هم از امروز، مامان دنبال بهانه بود و من هم داشتم پشت سرهم به دستش می‌دادم، دیگر نمی‌شد حتی یک روز هم مرخصی بگیرم یا کار را بپیچانم. رابطه با میعاد داشت کاری می‌کرد که من علاوه بر دروغ گفتن پیچاندن و دور زدن راهم یادبگیرم و این را نمی‌خواستم، روز به روز داشت به حجم عذاب وجدان‌هایم اضافه شد،این رابطه بجای این‌که حال خوش بدهد به مرور داشت حالم را بدتر می‌کرد، این هم از امشب و اتفاقی که افتاد.

****
*

حدود بیست تماس بی پاسخ روی تلفن خانه اوضاع وخیم آن طرف را نشان می‌داد، بدنم می لرزید، حالم خیلی بد بود، یخ کرده و خیس عرق به گوشی که دوباره داشت زنگ می‌خورد خیره شدم، شماره بابا روی گوشی افتاده بود، نمی‌دانستم باید چکار کنم، ترس تمام وجودم را گرفته و دلم می‌خواست فرار کنم.

با ترس و دستی لرزان گوشی را برداشتم،صدای بابا که بلندتر حد ممکن بود از آن طرف به گوشم رسید.

_مستوره؟ کدوم گوری هستی؟ سه ساعت و نیمه هی من و مامانت و بقیه زنگ می زنیم چرا جواب نمیدی؟ شعور نداری؟ اون از دیشبت اینم از امشب؟ لیاقت نداری

بهت بها بدن؟بچه ایی مگه؟ سحر گفت ساعت نه ونیم رفتی کدوم گوری بودی این همه وقت؟

صدایم گم شده بود، نمی‌توانستم وقتی او عصبانی ست حرفی بزنم، انگار روبرویم بود و با ابروهای پرپشت و اخم های وحشتناکش خیره ام بود، می دیدمش، نه منطقم کار می کرد و نه عقلم نمی دانم زبانم در اختیار که بود که آن جملات پشت هم قطار شد و از دهانم خارج، با صدایی پراز بغض و اشکی که درچشمم جمع شده بود.

_من...من داشتم می اومدم خونه که یه پسری که چند وقته مزاحمم میشه رو دوباره دیدم، تهدیدم کرد، گفت اگر حرفاش رو گوش ندم بد میبینم....

اشک هایم پشت سرهم صورتم را دربر گرفت، جملات را می‌گفتم و هق هق گریه می‌کردم، صدای بابا با همان

جمله ی اول قطع شد. چکارکردم نمی‌دانم؟ ولی این تنها راه فرار و تنها راه نجاتم بود.

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_هفت

#منیر_قاسمی

صدای بابا را نشنیدم، اصلا هیچ صدایی بعد از گفتن آن حرف‌ها نشنیدم جز سوتی ممتد در سرم، سوتی که داشت مغزم را منفجر می‌کرد، چه گفته بودم؟ چه کردم با رابطه‌ایی که میعاد عشق به آن داد؟ در میان سوت‌های درون سرم صداهایی به گوشم رسید، صدای داد بود، صدای فریادهای پشت سرهم مردی.

سوت‌ها تمام شد و من برگشتم به دنیای سیاهی که‌برای خود ساختم و دوباره صدای بابا را شنیدم، صدای حرص خوردن‌هایش را، می‌دانستم الان کبود شده می‌دانستم چه

فکرهایی که به سرش نیامده ولی من صدایی نداشتم، من بودم درون آن اتاق تاریک در خانه‌ی ننه با تنی سنگین رویم، دوباره صدایم زیر دست‌های بزرگ بیست ساله‌اش گم شد و تبدیل شد به جیغ‌هایی که زیر دستش خفه میشد.

_کاریت کرد؟ مستوررره چرا خفه شدی؟ شماره ازش داری؟ می‌شناسیش؟ هرچی ازش داری بفرست برام همین امشب به خاک سیاه بنشونمش بی‌پدر رو.

بی‌صدا گوشی دستم بود، نفس‌هایم کوتاه شده و به سختی می‌آمد، من داشتم در پرهوایی اطراف خفه میشدم، مغزم داشت خفه‌ام می‌کرد،مغزم داشت تقاص زخمی که به میعاد زدم را همین اول می‌گرفت، با خفه کردنم.

بابا مدام داد میزد و اسمم را صدا می‌کرد، بابا عصبانی بود و من‌در تاریکی و خفگی دست و پا می‌زدم، گوشه‌ی

سالن نشستم، گوشی به دستم چسبیده و کنده نمی‌شد، همینطور میخ روبرو با نفس‌هایی کوتاه و بلند خودم را از خفگی که مغزم داشت برایم می‌ساخت نجات دادم، باید حرف می‌زدم وگرنه بابا سکته می‌کرد، باید دهان لامصبم را باز می‌کردم، منکه بهم خیالات و توهمات بافته بودم ادامه می‌دادم چیزی نمیشد، فقط میعاد می‌رفت، اشک از چشمم سرازیر شد، میعاد بالاخره می‌رفت، وقتی درباره گذشته و تجاوز هرچند نیمه کارِ و بجایی نرسیده‌ی عمویم می‌فهمید هم می‌رفت.

_من...

نفس عمیقی کشیدم،باید حرف می‌زدم.

_من...خوبم، مجبور...مجبور شدم حرفاش رو گوش بدم، چیزی نشد، آدرس ازش ندارم... ولی شمارش رو دارم دفعه دوم بود می‌دیدمش،حتی اسمشم یادم نیس.

_بفرست برام، بفرست تا برم حسابش‌رو برسم، توهم نترس بابا، تو خونه‌ایی چیزی نیس که،ما فردا صبح میایم.

من دیگر نمی‌ترسیدم، دیگر ترس‌هایم تمام، بزرگ‌ترینشان به زندگیم آمده بود، میعاد را خودم با دست‌های خودم تمام کردم، ترس از نبودن میعاد را خودم در زندگیم واقعی کردم، حالا با روزهای بدون میعاد، با روزهای نبودنش،با آن طرف خیابان دیدنش باید چکار می‌کردم؟ میعاد همین امشب، با حرفی که من زدم و عصبانیت بابا که هوار میشد سرش از من پراز تنفر میشد، میعاد امشب برای دیگر برای من نبود.

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_هشت

#منیر_قاسمی

''میعاد''

ذهنم با او بود، بابا حرف می‌زد و من تمام حواسم پیش مستوره که با آن حال بد به خانه رفت مانده بود، حرف‌هایش مدام در سرم تکرار می‌شد، بابا هنوز داشت حرف می‌زد، کنارم نشسته و با هیجان از چیزی که نمی‌شنیدم چیست می‌گفت، من با خودم فکر می‌کردم که باید فردا در وقتی مناسب تر در مورد همه چیز حرف بزنیم. بابا منتظر نگاهم می‌کرد، من خیره‌اش بودم ولی نمی‌دانستم چرا اینطور نگاهم می‌کند. روبه‌رویم دست‌هایش را تکان می‌دهد، وقتی می‌بیند حواسم جای دیگری ست با نوک انگشت‌هایش به بازویم می‌زند و آنجاست که من از فکر مستوره، حرف.هایی که زده و دیر رفتنش در می‌آیم.

_کوجای؟ حرفا من که به هیچ جاد نبود حداقل جواب اون بدبختا که داره زنگ می‌زنه بده خودشا کشت!

گیج نگاهی به بابا و بعد به گوشی‌ام کنار ران پایم روی مبل می‌اندازم، اخم‌هایم با دیدن شماره ناشناس این وقت شب درهم می‌رود، تماس قطع می‌شود و کنار شماره‌ی ناشناس عدد تماس‌های از دست رفته‌اش می‌افتد، با خودم فکر می‌کنم چه کسی می‌تواند باشد که ۵بار تماس گرفت؟

دوباره گوشی زنگ می‌خورد و اینبار تماس را وصل می‌کنم، مردی که پشت خط است با تمام وجود عصبانی‌ست این را از صدای بلند و پرتحکمش می‌فهمم.

_آقای کمالی؟

_بله بفرمایید؟

صدایش یک دفعه بلندتر شد و چشم‌های من از شنیدن حرف‌هایش گرد و گردتر.

_ببین جوجه فکولی، فکر کردی کی هستی که مزاحم دختر مردم می‌شی؟ فکر کردی بی کس و کاره، بدم بندازنِد تو گونی ببرنت اونجا که عرب نی انداخت؟

خودت خواهر و مادر نداری که بی ناموس بازی می‌کنی؟

اخم‌هایم درهم رفت، این مرد چه می‌گفت؟

_مردحسابی حرف دهنت رو بفهم، چی داری می‌گی برا خودت این وقت شب؟ درست بگو بفهمم منم.

نگاهم به بابا افتاد که با اخم نگاهم می‌کرد، صدای مرد آنقدر بلند بود که او کامل شنید.

_هروقت ریختن سرت بردنت اون وقت می‌فهمی چی دارم می‌گم، یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دور و بر مستوره ببینمت کاری می.کنم اسمت که هیچی کل زندگیت یادت بره!

مستوره؟ یعنی این مرد بابای مستوره بود؟ من کی مزاحمش شده بودم؟ این حرف‌های مسخره که می‌گفت چه بود و از کجا در آمده بود؟ دستی که گوشی را نگه داشته بود یک دفعه خالی شد، سریع به کنارم نگاه کردم بابا روی پا ایستاده و گوشی را از دستم کشید.

#هوروَش

#پست_صد_پنجاه_نه

#منیر_قاسمی

_مرد حسابی چی‌چی داری برا خودِد می‌گی؟ مزاحمت کجا بود؟ درست حرف بزن ببینم.

بابا ساکت شد، هر لحظه اخم‌هایش درهم تر می.رفت، نفس‌هایش عمیق تر و پرصدا از سینه بیرون می‌آمد، دست به کمر ایستاده و به صدای پدر مستوره گوش می‌داد که یک دفعه روی مبل نشست، پراخم نگاهم کرد و بعد به حرف آمد.

_ببین آقای عزیز خودت هرکی هستی دخترت هرکی هست به من ربطی نداره هرچیزی هم شده بین این دوتا به خودشون ربط داره فقط شما به بچه من نزدیک شو، یه مو از سرش کم بشه وای به حالت.

بعد هم تماس را قطع کرد، گوشی را با عصبانیت زیاد روی میز روبه‌رویش انداخت، از صدای بلندمان مائده و مامان هم به پذیرایی آمدند، هردو با ترس به من و بابا خیره بودند.

_خاک بر سرت، این مردِ چی‌چی میگه؟ مزاحم شدی؟ توکه گفتی اون دختره فرق داره، بعد رفتی تهدیدش کردی؟

صدای هین مامان و مائده از کنارم آمد، من؟ چرا امشب همه چرت و پرت می‌گفتند؟

_چی‌چی میگی بابا؟ من به گور خودم بخندم اینکارا رو بکنم، مستوره که هیچی قبل مستوره هم هیشکی رو تهدید نکردم، مگه من روانیم؟

بابا جمله به جمله‌ی حرف‌های پدر مستوره را گفت، در حین گفتنش مامان و مائده روی مبل‌های کنارمان نشستند، باورم نمی‌شد، اصلا امکان نداشت مستوره این کار را کرده باشد، یعنی برای تبرعه خودش حاضر شده من را خراب کند؟ یعنی من همین قدر برایش اهمیت داشتم؟

از روی مبل بلند شدم، مغزم داشت سوت می‌کشید، باورم نمی‌شد مستوره با من این کار را کرده باشد، باورم نمی‌شد این طور قهوه‌ای شدن از طرف مستوره‌ای که فقط از من عشق دیده بود و احترام!

_باورم نمی‌شه...باورم نمی‌شه.

گفتم و از پذیرایی بیرون زدم، بعد از آن هم با سرعت از خانه بیرون رفتم، باید می‌دیدمش، باید توی چشم‌هایم خیره می‌شد و دلیل گفتن چرندیاتش را توضیح می‌داد، می‌خواست برود رک و پوست‌کنده می‌گفت.

توی ماشین نشستم و با سرعت از کوچه بیرون رفتم، در راه کوتاه خانه‌مان تا خانه آن‌ها هرچه شماره‌اش را گرفتم خاموش بود، شماره خانه‌شان را گرفتم کسی جواب نداد، گند زده بود و حالا در سوراخ موشش قایم شده بود؟ مگر با این مسخره بازی‌ها می‌شد یک رابطه را تمام کرد و شخصیت یک نفر را به فنا داد؟

ماشینی روبه‌روی درب خانشان پارک بود، چراغ‌هایشان هم روشن، چندین بار دیگر زنگ زدم ولی جوابی نداد، از ماشین پیاده شدم، روبه‌روی زنگشان ایستادم ولی دستم برای زنگ زدن یاری نکرد، عقل و قلبم باهم منعم کردند، مستوره گند زده بود ولی من آدم گند زدن به او نبودم، اگر خانواده‌اش آمده باشند پس زنگ زدن‌های من به ضررش بود. من آدم بد خواستن برای اویی که دوسال چشم به راهش بودم و می‌خواستم برای همیشه داشته باشمش نبودم، اگر او به راحتی خرابش کرد ولی من نه توانش را داشتم و نه به خودم اجازه می‌دادم. دستم را عقب کشیدم، خودم هم عقب گرد کردم و سمت

ماشین رفتم، وقتی پشت فرمان نشستم گوشی را از جیبم در آوردم، بالاخره که روشنش می‌کرد.

_نامردی، نارو زدن، گوه زدن به همه چیز، همه‌ی اینا رواز هرکسی توقع داشتم الا تو، از تویی که بهت نفس می‌گفتم توقع نداشتم اینجور خرابش کنی!

"عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت"

#هوروَش

#پست_صد_شصت

#منیر_قاسمی

"مستوره"

بابا و مامان همان شب از چادگان برگشتند، وقتی رسیدند من بودم و آماج حرف‌های بابا، می‌گفت حسابش را کف دستش گذاشته، می‌گفت آن پسره‌ی عوضی دیگر به خودش جرات نزدیک شدن به من را نخواهد داد ولی نمی‌دانست در مرد بودن و درست بودن میعاد هیچ شکی نبود، این دختر خودش بود که از ترس همه چیز را خراب کرد.

من بودم و تحکم‌های مامان، که به آرش زنگ زده و گفته من دیگر به مانتو فروشی نمی‌روم، گفت مدتی حتی رفت و آمدم هم محدود باشد تاشر این پسر کنده شود، میعاد شر نبود، میعاد تمامش خوبی و درستی بود، مامان نمی‌دانست شر من بودم، شر و بدی تمام وجود من بود.

گوشه‌ی اتاقم روی تخت نشسته بودم، با گوشی خاموش و تلفن خانه که تا دم آمدن مامان و بابا مدام زنگ خورد، میعاد را تصور میکردم با صورتی سرخ و اخم‌های درهم، می‌دانستم دنبال توضیح شنیدن است ولی

من توضیحی نداشتم، من ترسوترین دختر زمین بودم، این رابطه از اول نباید شروع می‌شد، اشتباهی که من مرتکب شدم این بود که فکر کردم می‌توانم و ازپسش بر می‌آیم ولی فراموش کرده بودم لیاقت خوشی و زندگی عادی را ندارم، بودن با میعاد و درمرکز عشقش بودن لیاقت می‌خواست که من نداشتم.

این رابطه خیلی زودتر باید تمام می‌شد، فقط ضررش این بود که من خانه نشین شدم، به خاطر حرفی که زدم مجبور بودم چند وقت رفت و آمدم را محدود کنم، در خانه باشم تا حساسیت‌های بابا و مامان کم شود، کاش این حساسیت زیاد را وقتی در آن سن کم خواب بد دیدم داشتند، وقتی به مامان گفتم عمو صادق اذیتم میکند، وقتی گفتم دوستش ندارم. من نمی‌دانستم اسم کار عمو چیست، بچه بودم سرم نمی‌شد چه کاری می‌کند، فقط می‌دانستم اذیت می‌شوم ولی مامان گفت خواب بد دیدم، گفت عموبچه هارا دوست ندارد.

خوبی رابطه با میعاد این بود که من فهمیدم چه با عشق چه بی عشق نمی‌توانم وارد هیچ رابطه‌ای شوم، فهمیدم

ترس‌هایم، دردها و زخم‌هایم، همه‌ی حس‌های زجر آوری که از بچگی داشتم تا به حال آنقدر روی زندگی‌ام سایه انداخته که هیچ رقم نمی‌توانم از شرشان خلاص شوم، من محکوم بودم به تنهایی و از حالا به بعد با کاری که در حق میعاد کردم محکوم بودم به تا ابد حسرت خوردن!

بابا دستور داد گوشی و خطم را صبح تحویلش بدهم، گفت برایم خط و گوشی دیگری می‌گیرد، برای آخرین بار وقتی همه حرف‌هایشان تمام شد و برای خواب به اتاقشان رفتند، روشنش کردم، کمی بعد از روشن شدن گوشی درون دستم لرزید، پیام داشتم، با دست‌های لرزان بازش کردم میعاد بود، با خواندن پیامش بغضم ترکید، اشک بود که صودتم را بغل گرفت، دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بیرون نرود، من با اوی بی گناه بدترین کار را کرده بودم، من گندترین و به درد نخورترین آدم روی زمین بودم.

تا صبحم با خواندن پیام‌های‌مان گذشت، با مرور خاطراتی که میعاد برایم ساخت، از فردا صبح دیگر کسی

را نداشتم که ببوش صدایم کند، دیگر کسی را نداشتم که به خاطر من از تمام خواسته‌های خودش بگذرد، دیگر خودم بودم و خودم بدتر از وقتی که میعاد نبود!

#هوروَش

#پست_صد_شصت_یک

#منیر_قاسمی

روزها از پی هم می‌گذشت، شاید برای بقیه خیلی تند و سریع ولی برای من هرساعتش مانند حرکت حلزون روی سراشیبی بود. انگار زندانی بودم در سلول انفرادی منتظر صبح که برای اعدام بروم. گاهی امید داشتم به بخشیده شدن و گاهی می‌دانستم تا مرگ ساعتی نمانده....

دوماه اول تنها وقتی بیرون می‌رفتم که مهتاب همراهم باشد. سحر چندبار به خانه زنگ زد ولی حوصله حرف

زدن نداشتم و مامان جوابش را داد. بابا همان روزهای اول می‌خواست برایم خط و گوشی جدید بخرد ولی مامان به خاطر ترس از اینکه کسی دوباره مزاحمم شود نگذاشت و گفت بگذارد کمی بگذرد. برای من داشتن یا نداشتن گوشی هیچ فرقی نداشت، دیگر کسی را نداشتم تا منتظر تماس یا پیامش باشم، کسی هم منتظرم نبود...

ماه سوم با نبودن میعاد کنار آمدم، عقلم حاکمیت را در دست گرفت و با هرروزی که رد می‌شد به قلبم فهماند که این جدایی بالاخره پیش می‌آمداین جدایی در سرنوشت ما نوشته شده بود!

من گذشته‌ی سیاهی داشتم؛ گذشته‌ای که هرکسی با آن کنار نمی‌آمد، قطعا میعاد هم با بقیه هیچ فرقی نداشت. هرچقدر هم توضیح می‌دادم که کارِ اویِ عوضی فقط از روی لباس بوده است و هیچ تجاوز کاملی صورت نگرفته ولی باز هم مرد بود؛ به قول هانیه غیرتش جلوتر از عقلش تصمیم می‌گرفت و نمی‌گذاشت بماند. این جدایی چه من می‌خواستم چه نمی‌خواستم اتفاق می‌افتاد....راه دیگری نبود!

مامان به جای من کسِ دیگری را به مانتوفروشی می‌فرستاد. به قول خودش نمی‌خواست سرمایه‌اش به باد برود من دلم برای روزها و شب‌های شلوغ "نظر"، برای دعواها و مسخره‌بازی‌هایمان با سحر و حتی عصبانیت‌های آرش‌خان تنگ شده بود. برای میعاد.....برای میعاد کارم از دلتنگی گذشته بود، روزهای اول فقط گریه می‌کردم، مدام پیامش در سرم با صدای خودش پخش می‌شد، راست می‌گفت من نامردی کرده بودم، جواب خوبی‌ها و عشق دادن‌هایش، کاری که من کردم نبود!

****

****

خاله فاطمه صبح زود زنگ زد، مامان با شنیدن حرف‌هایش محکم به گونه‌اش کوبید و روی زمین ولو شد. من سریع به سمتش رفتم. مامان فقط باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. بدون توجه به من از روی زمین بلند شد و به سرعت به سمت اتاقشان رفت، من مثل جوجه‌ای که دنبال مادرش می‌رود به دنبالش حرکت

می‌کردم، همان دم اتاقشان ایستادم، با سرعت در حال پوشیدن لباسهایش بود.

_بی بی حالش خوب نیست، خاله گفت سماور برگشته روش، سینه و رونِ پاش سوخته، بردنش بیمارستان. من دارم می‌رم اونجا، به بابات زنگ بزن بگو جلدی بیادش. بقیه غذا رو هم درست کون، مهتاب بیاد گشنه نمونین، هروقت مرخص شد زنگدون می‌زنم.

روسری‌اش را سر کرد و بعد از آن چادرش را و از اتاق بیرون رفت.

#هوروَش

#پست_صد_شصت_دو

#منیر_قاسمی

من بازهم دنبالش رفتم، صدایش حین گفتن جملات می‌لرزید و بغض داشت.

_نمی‌دونم کی برگردیم، مواظب باشید.

گفت و کیفش را برداشت. من بازهم دنبالش بودم، مامان به بی بی خیلی وابسته بود، هفته‌ای چندبار پیشش می‌رفت. به آژانس زنگ زد و از خانه بیرون رفت.

من بودم و خانه‌ی خالی....من بودم و من! اگر هنوز در زندگی‌ام بود امروز روزهای بعدی که می‌دانستم مامان پیش بی بی می‌رود، بهترین وقت بود برای باهم بودن!

سرم را تکان دادم تا از شر این افکارِ موریانه‌ای خلاص شوم. دلم برای سحر تنگ شده بود. سمت گوشی رفتم و شماره‌اش را گرفتم، تماس را که جواب داد با هیجان اسمم را صدا زد، صدایش هم نسبتاً بلند بود:

_مستوره!

بله‌ی آرامی گفتم و روی تشک کنارِ اپن نشستم و به پشتی‌های سفید بزرگ که مامان خودش با چرخ گلدوزی کرده بود تکیه دادم.

_خره خیلی آشغالی! کجایی تو ۳ ماهه؟! یه خبر نباید بدی؟

با انگشت مشغول جمع کردنه چند خرده نان و دو موی بلند روی تشک شدم.

_حوصله نداشتم، ولش کن. تو خوبی؟ چه خبرا از خودت، از مغازه؟

با هیجان شروع به تعریف کردن کرد.

_هیچی، این دختره که جات اومده اوایل یکم خنگ بود ولی راه افتاده. آرش دوباره اومد گرد و خاک کرد و رفت. راسی تو کی منفی دادی؟ رفتم سراغ میعاد، سراغتو گرفتم، گفت خوبه، مشکلات شخصی داشته نمی‌تونه بیاد. کلک نکنه خبریه؟ عروس شدی؟ با میعاد؟

تند تند حرف می‌زد و سوال می‌پرسید، همیشه همین کارش بود. خوش خیال هم بود؛ چه فکرهایی که نکرده! ازدواج؟!

دورترین و بعیدترین اتفاق برایم ازدواج بود. میعاد دوباره مردانگی را در حقم تمام کرد که حرفی به سحر نزد، هرکس جای او بود یک عالم گله و شکایت می‌کرد ولی میعاد در این دنیا که مرد و نامرد را نمی‌شد از هم تشخیص داد، میعاد مردترین خودش بود!

#هوروَش

#پست_صد_شصت_سه

#منیر_قاسمی

_ما دیگه باهم نیستیم.

صدایش خیلی بلند بود وقتی گفت "چی؟"

_چرا؟! برا همینه نیومدی؟!

_آره، ترجیح دادم نیام، اینجوری بهتر بود.

_یعنی اینقدر اوضاع بده؟! دیدم میعادم داره جمع می‌کنه‌ها. دیروز کلی وسیله‌هاش رو برد. به این نازی گفتم بره آمار بگیره ولی لامصب نم پس نداده بود. پس بگو فکر کرده می‌خوایم آمار بدیم به تو.

کمی مکث کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

_غصه نخوریا، کون لقش، منم از کیوان جدا شدم..

با اینکه خوش‌حال شدم ازاین جدایی ولی گفتم:

_ آخی، چراا؟؟

_هیچی مرتیکه لاشی بود، با اینکه همه‌جوره راضیش می‌کردم و براش کم نذاشتم ولی این آخریا سکس کامل

می‌خواست. منم قبول نکردم، بهش گفتم: فعلا نه. چندبار هی گفت دید فایده نداره، یه‌بار برگشت گفت: این رابطه دیگه کشش قبل رو براش نداره و بهتره جدا بشیم.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد، من در رابطه‌ی او اشتباه کرده بودم، یک‌طرفه و ندانسته قضاوتش کردم، فکر می‌کردم چون خانه‌ی کیوان می‌رود و راحت در مورد خیلی مسائل حرف می‌زند، پس تا ته همه‌چیز را رفته. ولی امروز فهمیدم چقدر افکارم بچه‌گانه و سطحی بوده.

_ آخی، خیلی ناراحت شدم، حتما خیلی اذیت شدی این مدت!؟

صدای خنده‌اش از پشت گوشی باعث گردشدن چشم‌هایم شد.

_ نه بابا ساده‌ای تو هَم، کون‌لقش، از قبل کس دیگه رو تو آب‌نمک داشتم، رفتم سراغش الان با اون رلم، خیلی از کیوان بهتر و جذاب‌ترم هست.

#هوروَش

#پست_صد_شصت_چهار

#منیر_قاسمی

هنوز متعجب بودم. درکش نمی‌کردم، چطور می‌توانست..؟ من سه ماه بود نتوانسته‌بودم میعاد را از مغزم پاک کنم. آن‌وقت او به راحتی از کس دیگری حرف می‌زد و عین خیالش هم نبود کیوان چه در حقش کرده.

_ چجوری می‌شه.؟؟ وای من اصلا نمی‌تونم اینجوری.

دوباره بلند خندید:

_ خب عزیزم آدما با هم فرق دارن، بیخیال حالا.. یعنی با میعاد کلا کات کردین.؟؟

_ آره دیگه، می‌بینی که من نمیام اونم داره مغازش‌رو می‌بنده، البته راهی هم برای با هم بودن نداشتیم. جدایی بهتر بود.

صدای نفس عمیق و بلندش به گوشم رسید.

_ آخی حیف شد، خیلی به‌هم می‌اومدین، خیلی دوسِت داشت.

این مکالمه کم‌کم داشت حالم را بد می‌کرد، باید تمام می‌شد. تا همین‌جا هم می‌دانستم تا چند روز آینده هی در سرم مرور می‌شود و در خواب و بیداری دست از سرم بر نمی‌دارد.

_ دیگه قسمت نبود. خب سحرجون مزاحمت نمی‌شم کاری با من نداری؟ خدافظ.

بعداز خدافظی سحر دیگر توان بلند شدن نداشتم. انگار کف پاهایم سرب بسته بودند. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم از زمین بلند شوم. میعاد مغازه‌اش را بسته بود، این‌یعنی نمی‌خواست دیگر چشمش به من یا جایی که روزی آن‌جا بودم، بیفتد. او داشت تمام خاطرات‌مان و همه‌ی احتمالات دیدن من را پاک می‌کرد یا جلویش را

می‌گرفت. آن‌وقت من هر شب تا صبح مرور می‌کردم و مرور. می‌دانم، خودم کرده بودم.

باعث تمام مشکلات و اتفاقات خودم بودم. ولی قلب و روحم درد گرفت وقتی حرف‌های سحر را شنیدم. یعنی میعاد مستوره را فراموش کرده بود..؟؟؟ به همین راحتی.؟؟

با هر زور زدنی که بود، از زمین کنده شدم. چیزی تا آمدن مهتاب نمانده و من هنوز ناهار را حاضر نکرده بودم. مثل همیشه حوصله‌ی غر زدن‌هایش را نداشتم پس با هر سختی و با سری که از درد انگار ورم کرده، به آشپزخانه رفتم.

#هوروش

#پست_صد_شصت_پنج

#منیر_قاسمی

“میعاد”

انگیزه‌ی کارکردن و حتی زندگی‌کردن نداشتم، ظرف چند ساعت مستوره با من کاری کرده بود که توان فکرکردن و درست تصمیم‌گرفتن برایم نمانده بود. انگار شده بودم یک جسم بی‌روح. امیر و احسان مغازه‌ها را اداره می‌کردند، روزهای اول هرچه زنگ زدنند جوابشان را ندادم تا اینکه احسان در یک غافلگیری، در خانه‌مان آمد تا دلیل نیامدنم را بفهمد، فقط برای او تعریف کردم که قضیه از چه قرار است.

_ دادا وخی، وخی عزیزم لباسدا بپوش باهم بریم بیرون، حالد عوض بشه.

نوچ گفتم و از جایم تکان نخوردم. مامان و مائده خانه نبودند و ما روی پله‌ها نشسته بودیم. رفتن بیرون از

خانه برای من خوب نبود، مغز و پاهایم در اختیار خودم نبود، می‌کشیدم طرف خانه یا مغازه‌اش.

_ ولش احسان، دست درد نکنه حجی، پاشو برو به کارا برس. من همینجوری خوبم.

قصد رفتن نداشت و من به زور راهیش کردم. ترجیح من سکوت خانه بود. آن‌را با هیچ‌چیزی عوض نمی‌کردم.

حالا که مائده نبود مخ بخورد و مدام از مستوره بپرسد، می‌شد صدای آهنگ را بالا برد و در خاطرات گم شد. سمت اتاق رفتم. یک ماه بود که این آهنگ در گوشیم روی تکرار بود. یک ماه بود هر روز و هر شب پخش می‌شد.

‘ رو در و دیوار این شهر

همش از تو یادگاره

توی این کوچه‌ی تاریک

منو تنها نمی‌ذاره ‘

نزدیک به سه‌سال هر روز و هر شب دنبالش بودم. نزدیک به سه‌سال هرجای این شهر چه او بود و چه نبود، خاطره شد برایم. کوچه تاریک، چقدر برای اینکه خانه‌شان اینقدر جای پرتی‌ست، حرص خورده بودم. حالا نمی‌دانستم برای خودم غصه بخورم یا به خودم فحش بدهم. من پیش وجدانم شرمنده نبودم، برای مستوره همه کار کردم، تمام عشقم را گذاشتم.

#هوروَش

#پست_صد_شصت_شش

#منیر_قاسمی

به جایی از آهنگ رسیده بود که همیشه‌ی این یک ماه با شنیدنش قلبم درد می‌گرفت.

"می‌زنه آتیش به جونم
پس کجایی مهربونم
آخه من ترانه‌هامو
واسه کی پس بخونم
دلِ من هواتو کرده
آخ کجایی نازنینم
کاشکی بودیو می‌دیدی
بی تو من تنهاترینم"

نفس عمیقم همراه با آه کش‌داری از سینه بیرون آمد، مستوره قلبم رو آتش زده بود. شده بودم مثل خودش، ساکت و کم حرف. از صبح تا شبم شده بود مرور روزها

و شب‌های باهم بودنمان. آنقدر مرور کرده بودم که تمام حرف‌ها و حرکات مستوره خودم را حفظ بودم.

گوشی را بالا آوردم و آهنگ را قطع کردم، هیچ وقت توان شنیدن تکه آخرش را نداشتم. یک بخش از مغزم از مستوره شاکی و عصبانی بود، پس نمی‌توانستم طبق خواندن خواننده منتظرش بمانم، حتی اگر قلبم می‌گفت منتظر باش، آن بخش آنقدر قوی بود که نمی‌گذاشت و حق هم داشت. آن بخش مدام نگاه پر شماتت بابا را در سرم بخش می‌کرد، تا می‌آمدم با مرور خاطرات باهم بودنمان با مستوره فکر کنم و در آن غرق شوم، آن بخش وارد می‌شد و نگاه بابا را پخش می‌کرد.

بابا سوالی نپرسید، فقط سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت و تا به امروز که یک ماه می‌گذشت من از روبه‌رو شدن با او فرار کردم؛ خجالت نمی‌کشیدم فقط حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم، نه برای بابا و نه برای مامان.

مامان مدام غر می‌زد و می‌گفت چرا چپیدم در این چهاردیواری! ولی بیرون رفتن از خانه برای من سم بود، امکان داشت کاری بکنم که دیگر جمع نشود؛ بماند

که آن بخش عصبانی هرروز تلاش می‌کرد تا از خانه بیرون بروم و کاری را که نباید بکنم، ولی در این مورد تلاش‌هایش راه به جایی نمی‌برد. عشق مستوره از خشمم بیشتر بود.

عصبانی و ناراحت بودم ولی بعد از یک ماه خیلی مسخره بود که بخواهم به خشمم میدان بدهم؛ اگر قرار به کاری بود باید همان روزهای اول انجام می‌شد، نه حالا بعد از یک ماه!

*****

بعد از ۵ماه پشت فرمان نشسته بودم. از یک ماه بعد از مستوره هر کجا می‌رفتم فقط با موتور بود، ماشین و فضای بسته‌اش اذیتم می‌کرد ولی حالا مجبور شده بودم با ماشین بروم. با او قرار داشتم و مسخره بود دختری مثل او را با موتور دنبال خودم بکشم. همان اول که سوار ماشین شدم، قبل از استارت زدن گوشی‌ام را به ضبط وصل کردم، مثل همیشه اولین آهنگ همان " رو در و دیوار این شهر" بود.

قرارمان سر کوچه‌شان بود. برای رفتن به مسیر مورد نظر باید از خیابانی رد می‌شدم که ۳ماه پیش از آن مغازه‌ام را جمع کردم. نزدیک که شدم اخم‌هایم درهم رفت، آدم فراموش کردن و گفتن تمام شده و رفته‌است نبودم. سه سال از زندگی‌ام با او گذشته بود، پس تجربه‌ی بدی با اون نداشتم فقط آخرش بد تمام شده بود.

سر کوچه‌شان ماشین را خاموش کردم و همان‌طور که گوشی را از ضبط جدا می‌کردم شماره‌اش را گرفتم. فقط دعا می‌کردم آماده باشد چون تحمل منتظر ماندن زیاد را نداشتم.

_سلام، جانم! رسیدی؟

عینکم را روی موهایم گذاشتم، به تصویر خودم در آینه‌ی ماشین خیره شدم.

_آره رسیدم. زود بیا، بدجا پارک کردم.

یک هفته بیشتر از دوستی‌مان نمی‌گذشت، خوش برخورد و شیرین زبان بود ، وقتی حرف می‌زد هیجان درون صدایش را کاملا به بقیه منتقل می‌کرد.

_یه جای درست پارک کن عزیزم، من یه کوچولو وقت می‌خوام.

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم و پوف کلافه‌ای کشیدم.

_باران من دو ساعت پیش گفتم راه می‌افتم که به این حال دچار نشم، تهشم می‌گی یه کوچولو وقت می‌خوای؟

صدایش بی حوصله بود.

_اینقدر غر نزن میعاد، عه!

_باشه، زود باش.

#هوروَش

#پست_صد_شصت_هشت

#منیر_قاسمی

منتظر جواب دادنش نشدم و گوشی را قطع کردم. هیچ کدام از نقشه‌هایم جواب نداده بود و حالا باید منتظر می‌شدم تا سرکار خانم هروقت دلش خواست بیاید.

دوباره گوشی را به ضبط وصل کردم، قبل از آن که همان آهنگ قبلی پخش شود بعدی را زدم. فرقی نداشت چیست، این پوشه آهنگ‌های مورد علاقه‌ام بود. به خیابان نگاه کردم. " خاقانی" همیشه شلوغ بود، درست مثل "نظر" ولی آرامش خاصی داشت.

آهنگ که پخش شد چشم‌هایم را بستم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس‌هایم درست مثل همیشه که این

آهنگ را گوش می‌دادم سنگین و سخت شد. گوش می‌دادم تا به جایی که بیشتر علاقه داشتم برسد، به جایی از شعر که انگار برای من بود؛ هر کدام از آهنگ‌های درون پوشه بخشی یا همه‌شان وصف حالم در این ۶ماه بودند.

" دارم از دست می‌رم

دوریِ طاقت سوز

چشمامو بیشتر از این

به درِ خونه ندوز

قد تنهایی من که کسی تنها نیست

به پریشونیِ من تو این دنیا نیست

خط خطی کن عشقِ من

ردپای رفتنو

بیا یادم بره باز، غم پرپر زدنو..."

صدای در ماشین چشم‌هایم را باز نکرد. بوی عطرش زودتر از خودش آمد، مثل تمام این مدت باهم بودن. سلام پر انرژی‌ای کرد. من ولی زمان می‌خواستم برای از خیال درآمدن.همیشه این قسمت از این آهنگ حالم را یک‌جوری می‌کرد.

۳نفس عمیق کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم. نگاهم سمتش چرخید، به زور لبخند زدم، این دختر که گناهی نداشت، حقش کمی خوش‌اخلاقی بود در این حالِ بد!

_سلام. شب شد دیگه می‌خواستی نیای!

دستش را جلوی دهانش گذاشت و خندید. صورتی گرد و چشم‌های کشیده داشت با لب‌هایی کوچک و پررنگ.
باران به زور تا بازویم می‌رسید

_ده دقیقه دیر اومدن که چیزی نیست، روتو کم کن!

عینکم را از روی موهایم برداشتم و به دستش دادم.

_کیفش تو داشبورده!

او مشغول عینک شد من هم ماشین را روشن کردم. حالا که او درون ماشین بود، دیگر دیگر حوصله ی گوش

دادن به آهنگ نداشتم. گوشی را بین پاهایم قرار دادم، هنوز خیلی از راه را نرفته بودیم که گوشیم زنگ خورد، باران داشت گوشی خودش را به ضبط وصل می کرد، اصولا این دختر نه تعارف داشت و نه خجالت می کشید، حتی وقتی برای اولین‌بار کسی را می دید انگار سال‌ها می شناختش. اسم مائده روی صفحه‌ی گوشی می‌گفت که زیبا پشت خط است، چون مائده هنوز گوشی نداشت. پوزخندی زدم و تماس را وصل کردم، قبل از این‌که با صدای بلندش حواس باران را به خودش و من جلب کند، صدای گوشیم را کم کردم.

_به به! زیبای دل انگیز.

پشت چراغ قرمز "حکیم نظامی" ایستادم، با صدای آرامی رو به باران گفتم خواهرم است و او لبخند کوتاهی زد.

_سلام میعادی! خوبی؟ کجایی؟

پنج شنبه بود و ترافیک زیادی که از این ساعت شروع و به مرور بدتر هم می‌شد.

_بیرونم عزیزم، دنبال کارام چه طور؟

صدایش از هیجان افتاد.

_عه! گفتم بیای بریم بیرون، یعنی نمی‌تونی؟ باکی هسی؟

از گوشه‌ی چشم به باران نگاه کردم که در گوشی‌اش مشغول پیدا کردن آهنگ بود.

_نه فداتشم نمی‌تونم، با مامان اینام.

زیبا "آهان" گفت و بعد از کمی حرف زدن قطع کرد، همان لحظه باران آهنگ مورد نظرش را پیدا کرد و صدای بلندش در ماشین پیچید، ایوان بعد عالیجناب عشق می‌خواند، پوزخندی زدم به این همه سرخوشی‌اش، انگار برایش خیلی جدی بودم، این را دو روز بود در رفتار و صحبت‌هایش به وضوح نشان می‌داد، برای من ولی هیچ چیز جدی وجود نداشت، سراسر تفریح بود و وقت گذرانی.

#هوروَش

#پست_صد_شصت_نه

#منیر_قاسمی

_ با خواهرت همیشه همین‌قدر صمیمی هستی؟

پوزخند عادت این روزهایم شده بود. نمی‌شد ترکش کنم و در این چند دقیقه که باران را سوار کردم چندبار پیش آمد.

_من با خانواده‌ام خیلی صمیمی‌ام، فرقی نداره خواهر باشه یا بابا.

هم زمان با آهان گفتن او چراغ هم سبز شد، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، به در ماشین تکیه داده و خیره به نیم‌رخم بود.

_تصمیم گرفتی کجا بریم؟ من همین‌جوری دارم میتابما.

قرار بود او تصمیم بگیرد به کجا رفتن، من شش ماه بود انقدر حوصله نداشتم که نه تصمیم می‌گرفتم کجا

بروم نه اینکه چه بپوشم، حتی رابطه‌هایم در این مدت بعد از جدایی از مستوره را هم من پیش قدم نمی‌شدم، پیش می‌آمد و حوصله داشتم قبول می‌کردم.

_اول گفتم بریم "بام اصفهان" بعد دیدم نه یکم سرد شده هوا برای همین گفتم بریم "خواجو" هم آش بخوریم هم دوس داشتی قلیون بکشیم.

مسیر پرترافیکی را انتخاب کرده بود، هم پر ترافیک و هم شلوغ.

_نگفته بودی قلیونم می‌کشی.

مثل او می‌خندید، دستش را جلوی دهانش می‌گرفت و چشم‌هایش ریز می‌شد، این مثل او خندیدن را دوست نداشتم.

_قلیون که بد نیس،کلا پایه همه چیم،سخت نمی‌گیرم.

دوباره پوزخندی زدم.

_عه!نگفته بودی؟

باران نکات مثبت زیاد داشت ولی مثل مستوره خندیدنش عذاب بود. من برای دور شدن از او وارد رابطه می شدم، پیشنهاد احسان بود وقتی حال بدم را دید، می‌گفت اگر همین طور ادامه دهم دیوانه می‌شوم. زیبا پیشنهاد او بود، اولین بار بعد از دوماه از جدایی با مستوره به باغ یکی از بچه‌ها رفته بودم که آمد، اوایلش همان‌طور که احسان گفت شد، به مرور حالم کمی بهتر شد، وقتی با آن‌ها بودم بخاطر نقطه‌ی مقابل مستوره بودنشان حالم بهتر بود ولی حالا بدترینش پیش آمده بود، نمی‌شد این

رابطه را ادامه داد، می‌دانستم هرچه بگذرد بدتر هم خواهد شد.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد

#منیر_قاسمی

دوساعت برای وقت گذراندن با کسی که خوش خنده بود و مثل اوی زخم زده می‌خندید، زیاد بود. داشتم خودم را زجرکش می‌کردم، نمکدانی در دستم گرفته و با تمام قوا و پر سرعت روی زخم‌هایم می‌ریختم، هر لحظه حالم داشت بدتر میشد، احسان را به باد ناسزا کشیدم، مردک گاو بود و من از او گاوتر که به حرفش گوش دادم، آن اوایل اصلا مغزم کار نمی‌کرد، چه برسد به اینکه بخواهم برای خودم تصمیم هم بگیرم، تنها تصمیمی که گرفتم جمع کردن مغازه‌ی "نظر" بود، فضایش مغزم را موریانه‌وار می‌خورد. من حتی مغازه‌ی "آتشگاه" هم

دیربه‌دیر می‌رفتم، دیدن بستنی سنتی و باقلوا قلبم را به درد می‌آورد.

_آخ! دختر تو بامن چیکار کردی که بعد از شش ماه هنوز دادم می‌سوزم، این درد تا ابد با من می‌مونه.

باران را پیاده کرده بودم، ولی از سرکوچه‌شان نرفتم. حال خوشی نداشتم، انگار دوباره برگشته بودم به همان شب، حرف‌های پدرش دوباره در سرم اکو شد. به آسمان خیره شدم، در تاریکی شب تنها یک ستاره می‌درخشید،خیره‌اش شدم.

_خدایا! بزرگیت و قربون این چکاری بود بندت با من کرد؟ ولی تورو جون هرکی دوس داری آه من دنبالش نباشه، یجوری باشه اذیت نشه.

هنوز هم تحمل درد کشیدنش را نداشتم، سخت بود، فراموش کردن سه سال خواستنش سخت بود. دوباره مرد وحشی درونم صدایش بلند شد. اینبار بلندتر و خشمگین تر از همیشه‌ی این شش ماه، اینبار وحشی‌تر از همیشه. اختیار مغز و قلبم را دست گرفت، با اخم‌هایی تا ته درهم به خودم در آیینه‌ی ماشین خیره شدم، پره‌های بینیم تاجایی که می‌شد باد شده بود و گوش‌هایم قرمز.

_گوسفندتر از تو نیست، مرتیکه اون سرتاپات رو قهوه‌ای کرده، آبرو برات نذاشته، گندزده به هرچی علاقه که نشونش دادی، اون وقت زر مفت میزنی براکی؟ خاک بر سر بی غرور و غیرتت که هیچ ارزشی برای خودت قائل نیستی مرتیکه‌ی گوسفند.

دوباره جنگ شروع شده بود. جنگی سخت که کارزارش مغز و جسم من بود و تا چند روز درگیرش بودند، این جنگ‌ها آخر من را می‌کشت، تهش روانی شدن بود.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_یک

#منیر_قاسمی

“مستوره”

سه ماه از وقتی که خاله زنگ زد و گفت بی‌بی سوختِ می‌گذشت. سه‌ماهی که بیشتر وقت‌ها مامان خانه بی‌بی بود و من درخانه تنها، این تنهایی باعث شد بیشتر فکر کنم، بیشتر دوباره ساکت شوم و بیشتر سرخورده.
روزهایم به این می‌گذشت که روزنامه جلویم پهن باشد و با خودکارهای رنگی دور هر حرف در مقاله‌های

روزنامه را خط بکشم، فقط غذا می‌خوردم، کارهای خانه را انجام می‌دادم و دوباره برمی‌گشتم به اتاقم برای خط کشیدن دور حروف مقاله‌ها با خودکارهای رنگی.

صبح داشتم دوباره همان روتین مسخره را انجام می‌دادم که بابا به اتاقم آمد. سرم را بلند کردم و در چشم‌های متعجبش خیره شدم. انگار باورش نمی‌شد مثل بچه‌های تازه سواد یادگرفته شده‌ام، کمی با چشم‌های گرد نگاهم کرد و بعد سر تکان داد.

_این چه کاریه؟ بجای اینکارا وخی برو بیرون، با مهتاب برو خرید، بتابین، چپیدی توخونه که چیچی؟

اینبار چشم‌های من گرد شد و دهانم بسته، مگر خودش نگفت بیرون نروم؟ حالا بعد از شش ماه چه شده بود که اینطور می‌گفت؟یادش رفته بود حتماخط و نشان کشیدن‌هایش را.

_ شدی مثی کوزت، انقدر نیشِستی تو خونه و هیچی نگفتی که بقیه فکر می‌کونن حق نداری کاری بکنی همش دستور میدن توام هیچی نیمیگی، خودد خسه نشدی از این زندگی؟

چرا خسته بودم. داشتم کم‌کم روانی می‌شدم، حالم خوش نبود. روزهایم به سکوت می‌گذشت و روتین‌وار کارهایی را انجام دادن و شب‌هایم به کابوس و دندان قروچه و ترس از صادق.

خسته بودم و دلم روزهایی که با دست خودم بهشان گند زده بودم را می‌خواست ولی هیچ راهی برای برگشتن‌شان نبود.

_میگین چیکار کنم؟ کارم که منتفی شد، بیرون رفتنم حالشا ندارم، شوما بگین چیکار کونم.

بابا سری تکان داد، ابروهای پرپشتش درهم رفت، چرخید تا از اتاق خارج شود ولی مکث کرد.

_خودم حلش می‌کونم، به تو باشه همینی که هسی هسی، خوددم خوشد اومده از تنبلی.

من تنبل نبودم فقط حالم بد بود، دلم شادی می‌خواست و حال خوش، ولی حقم نبود، اصلا بلدش نبودم.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_دو

#منیر_قاسمی

دوروز از وقتی بابا به اتاقم آمد می‌گذشت، با هانیه پایین تختم روی زمین نشسته بودیم. من به تخت تکیه داده و

او روبه‌رویم، بعداز چندین ماه می‌دیدمش و از ذوق داشتم پس می‌افتادم. وقتی پشت آیفون دیدمش باورم نمی‌شد خودش باشد، بی‌خبر آمده و آنقدر خوشحالم کرد که همان اول کار هرچه این مدت دوریمان گذشته بود برایش گفتم، از روزهای با میعاد بودن تا گندی که زدم، باورش نمی‌شد، با چشم‌هایی متعجب نگاهم کرد وبعد پوف کلافه‌ایی کشید.

_گند زدی که دختر، درسته میعاد در حد تو نبود ولی دیگه اینم حقش نبود، عقلت کجا بود اون موقع؟

اشک در چشم‌هایم جمع شد. بعد از شش ماه اولین‌بار بود داشتم برای کسی تعریف می‌کردم.

_بابا داد زد، من ترسیدم، اصلا نفهمیدم چی شد؟ چی گفتم؟ وقتی قطعش کردم فهمیدم چیکار کردم.

اشک‌هایم تندتند گونه تا چانه‌ام رابغل گرفت، من میعاد را کشته بودم، هم برای خودم هم برای خودش، من غرورش را، شخصیتش را و محبت‌هایش در حقم را زیر سوال برده بودم.

هانیه کنارم آمد در آغوشم کشید و با دست کمرم را ماساژ داد.

_دورت بگردم گریه نکن، این جدایی پیش می‌اومد، دیر یا زود پیش می‌اومد، برای تو با اون گذشته تا وقتی نری پیش یکی که بدونه چیکار باید بکنه تا خوب بشی همیشه همینه.

همیشه همین را می‌گفت. مشاور قبلیم را که پیدا کردم خیلی خوشحال شد، آنقدر امیدوار بود به خوب شدن حالم که هربار جلسه داشتم همراهم بود با اینکه مشاور قبلی اصلا شعور نداشت و حالیش نبود باید چه طور با

کیسی مثل من برخورد کند ولی هانیه بازهم مُصر بود باید پیش مشاوری بهتر و متخصص‌تر بروم، کوتاه هم نمی‌آمد این را هربار می‌دیدم با سماجت می‌گفت، حتی چندبار کارت کسی را که به قول خودش استاد است و خارج از کشور دوره دیده را هم داده بود ولی من اعتمادی نداشتم، کسی تا این درد را نچشیده باشد نمی‌فهمد ما چه می‌گوییم، درک نمی‌کند، حتی اگر دکتر باشد.

_یبار رفتم دیدی چی شد...

بینیم را بالا کشیدم و سینه صاف کردم.

_من همینجوری خوبم مرسی از لطفت، بیخیال اینم می‌گذره مثل همه دردام، من عادت کردم.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_سه

#منیر_قاسمی

هانیه کمی عقب رفت، دور نشد ولی هنوز هم می‌توانست به راحتی بغلم کند. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و نگاهش کردم، می‌دانستم صورتم قرمز شده، همیشه همینطور بودم، گاهی می‌شد در اثر گریه‌ی شدید پلک‌ها و لب‌هایم ورم کند تا چند روز.

_خیلی خری، حالا اون بار دکترِ خوب نبود دلیل نیمیشه همه شون بد باشن، اصا من باتو کار ندارم خودم تحقیق می‌کونم یه خوبشا پیدا کردم میام به زورم شده می‌برمِد.

سرم پایین بود، متاسف تکانش دادم، کلا حرف خودش را می‌زد.

_اینا همه شون همینجورن، مشکل من به این راحتیا حل نیمیشه...

وسط حرفم پرید.

_باشه مشکلی تو اصلا بالاتر از همه دردا، اصلا تو آخِری هرچی بدبخته، چیکار داری بذار من کارَما بوکونم، عه! هی پِکا چار می‌کونه با آدِم.

نفسم را کلافه بیرون دادم، کاش درب را رویش باز نکرده بودم، اصلا کاش مثل تمام این مدت از پیله‌ام بیرون نمی آمدم.

_من که هرچی بگم تو گوش نیمیدی، کارِدا بوکون به من چه.

او برای اینکه حال من خوب شود هرکاری از دستش بر می‌آمد کرد، از گفتن خاطرات تکراری زمان دبیرستان گرفته تا خاطرات جدیدی از خانواده و اطرافیانش، جذابیتی برایم نداشت ولی به خاطر دل هانیه که آنقدر برایم وقت گذاشته بود هم که شده می‌خندیدم. راست می‌گفتند خنده واگیر دارد، اولش بی میل بودم ولی بعد به بی.مزه ترین خاطراتش هم خنده‌ام می‌گرفت، از آخرین باری که خندیدم شش_ هفت ماهی می‌گذشت، فکر می‌کردم بعد از میعاد نتوانم بخندم ولی هانیه حالی‌ام کرد فکرم اشتباه بوده!

هرچه اصرار کردم بیشتر بماند قبول نکرد، همیشه همین بود تصمیم به کاری می‌گرفت دیگر کسی جلودارش نبود، تا نزدیک درب خروجی همراهش رفتم، قبل از اینکه بیرون برود سمتم برگشت.

_دنیا صبر نمی‌کنه تا تو از تو اتاقت هروقت دلت خواس بیای بیرون، تند تند می‌ره به هیشکی‌ام فکر نمی‌کنه، یکم به درد بخور باش که پس فردا نگی خاک توسرم گند زدم به زندگی‌م.

او رفت و من همانجا وسط حیاط ایستادم، تا چند دقیقه بعد، به حرف‌هایش فکر نمی‌کردم، تکراری بود ولی به این فکر می‌کردم اگر از خانه بیرون بروم و میعاد سرراهم سبز شود چکار کنم؟ اصلا چه بگویم؟

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_چهار

#منیر_قاسمی

روزها از پی هم می‌گذشت، روزهایی که برای بقیه‌ی اهل خانه پراز جنب و جوش بود، مامان صبح پیش بی

بی می‌رفت و عصر یا شب برمی‌گشت، بابا سرکار بود و مهتاب به گفته‌ی خودش کتاب‌خانه برای خواندن درس. من گاهی با مامان همراه می‌شدم برای دیدن بی بی و بیشتر وقت‌ها درخانه تنها، مشغول خواندن کتاب یا دیدن تلوزیون، بابا با دیدنم سرتکان می‌داد تا حرف‌هایش را یادآوری کند ولی انجام حرف‌هایش سخت بود. بیرون رفتن مساوی بود با اینکه کسی را همراه کنم و بعدش توضیح بدهم که چرا سرکار نمی‌روم و چرا حالم خوش نیست، من اشتباه کرده بودم، اشتباه بزرگی هم، ولی نمی‌خواستم کسی بفهمد تا سرزنش شوم.

درحال خواندن کتاب بودم که تلفن خانه زنگ خورد، بی‌سیمش کنارم بود، با دیدن شماره لب‌هایم کش آمد، دایی عباس تماس گرفته و این برای من که خیلی وقت می‌شد ندیده بودمش اتفاق خوش آیندی بود.

_سلام دایی خوشتیپه‌ی ما، خوبین؟خوشین؟

صدایش که در گوشم پیچید کیف دنیا به جانم نشست.

_سلام دختر خله، قربانت، تو خوبی؟ کوجای نیسی؟

_همینجا، تو خونه‌ام، ای بدم نیستم شکر خدا.

_ خسه نشدی از تو خونه بودن؟ باباد گفت سرکار نمیری دنبال کاری، راست می‌گه؟

کمی مکث کردم، پس بابا غیر از اینکه به خودم بگوید در عمل هم دنبالش بود، نفس عمیقی کشیدم.

_ بله سرکار نمی‌رم یکم مشکل بود نشد برم، کارم که محیطش خوب باشه و رفت و آمد سخت نباشه چرا که نه کی بدش میاد.

خندید، آرام و ریز، صورت گردش را تصور کردم و چشم‌هایش زیر آن عینک مستطیلی.

_فروشگاه رو دوس داری یا دفتر زیارتی؟

سوال یک‌هویی‌اش باعث شد شوک شوم، صدایم برای چند لحظه رفت، الان داشت به من پیشنهاد کار می‌داد؟ خبر داشتم چند نفر از بچه‌های فامیل پیشش کار می‌کنند ولی فکر نمی‌کردم روزی به من هم پیشنهاد بدهد، تصور می‌کردم از نظرش من برای کار در دفتر یا فروشگاهش بی تجربه هستم ولی حالا انگار بابا فشار زیادی به دایی آورده بود که مجبور شده این پیشنهاد را بدهد، قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

_ هردو جا رو گفتم چون تو سابقه کاری داری، به درد بخوری، مث بقیه نیسی که تازه کار باشن، پس فکرات و بکن بعد تصمیم بگیر.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_پنج

#منیر_قاسمی

فکرهایم را کردم؛ انتخاب من دفترزیارتی بود. اولش می‌خواستم فروشگاه را انتخاب کنم ولی شلوغ بودن و پر سروصدا بودنش مانعم شد، برای من از جایی ساکت شروع کردن خیلی بهتر از یک دفعه رفتن در شلوغی بود. شاید بعدها از دایی می‌خواستم به فروشگاه منتقلم کند، دفتر سختی‌های خودش را داشت، بیشتر باید می‌نشستی، کارها با سیستم بود و شاید خسته کننده ولی برای من که شش هفت ماه مثل زندانی‌ها بودم خیلی هم خوب بود. اول به بابا زنگ زدم، می‌خواستم هم مشورت

کنم و هم از تصمیمم در جریانش بگذارم، خوشحال شدنش در صدایش مشهود بود.

_خداروشکر، خوبه خیلی خوبه که تصمیم گرفتی بری بیرون، امیدبخدا مشکلی نیس دیگه.

همیشه برای حرف زدن با بابا خجالتی بودم، با مامان هم همینطور، انقدر خجالتی که نمی‌توانستم حس‌هایم را و حرف‌هایم را بگویم، شاید برمی‌گشت به گذشته نمی‌دانم.

_ امیدبخدا، حالا ببینیم چی میشه.

دلم می‌خواست تشکر کنم، دلم می‌خواست بگویم مرسی که در این روزهای سخت به فکرم بودی، دلم می‌خواست می‌توانستم قربان صدقه‌اش بروم که برایم ارزش قائل

شده بود ولی نتوانستم، بلد نبودم. مکالمه‌یمان دو دقیقه هم طول نکشید وقتی قطع کردم سریع با دایی عباس تماس گرفتم تا خبر کار را بدهم.

_انتخاب عاقلانه‌ایی بود، خوشم اومد، از اول خودم می‌خواستم دفتر رو پیشنهاد بدم ولی گفتم بذار خودش تصمیم بگیره، تو دفتر بیشتر به کارم میایی.

_ممنون دایی، ایشالا به درد بخورم، خب از کی بیام؟

_به درد میخوری دایی، نمی‌خوردی که بهت زنگ نمی‌زدم، از فردا صبح ساعت ۹ دفتر باش، اینجا فرم داریم سایزت رو بفرست بگم آماده کنن برات.

چشم گفتم و تماس را قطع کردم ولی همان لحظه یادم آمد من گوشی ندارم که بخواهم سایزم را برایش

بفرستم، مجبور بودم دوباره زنگ بزنم، دایی تعجب کرد، از اینکه گفتم گوشیم خراب شده ولی وقت نکردم جدید تهیه کنم بیشتر متعجب شد.

_حالا فردا هیچی ولی برای روزای بعد نیاز داری به گوشی، ولش کن میگم بابات بگیره واجبه.

این را گفت و تماس را قطع کرد، انگار کارشان خیلی مهم بود، استرس سرتاپایم را گرفت، اگر نمی توانستم؟ اگر خراب می‌کردم؟ اصلا چرا گفتم دفتر فروشگاه که راحت تر بود، گور بابای شلوغی و سرصدایش، گاهی وقت‌ها خریتم می‌زد بالا جوگیر می‌شدم کارهایی می‌کردم که بعد پشیمانیش برایم می‌ماند، مثل کاری که با او کردم...

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_شش

#منیر_قاسمی

تاشب کار من خودخوری بود. صدبار تا پای تلفن رفتم با دایی تماس بگیرم برای کنسل کردن فردا ولی باز عقب کشیدم، کارم شده بود مدام سرزنش کردن خودم، اصلا نمی‌فهمیدم چرا باید آن تصمیم را می‌گرفتم، ترس از اینکه نتوانم یا از پسش برنیایم و گند بزنم ساعت‌ها همراهم بود. شب که بابا به خانه آمد در دستش نایلونی بود، من در آشپزخانه مشغول ریختن چایی بودم و تدارک غذا، مائده پیش مامان خانه ی بی‌بی بود، البته بماند که کلی غر زد بخاطر اینکه خانه‌ی بی‌بی آنتن درست و حسابی نداشت و نمی‌توانست کارهایش را بکند. بابا مشغول دیدن اخبار شد و من با سینی چایی کنارش ایستادم، بفرمایید که گفتم چشم از تلوزیون گرفت و به سینی داد، با سر به میز کنار مبل اشاره کرد.

_بذارش اینجا، خودِدَم بیشین کارت دارم.

سینی را روی میز گذاشتم و هنوز روی مبل ننشسته بودم نایلونی که موقع ورود در دست داشت طرفم گرفت، نگاه متعجب من بین دست و خودش در چرخش بود با چشم به نایلون اشاره کرد.

_بگیرش دستم درد گرفت چاییمم سرد شد.

از دستش گرفتم و درونش را نگاه کردم، با دیدن جعبه چشم‌هایم گردتر شد، برایم گوشی خریده بود؟ یعنی دایی آنقدر زود خبرش کرده بود؟

_بابا! چرا زحمت کشیدین آخه.

لیوان چایی نزدیک لبش بود، عقب دادش و با لبخند نگاهم کرد، عادت داشت چایی را لیوانی و با نبات بخورد.

_ زحمت کجا بود دختر، باید زودتر می‌گرفتم ولی اتفاقی که برای بی‌بی افتاد اصلا فراموش کردم، مبارک باشه.

جعبه را از نایلون خارج کردم؛ این حتی از گوشی مهتاب هم بهتر بود. لب‌هایم کش آمد به ذوق، بعد از شش هفت ماه بابا حال دلم را خوب کرده بود. حالاکمی از استرسم برای فردا و کار در دفتر کم شد بابا داشت درمان می‌شد، با اینکه من بلد نبودم درست تشکر کنم، خجالت می‌کشیدم از ابراز علاقه کردن و گفتن حس‌هایم، ولی از ته دل دوستش داشتم و از ته دل قدردانش بودم که برای خوب شدنم تلاش می‌کرد.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_هفت

#منیر_قاسمی

تا صبح گوشی کنار بالشتم بود ولی طرفش نمی‌رفتم. سیم کارت داشت، فقط هرچند دقیقه میان کتاب خواندن نگاهش می‌کردم، برایم جذاب بود؛ خیلی وقت می‌شد که از بابا کادویی نگرفته بودم شاید از آخرین تولدم در پانزده سالگی. دلم می‌خواست زودتر صبح شود، هیجان و استرس کار جدید و محیطش از یک طرف باعث تپش قلبم شده بود و از طرف دیگر صبح مهتاب به خانه می آمد دلم می‌خواست عکس العملش را ببینم.

دوباره به گوشی نگاهی انداختم، لبخند به لب‌هایم نشست، همان لحظه صدایی در سرم پیچید، جمله‌ایی که بیشتر وقت‌ها او می‌گفت: "بیا یبارم شده به من لطف کن این گوشی قراضه رو عوض کن، به‌خدا ببوشی من

آخرش دغ می‌کنم از دستت"، صدایش واضح بود انگار همین‌جاست، دلم مچاله بود برایش ولی باید کنار می‌ایستادم، میعاد حقش بودن با بهتر از من و تجربه‌های بهتر بود. چیزهایی که می‌خواست‌را من هیچ‌وقت نداده بودمش. دور باطل دوباره شروع شده و من باز در تله‌ی وحشتناک چرخیدن در خاطرات گیر کرده بودم، چشم از گوشی گرفتم، نفس عمیقی همراه با آه از سینه‌ام خارج شد و دوباره چشم‌هایم روی خطوط کتاب چرخید، هیچ چیز قرار نبود به قبل برگردد، فقط می‌شد حسرت خورد و خود را سرزنش کرد. کتاب می‌خواندم ولی چیزی از جملاتش نمی‌فهمیدم، مغزم را بردم سمت فردا، از همان بیرون خانه باید حساب شده می‌بود. مسیر من از کوچه‌ی آن‌ها می‌گذشت، راه دیگری هم داشتم ولی کمی دورتر می‌شد، ترجیح من همان راه دورتر بود، حتی یک درصد هم نمی‌خواستم رفت و آمدم مساوی با دیدن او یا حتی خامواده‌اش باشد، ما در یک محله بودیم و این دیدار ممکن بود هرجایی پیش بیاید ولی اینکه من هرروز از کوچه‌شان رد شوم این امکان

را بیشتر می‌کرد. پس باید جلویش را می‌گرفتم. ساعت از سه گذشته بود که چشم‌هایم را خواب فرا گرفت کتاب را روی زمین گذاشتم و زیر پتو رفتم، نمی‌خواستم بخوابم ولی چاره نبود؛ می‌دانستم کمی بعد بخاطر کابوس همیشگی بیدار خواهم شد اما چشم‌هایم آنقدر می‌سوخت که توان باز نگه داشتن‌شان را نداشتم.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_هشت

#منیر_قاسمی

_چه خوشگله، کِی بهت داد؟

صبح با هیجان زیاد به اتاقم آمد، گوشی را که دیشب قبل از خواب به شارژ زده بودم برداشت و آنقدر سروصدا

کرد که من از زیر پتو سرم را بیرون آوردم چشم‌هایش برق میزد و گوشی را وارسی می‌کرد.

_ دیشب وقتی اومد خونه، تو خبر داشتی؟

صدایم گرفته بود. کابوس دیشب وحشتناک‌تر بود، همان هم باعث این صدای بد شد.

_آره اون وقت که زنگ زد به مامان، پیشش بودم دیگه مامانم بعدش بم گف، اصا زودتر باید خودد می‌گرفتی چندبار بِد گفتم.

روی تخت نشستم و اوهم با هیجان کنارم نشست، گوشی را سمتم گرفت.

_بیا،بیا یکم کاراش رو یادِد بدم، بعدم یه چیزایی واسِد نصب کنم کیف کونی.

با لبخند نگاهش کردم ؛ مهتاب گاهی آنقدر مهربان می‌شد که دلم می‌خواست فشارش دهم ولی گاهی هم قابلیت داشت رو مخ‌ترین آدم دنیا باشد.

_باید برم سرکار، نگو خبرنداری از امروز میرم.

چشم‌هایش گرد شد، یعنی خبر نداشت و این عجیب بود.

_نه! کجا؟ چدا من خبر ندارم؟

_دایی عباس زنگ زد گفت برم پیشش دفترش از امروزم کارم شروع میشه.

عه کش داری گفت و در فکر رفت. فکر می‌کردم مثل قضیه گوشی خبرداشته باشد، پس این یعنی مامان هم خبرنداشت؟ غیرممکن بود، شاید یادش رفته به مهتاب بگوید.

_حیف شدا، دیگه نمی‌تونیم باهم بریم، دفتر دایی کلا مسیرش جداس.

از روی تخت بلند شدم برس را از روی میز کنار اتاقم برداشتم و مشغول شدم به شانه‌زدن موهایم، نگاهم در آینه به موهایم بود که چقدر بلند شده.

_اوو، حالا انگار ما هرروز باهم می‌رفتیم.

از روی تخت بلند شد و نزدیکم آمد، آینه کنار در اتاقم بود.

_ولش کن، هروقت اومدی باهم گوشیدا درس می‌کونیم،خودِد کاری نکنیا،می‌کشمِد.

بلند خندیدم، وقتی حالش خوب بود و روی مود خوبش خیلی خوش می‌گذشت، کنارش بودن این وقت‌ها کیف دیگری داشت، از اتاق که بیرون رفت من هم پشت سرش رفتم.

#هوروَش

#پست_صد_هفتاد_نه

#منیر_قاسمی

پیشنهاد خودش بود که باهم برویم. من زودتر حاضر شدم، اشتهای صبحانه خوردن نداشتم، لباس پوشیده روی مبل نشستم تا مهتاب هم حاضر شود. شماره‌های ضروریم را در گوشی ذخیره کردم ولی بقیه‌ی کارها را گذاشتم برای وقتی به خانه برمی‌گشتم، حالا که مهتاب از دنده‌ی خوبش بلند شده و حالش خوش بود، نمی‌خواستم خرابش کنم. وقت گذراندن با او زمانی پراز خوشی برایم بود، روزهایی که باهم بیرون می‌رفتیم و در شهر می‌چرخیدیم. اولین پیام را از گوشیم برای مامان فرستادم.

_سلام مستوره‌ام، خسته نباشی مامان من از امروز میرم پیش دایی عباس، ساعت کاریم رو بهتون خبر میدم.

کمی که گذشت مامان جواب پیامم را داد.

_سلام، مبارک باشه، خبر دارم هم از گوشیت هم کار جدید، مواظب خودد باش.

از جوابش لبخند به لبم نشست، اگر خبر نداشت باید شک میکردم؛ بابا کاری بدون مشورت با او انجام نمی‌داد، صدای پا از پله‌ها معلوم می‌کرد مهتاب در حال پایین آمدن است. از روی مبل بلند شدم، گوشی را در کیفم گذاشتم و قبل از آنکه مهتاب وارد خانه شود در را باز کردم، اگر وارد خانه می‌شد آنقدر لفتش میداد که دیرم شود.

_بریم؟

نگاهی به من و بعد خودش انداخت و سری به تایید تکان داد.

_ بریم.

اواسط اسفند بود و هوا سوز سردی داشت. ازخانه که خارج شدیم دکمه‌های پالتویم را بستم و شالم را روی بینیم کشیدم، مهتاب نگاهم کرد، او از من سرمایی‌تر بود. کاپشن پوشیده و کلاهش را روی سرش کشیده بود. مطمئن بودم درون کیفش هدبند و دستکش هم دارد.

_هوا خیلی سرد شده‌ها، حالا با چی میری؟

مسیرمان باهم فرق داشت، سر کوچه که می‌رسیدیم او از راست می‌رفت و من از چپ.

_هیچی باید پیاده برم بعدش با اتوبوس؛ خوبیش اینه سر خیابونِ همونجام ایستگاه داره، آتیشگاه که تاکسی

درست نداره باید پیاده برم، خوبی دیگه‌شم اینه مسیرم کوتاه‌تر از مانتو فروشیه.

سر تکان داد و هوم کشیده‌ایی گفت.

_ وای خیلی سرده.

گفت و بعد از کیفش دستکش و هدبندش را در آورد، حدسم درست از آب در آمده بود.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد

#منیر_قاسمی

از مهتاب جدا شدم، با اولین قدم که سمت راست گذاشتم تپش قلبم شروع شد. قرار نبود وارد کوچه شوم ولی بازهم تپش قلب داشتم. ده قدم مانده به کوچه شروع کردم دعا خواندن، هرچه دعا بلد بودم می‌خواندم، از صلوات گرفته تا آیت الکرسی، از کوچه که رد شدم و به سر خیابان رسیدم با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. بقیه‌ی مسیر راحت بود. عینک آفتابی به چشم زدم قدم‌هایم را تند کردم تا به سر خیابان آتشگاه رسیدم و ایستگاه اتوبوس. روز اول به خیر گذشته بود بعد از شش ماه از خانه بیرون آمده بودم. هوای سرد هم برایم لذت بخش بود؛ دلم می‌خواست پیاده تا دفتر دایی بروم ولی وقت نداشتم، دلم باران می‌خواست، این‌ها آروزهای کوچکی بود که از ته دل می‌خواستم‌شان، باران و راه رفتن و نفس کشیدن از ته دل.

باید انرژی جمع می‌کردم برای روزهای پیش‌رو، روزهایی شاید با سختی همراه می‌شد. جایی از قلبم برایش یک ذره شده بود؛ مثل همیشه‌ی آن شش ماه سعی می‌کردم با فکرهای مختلف پسش بزنم ولی

زمان‌هایی نمی‌شد، خودش را از میان قل و زنجیرها به زور بیرون می‌کشید، به دیواره های قلبم می‌کوبید و با صدای بلند خودش را به رخم می‌کشید. سال‌ها هم که می‌گذشت یادم نمی‌رفت کسی من را دوسال مخفیانه می‌خواسته، برایم شب‌های زیادی سوت زده و دنبالم آمده تا گزندی نبینم، سال‌ها هم که می‌گذشت یاد من نمی‌رفت میعاد با آمدنش به من طعم زندگی داد و من برایش کافی نبودم، من می‌دانستم ترس‌هایم واقعی می‌شود و میعاد بعد از فهمیدن گذشته‌ام خواهد رفت، من با خریت خودم راندمش ولی این اتفاق هرجای دیگری می‌افتاد. میعاد برای من زیاد بود، تا ته دنیا هم که می‌رفتیم باز می‌گفتم میعاد برای من زیاد بود، حجم عشقش برای من زیاد بود؛ بماند که حسرت داشتنش تا سال‌ها همراهم می‌ماند و هیچ کس نمی‌توانست جایش را برایم پر کند، هرکس در زندگیم می‌آمد این حجم عشق را نمی‌توانست به قلبم سرازیر کند، او تا ابد برای من تک می‌ماند، مانند شخصیتش و مانند رفتارش.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_یک

#منیر_قاسمی

میعاد

دور آتش نشسته بودیم؛ باغ عموی احسان، نه دیوار داشت و نه امکانات مورد نیاز، فقط به درد همین می‌خورد که آتش روشن کنیم و دورش جمع شویم.
دیروز صبح بعد از اینکه با زیبا و باران بهم زدم، بودنم با جفتشان سرجمع سه هفته هم نشد، بعد از مستوره تحمل هیچ ارتباط با جنس مخالفی را نداشتم، اصلا نمی‌شد یک دقیقه هم تحملشان کنم، این را بعد از آن دونفر فهمیدم؛ شماره‌ی احسان را گرفتم، نیاز بود باهم صحبت کنیم بعد از دو بوق تماس را وصل کرد.

_به سلام دادایه چیطوریای؟

مثل تمام این مدت هفت ماه که اخم‌هایم مدام درهم بود، اخم داشتم انگار احسان از پشت تلفن می‌دیدم.

_سلام، خُب نیسم.

_چرا؟چیطو شده؟

روی موتور نشستم، سرکوچه‌مان منتظر بودم مائده از اتوبوس پیاده شود.

_آبِشا کشیدن چِلو شده، مغزی گچیدا کار انداختی راه به من نشون دادی منم مِثی یابو هرچی گفتی انجام دادم،

تَش چیطو شد؟هیچی گوه زِدی به حالی من، عوِض اینکه حالم خوب بشه گوه تو گوه شده.

_اوه یعنی انقد اوضاع خِرابه؟

_زهرمار مرتیکه، درِدا بِذار دیگه راه حل نده، می‌تونی؟

نفس عمیقی کشید.

_توام درِدا بذار این مسخره بازیا را تمومِش کون، یارو ریده به هیکلِد رفته ولش کون جونی عزیزِد بعدی هفت ماه.

کلافه و عصبانی بودم، داشت زیاده روی می‌کرد و پایش را از حدش درازتر می‌کرد.

_ببند بینیم بابا، پاسگا.

قبل از آنکه اجازه‌ی جواب دادن داشته باشد تماس را قطع کردم. مغزم داشت راحت نفس می‌کشید. نه باران با خنده‌هایش رویش راه می‌رفت و نه زیبا با مسخره بازی‌هایش، اصلا نمی‌فهمیدم چرا این حماقت را مرتکب شدم. احسان درست زمانی پیشنهاد داد که من شوکِ بودم و حال خوبی نداشتم، خودم نمی‌توانستم درست تصمیم بگیرم و برای همین اولین کسی که راه جلویم گذاشت قبول کردم. آن هم چه راه مسخره و مزخرفی. با صدای پیامک نگاهم سمت گوشی کشیده شد، احسان بود با فقط یک کلمه جواب دادن.

_دادگاه

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_دو

#منیر_قاسمی

حالا جسم و روحم حال خوشی داشت، احساس سبکی می‌کردم، قرار امشب را که مسعود خبر داد اولین نفر خودم را رساندم، دلم برای شب نشینی‌ها و مسخره‌بازی‌هامان تنگ شده بود. وقتی بقیه سرشان داغ می‌شد و شروع می‌کردند به مسخره‌بازی، من ظرفیتم بالا بود؛ برای همین همیشه ساقی جمع بودم.

هرکس درحال کاری بود، یکی سرش را به درخت تکیه داده و زیر آواز زده بود، یکی درحال صحبت کردن با تلفن تلوتلو می‌خورد و راه می‌رفت. احسان کنار من نشسته و با اخم نگاهم می‌کرد، مسعود هم مثل همیشه یا سیگار می‌کسید یا قلیان. پاکت وینستونش را طرفم گرفت، نه او حرفی زد و نه من، مثلا ناراحت بودیم ولی سیگار کشیدن و کنار هم نشستن خللی در ناراحتی‌مان

ایجاد نمی‌کرد، با فندکی که در جیب داشتم سیگار را روشن کردم و پوک‌های عمیق شروع شد. دلم آهنگ به صدای بلند می‌خواست ولی حیف گوشیم را در خانه گذاشته بودم، کسی را نداشتم زنگم بزند، منتظر هیچ احدی هم نبودم پس همراه داشتنش بیهوده‌ترین کار ممکن بود. مسعود نزدیک‌تر شد، نگاهی به هردوی ما انداخت و پوزخندی زد.

_ همیشه همینقد ک..خلین، خاروماد‌ر ناراحتی فقط خودِدون.

با اخم نگاهش کردم، با صدای بلند خندید.

_نکشیمون بروسلی؟ جمع کون بینم بابا، این مسخره بازیا را بخواین در بیارین کارامون نیمیشِدا؟

احسان ته سیگارش را در آتش انداخت و با صدای خش‌دار گفت.

_ببند بابا خُنُک، الان فک کردی خیلی بامزه‌ی؟حرفِدا بزِن بعدم برو سری جاد آلودگی صوتی ایجاد نکون.

_اوهوع، از این حرفام بلدی؟

احسان خیز برداشت سمتش، دست خودشان نبود، اثرات زیاده روی در خوردن داشت خودش را نشان می‌داد، دستم را روی شانه‌اش محکم گذاشتم و به عقب کشاندمش.

_انقد مِزه نترکون مسعودی، حرفِدا بزن.

نگاهش سمت من چرخید.

_عطا میگه بیاین بریم قشم، بعدشم از همونجا راها بیگیریم بریم سمتی بالا، شمالا اونجا، آخرشم بریم مشَدا برگردیم، پایه؟

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_سه

#منیر_قاسمی

نگاهی به احسان انداختم، اوهم خیره‌ام بود، این سفری که مسعود حرفش را می‌زد چند ماهی طول می‌کشید، بهترین گزینه برای من و حالم بود. این پیشنهاد از پیشنهاد احسان خیلی خیلی عاقلانه‌تر هم بود.

_من پایه‌م، کیا میان؟

مسعو نگاهی به احسان انداخت، جوابی که نگرفت دوباره نگاهش برگشت سمت من.

_عطا می‌گفت چندتا دوساشَن، دیدیشون، یه دوبار باغشون بودنا.

آهانی گفتم و به احسان نگاه کردم.

_تو نمیای؟

با اخم نگاهم کرد.

_دارم فکر میکونم بیبینم میشه با توی سیرابی جایی برم یانه؟

باتمام قدرت به شکمش مشتی زدم، از عقب پخش زمین شد و صدای دادش بلند شد.

_مرتیکه چلغوز، خیلی دلدم بخواد با من باشی، یکاری میکونه یکاری کونم اصا نبرنشا.

بعدهم از روی آجری که نشسته بودم بلند شدم، نگاهش کردم، دیگر از درد و پیچیدن به خودش خبری نبود، فقط با اخم نگاهم میکرد. همزمان هردو نگاهمان به مسعود کشیده شد و باهم گفتیم.

_این بیاد من نیمیاما.

هرکدام به سمتی حرکت کردیم، هموز خیلی دور نشده بودیم که مسعود بلند گفت.

_به یه وری پسرم، حالا انگار خیلی بخوایا جذابن، مرتیکای خودککه پندار.

به حرفش بلند خندیدم. وقتی عصبانی می‌شد حرف‌هایش شنیدنی بود. من و مسعود باهم بزرگ شده و بیشتر از برادر دوست بودیم، مسعود خیلی وقت‌ها راه نجاتم می‌شد، خیلی وقت‌ها حرف‌زدن با او حالم را خوب می‌کرد. این سفر بهترین اتفاق در این هفت ماه بود که برایم می‌افتاد، از ته دل رفتن را می‌خواستم، دور شوم از فضای محل و شهر، دور شوم از هرچه هست و نیست که من را یاد مستوره می‌اندازد، برگشت هرچه قدر دیرتر بهتر بود برای من در این شهر هیچ تعلق خاطری نبود بعد از مستوره هیچ تعلق خاطری نبود.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_چهار

#منیر_قاسمی

مستوره

یک هفته بود دفتر می‌رفتم، محیط ساکت دفتر از همان روز اول باعث آرامشم شد. آنقدر که دلم نمی‌خواست از آنجا خارج شوم. دایی من را مسئول پذیرش کرده بود. اطلاعات به مراجعین می‌دادم؛ درمورد تورهای زیارتی، سیاحتی و تماس‌ها را پاسخ می‌دادم، هرچه من می‌گفتم کارم با منشی‌ها فرقی ندارد دایی سربالا می‌انداخت و قبول نمی‌کرد.

_منشی بودی جات اینجا نبود، تو مسئول پذیرشی، خنگ نباش کلاس کارت و ببر بالا.

بعد هم از کنارم رد شد و رفت. میزم را از همان روز سوم به سلیقه ی خودم تغییر دادم. یک گلدان کوچک سانسوریا شمشیری خریدم، ماگ بزرگ سفید رنگ روی میز گذاشتم که درونش پراز خودکار و مدادهای رنگی بود، هرروز موقع دفتر آمدن به مغازه‌ها دقت می‌کردم تا چیز جدیدی چشمم خورد برای روی میزم بخرم.

نگاهم به گلدان سانسوریا بود که گوشیم روی میز زنگ خورد، اسم هانیه رویش باعث لبخندم شد.

_سلام خوشگلم.

صدایش مثل همیشه پراز ارامش بود.

_سلام جونم، خوبی؟ سرکاری؟

_خوبم شکر، اره اونجام،جونم کارم داری؟

نفس عمیقی کشید، انگار بین گفتن و نگفتن مانده باشد، از صدایش همین را حس کردم.

_نمی‌دونم، موندم کارم درسته یانه ولی خب نتونستم بهت نگم، امروز یکی اومد دَم خونه دنبال امیر و حمید، از بالا که دیدم اون بود.

اخم‌هایم درهم رفت، او که بود؟ هانیه از چه کسی حرف میزد؟

_اون؟ اون کیه؟

_اون دیگه، میعاد...

مکث کرد؛ با شنیدن اسمش از دهان هانیه قلبم تندزد انگار هنوز باهم بودیم، انگار می‌خواستم با او بیرون روم یا باهم حرف بزنیم، درست مثل همان روزها، نفسم به شماره افتاد، قلبم تند زد و دست‌هایم یخ کرد، نمی‌توانستم حرفی بزنم و هانیه خودش ادامه داد.

_چند روز بود امیر می‌گفت می‌خوان یه سفر طولانی برن با دوساش، می‌دونی که امیر بعد تصادفش هیچ جا نرفته مامان تا فهمید خیلی خوشحال شد دیگه حمیدم گفت منم میرم بدتر ذوق کرد. هیچی امروز که دوستاش اومدن دیدم میعادم باهاشونه، امیر می‌گفت یه دوماهی طول می‌کشه، می‌گفت اول میرن قشم بعدم راه می‌افتن تفریحی میرن تا مشهد از طرف شمال و اینا.

باورم نمی‌شد، بعد از هفت ماه خبری از میعاد شنیدم، آن‌هم اینکه داشت می‌رفت؟ باید خوشحال می‌شدم، باید نفس راحت می‌کشیدم که می‌توانم راحت و بی‌استرس دیدنش از خانه بیرون بروم، ولی نبودم. حالم گرفته شد، اصلا انگار آب‌یخ روی سرم ریخته باشند همه‌ی حس‌های خوبم از محیط کاری جدید پرید.

_مستوره؟مستوره هسی؟

به سختی صدایم را پیدا کردم.

_آره،آره هسم، خوشِشون باشه، اونکه دیگه به من ربطی نداره، پس حق داره هرکاری بخواد بکنه، باهرکی دوس داره باشه،هرجا می‌خواد بره.

صدایم بدون اراده بغض داشت. من دلم برایش تنگ بود، من حالم از نداشتنش بد بود ولی او داشت خوش می‌گذراند، به سفر می‌رفت، کیف می‌کرد. حق داشت. واقعا حق داشت که فراموشم کرده باشد. من گند زده بودم، درحقش نامردی کردم پس اون هیچ گناهی نداشت.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_پنج

#منیر_قاسمی

_مستوره خوبی؟ فک کنم اشتباه کردم بهت گفتم، بهش فکر نکن باشه؟ این اتفاق پیش می‌اومد، خودتم می‌دونی.

هومی گفتم و ساکت شدم، خودم می‌دانستم حرف هانیه درست است ولی ته همه‌ی استرس‌هایم هرروزی که از کوچه‌شان رد شدم دلم می‌خواست حتی شده از دور هم ببینمش. حال خودم را نمی‌دانستم از طرفی ترس داشتم و از طرف دیگر دلم می‌خواست یک‌بار هم شده ببینمش.

_چیکارِد کنم آخه؟ حالا دوباره بیشین هی فکر کن، هی خودخوری کن.

نگاهم به سیستم روشن روبرویم بود. قبل از تماس هانیه خوشحال بودم از میز و کار جدیدم، هیجان داشتم برای بقیه روز که قرار بود تورهای جدید را ثبت کنم و ببندم ولی حالا حس هیچ کاری در من نبود.

_بیخیال هانی، مرسی که حواسِد بهم هس، کاری نداری باهام؟

نفس عمیقی کشید، کلافه بود از دستم می‌دانستم، خسته‌اش کردم با تمام غرزدن‌ها و حال بدم، همیشه بار روی دوشش بودم.

_مستوره جانم، عزیزم تو رفیق چندسالمی. راستی دنبال دکتر هستما، چندتا رو بهم گفتن ولی دنبال بهترینم، اوکی شد باهم می‌ریم باشه؟

باشه‌ی بی‌حالی گفتم، حوصله حرف زدن نداشتم.

_حالا بیبینم چی میشه، من برم هانی کارم دارن، خدافظ.

بعد از خداحافظی او گوشی را قطع کردم. نگاهم چرخید سمت سانسوریا، گل‌فروشی که خریدمش گفت گیاه سختی نیست، گفت اگر مواظبش باشم خیلی زود رشد

می‌کند، گفت باید عشق بدهم تا اوهم شاداب باشد. همه جا عشق نیاز داشت، هانی می‌گفت دنیا به عشق نیاز دارد.

چند آه طولانی از سینه‌ام خارج شد، من عشقی نداده بودم، تا آمدم به عشق برسم تمامش کردم. میعاد خواست من را عاشق کند ولی برای من راهی نبود. سرتکان دادم و نگاهم را به مانیتور کشیدم، باید تا دوساعت دیگر کارها را تمام می‌کردم. خیلی وقت نداشتم پس نیاز به سرعت بود. دایی چندباری بالای سرم آمد تا از روند کار مطمئن شود، هربار با لبخند برگشت و به اتاقش رفت، اینطور که فهمیدم از کارم راضی بود، دایی عباس اصولا خیلی سخت راضی می‌شد.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_شش

#منیر_قاسمی

روزهایم به کار کردن می‌گذشت. صبح تا ظهر و عصر تا شب، آنقدر خودم را خسته می‌کردم که وقتی به خانه می‌رفتم نه نای فکر کردن داشتم و نه توانی برای کار دیگر، فقط غذایی بخورم و بخوابم برایم کافی بود. همان روز اول با مهتاب گوشی را زیر و رو کردیم، مخاطبینم را واردش کردم و به قول مهتاب به دنیای جدید وارد شدم.

ولی هنوز بعد از یک ماه شماره‌ی میعاد را وارد نکردم، می‌ترسیدم چیزی ببینم که حالم را بد کند، می‌ترسیدمو این ترس‌ها به زودی می‌کشتم.

کمرم از نشستن زیاد روی صندلی درد می‌کرد. به خانه که رسیدم نه اشتهای غذا خوردن داشتم نه دلم می‌خواست پیش بقیه باشم پس به اتاقم رفتم، روی تخت دراز کشیدم.

از دفتر تا مغازه‌ی میعاد فقط چهار ایستگاه فاصله داشت. چندبار با اتوبوس تا آنجا رفتم، پیاده شدم و از دور نگاه کردم، خودش نبود، شاگردش که قبلا در

مغازه‌ی نظر دیده بودمش مغازه را می‌چرخاند، انگار هنوز از سفر برنگشته بودند.

چندین بار در هفته همین راه را می‌آمدم. پارک پل‌فلزی هم چندباری رفتم شاید بتوانم از دور ببینمش، من آدم مریضی بودم، آزار می‌دادم روحم را با کارهایی که هیچ نتیجه‌ایی نداشت زخم می‌زدم به قلبم با مرور تمام اتفاقات گذشته به این امید که کمی از درد اورا بچشم. اشتباه من قابل بخشش نبود. انتظار داشتم میعاد توضیح بخواهد یا برای تاوان گرفتن کاری بکند ولی او با بی‌محلی و رفتنش بدترین تقاص را از من گرفت، کاری کرد که هرروزم با خودخوری و زجر و درد بگذرد، میعاد خوب می‌دانست چه طور باید تقاص بگیرد. حالا من با زخم عمیق بر روحم زندگی می‌کردم، روزها را سپری می‌کردم و بخش عظیمی از قلبم برای میعادی که نبود، که دیگر برگشتنش امکان نداشت هرروز می‌تپید. درست که اوایل عاشقش نبودم ولی حالا هرچه می‌گذشت بیشتر قلبم را می‌گرفت، بیشتر حس می‌کردم میعاد پررنگ و پررنگ تر می‌شود ولی دیگر فایده‌ایی نداشت.

میعاد هم تبدیل شده بود به تمام چیزهایی که حق نداشتم سمتش بروم، حتی یک قدم.

****

با خاله ها دور بی بی جمع شده بودیم، دایی بعد از تمام شدن ساعت کار من راهم به آنجا برد، از همان وقت که رسیدم با دیدن دخترهای فامیل لبخندم پهن شد، بعد از سلام با همه ی کسانی که آنجا بودند، به جمعشان رفتم، فاطمه هم بود، خیلی وقت می شد ندیده بودمش، او هنوز سردیش را داشت، حتی در برابر سلام گرم من و دست دادنم او هنوز سرد برخورد میکرد. شاید باید توضیح میدادم، باید میگفتم تجربه ایی کوتاه بود که تمام شد ولی دور نشستم، فاطمه نخواست توضیحم را بشنود، حتی روزهای بعد آن اتفاق هم نخواست پس حالا که تمام شده و دیگر میعادی نبود توضیح دادن فایده نداشت.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_هفت

#منیر_قاسمی

زینبِ خاله زهرا با خنده‌ایی بدجنسانه نگاهم کرد. گوشه‌ایی از اتاق نشسته و در حال حرف زدن از روزهایمان بودیم. خانه‌ی بی‌بی دو اتاق داشت و یک آشپزخانه، مادرها در اتاق بزرگ‌تر پیش بی‌بی بودند و ما در اتاقی دیگر. هردو اتاق به حیاط پنجره داشت و درب، زینب انگار می‌خواست حرفی بزند ولی نمی‌گفت، از بین آن جمع فقط زینب و زهرای دایی رضا خبر داشتند از ارتباط من و میعاد، یکی از آن‌ها هم به فاطمه خبر داده بود.

_مستوره تو چه خبر؟ شنیدم میری پیش دایی عباس، خوب هس؟

سیما این سوال را پرسید، قبل از اینکه حرفی بزنم زهرا پرسید.

_راسی خطّدا عوض کردی؟ انقد چند وقت پیش زنگِد زدم که نگو، بعد به خاله گفتم گفت خطِد عوض شده، خری خب پیام می‌دادی بِمون.

به کمد دیواری بزرگ پشتم تکیه دادم، سوالاتشان داشت زیاد می‌شد، با خودم گفتم کاش نیامده بودم.

_خیلی وقت نیس میرم پیش دایی، کارَمَم بد نیس خوبه، والا انقد کار داشتم که یادم رف پیام بدم، حوصلم نداشتم برا گوشی و این چیزا.

فاطمه نگاهم نمی‌کرد ولی می‌دانستم حواسش اینجاست به حرف‌هایم. وقتی زهرا مخاطب قرارش داد مجبور شد نگاهی به من هم بکند چون زهرا پیش من نشسته بود.

_فاطی فردا را که یادّد نرفته...

به بقیه هم نگاه کرد.

_ دیر نیاینا، زود بیاین بیشتر باهم باشیم.

فاطمه لبخندی به او زد.

_ماشین دارم میام دنبالِدون همه باهم بریم.

زهرا به من نگاه کرد.

_می‌خوایم بریم استخر، ساعت پنج می‌تونی بیای؟

نوچ محکمی گفتم.

_نه سرکارم، نمی‌تونم بیام خیلی کار داریم نزدیک نزدیک عیده.

بقیه مشغول حرف زدن درمورد فردا بودند، زهرا با صدایی آرام نزدیک گوشم گفت.

_ از اون چه خبر، خوبه؟

میعا را می‌گفت، تا همینجا هم که صبر کرده خیلی شاهکار بود. من‌هم با صدای آرامی جوابش را دادم.

_هیچی، تموم شد، جدا شدیم خیلی وقته.

عه‌ی کشیده و ناراحتی گفت و دست دور شانه ام حلقه کرد، در دل گفتم کاش دستش را بردارد. حوصله‌ی پرسش‌های بقیه را نداشتم. بازهم به این نتیجه رسیدم کاش نیامده بودم.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_هشت

#منیر_قاسمی

در حیاط بی‌بی زیر انداز انداختیم و رویش سفره را، خاله کبری قرمزه نخودچی درست کرده بود، سبزی خوردن و نان و ماست با کمک همه‌مان در سفره چیده شد. همه نشستند دور سفره و من دورتر از بقیه‌ی

دخترها نشستم. صداهایشان خیلی زیاد بود؛ همه باهم حرف می‌زدند، قبل از غذاخوردن مهتاب هم آمد و دیگر جمع‌مان جمع شد. خیلی کم تا عید وقت داشتیم، دخترها باهم قرار گذاشتند یک روز به خرید بروند. صدای صحبت‌های همه‌شان را می‌شنیدم ولی وارد بحثشان نشدم. نه وقتش را داشتم که با آنها و قرارهایشان همراهی کنم، نه حوصله اش را.

غذا که تمام شد در جمع کردم سفره کمک کردم ولی برای ظرف شستن و ماندن وقت نداشتم دایی داشت دنبالم می‌آمد و من باید زودتر حاضر می‌شدم، در حال پوشیدن فرمم بودم، با صدایی از پشت سرم چرخیدم.

_کم پیدا شدی، انگار سرِد شلوغه خیلی.

سولماز بود، دختر دیگر دایی رضا. یکی دیگر از کسانی که سعی می‌کردم جایی که هست نباشم یا دور باشم.

دکمه‌های مانتویم را بستم، مقنعه دستم بود تا وقتی جوابش را دادم سر کنم.

_آره خب، کارم زیاده، الانم باید برم دایی منتظرم نباشه.

پوزخندی زد.

_عمو اشتباه کرد تورا برد دفتر، فکر کرده خیلی سر در میاری از کاراشون.

مقنعه ام را سرکردم، خبر داشتم او دلش می‌خواسته جای من باشد.

_فعلا که یک ماه اونجام از کارمم راضین، دیگه مهم نیس درس و غلطش.

نزدیک‌تر شد، اخم‌هایش درهم بود.

_ من فوق دیپلم کامپیوتر دارم، کار کردم قبلا، تو تهش مانتو فروشی کردی، چیچی می‌دونی از این کارا.

با شنیدن صدای فاطمه هردو نگاهمان به در اتاق کشیده شد.

_حالا یعنی عقل تو بیشتر از دایی میرسه؟ وقتی گفته مستوره، خودش می‌دونسته اون برا کارش بهتره، توام بجا این مسخره بازیا برو کاردا درس انجام بده که دوماهه قراره تحویلش بدی.

سولماز نگاهی به من و بعد به فاطمه انداخت، اخم‌هایش هنوز درهم بود که از اتاق با عصبانیت بیرون رفت.

فاطمه نگاهم کرد. خواستم حرفی بزنم ولی صدای گوشیم و اسم دایی‌عباس رویش اجازه نداد، وقتی نگاهم را از گوشی گرفتم فاطمه هم رفته بود.

#هوروَش

#پست_صد_هشتاد_نه

#منیر_قاسمی

میعاد

پشتش به من بود. عبا به سر داشت، بوی لباس‌هایش، نرم کننده‌ایی که به لباس‌هایش می‌زد، خاص خودش بود. این بو را هیچ جایی نشنیده بودم. ایستادنش هم می‌گفت خودش است. نزدیک شدم، بو شدیدتر شد، دیگر مطمئن بودم اویی که ایستاده و به لباس‌های درون مغازه نگاه می‌کرد، پشتش به من بود. فاصله‌ی زیادی

باهم نداشتیم. از کنار نزدیکش شدم تا نگاهم به صورتش افتاد از عقب کشیده شدم. مستوره نبود، مگر می‌شد مستوره نباشد ولی بوی نرم کننده‌ایی که خاص خودش است را زده باشد؟ هیچ کس این بو را نداشت الا مستوره.

_مرتیکه چیکار میکونی.

برگشتم سمتش، مسعود بود که بازویم را در دست داشت.

_فک کردم اونه، ولی نبود.

نوچی گفت.

_دَنی مارا سرویس کردی این یه ماهه، بابا لامصب سرویس شدیم هی دنبالی تو بودیم، اون اصفهانه ما تبریزیم، بکش بیرون جونی دوتای.

همان اول سفر از قضایا خبردارش کردم، باید زودتر می‌گفتم ولی نه او زیاد درخانه بود و نه من دلم می‌خواست کسی بفهمد ولی با این سفر راهی نماند برای نگفتن.

_ولم کن بابا.

بازویم را از دستش کشیدم و پاکت سیگار را از جیبم در آوردم، به سمت ماشین‌ها راه افتادم. با ماشین‌هایمان رفتیم. سه ماشین کنار خیابان پشت هم پارک شده بود. سوییچم را در آوردم، دزدگیر را زدم و سوار شدم. وقتی نشستم یک پایم درون ماشین بود و پای دیگرم بیرون، از آن فاصله خیره شدم به همان‌جایی که توهم دیدنش را

زدم. این روزها حالم بدتر بود، با هر صدای خنده، راه رفتن و یا بویی که مثل او بود کشیده می‌شدم به سمتش، تحملش هرروز سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

#هوروَش

#پست_صد_نود

#منیر_قاسمی

پارسال این روز سر کوچه‌شان بودم. موقع سال تحویل نگاهم به درب خانه‌شان بود و پنجره‌ی کوچک اتاقش؛ وقتی سال تحویل شد، من شروع کردم به سوت زدن، طولانی‌ترین سوت را زدم و سال تحویل شد. پارسال به عشق او آنقدر ایستادم تا یک ساعت بعد از تحویل سال از خانه‌شان بیرون آمدند. برای رفتن به عید دیدنی.
روسری قهوه‌ایی طلایی سرش بود با مانتوی بلند قهوه‌ایی براق. نگاهش کردم و بیشتر از همیشه عاشقش شدم. پارسال مستوره برای خودم بود، دور بود

ولی با حجم بالای عشقش نزدیک‌ترین بود ولی امسال، امسال در دورترین جای قلبم فقط حسرت مانده و درد، از عشقی که خرج کردم و جوابی نداد.

نمی‌دانستم امسال چه پوشیده، اصلا حواسش به میعاد بود یانه را نمی‌دانستم. امسال بدترین سال تحویل عمرم را سپری می‌کردم. بمب تحویل سال که زده شد از بیرون ویلا صدای خنده‌ی او آمد. بچه ها مشغول رو بوسی و تبریک شدند ولی من،

من به سمت بالکن ویلا رفتم، صدای خنده بلندتر شد. خودش بود، مستوره داشت بلند می‌خندید، صورتش جلوی چشمانم آمد، ابروهای کشیده و هشتیش، با چشم‌های قهوه‌ای، دستش را جلوی دهانش گذاشته بود، چمش‌هایش از خنده‌ی زیاد ریز شده و کمرش کمی به عقب مایل بود، مثل همان روزها که با ساده‌ترین حرفم دقایق طولانی همین‌طور می‌خندید؛ صدای خنده قطع شده بود ولی مستوره‌ی خیال من هنوز با همان دست نشسته روی دهانش روبرویم می‌خندید. آنقدر شیرین و دلبر که دلم می‌خواست بغلش کنم، دلم می‌خواست بوی خاص

خودش را به ریه‌هایم بکشم و ساعت‌ها ببویمش.
مستوره‌ی خیال من دلبری کردن را خوب بلد بود؛ آنقدر که وقتی خنده‌اش تمام شد با لبخند دست دراز کرد سمتم و عقب عقب به طرف درخت‌های سیب و به شکوفه نشسته‌ی ویلا حرکت کرد. من را همراه خودش می‌خواند، باهمان لبخند جذاب و شیرینش می‌خواست در این روز اول سال نو کنارش باشم. کنار اویی که فقط توهم بود ولی واقعی‌تر از هر واقعیتی.

#هوروَش

#پست_صد_نود_یک

#منیر_قاسمی

_ عیدد مبارک عزیزم، خوبی مامانی؟

دو ساعت بعد از سال تحویل و توهمی که من را تا ساحل اختصاصی ویلا کشاند، روبه‌روی دریا نشسته بودم مامان زنگ زد.

_عید تو هم مبارک مامانی، خوبم شکر.

صدای جیغ مائده آمد و گوشی را از مامان گرفت.

_میعاد، خوبی؟ عیدد مبارک فداتشم، کوجاین؟کی میاین؟ دلم براد تنگ شده خب.

چندماهی می‌شد با خودش سخت در مبارزه بود تا از مستوره چیزی نپرسد. همان اوایل وقتی پرسید و با سرسختی من مواجه شد، دیگر سمتم نیامد. خودش فهمید حق پرسیدن ندارد.

_خوبم ورپریده، عیدتوام مبارک، شمالیم نمی‌دونمم کی بیایم قربون دلد.

_اون وحشی کوجاس؟ از اونجام دس بردار نیس زنگش زدم میگم عیدد مبارک میگه حالا از فردا نری از خونه بیرون به بهونه تعطیلی.

خندیدم، کل‌کل‌هایشان با مسعود تمام نشدنی بود، صدای اعتراض مامانی از آن طرف خط آمد.

_بسه مائده می‌خوام با بِچِم حرف بزنما.

و اعتراض مائده که عه‌ی کش‌داری بود.

_ مسعود راس می‌گه، شهر شلوغه مسافر اومده امن نیس، جایی نرو تنهایی، مواظب خودد باش.

_خب می‌میره اینجوری بگه..؟ وحشی باید باشه حتما.

مامان اینبار گوشی را از مائده گرفت.

_وعه که نیمی‌ذاری حرف بزنم، برو اون‌ور بیبینم. میعاد مامانی خوبی تو؟ بهتری؟.

زانوهایم در دلم بود. با چوبی که دردست داشتم روی ساحل چیزهایی می‌نوشتم، اخم‌هایم درهم بود.

_خوبم مامانی، نگران نباش، به بابا سلام برسون، فردا که اومد بش زنگ می‌زنم دوباره.

کمی پیش با بابا حرف زده بودم. هنوز برنگشته بود. مامان کمی دیگر حرف‌زد و سفارش کرد مواظب خودمان باشیم، بعد از قطع کردن تلفن به ماسه‌های روبرویم نگاه کردم. خودم هم نفهمیده بودم چیزهای درهمی که نوشتم تبدیل شده بود به مستوره‌ایی درون یک قلب. شبیه پسربچه‌های هجده نوزده ساله شده بودم. این حس‌های عجیب و غریب آخر جانم را می‌گرفت. یک روز پر بودم از خشم و چندین روز مثل مجنون که دربه‌در لیلی شد، می‌سوختم در عشق مستوره. مستوره‌ایی که هرکار می‌کردم از ذهنم بیرون نمی‌رفت، حتی زمان‌هایی که سرم از نوشیدن مشروب زیاد داغ بود هم مستوره در توهماتم حضور داشت. هیچ چیز اورا از بین نمی‌برد. هیچ چیز و هیچ کس.

#هوروَش

#پست_صد_نود_دو

#منیر_قاسمی

مستوره

عید آمده بود ولی بوی عید نداشت. سخت‌ترین عیدنوروز این چند ساله‌ام را سپری کردم. وقتی بمب سال تحویل زده شد، بی‌اختیار اولین تصویر که پیش چشمم آمد خنده‌ی کج و ابروی بالا داده‌اش بود. همان‌طور دست به جیب تکیه‌زده به درب مغازه‌اش. برای چند دقیقه فراموش کردم کجا هستم و چه زمانی‌ست. گوشیم دستم بود، یک هفته می‌شد که شماره‌اش را ذخیره کردم. دلم می‌خواست دوباره صدای سوتش از بیرون خانه می‌آمد. دلم می‌خواست وقتی پل فلزی می‌روم و روی نیمکت‌های سنگیش می‌نشینم حتی شده از دور ببینمش ولی در تمام این یک ماه و نیم گذشته هربار از روبروی آبمیوه فروشیش رد شدم یا پل فلزی رفتم نبود. فقط وقتی شب‌ها همان ساعتی که

می‌آمد و سوت می‌زد به ماه خیره شدم، در قاب نقره ماه دیدمش. میعاد باعث علاقه‌ی زیادم به ماه شده بود. حوصله‌ی دیدوبازدید را نداشتم ولی از آن طرف هم حوصله‌ی بحث نداشتم. برای همین بالاجبار همراهشان شدم. ما همیشه با خاله‌ها و دایی‌ها باهم به عید دیدنی می‌رفتیم. قرارمان سر مزار آقاجان بود و از بعد آنجا شروع می‌کردیم به ترتیب بزرگترها را یکی‌یکی دیدن. هرسال ذوق عیددیدنی و حال خوشش تا مدت‌ها همراهم بود ولی امسال در لحظه به لحظه‌ی روزهای عید نه حال خوش داشتم و نه انگیزه.

دیگر دلم نمی‌خواست نبینمش. از یک‌جایی به بعد نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که هربار به عمد از سرکوچه‌شان رد شدم، لفتش دادم تا شاید مائده یا مادرش را ببینم ولی هیچ خبری نبود. خودش هم که انگار قصد برگشت نداشت از آن سفر مزخرفش.

****

_هنوز برنگشتن؟

به هانیه زنگ زدم برای تبریک عید.

_نه، حمید صبحی زنگ زد گفت مازندرانن، چند روز اونجان بعد میرن سمت گرگان.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

_مسخره...

وسط حرفم پرید.

_یه چیزی فرق کرده این مدت، کلا یجور دیگه شدی.

_هرجورم بشم فایده نداره، راه برگشتی نذاشتم.

_خوبه که می‌دونی، از کی میری سرکار؟

به خودم بود اصلا تعطیلش نمی‌کردم. کل روزهای عیدنوروز را کار می‌کردم تا از شر فکر و خیال و کابوس‌های مزخرف راحت باشم.

_من و یکی دیگه‌ی بچه ها از پنجم می‌ریم. بقیه وقتی دایی بیاد میان.

#هوروَش

#پست_صد_نود_سه

#منیر_قاسمی

تعطیلات عید دوهفته تمام شده و دوباره روتین مورد علاقه‌ام شروع شده بود. بهار امسال سخت شروع شد ولی از وقتی به کار برگشتم حال خوشی داشتم.

از صبح تماس‌ها و پیامک هایش دست بردارم نبود. هرچه جواب نمی‌دادم او از روو نمی‌رفت. یک ساعت یک‌بار مثل آلارم یا تماس می‌گرفت یا پیام می‌فرستاد. همان صبح با اولین پیامش فهمیدم قصدش چیست برای همین جوابش را ندادم.

می‌خواستم بگذارمش در لیست سیاه ولی آنقدر سرم شلوغ شد که فراموش کردم.

هانیه یادش نمی‌رفت. هرفکر یا کاری را تا به سرانجام نمی‌رساند دست بردار نبود. از همان روزی که گفت دنبال مشاور میگردد می‌دانستم این روز خواهد رسید. حتی می‌دانستم آخر جواب ندادن‌هایم مساوی‌ست با آمدن به دفتر و به زور همراه خودش کشاندم. هانیه هم مثل بقیه فهمیده بود من نه حوصله‌ی دفاع از حق خودم را

دارم نه مقابله با حرف زور؛ تنها کسی که به زندگیم آمد و زور نمی‌گفت میعاد بود. در آن چندماه باهم بودنمان آنقدر که من زور گفتم او نگفت.

آخر وقت اداری بود و من با سرعت درحال کار، چند دقیقه‌ایی وقت برد تا کارم تمام شد و مانیتور را خاموش کردم. سر که چرخاندم به درب شیشه‌ایی اتاقم تکیه داده و خیره‌ام بود. با اخمهایی درهم. به محض دیدنش خنده به لب‌هایم آمد. حدسم درست از آب درآمده بود؛ خودش وارد عمل شده و می‌خواست زورش را به رخ بکشد ولی نمی‌دانست من از همان اول تسلیم شده دستم را هم بالا گرفته بودم.

_قشون‌کشی نداشت که، آدرس رو توی همون پیامای پشت هم می‌دادی تا بیام.

تکیه از در گرفت و نزدیک تر آمد.

_گمشو، جمع کن بریم بیبینم، عوضی.

چندبار پشت هم نوچ گفتم، کیفم را به دوش انداختم و با فاصله‌ی کم نزدیکش شدم.

_خیلی بی ادبی، واقعا که.

محکم پشت سرم کوبید، آنقدر محکم که تا چند دقیقه درد در گردن و پشت سرم پیچید.

_گاویا، دردم گرفت.

_عه،اخی. گمشوبینم اصلا زدم درددبیاد، برو بیرون انقد زر نزن.

هولش دادم تا از اتاق بیرون برود. در را بستم و بعد از خداحافظی از دایی و بقیه‌ی بچه‌ها از دفتر بیرون رفتیم، هانیه ماشین آورده بود. این یعنی تا آخر می‌خواست همراهم باشد.

#هوروَش

#پست_صد_نود_چهار

#منیر_قاسمی

_خیلی ازش تعریف شنیدم. دوسم داداشش چندسال میره پیشش تراپی، خیلی تعریف می‌کرد. حالا امید به خدا بریم ببینیم چی می‌شه، تو مرخصی گرفتی که برا عصر؟

از پل فلزی رد شده و به سمت حکیم نظامی می‌رفتیم، کل مسیر هانیه حرف میزد و من فقط خیره بودم به خیابان و آدم‌ها.

_اره گرفتم.

جواب‌هایم همین قدر کوتاه بود. این مسیر را بارها با او رفته بودم. بارها و بارها کنار همین خیابان‌ها ایستادیم و حرف زدیم. بارها و بارها در طول راه دستم درون دست‌های گرمش بود. دلم برایش تنگ بود، به قدر لحظه لحظه‌ی این چندین ماه نداشتنش که مانند قرن گذشت، دلم برایش تنگ بود.

_خوبی؟ استرس نداشته باشیا خب؟ اگه حتی از حرف زدنشم خوشد نیومد می‌ریم پیش یکی دیگه، با اینکه این از اون بهتره ولی هرجا تو دوس داری؛ مهم تویی خب؟

مهم من بودم؟ واقعا؟ پس چرا برای من بعد از میعاد هیچ چیز مهم نبود؟چرا انگیزه‌ایی نداشتم برای شادی؟ برای من مهم دیدن میعاد بود حتی از دور.

نگاه من به بیرون بود بدون توجه به موقعیتی که در آن قرار داشتیم. پشت چراغ قرمز ایستاد و نوچ کلافه‌ایی گفت. آنقدر بلند بود که نگاه من به خیابان کشیده شد. قلبم به شماره افتاد، نفسم تند شد و دست‌هایم یخ زد، همان‌جا بودیم. سمت چپمان نظر بود سر چرخاندم به عقب؛ جای پارکی که میعاد همیشه ماشینش را می‌گذاشت. ماشینش نبود، نبود چون دیگر آن‌جا مغازه نداشت. چراغ سبز شد و حرکت‌کردیم. نگاه من به داخل خیابان رفت، از اینجا سخت بود دیدن و بی‌فایده ولی نمی‌تواستم چشم بگیرم. هانیه دوباره نوچی گفت و سر من را سریع برگرداند، اخم‌هایش درهم بود. ماشین‌های پشت‌سر برای این تعلل و کندی حرکت بوق می‌زدند، راه را بند آورده بودیم انگار ولی هانیه عین خیالش نبود

_نیستش، میفهمی؟ تو تر زدی به زندگیش اونم رفته تا فراموش‌کنه، خر نشو مث آدم رفتار کن، خب

اشک درچشم‌هایم می‌جوشید، صدایش را می‌شنیدم ولی حرکتی نمی‌توانستم بکنم، داد زد، بلند،خیلی بلند.

_باشه؟

هومی گفتم و سر تکان دادم.

_می‌ریم دکتر، حرف می‌زنی، درس می‌شه خب؟ درس می‌شه.

سرم تا رسیدن به خیابان میر و مطب دکتر روی شانه‌اش بود. بی‌توجه به اطراف آرام می‌رفت. حواسش به من بود. خیلی خیلی زیاد حواسش به من بود، مثل میعاد نه، بعد از میعاد آن حجم مرکز توجه بودن تمام شد ولی همین توجه‌هات هانیه هم خیلی خوب بود، خیلی.

#هوروَش

#پست_صد_نود_پنج

#منیر_قاسمی

میعاد

یک ساعت قبل از اذان صبح به حرم رفتم! همه خواب بودند و خسته‌ی راه ولی من مثل تمام شب‌های این مدت خواب به‌چشمم نیامد. آخرش کشیده شدم بیرون از سوئیتی که گرفته بودیم.

کلافه بودم، خیلی تا حرم فاصله داشتیم ولی تمام مسیر را پیاده رفتم. چشمم به مغازه‌هایی بود که این وقت شب هم تعطیلی نداشتند.

باب‌الرضا روبرویم بود، با کمی مکث و دستی بر سینه وارد شدم. اذن دخول خواندم و با قدم‌هایی آرام جلوتر رفتم. روبرویم گنبد طلایی بود و صحن بزرگ رضوی با حوض بزرگ‌ترش. بی‌اختیار آستین‌هایم را بالا زدم و سمت حوض رفتم. وضو که گرفتم پایم دیگر در اختیارم نبود، کشیده شدم سمت حرم.

جمعیت زیاد نبود. به مشهد وقتی رسیدیم که تعطیلات تمام شده و مسافران برگشته بودند. خلوت نبود ولی ازدحامی هم وجود نداشت، پای جلورفتن نداشتم.
گوشه‌ایی خالی پیدا کردم و نشستم، با زانوهایی دربغل و چشم‌هایی که به ضریح خیره بود، نگاهش کردم. به آن همه شکوه، به آن همه مهربانی، بعد از نزدیک به ده ماه قلب و روحم آرام گرفت. همان‌جا؛ درست در طلایی‌ترین و زیباترین نقطه‌ی دنیا تصور کردم که در آغوشش هستم و اشک‌هایم سرازیر شد. آمده بودم

شکایت کنم. شکایت نامردترین بنده‌اش را بیاورم پیش مهربان‌ترین بنده‌اش ولی وقتی چشمم به آن همه عشق افتاد یادم رفت. زبانم بند آمد. صدای خشمگین درون سرم خفه شد. صدایی که تا همان ورودی باب‌الرضا یک بند حرف می‌زد، یک بند شکایت می‌کرد، گله می‌کرد، به آنی ساکت شد.

_حالم و خوب نکردی تا بیام اینجا؟ خوب لامصب خبر می‌دادی بدونم انقدر بی‌قراری نکنم از درد دوریش.

مغزم بی‌اختیار شروع کرد به خواندن آهنگی که همیشه قلبم را می‌فشرد. صدا در سرم پیچید و بعد اکو شد در تمام بدنم. حالا قلبم فشرده نمی‌شد، حالا دیگر در آغوش آرامش محضش بودم.

"آمده ام

آمدم ای شاه پناهم بده

خط امانی ز گناهم بده

ای حرمت مرحم درماندگان

دور مران از در و راهم بده

لایق وصل تو که من نیستم

اذن به یک لحظه نگاهم بده"

#هوروَش

#پست_صد_نود_شش

#منیر_قاسمی

مستوره

بعد از نزدیک به چهل دقیقه انتظار حالا درون اتاق دکتر بودم. اتاقی قهوه‌ایی رنگ، از میز و صندلی و مبل

روبه‌روی میزش گرفته تا قاب‌های روی دیوار کرم رنگ.

زنی تقریبا ده سال از خودم بزرگ‌تر روبرویم نشسته بود. روسری سفید با گل‌های بهاری به سر داشت و مانتویی صورتی رنگ. من مبل روبرویش را انتخاب کردم برای نشستن. فاصله‌یمان کم بود. همیشه دوست داشتم برای صحبت با افراد روبرویم باشند و ببینمشان، دکتر قبلی اتاقش این امکان را نداشت ولی اینبار این نکته‌ی مثبتی در دکتر جدید بود.

_ مستوره خانوم گل، از خودت برام بگو؟

دست‌هایم یخ زده و می‌لرزیدند، در عین حال هم خیس عرق بود. مثل تمام بدنم.

_خب...چی بگم؟ اونجا نوشته.

قبل از وارد شدن به اتاقش فرمی را پر کرده بودم. برای تشکیل پروند. لبخندش پهن‌تر شد، پرونده را بست و به صندلیش تکیه داد.

_فقط اسمت و دیدم، راستش وقت خوندن بقیه‌اش‌رو نداریم. خودت بگی برام کیف بیشتری داره.

نگاهم به نگاهش بود. به چشمهای کشیده و بینی قلمیش، به صورتی کمی بیضی شکل و ابروهای کوتاهش، صدایش آرامش عجیبی داشت، از آن صداها که دلت می‌خواهد حرف بزند و تو گوش کنی.

_خب...راستش من، تاحالا از خودم نگفتم...دکتر قبلی هم همون پرونده‌رو دید.

کمی به جلو متمایل شد.

_من دکتر نیستم، قرارم نیست بیمار و دکتری درکار باشه، من یه دوستم، یه دوست که از قضا کمک کردن بلده،هوم؟

سر تکان دادم به تایید.

_الان چیکار کنم؟ یعنی چیکار می‌کنیم؟

دست‌هایش را روی میز درهم قفل کرد، باهمان لبخند برلبش.

_حرف می‌زنیم، یک ساعت تا یک ساعت و نیم، هرچقدر خودت دوس داری، تو از خودت میگی تا باهم آشنا بشیم. در ضمن به منم دکتر نمیگی.

#هوروَش

#پست_صد_نود_هفت

#منیر_قاسمی

عجیب بود، دکتر قبلی خیلی جدی و سرد بود ولی مهدوی این‌طور نبود. خیلی صمیمی برخورد می‌کرد. انگار از قبل من را می‌شناخته یا درباره‌ام شنیده بوده. مشتاق بود برای شنیدن حرف‌هایم. انگار زندگی جذابی دارم برایش.

_من...یعنی کلا سخته برام حرف زدن، یکم بهتر شدما، از وقتی میعاد اومد بهتر شدم ولی خب نزدیک ده ماه میشه رفته، خب هنوزم سخته، خصوصا گفتن از خودم.

خودکارش را به دست گرفت ولی نگاهش به من بود.

_چرا سخته حرف زدن؟

نفس عمیقی کشیدم، اولین نفر بود این سوال را می‌پرسید.

_خب، میگم شاید حرفام جالب نباشه. شاید اشتباه بگم، شاید بلد نباشم حرف بزنم از اینجور حرفا میاد تو سرم بعداز یجایی ترجیح دادم حرف نزنم.

_ پس با میعاد چه جوری حرف می‌زدی؟

اصلا نپرسید میعا کیست؟ انگار خبر داشت.

_اون؟ همیشه خودش یه‌کاری می‌کنه من حرف بزنم. پیام می‌دادم زنگ می‌زد، جواب پیاممرو می‌داد. یه وقتا هم ته حرفاش سوال می‌پرسه تا من جوابش‌رو بدم...

دوباره لبخندش پهن‌تر شد.

_پس معلومه خیلی دوست داره؟

بی‌اختیار شروع کردم به تعریف از میعاد. به علاقه‌ی طولانی مدتش و رفتارهایش باخودم، برایم از میعاد

گفتن راحت بود. روزها و شب‌های زیادی مرورشان کردم، سخت بود ولی جذابیت‌های زیادی داشت.

_من براش کم بودم. اون خیلی دوسم داشت ولی من... راستش من نمی‌تونستم اونجور که می‌خواد باهاش باشم.

چند دقیقه‌ایی می‌شد لبخندش رفته و جدی شده بود.

_مگه ازت چی می‌خواست؟ مگه درخواست عجیب یا غیرمعقولی داشت؟

_ نه، نه اصلا، میعاد هیچی نمی‌خواست. حتی دستم می‌گرفت مواظب بود اذیت نشم. با اینکه برای من سخت بود تحمل لمسش، از هرمردی سخته فقط اون نیس. خب...میعاد خیلی پرحرف و پرانرژیه، من نه، اون خیلی

ابراز علاقه می‌کرد، من نه، خب معلومه همچین آدمی می‌خواد راحت‌تر باشه ولی خب من نمی‌تونستم، نه با اون با هیچ کسی نمی‌تونم.

به ساعت روی مچش نگاهی کرد. من حواسم نبود کی شروع کردیم که بفهمم چقدر وقت رفته؛ ولی انگار چیزی به آخر جلسه‌یمان نمانده بود. مهدوی نوچی گفت و مشغول نوشتن چیزهای شد.

_وقتمون بدجا تموم شد. به منشی میگم برای چهار روز دیگه برات وقت بذاره، تو این مدت ازت می‌خوام برام یه لیست تهیه کنی، خیلی سخت نیست فقط می‌خوام باهات بهتر آشنا بشم خب؟

به تایید سرتکان دادم.

_خوبه، برام یه لیست ده‌تایی تهیه می‌کنی از خوبی‌ها و بدهای خودت. چهار روز دیگه برام بیارشون.

چشمی گفتم، آنقدر زود زمان‌گذشته بود که فکر می‌کردم فقط نیم‌ساعت رفته است. بیرون که رفتم هانیه منتظرم بود. من ولی تغییری حس نمی‌کردم جز اینکه برای بار چندهزارم خاطرات با میعاد بودن مرور شده بود.

#هوروَش

#پست_صد_نود_هشت

#منیر_قاسمی

روزها به تندی می‌گذشت. روزهایی که با کار زیاد همراه بود و هر هفته جلسات مشاوره. جلسات اول هانیه همراهم می‌آمد. انگار می‌خواست مطمئن شود که حتما جلساتم را شرکت می‌کنم. از یک جایی به بعد خودم به

تنهایی می‌رفتم. برایم جذاب شده بود، حرف‌های خانم دکتری که بیشتر شبیه رفیق‌ها صحبت می‌کرد تا مشاور و من از عمد به گذشته و اتفاق بچگیم اشاره نمی‌کردم.

پیش دکتر قبلی از همان اول شروع کردم به تعریف همان اتفاق و بعد آن دیگر او هیچ پرداختی به مشکلات دیگرم نداشت. اصلا سمتشان نمی‌رفت و فقط حول همان تجاوز می‌چرخید. همه چیز را به همان ربط می‌داد. انگار نمی‌خواست به خودش سختی بدهد ولی مهدوی این طور نبود.

با آرامش به حرف‌هایم درمورد رابطه‌ام با میعاد گوش می‌داد. وسط حرفم نمی‌پرید و گوش شنوای خوبی بود؛ در کنارش راهنمایی می‌کرد، نظراتش را بجا می‌داد، باعث آزارم نمیشد. حس می‌کردم یک دوست جدید دارم، دوستی که به وقتش بلد بود جوری راهنمایی کند تا حالت خوب شود. مثل کاری که این مدت با من کرده بود.

بعد از یک سال و یک ماه به دیدن سحر رفتم؛ بدون ترس، بدون استرس. پیشنهاد هستی‌جان بود. می‌گفت باید مواجه شوم با همه‌ی ترس‌ها و استرس‌هایی که

جلوی پیشرفتم را می‌گیرد. جلسه‌ی سوم بود که گفت هستی‌جان صدایش کنم. از الفاظ دکتر و خانم مهدوی خوشش نمی‌آمد، می‌گفت خیلی از مراجعینش اینطور صدایش می‌کنند.

با لبخند روی صندلی نشستم؛ او جایی نشسته بود که من چندین سال می‌نشستم.

_چه عجب،از این ورا، دختر تو نگفتی میری حداقل بیای یه سر بزنی؟ ببینی اینجا چی‌شد؟ناسلامتی سرمایه داشتین اینجا.

پا روی پایم انداختم؛ هیچ چیز اینجا فرق نکرده بود جز دختری که جای من آمده بود.

_یکم سرم شلوغ بود. میرم دفتر داییم، تو چه خبرا؟

صندلیش را از پشت میز کشید و روبروی من گذاشت، نزدیک تر.

_من که هیچی مث قبل، این میره اون میاد.

با چشم با آن طرف خیابان اشاره کرد.

_توچی؟ ندیدیش؟

آهی کشیدم، هستی‌جان می‌گفت باید با اشتباهاتم روبرو شوم. فرار کردن از اشتباهات بدترین کار بود. من هم از قصد جاهایی می‌رفتم تا ببینمش، یا اورا یا مائده‌ای را که دلم برایش یک ذره بود.

_هیچی، خبری ندارم، داستان ماهم تا همین‌جا بود دیگه.

سر تکان داد، حرفی نداشت برای زدن، بحث را تغییر دادم به سمت رابطه‌های خودش. کمی پیشش ماندم، با خداحافظی از او پیاده راه افتادم. نمی‌دانستم قرار است کجا بروم ولی حوصله‌ی نشستن در اتوبوس و تاکسی را نداشتم. پاهایم بی‌اراده پل فلزی کشاندندم، روی همان نیمکت روبروی زمین فوتبال، به امید شاید دیدنش.

.#هوروَش

#پست_صد_نود_نه

#منیر_قاسمی

اتاقش را دوس داشتم. خودش را از همه بیشتر، دلم می‌خواست هرروزم با او بگذرد ولی خب امکانش نبود.

_کارای جلسه‌ی قبل رو انجام دادی؟

با لبخند نگاهش کردم، خواسته‌اش سخت بود ولی هرجور می‌شد انجامش دادم. دفترم را سمتش گرفتم، دفتری که همان جلسه‌ی سوم تهیه‌اش کردم برای کارهایی که می‌گوید.

_همش رو نوشتم، سخت بودا ولی خب تاجایی که می‌شد انجام دادم.

همینطور که دفتر را باز می‌کرد، سرتکان داد به تایید و چند خوبه گفت.

_پیشرفت خوبی داشتی، وقتی بتونی راحت از حسات بگی، خیلی بهت کمک می‌کنه. یادمی‌گیری تو مغزت حرف نزنی. تو سرکار میری چند ساله، پس بلدی ارتباط

بگیری با بقیه، فقط انگار یکسری افراد خاص رو گلچین کردی.

تکیه از مبل گرفتم، دست‌هایم را درهم قفل کردم و کمی به جلو مایل شدم.

_سختیا زیاد بودن، بی‌توجهی‌ها هم، ولی خب می‌دونین شما گفتین باید روراست باشم، من خودم خیلی تلاشی برای ارتباط گرفتن با یکسریا نکردم.

عینکش را کمی بالاتر داد.

_میعادم جزء هموناست؟

_اولش بود، ولی از یجا به بعد خواستم تغییر کنم، خواستم ولی خب نمی‌شد، مشکلاتی داشتم و دارم که بودن ما باهم ممکن نیست.

همزمان هردو به پشت تکیه دادیم.

_نمیدونم کی تصمیم می‌گیری به گفتن ولی می‌دونم وقتش برسه میگی...

به دفتر دوباره خیره شد و بعد به من نگاه کرد.

_سخت‌ترین کار دنیا از نظرت چیه؟

کارهای سخت زیادی وجود داشت، بعد از کمی مکث گفتم.

_زیادن، حرف زدن با مامانم، روبرو شدن با میعاد، حرف زدن درباره‌ی اون اتفاق.

_ کدومش از همه سخت‌تره؟

ترسیدم، خیره به چشمانش بودم.

_می‌خواید باهاش روبرو بشم؟ اون اتفاق در حد زجر برای من سخته.

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت.

_قبل از شنیدن حرف طرف مقابلت نباید قضاوت کنی و پیش پیش جوابش رو توی ذهنت بیاری، نتیجه‌اش می‌شه اشتباه تو و پریدن توی حرفش.

درسته ما داریم پله‌پله پیش می‌ریم تا برسیم به اصل کاری ولی بازهم باید بدونی نه از روی خجالت و نه از روی ترس نباید پسشون بزنی.

به تایید سرتکان دادم، حرف درست جواب نداشت فقط باید قبولش می‌کردی، من در خیلی جهات بی‌تجربه بودم برای همین در برابر حرف‌ها و کارهایی که می‌دانستم درست است و کمک می‌کند مقاومت نمی‌کردم.

#هوروَش

#پست_دویست

#منیر_قاسمی

جلساتمان برای یک ماه کنسل شده بود. هستی‌جان به مسافرت رفته بود و من برای یک ماه باید کارهایی را که در این مدت به عهده‌ام گذاشته بود تکرار و تمرین می‌کردم. اضافه بر آن هم حرف زدن از حس‌هایم با مامان بود، هستی جان از بین سه کار سخت به انتخاب خودش آسان‌ترین را انتخاب کرد. درست هم انتخاب کرده بود. از بین آن سه مورد حرف زدن با مامان آسان‌ترین بود.

در این مدت سوختگی‌های بی‌بی خیلی بهتر شده و دیگر خودش می‌تواسنت کارهایش را بکند. هرروز خانه‌اش رفتن مامان، به دو روز در هفته یا سه روز تبدیل شده بود.

همه دور سفره جمع بودیم. مامان غذای مورد علاقه‌ی بابا را پخته بود و بابا با ذوق زودتر از همیشه به خانه آمد. موقع پهن کردن سفره مهتاب کنارم آمد.

_می‌خوام برم عکاسی مدل می‌خوام، بیا.

درحال گرفتن ترشی بودم، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

_کی؟ کجا؟ دست نکون تو کاسه دَسادا نَشُسی.

خب حالایی گفت، من منتظر شدم تا جوابم را بدهد.

_نمی‌دونم، هروقت بشه، فرقی نداره واسه تو که.

با اخم نگاهش کردم، مسخره‌ام می‌کرد؟

_ببخشیدا من کار دارم، نیمی‌تونم هروقت تو بخوای مرخصی بیگیرم که.

مامان وسط حرفمان پرید، مثل همیشه‌ی این چندین سالش.

_او، حالا انگار چیکار داره، خودم به دای عباس میگم، یبار مهتاب یکار ازد خواسا.

فکرش را نمی‌کردم انقدر زود وقتش برسد.

_اول که من اونجا کارمندم مث بقیه، نمی‌شه که هروقت یچیزی شد شوما زنگ بزنی به دایی اجازه بیگیری انگار من بچم، تازه مهتاب این همه دوس داره اونارا ببره من خیلی سرم شلوغه.

آخرین کاسه را هم در سینی گذاشتم، بلندش کردم و سمت حال رفتم، سفره را تکمیل کردم، بابا درحال دیدن

تلویزیون بود به محض گذاشتن وسایل در سفره خاموشش کرد و سمت سفره آمد.

_به به، گوشت و لوبیا فقط با ترشی و سبزی‌خوردن می‌چسبه.

کنارش نشستم، کاسه‌اش را به دستم داد تا نان برایش خورد کنم. مامان و مهتاب هم آمدند، مامان کمی دمغ بود ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. مَشغول خوردن بودیم که مهتاب با صدای آرام گفت.

_حالا یعنی نیمی‌تونی بیای؟

_دوروز قبلش باید بگی تا ببینم میشه مرخصی بگیرم یانه.

نوچی گفت.

_برو بابا، خب مامان که میگه از دایی اجازه می‌گیره.

قاشقم را در کاسه گذاشتم و به سمتش خیره شدم.

_ دوس ندارم خب، بعد همکارام بگن از فامیل بودنش استفاده کرده نیمیشه که.

مامان دوباره وسط بحثمان آمد.

_خب بیگن، آجید کارد داره خونواده مهم‌تره یا حرفی بقیه؟

نوچی گفتم، کلافه شده بودم، هرچه من می‌گفتم دست بردار نبودند.

_نمیشه خب، من خوشم نمیاد اینجوری.

مامان خواست ادامه دهد که بابا نوچی کرد و وسط حرفمان پرید.

_داریم غذا می‌خوریما، ولش کنین دیگه، میگه نمی‌خواد زور که نیس.

رو به مهتاب کرد.

_توام یکاری دیگه بکن، آجید کار داره نمی‌تونه هر وقت خواسی باشه که.

#هوروَش

#پست_دویست_یک

#منیر_قاسمی

''میعاد''

بالاخره برگشتیم، وارد اصفهان که شدیم نفس عمیقی کشیدم، دو ماه برایم قد دوسال گذشته بود. بقیه قصد برگشت نداشتند فقط من و احسان بودیم که برگشتیم، آن‌ها قصدشان ادامه دادن مسیر تا جایی که می‌شد بود.

من ولی همان دوماه را هم به زور تحمل کردم، برایم مانند شکنجه‌ی روحی سخت و طاقت فرسا بود، اولش فکر می‌کردم برای فراموشی و حال و هوا عوض کردن خوب است ولی هرچه جلوتر رفت فهمیدم حتی مهاجرت کردن هم نمی‌تواند دردی که می‌کشیدم را از یادم ببرد.

خصوصا وقتی مثل دیوانه‌ها دنبال هر دختری که خنده‌اش، راه رفتنش، بوی تنش مثل اوست راه می‌افتادم، تهش یا می‌شد آبروریزی یا گاهی بحث با نزدیکان دخترها.

وقتی رسیدم مامان و مائده خانه بودند، خبرشان نکردم، کلا این دوماه به گوشی‌ام خیلی سر نمی‌زدم، حوصله‌ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم.

_خب دادا، بگو ببینم خوش گذشت؟

با هیجان روبه‌رویم نشسته بود، مامان هم مشغول پوست گرفتم میوه برایم بود.

_ای بد نبود، شما چه خبر؟

مامان بشقاب میوه را دستم داد.

_بخور مامان، هیچی، هیچ خبری نیس امن و امان.

از روی مبل بلند شد، به سمت در هال رفت، مائده تا بیرون رفتن مامان خیره‌اش بود، به محض رفتنش نزدیکم آمد.

_من خبر دارما، دوس داری بگم؟

بشقاب را روی میز گذاشتم، دستم را تکیه زدم به دسته‌ی مبل و با ابرویی بالا داده خیره‌اش شدم.

_مگه بِد نگفتم سراغش نری؟ یه حرف و چندبار باید به تو زد؟ مسعودا می‌خوای که چندتام بارد کونه...

وسط حرفم پرید.

_بیشین بابا، گازشا گرفته تند تند هی می‌گه، من اصاً سراغش نرفتم، برا خودِد هی چرتا پرت می‌گوی، اصا حالا که همچین شد هیچی نمی‌گم تموم.

#هوروَش

#پست_دویست_دو

#منیر_قاسمی

_خب حالا ناز نکن، حرفِدا بزِن ببینم چیچی می‌خوای بگی.

نوچ بلندی گفت. دست به سینه نشست و سرش را هم سمتی دیگر چرخاند.

_من ناز کِشِد نیسَما، لوس نشو.

برگشت سمتم؛ با همان اخم‌هایش که مامان می‌گفت شباهت زیادی به من دارد.

_من نازکشیدن نیمی‌خوام، اِزشوما به مارسیده، مسافرتا کیفا حالش با بقیه‌س اخلاقی سگیشا میاره برا ما، خر.

نوچی گفتم و از روی مبل بلند شدم. می شناختمش، بلد بودم چه طور به حرف بیاورمش.

_باشه نگو، منم برم اتاقم.

در دلم شروع کردم به شمردن. حسابش دستم بود، به پنج نرسیده صدایم کرد. همیشه تا سه جواب می‌داد. سمتش برگشتم، نزدیکم شد با سری که کمی بالا داده بود.

_خره، خیلی خری با این کاراد اون زنی بدبختت پَس میره، شل کون خوددا.

خندیدم، حرف زدنش داشت شبیه به مسعود می‌شد.

_خب؟ کارِدا بوگو،کار دارم.

لپ راستش را سمتم چرخاند؛ با انگشت اشاره روی گونه‌اش زد.

_شعور که نداری حداقل ماچم کون، البته باید دسَما میاوردَما بعد می‌گفتم دَسی که نیمی‌تونی بِبُری بوس کون بذار رو چشاد اما خب بِد ارفاق کردم.

اینبار خنده‌ام صدادار شد. ورپریده چه حرف‌ها و کارهایی داشت برای به کرسی نشاندن خواسته‌اش. کمی خم شدم و بوسیدمش. بوسیدن مائده شیرین بود؛ درست مثل بوسیدنش در کودکیش با آن لپ‌های تپل. عقب که رفتم چشم‌هایش برق زد. مهلت نداد تا صاف شوم تند تند شروع کرد به صحبت.

_می‌دونما گفته بودی نمی‌خوای بیبینیش یا ازش حرفی بزنیم اما چند وقت پیشا دیدمش، به جونی خودد نزدیکش نشدما از دور بود. داشتیم با دوسام می‌رفتیم آبمیوه‌فروشی مهمون‌شون کنم بعد دیدم با ما تو اتوبوسه، بعدم پیاده شد اما نیومد جلو، همون‌وَر خیابون وایساده بوده نیگا می‌کرد. منا ندیدا، بخدا راس می‌گم.

بعدشم دوباره چند روز پیشا دیدمِش سه، چهارتا ایسگا پایین‌تر از آبمیوه‌فروشی تو یه دفتر زیارتی کار می‌کونه انگار، چون رفت اونجا. مغازش شیشه‌ایِ از پشتی شیشه دیدم، پشتی یه میز نیشس.

حرف‌هایش که تمام شد نفس بلندی کشید و آخیشی گفت، با چشم‌های بزرگ کشیده‌اش خیره‌ام بود؛ انگار منتظر بود تا ببیند چه می‌گویم یا چکار می‌کنم.

#هوروَش

#پست_دویست_سه

#منیر_قاسمی

من ولی فقط خیره‌اش شدم. مثل وقتی که از حرم بیرون آمدم. در صحن انقلاب نرسیده به سقّاخانه دختری را دیدم با خنده‌ایی شبیه به او، همان صورت و همان

چهره، از دور خودش بود. قلبم شروع کرد به تند زدن. دست‌هایم می‌لرزید. نفسم به شماره افتاد و کل بدنم اختیارش را از کف داد. نزدیکش که شدم بوی او را نمی‌داد. قیافه‌اش هم جور دیگر شد ولی خنده‌اش هنوز مستوره بود.

_هی، خوبی؟ این همه حرف زدم یعنی هیچی؟پیَعه.

کمی اخم‌هایم درهم رفت. از شنیدن حرف‌های مائده تا یادآوری آن روز در حرم، حالم دست خودم نبود، برزخ سختی داشتم که هرروز بدتر می‌شد.

_خب؟ حالا چی بگم؟ ها دست درد نکنه زحمت شد، کاری نداری من برم.

****

شده بود یک سال و سه ماه.

برگشته بودم به کار، مثل او. از صبح تا شب، سه،چهار ایستگاه بیشتر فاصله‌مان نبود. گاهی می‌دیدمش. وقتی با موتور از روبروی دفترشان رد می‌شدم، چندباری دیدمش. فکر می‌کردم باید خیلی فرق کرده باشد، گاهی فراموشم می‌شد که فقط یکسال گذشته. تصور می‌کردم خیلی فرق کرده باشد ولی او هنوز مستوره بود. هنوز همانی بود که قلبم را به درد آورد ولی نمی‌توانستم به همان قلب حالی کنم وقتی می‌بیندش تند نزند، وقتی می‌بیندش دست و پایش را گم نکند.

دو روز به شروع محرم مانده بود. شب‌ها بعد از مغازه به آخر کوچه‌مان پیش بچه‌های محل می‌رفتم برای تمیز کردن مسجد و آماده کردن محله برای محرم. شب‌ها دیر به خانه می‌رفتم یا نمی‌رفتم و از همان مسجد راهی مغازه می‌شدم، آنقدر کار زیاد داشتیم برای ده شب اول که گاهی فکر می‌کردیم بهشان نمی‌رسیم، اما همیشه به موقع تمام می‌شد.

این یک هفته پرکاری و تکاپو برای محرم باعث شده بود کمتر به مستوره مشغول باشم. در فکرم بود ولی نه با درد، تبدیل شده بود به یک درد شیرین که اگر نمی‌بود نگران می‌شدم.

#هوروَش

#پست_دویست_چهار

#منیر_قاسمی

“مستوره”

تلاش‌هایم برای دیدنش بی‌نتیجه بود. احسان دوستش را چندبار دیدم ولی خودش انگار از قصد نمی‌خواست جلوی چشم باشد؛ مثل من که هربار از مسیری رفتم که او من را نبیند، دعا کردم در دیدش نباشم. حتی مائده و مادرش را از دور دیدم ولی خودش را نه.

هستی‌جان به مسافرت رفت ولی از همان‌جا هم پیگیر کارهایم بود. هفته‌ایی دوبار پیام می‌داد یا زنگ می‌زد تا از روند کارهایی که به عهده‌ام گذاشته خبردار شود.

محرم شروع شده و کارهای دفتر از از یک ماه قبل آنقدر زیاد و سرسام‌آور شد بود که گاهی تا دیر وقت می‌ماندیم. دایی چند روزی بود برای رسیدگی به کارها عراق رفته بود، ماهم اینجا در تکاپو بودیم تا زُوار بدون مشکل راهی شوند. از اول محرم هر شب بعد از کار با هانیه به روضه می‌رفتیم. همان‌جا در روضه با چند دختر دیگر که آن‌ها هم بدون خانواده می‌آمدند دوست شدیم. مسیرهای‌مان هم خیلی دور نبود و جایی قرار می‌گذاشتیم تا باهم باشیم.

مامان و بابا هم باهم روضه می‌رفتند، مامان همان روز اول که فهمید قصد جدا رفتن را دارم، خواست غرزدن‌هایش را شروع کند، مثل همیشه حرفش این بود که باید همه باهم باشیم.

_حالا اگه یهو دیر برگشتی می‌خوای چیکار کنی؟ماشین اون وقتی شب از کوجا می‌خواین گیر بیارین برگردین؟

چشم‌هایم را درکاسه چرخاندم و نفس عمیقی کشیدم.

_مامان، هزار بار گفتم هانیه ماشین داره، حالا باز دوباره بگو.

سرش را از اتاق بیرون آورد

_اومدیما ماشین خراب شد، یا نتونس بیاد...

مهتاب وسط حرفش پرید.

_وای مامانی مگه بچن؟ یکاری می‌کونن دیگه، هی بیخودی گیر میدی.

مامان از اتاق بیرون آمد سمت‌مان و با اخم نگاه‌مان می‌کرد.

_خوبه والا، اون میگه اینم پشتش درمیاد، خدا رحم کرده بابادون نیس.

داشت حاضر می‌شد تا مثل همیشه خانه‌ی بی‌بی برود، حتی خریدهایش را هم از همان‌جا نزدیک خانه‌ی بی‌بی انجام می‌داد. مهتاب جایی نمی‌رفت. درس داشت و درخانه می‌ماند، روزها هم با دوستانش به کتاب‌خانه می‌رفت یا عکاسی.

_رفتی عکاسی؟

سرش را از گوشی در آورد.

_آره یکی از بچا کتاب‌خونه اومد کارم راه افتاد.

خوبه‌ایی گفتم و برای پوشیدن لباس به اتاقم رفتم.

****

#هوروَش
#پست_دویست_پنج
#منیر_قاسمی

_اگه ببینیش چیکار می‌کنی؟

سوال یک‌دفعه‌ایش باعث شد چند دقیقه سکوت کنم، بارها خودم را در آن لحظه گذاشته بودم ولی همیشه به لحظه دیدن که می‌رسید، ذهنم پرش می‌کرد یا خودم حواس خودم را پرت می‌کردم. می‌ترسیدم؛ از برخورد میعاد، حتم داشتم برخورد خوبی نخواهد داشت. هستی جان صدایم زد، چندبار.

_نمی...نمی‌دونم، بهش فکر می‌کنم ترس همه وجودم و می‌گیره.

نیم‌ساعت می‌شد که داشتیم تلفنی حرف می‌زدیم. من از حس‌هایم این روزها می‌گفتم و او مثل همیشه صبور و در آرامش گوش می‌داد.

_باید باهاش مواجه بشی، این فرار و ترس باعث می‌شه روند درستی نداشته باشیم.

_ولی اون قطعا برخورد خوبی نداره، هستی‌جان من باهاش بد کردم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

_هرکسی اشتباه می‌کنه عزیزم، بزرگ و کوچیک بودن اشتباهات هم باهم فرق داره ولی باید اشتباهات رو پذیرفت، باید رفت توی دل تمام ترس‌ها.

روی تخت دراز کشیده بودم، دستم را روی سرم‌گذاشتم.

_اگه وسط خیابون برخورد بدی داشت چی.؟

_مستوره جان، عزیزم قبول کن این اگه‌ها پای تورو بسته، اگرها باعث شده زندگیت قفل بشه و هیچ کاری نتونی بکنی. گفتم همه اشتباه می‌کنن، اشتباه حرف می‌زنن، این اشتباهات ماست که باعث می‌شه تجربه کسب کنیم و بزرگ بشیم.

حق با او بود. همیشه باحرف‌هایش دهانم را می‌بست. به قول هانیه؛ هستی‌جان را خدا برایم فرستاده بود تا زندگیم درست‌تر از قبل شکل بگیرد.

_می‌دونم، درست می‌گید.

#هوروَش

#پست_دویست_شش

#منیر_قاسمی

شب عاشورا بود. فردا و پس‌فردا تعطیلی داشتیم. از صبح تا شب را بابا برایمان برنامه داشت. هرسال عاشورا تاسوعا از صبح جاهایی می‌بردمان که تا سال بعد یادش حالم را خوب می‌کرد. پارسال، مشهدِاردهالِکاشان رفتیم. مراسم جالب فرش‌شویی حرم آن‌جا را دیدیم و بعد از آن به مقبره‌ی سهراب‌سپهری رفتیم. آنقدر همه چیز براین تازگی داشت که با یادآوریش انگار دوباره همان‌جا بودم. امسال را هنوز نگفته بود کجا می‌رویم. عادت بود و همین نگفتنش باعث می‌شد جایی که می‌رویم خاص باشد.

کارم در دفتر کمتر از روزهای قبل بود. ذوق رفتن با بچه‌ها به روضه را داشتم، که آن را هم هانیه با زنگ زدن و خبر دادنش ذوقم را پراند.

_سلام گلم خوبی؟

جواب سلامم را سریع داد و اصلا نگذاشت حرفی بزنم، خودش سریع شروع به حرف زدن کرد.

_مستوره جون می‌گم من امشب نمی‌رسم بیام، مامانم حالش بده باید ببریمش دکتر.

_الهی بگردم چشون شده؟ تو حواست بهشون باشه منم بی‌خبر نذار.

نفس عمیقی کشید.

_یکم قلبش درد گرفته از عصر، تو میری خونه یا روضه؟

_میرم خونه عزیزم نگران من نباش.

گوشی را قطع کردم و کلافه نگاهی به بیرون انداختم. باید زودتر راهی خانه می‌شدم وگرنه پشت دسته‌هایی که مثل هرسال این شب‌ها به محله می‌آمدند می‌ماندم.
سیستم را خاموش کردم. وسایلم را برداشتم تا خواستم از اتاقم خارج شوم گوشیم زنگ خورد.اسم دایی عباس روی گوشی افتاد. حس موذی مانع از جواب دادن به تماس شد. اگر کاری داشت و چند ساعت معطلم می‌کرد چه؟ اگر برای فردا هم برایم کار می‌تراشید چه؟ با تماس دوباره دایی بر همه‌ی حس‌هایم غلبه کردم، من‌که امروز روی دور بدشانسی بودم، این هم روی بقیه‌شان.

_سلام، جونم دایی؟

_سلام،دفتری؟

بله را که گفتم دایی با عجله شروع به حرف زدن کرد، از خط عراقش زنگ زده و هرلحظه ممکن بود تماس قطع شود.

_خوبه، ببین لیست تورا تا آخر ماه‌رو با جزئیات ایمیل کن برام، همین حالا می‌خوامشون.

چشمی گفتم، من می‌خواستم دوساعت زودتر بروم ولی با کاری که دایی برایم تراشید باعث شد یک ساعت دیرتر از همیشه از دفتر خارج شوم، از دفتر که خارج شدم اولین خوش شانسی روزم اتفاق افتاد، همان لحظه اتوبوس رسید.

#هوروَش

#پست_دویست_هفت

#منیر_قاسمی

مسیری که این یک سال و سه ماه می‌رفتم شلوغ بود. می‌شد رد شوم ولی حس قوی‌تری من را کشاند به کوچه‌شان. هنوز به مسجد بزرگ محله که آخر کوچه‌شان قرار داشت نرسیده بودم، صدای طبل و سنج و دمام به گوشم رسید. قدم‌هایم را تند کردم به درب زنانه رسیدم دسته‌ی بزرگی که نمی‌دانستم برای کدام محله است وارد درب مردانه شد. کل مسیر را از درب زنانه تا درب مردانه داربست زده و پارچه مشکی کشیده بودند. عکس شهدا و پرچم‌های عزای امام‌حسین هم مزینش کرده بود. زن‌ها برای دیدن دسته از مسجد بیرون آمده و پشت دسته تجمع کرده بودند. موهای بدنم سیخ شد از شنیدن صدای طبل و سنج، بغض گلویم را گرفت با شنیدن صدای مردانی که از درون مسجد با صدای بلند "امشبی را شه دین در حرمش مهمانند" می‌خواندند. این ولوله‌ی عظیم هرسال به همین شکل با شکوه انجام می‌شد و هرسال انگار بار اول بود برای همه.

با قدم‌های آرام داشتم رد می‌شدم که کسی صدایم کرد، صدایی که یک سال و سه ماه نشینده بودم. سمتش برگشتم به دخترهایی که دورش جمع شده بودند چیزی گفت و با لبخندی بزرگ و قدم‌هایی سریع سمت من آمد. در آن چادر مشکی جذاب‌تر از قبل شده بود. نزدیکم که شد خودش را در آغوشم انداخت و محکم فشارم داد.

_خر،خر،خر. کجا بودی؟ دلم برات ترکید که.

شوکه شدم از دیدنش. می‌دانستم احتمال دیدن همه‌شان زیاد است ولی حالا با واقعی شدن تمام تصورات و ترس‌هایم هم شوک شدم. خودش را عقب کشید و خیره شد در چشم‌هایم.

_چرا ساکتی؟

آب دهانم را قورت دادم و با هر سختی حرف زدم.

_خوبی؟ مامانت اینا خوبن؟

چشم‌هایش برق زد و خندید. کنار دیوار مسجد ایستاده بودیم و هرکس از کنارمان رد می‌شد، نگاهی به ما می‌انداخت. منتظرش بودم، منتظر اویی که دلم برای دیدنش جان می‌داد ولی ترس هم داشت.

_خوبیم، همه، کجا بودی این مدت؟

___همین‌جا، جایی نبودم، خونه و کار و اینا.

خودش را نزدیکم کرد. انگار خبری نداشت، پس میعاد باز هم مردانگی خرج کرده بود.

_دیدیش؟

به اطرافش نگاهی کرد. به پشت سرم هم.

_همین پیش پات اومد رد شدا، دخترا یه دور غش کردن واسش.

#هوروَش

#پست_دویست_هشت

#منیر_قاسمی

قلبم تند زد. از شنیدن حرف‌هایش، همین‌جا بودنش، جولان دادنش برای دخترهای دیگر، خواستم دهان باز کنم حرف بزنم که قلبم تندتر زد، نفسم به شماره افتاد،

دست‌هایم یخ کرد. از پشت سر مائده کسی را دیدم که یک سال و سه ماه پیش زندگیش را خراب کردم، که بادست‌های خودم تمام کردم همه چیز را. اخم‌هایش درهم بود. کنارش پسر دیگری قدم می‌زد. سرتا پا مشکی پوشیده بود. ته ریش‌هایش بلندتر از همیشه شده و موهایش را کوتاهِ کوتاه کرده بود. مائده با دیدن چشم‌های من به عقب نگاه انداخت. هیچ کس را نمی‌دیدم غیر از اویی که با ابروی بالا داده فقط چندلحظه نگاهم کرد. از کنارمان که گذشت دوباره نگاه کوتاهی به من انداخت و پشت به من رفت، رفت و من با تمام وجود سرمای زیر صفر را تجربه کردم. موهایم هنوز از این سرما سیخ بود، چشم‌هایش...امان از چشم‌هایی که داشت طاقتم را می‌گرفت.

_دیدیش؟ چرا چرت می‌گم خب معلومه دیدیش. وای خره نمی‌دونیا این چند روز هربار برگشتیم خونه از مسجد هی می‌گفت چه خبر؟لو نمی‌داد سراغ تورو می‌گیره وا ولی تابلو بود. هی می‌گه کی اومده بود؟ کسی و ندیدی؟

کاش دوباره می‌آمد. کاش مثل تصوراتم وسط کوچه سمتم می‌آمد برای حساب‌کشی، کاش بجای آن ابروی بالا داده کاری می‌کرد.

_مائده جون کاری نداری من باید برم، کوچه‌مون این وقت شب ترسناکه.

گفتم و بدون توجه به او که می‌خواست حرفی بزند از آنجا دور شدم. تمام طول مسیر تا به خانه برسم دستم روی قلبم بود. بغض داشتم، اشک تا پشت پرده‌ی چشمم آمد ولی نگذاشتم خارج شود، قدم‌هایم آنقدر تند بود که به نفس نفس افتاده بودم و هرکس می‌دید فکر می‌کرد درحال فرار از چیزی هستم. به خانه رسیدم با هر سختی درب را باز کردم و از حیاط گذشتم پشت در هال همان‌جا روی زمین پخش شدم. دیگر توانی در پاهایم و نایی در

بدنم نبود که ادامه دهم، یک دستم روی قلبم بود و دست دیگرم روی گوشی محکم چفت شده بود.

با دست‌هایی لرزان گوشی را از جیب در آوردم. به مخاطبین رفتم و شماره‌اش را پیدا کردم. باکس پیام‌ها که باز شد، با دست‌هایی لرزان شروع کردم به پیام دادن

_سلام! چیزی از من یادت هست؟ می‌تونی ببخشیم؟ هنوزم دوسم داری؟

#هوروَش

#پست_دویست_نه

#منیر_قاسمی

به گوشی خیره بودم. همان‌جا پشت در هال. نای تکان خوردن نداشتم تا وقتی جواب پیامم را نمی‌داد.
هستی‌جان گفت باید با ترس‌هایم مقابله کنم، باید بروم در

دلشان، این هم یکی از ترس‌ها بود که باید از پسش بر می‌آمدم. تصویرش، صورتش با آن ته‌ریش و موهای کوتاه از پیش چشمم نمی‌رفت. هنوز هم یادش می‌افتادم قلبم تند میزد. چه کشش عجیبی بود که به او داشتم؟

چشم‌هایش با آن ابروی بالا داده وقتی من را دید باعث شد حالا لبخندم عمیق شود. او هم از دیدنم شوک شده بود. وقتی دوباره خیره‌ام شد، بازهم اخم نداشت، انگار می‌خواست مطمئن شود چیزی که دیده درست بوده است. گوشی که درون دستم لرزید خیال کردم تماس گرفته ولی با دیدن پوشه‌ی بالای صفحه دستم نمی‌رفت برای باز کردن پیام. باز ترس بود که بدنم را فرا گرفت، ترس از حرف‌هایی که حقم بود در این یک سال وسه‌ماه بشنوم ولی میعاد نگفت و شاید الان می‌خواست تلافی کند. با دستایی لرزان و یخزده یه سختی پوشه را باز کردم، با دیدن پیامی که پیش چشمم بود، نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم.

_سلام، با اونی که کار داری نیستش، من داداششم گوشیش پیش من جا مونده.

همان لحظه پیام دیگری آمد.

_راستی شما؟

بر شانس بدم باید لعنت می‌فرستادم یا درود معلوم نبود، خواستم جوابی ندهم، بالاخره که گوشیش را می‌گرفت و می‌فهمید کسی پیام داده ولی طاقت نیاوردم، حالا که تا اینجا را آمدم باید پیش می‌رفتم، فردا و پس‌فردا تعطیل بود و ممکن نبود بتوانم کاری بکنم.

_آقا مسعود من کارم مهمِ، چه جوری می‌تونم باهاش حرف بزنم؟

پیام که ارسال شد منتظر جوابش ماندم، کمی طول کشید تا آمد.

_تو کی هسی که من و میشناسی؟ بگو تا بگم چه جوری می‌تونی باش حرف بزنی.

پاهایم را در بغلم کشیدم. نوچی گفتم، حالا چه طور به او می‌گفتم که هستم؟ اصلا تابحال با مسعود مراوده‌ی زیادی نداشتم.

_من چیزای زیادی می‌دونم، شما شماره رو بدید خودش می‌فهمه کیم، فقط همین‌قدر بگم که از بودنم باهاش یک سال و نیم می‌گذره.

از این انتظار بین ارسال پیامم تا جواب او متنفر بودم. کاش زودتر شماره را می‌داد تا خیالم راحت شود.

_فقط یکی‌رو می‌شناسم با این مشخصات که اگه خودش باشی اوه اوه، شماره‌رو می‌فرستم ولی قول نمیدم خوب تا کنه باهاتا، دیگه راهت سخته، یکمم اخلاقش چلغوزی شده خیلی وقته، اصلا به منچه خودت می‌دونی و اون.

پشت بندش هم شماره‌ایی را فرستاد. خیره بودم به پیامش، به اخلاق میعادی که بد شده بود، به راه سختی که داشتم، به خوب تا نکردن میعاد که حقم بود، دستم نزدیک شماره لرزان ماند. بین زنگ‌زدن و پیام دادن دو به شک بودم، اگر پیام می‌دادم شاید دوباره گوشی دست خودش نبود، تماس هم می‌گرفتم قطعا صدایم را می‌شنید قطع می‌کرد.

#هوروَش

#پست_دویست_ده

#منیر_قاسمی

“میعاد”

دروازه تهران بودیم. با احسان آمدم. منتظر بودم تا حامد، یکی از دوستان زمان خدمتم پیشم بیاید، یک ساعت می‌شد دور میدان وسط دروازه تهران راه می‌رفتم، سیگار پشت سیگار دود می‌کردم، باور دیدنش، آن هم بعد از این همه مدت، آنجا و در این شب برایم سخت و عجیب بود. من حالا باید در مسجد می‌بودم برای میان داری و پذیرایی از دسته‌هایی که می‌آمد و می‌رفت، حالا باید مشغول سینه‌زنی و عزاداری می‌بودم ولی با دیدنش نه پایی برای رفتن به داخل مسجد داشتم و نه حوصله. لاغر شده بود. لاغرتر از قبل، گودی زیر چشم‌هایش و دستش که درون دست مائده بود این لاغری را نشان می‌داد، من مستوره را وجب به وجب

می‌دانستم. برایم راحت بود بفهمم حتی حالش چه طور است. به حامد زنگ زدم، حوصله‌ی هیچ کس را نداشتم.

_حامد دادا نیمی‌خواد بیای، من کار برام پیش اومده باید برم.

_اِ! خب باشه پس یه وقتی دیگه می‌بینمد، یاعلی.

همان‌جا روی چشمن‌های وسط میدان نشستم و دوباره سیگاری روشن کردم. برای برگشت باید به احسان زنگ می‌زدم یا مسعود. گوشی زنگ خورد، اسم خودم افتاد روی گوشی مسعود که دستم بود. صبح آنقدر عجله داشتم که نفهمیدم گوشی او را برداشتم، تا همین حالا هم ندیدمش که بخواهم پسش بدهم.

_بله؟

_اوی مرتیکه این گوشی منا نیمی‌خوای بدی؟شدم منشی تلفنید هی هرکی زنگ میزنه بگم با این شماره زنگ بزنین، دوس دخترادم که اضافه میشن بدتر.

اخم‌هایم با شنیدن جمله‌ی آخرش درهم رفت. من با کسی نبودم این مدت، پس دوست دختر چه صیغه‌ایی بود؟

_کم شِر بباف بابا، دوس دختر خری کیه؟

_این همه زر زدم همینا شنیدی؟ گوشی منا بیار گاپوزی کار و زندگی دارم.

دستم سمت چمن‌های زیر پایم رفت و شروع کردم به کندنشان.

_آخه کی به تو زنگ می‌زنه که هی گوشیم گوشیم میکونی؟ برو سری اصل مطلب.

سرفه‌ایی کرد.

_ها اصلش، یکی پیام داد از حرفاش فک‌کونم خودی طرف باشه کی بود؟ ها مستوره، شماره خودما دادم بش حالا یا زنگ می‌زنه یا پیام میده، هرچی داغ دلی داری سرش خالی کون...

داشت همین طور وراجی می‌کرد، نمی‌گذاشت فکر کنم به حرف‌هایی که زده، نمی‌گذاشت مغزم کار کند.

_خیلی حرف میزنی، ببند درشا بابا.

گوشی را قطع کردم و بی‌توجه به پیام‌های پشت سرهمش، به مستوره‌ایی فکر کردم که بعد از یک سال و سه‌ماه امشب با دیدنم پیام داده. مستوره‌ایی که دلیل حال خوب و بدم بود. دعا می‌کردم زنگ نزند، چون نمی‌دانستم برخوردم چطور خواهد بود، نمی‌دانستم می‌توانم جلوی قسمت خشمگین عقلم را بگیرم تا برخورد بدی نداشته باشد یانه؟

#هوروَش

#پست_دویست_یازده

#منیر_قاسمی

هنوز داشتم به پیام دادن و زنگ زدنش فکر می‌کردم که گوشی روی پایم لرزید. شماره‌ایی رویش بود داد میزد خودش است. این وقت شب کسی زنگ نمی‌زند. از صبح

هم همه فهمیده بودند گوشی مسعود دست من است. پس این قطعا مستوره بود، اخم‌هایم در هم رفت. سینه‌ام را صاف کردم و با تأخیر زیاد تماس وصل شد.

_بفرمایید؟

کمی مکث کرد.

_الو، بفرمایید؟

این عادت حرف نزدنش را هنوز هم داشت. رومخ ترین کار.

_سلام،خوبی؟

صدایش تپش قلبم را بالا برد. بی‌اختیار گوشی را از گوشم جدا و قطعش کردم. شنیدن صدایش با تصوراتم زمین تا آسمان فرق داشت. تحمل نداشتم، با همان سلام که گفت فهمیدم هیچ اختیاری در برابرش ندارم. گوشی دوباره در دستم زنگ خورد. خودش بود، من قطع کردم پس او چرا دوباره زنگ زد؟ سینه‌ام را صاف کردم. اخم‌هایم را درهم کشیدم انگار او از پشت تلفن می‌فهمید من اخم دارم.

_بله؟

_دوباره سلام.

وقتی این طور حرف میزد تحمل کردن سخت می‌شد. سرم را بالا گرفتم و به آسمان خیره شدم.

_شما؟ امرتون؟

کمی سکوت و بعد گفت.

_یعنی باور کنم نشناختی؟

رویش خیلی زیاد شده بود. مستوره‌ی قبل نبود انگار.

_باید بشناسم؟

_یه زمانی می‌گفتی خیلی دوسم داری، می‌گفتی دوسال دنبالم بودی.

پوزخندی زدم، واقعا خیلی پررو بود.

_یه زمانی نمی‌فهمیدم،خر بودم. مشکلیه الان؟

_پس شناختی؟ حق داری، هرچی بگی حق داری، منم زنگ زدم بشنوم چون حقمه ولی خب امیدم دارم.

دیگر نتوانستم در دلم بگویم، برای همین بلند گفتم.

_خیلی پررویی، خیلیا.

#هوروَش

#پست_دویست_دوازده

#منیر_قاسمی

دوباره ساکت شد. این سکوت حربه‌ی قدیمش هم بود. دوباره جنگ شروع شده بود، یک طرف می‌گفت بیشتر بچزانمش و طرف دیگر ذوق داشت از زنگ زدن، از شنیدن صدایش ولی نمی‌شد همین‌طور راحت از کنار کارهایش رد شد، نمی‌شد کوتاه آمد. آن‌وقت فکر می‌کرد من خیلی خر هستم.

_خوبه، سکوت خیلی خوبه، حرفی هم برای گفتن داری اصلا بگی؟ نکنه اومدی یه گند دیگه بزنی به کل زندگی و هیکل من و دوباره بری...

وسط حرفم پرید، صدایش می‌لرزید و قلب من را هم لرزاند.

_نه، اصلا.

آنقدر چمن‌ها را کندم که جلویم کچل شده بود.

_اره دقیقا، وقتی اینجوری پررو پررو زنگ می‌زنی به من یعنی دقیقا درست میگم.

_یک سال جنگیدم با خودم، می‌خواستم نمی‌شد.

سرم را کف دستم گذاشتم.

_اِ پس فکر کردی راحته؟ فکر کردی زنگ می‌زنی من ذوق مرگ میگم وای عشقم چقدر خوب شد زنگ زدی بهم ببوشی، بعدم دوباره همه چیز از اول، ها؟

_انگار اشتباه کردم، فقط خواستم...

ساکت شد، این سکوت‌هایش عصبیم می‌کرد، دلم می‌خواست داد بزنم سرش ولی قلب لاکردارم اجازه نمی‌داد.

_چی خواستی ها؟ چی خواستی؟ مستوره می‌فهمی با من چیکار کردی؟

خنده‌ی کوتاه و غمناکی کرد.

_خداروشکر اسمم رو شنیدم ازت، هم ببوشی گفتنت رو.

نفسم را بلند و محکم بیرون دادم، سخت بود تحمل این وضعیت خیلی سخت.

_میگم پررویی، نبودی قبلا.

نفس عمیقی کشید، انگار صدایم را نشنید که گفت.

_خوبه که برای آخرین بار صدات‌رو شنیدم، خواستم بگم ببخشید، بخاطر بدیا و اذیت‌هایی که در حقت کردم. خصوصا آخریش خیلی خیلی شرمندم، خوب باشی همیشه.

و قطع کرد. صدای بوق‌های آزاد در گوشم پیچید و من شوک شده گوشی را از گوشم جدا کردم و جلوی صورتم گرفتم چرا قطع کرد؟همین؟ تمام.

#هوروَش

#پست_دویست_سیزده

#منیر_قاسمی

حرف‌هایش در سرم مدام تکرار می‌شد. باورم نمی‌شد بعد از یک سال و سه ماه زنگ زد، اما نه من تخلیه شدم از خشم‌هایم و نه اتفاقی افتاد.

هنوز چشمش به گوشی بود. باید دوباره زنگ می‌زد، چرا نباید زنگ بزند؟ چرا تمام حرف‌هایش را نزد؟ مستوره‌ایی که تماس گرفت و آن‌طور حرف‌زد با مستوره‌ایی که قبلا شناخته بودم، فرق داشت. در همین مکالمه‌ی کوتاه هم می‌شد فهمید تفاوتش را.

هنوز نگاهم به شماره‌اش بود. انتخابم بین بد و بدتر بود، بد زنگ زدنم بود و بدتر زنگ نزدنم، از طرفی هم می‌شد خوب و خوب‌تر حسابش کرد.

باید حرف‌هایم را می‌زدم. اوهم باید گوش می‌داد.

با سرعت دستم روی شماره‌اش نشست و کنار گوشم گذاشتمش. چند بوق که خورد جواب داد، بازهم بدون حرف زدن، انگار این حرف نزدن‌ها از شرم بود.

_حرفت و زدی تموم؟ جواب نداشت؟ مریض بودی زنگ‌زدی که فقط خودت حرف بزنی بعدم قطعش کنی؟ این کار و یک سال قبل می‌کردی نه حالا.

دوباره سکوت، فقط از صدای نفس‌هایش می‌فهمیدم پشت خط است. صدای نفس‌هایی که دلم برای از نزدیک شنیدنش پر می‌کشید تا نزدیک خانه‌شان.

_ساکتی؟ چرا ساکتی؟ مستوره من از این سکوتات متنفرم، زنگ زدی باید حرف بزنی وگرنه اصلا غلط کردی زنگ زدی.

_من...

وسط حرفش پریدم، حرف‌ها و حرکاتم دست خودم نبود.

_توچی ها؟ سختته؟ بلد نیسی حرف بزنی؟توچی؟

داد نمی‌زدم ولی عصبانی بودم. دلم می‌خواست خالی شوم و بعد فکرکنم، به اتفاقی که افتاد، به مستوره‌ای که صدایش را شنیدم بعد از یک سال.

_من بلدم حرف بزنم ولی تو عصبانی هستی، من نمی‌دونم چرا ولی خب زنگ زدم، دلم...

دلش؟ دلش چه؟ لعنت به او که بد موقع ساکت می‌شد. لعنت به تمام بلد نبودن‌ها و بی‌اعتماد بنفسی‌های دنیا که این دخترک شکستنی را ساخته بود، هنوز در فکر کلمات بعد از (دلم) گفتنش بودم، که دوباره به حرف آمد.

_دلم برات تنگ شده بود. می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم زنگ بزنم یا ببینمت و تو بدرفتاری کنی ولی امشب نمی‌دونم چیشد اما شد، دلم خیلی‌خیلی برات تنگ شده بود میعاد.

بدنم بی‌حس شد از شنیدن حرف‌هایش. دستم دیگر تحمل نگه‌داشتن گوشی را نداشت، رها شدم روی چمن‌هایی که تا چند دقیقه پیش به جانشان افتاده و کندمشان، طاق باز خوابیدم. نگاهم به آسمان بود و ستاره‌هایش، چه داشت بر سرم می‌آمد با حرف‌های ساده‌ی مستوره. چندسال، چندین‌روز، دقایق و لحظه‌ها را شمردم تا این جملات را از او بشنوم، اینکه دلش برایم تنگ باشد، دلتنگی از دوست داشتن می‌آید، تا کسی را سخت دوست نداشته باشی، دلت برایش تنگ نمی‌شود.

#هوروَش

#پست_دویست_چهارده

#منیر_قاسمی

“مستوره”

هنوز همان‌جا نشسته بودم. پشت در هال، گوشی کنار گوشم بود ولی صدایی نمی‌آمد. تصورش را نمی‌کردم بعد از گفتن آن حرف‌ها او زنگ بزند. میعاد حق‌داشت. هرچه گفت، حتی حق داشت هرکاری بکند. زنگ‌زدنش شبیه به رویا می‌ماند. شبیه خواب نه، حتی در خواب‌هایم، میعاد خشمگین‌تری از این بود.

چند دقیقه گوشی در دستم بود و او ساکت نمی‌دانم ولی من توان قطع کردن نداشتم، دلم می‌خواست دوباره صدایش را بشنوم، حتی اگر بدترین حرف‌ها را بزند. می‌خواستم برای روزهای نبودنش ذخیره داشته باشم. صدای پر تعجبش از پشت خط آمد.

_هنوز گوشی دستته؟

آره‌ی آرامی گفتم و دوباره سکوت. من حرفی نداشتم ولی او باید خیلی حرف‌ها برای زدن می‌داشت، پس چرا هیچ نمیگفت؟ چرا خودش را خالی نمی‌کرد؟

_من فکر کنم قطع کنم بهتره...

با سرعت وسط حرفم پرید.

_شما بیجا می‌کنی.

خنده‌ام گرفته بود. انگار روبرویم باشد؛ دستم را روی دهانم گذاشتم تا خنده‌ام را نبیند.

_تو به حرفای من گوش میدی بعدم هروقت من گفتم قطع می‌کنی، حله؟

سرم را همان‌طور که دستم روی دهانم بود تکان دادم، فقط توانستم در جواب آن لحن جدیش هومی بگویم.

_می‌دونی بامن چیکار کردی؟ می‌دونی اون شب و شبای بعدش من چی کشیدم؟ پیش خودت فکر نکردی این عاشقم بود، این فقط بهم محبت کرد، مستوره من بدی کرده بودم؟ من از گل بالاتر گفتم بهت که گفتی با چاقو تهدیدت کردم؟ مستوره، من دستم بهت می‌خورد تا چندساعت خودم و فحش کش می‌کردم، تصور اینکه بخوام آسیب بهت بزنم کشنده بود، بعد تو؟

من ساکت بودم و صدای نفس‌های پرخشمش به گوشم می‌رسید. من ساکت بودم چون حرفی در برابر حرف‌هایش نداشتم چون سرتاسر حق بود. میعاد حق

داشت، گندی که من زده بودم بخشیدنی نبود، تا ته دنیا حق با او بود.

_خوبه که ساکتی، چی داری بگی؟ ریدی به کل هیکل من، مستوره من می‌خواستمت، می‌خواستم بیام خاستگاری، چه جوری دلت اومد؟ برام سواله اصلا چی فکرکردی و اون حرف رو زدی؟ هان؟

نمی‌دانستم باید حرف بزنم یا این سوالات هم همان خشمی‌ست که باید تخلیه شود؛ برای همین باز سکوت کردم ولی میعاد عصبانی‌تر شد.

_باتواما، میگم چی تو مخت می‌گذشت وقتی اون حرفا رو زدی؟

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. برای مظلومیتش، برای حرصی که می‌خورد، اشک از چشمم چکید برای روزهای خوب و شیرینی که عشق به قلبم ریخت.

_ه...هیچی.

نفسش را صدادار بیرون داد، کلافگی در صدایش و کلماتش موج میزد.

_همین دیگه، فکر نمی‌کنی، کلا یه وقتا که باید فکر کنی هیچی ازش کار نمی‌کشی، بعد یه وقتا که فکر لازم نداره همچین میری تو مخت که دیگه در نمیای.

راست می‌گفت، دقیقا بزرگ‌ترین مشکل من آن روزها همین بود، بلد نبودم چکاری درست است، بلد نبودم

خودم اشتباهاتم را گردن بگیرم باید حتما می‌انداختم گردن کس دیگر.

_من باتو چیکار کنم؟ هان، مستوره خودت بگو من، باتو، باید چیکار کنم؟

#هوروَش

#پست_دویست_پانزده

#منیر_قاسمی

_من اشتباهم رو قبول دارم، میدونمم قابل جبران شاید نباشه،تو هرجور رفتار کنی و هرجور واکنش نشون بدی حق داری.

شاید آن لحظه که زنگ زدم تحت تاثیر دیدن بود ولی از قبل، از چند ماه قبل خودم را آماده کرده بودم برای دیدنش، می‌دانستم یک وقتی پیش خواهد آمد، می‌دانستم اتفاقی که بشود از آن فرار کرد نیست. کلافه بود این را از صدای نفس‌هایش می‌فهمیدم، چندین بار نفسش را بلند و کشیده بیرون فرستاد.

_قبل از اینکه زنگ بزنی به چی فکر کردی؟فکر کردی زنگ می‌زنی من خوشحال می‌شم؟

_نه

با سرعت گفتم.

_من انتظار برخورد بدتر هم داشتم، می‌دونسم اتفاقای خوبی نمیفته.

_اِلاشکر کَمَم نیمیاره، یعنی من هرچی بگم تو یچی داری بگی؟

چشم‌هایم گرد شد، من غیر از تایید او و حق را به او دادن مگر حرف دیگری هم زده بودم؟ پس چرا این طور می‌گفت؟

_وا! مِگه من چیچی گفتم؟ دارم میگم حق داری، میگم اشتباه کردم، خب راسیشا میگم...

وسط حرفم پرید، شدیدا اشفته بود،این از حرفهای درهمش پیدا بود.

_تو چرا با من تغییر لهجه میدی؟ اصا چرا دلیل نیمیاری برا کارِد؟ اصا برا چیچی زنگ زِدی؟ برا چیچی من زنگِد زِدَم؟

حال بدش را می‌فهمیدم، گیر کردنش را بین حسهای خوب و بد می‌فهمیدم، این شرایط برای هردوی ما بود ولی برای میعاد بیشتر.

_آروم باش، میعاد؟ آروم باش نفس عمیق بکش.

به حرفم گوش داد، این را از صدای دم و بازدم های عمیقش فهمیدم. هنوز هم حرف گوش کن بود، دلم برایش رفت وقتی آنقدر سریع حرفم را گوش داد، در دلم قندها کیلو کیلو اب شد از این همه مظلومیت.

_می‌بخشیم؟ من یه اشتباه داشتم، می‌دونم بزرگ بود، خیلی بد کردم قبول دارم تو می‌تونی من و ببخشی؟

ساکت شد، فقط صدای نفس‌هایمان بود که به گوش می‌رسید و صدای ماشین‌هایی که در رفت و آمد بودند.

#هوروَش

#پست_دویست_شانزده

#منیر_قاسمی

نگذاشتم بیشتر از این ساکت باشد. خودم تجربه‌اش را داشتم، می‌دانستم سکوت زیاد اصلا خوب نیس، بیشتر باعث خورده شدن مغز و درد می‌شود.

_بازم می‌گم حق داری، واقعا حق داری که نبخشی، که بخوای حساب کشی کنی ولی تهش می‌تونی ببخشی؟

_به چی می‌خوای برسی از این حرفا؟ از بخشیده شدنت؟

تکیه‌ام را در گرفتم. کمی به جلو مایل شدم با نوک انگشت اشاره روی موکت قهوه‌ایی زیر پایم خطهای فرضی کشیدم، گفتنش سخت بود ولی در آن لحظه چیزی بود که از ته دل می‌خواستم.

_شاید به دوباره بودن، دوباره شروع کردن.

_شاید؟ یعنی مطمئن نیسی؟

قیافه‌اش را تصور کردم، با ابرویی بالا داده و خنده‌ی کجش.

_ اطمینان من پنجاه پنجاهه، من مطمئن باشم از خودم ولی تو نخوای فایده نداره، باید دو طرفه باشه.

_من برام سؤاله تو چه جوری این همه پررو شدی؟

خنده‌ام گرفت. از حرف‌هایش معلوم بود انتظار همان مستوره‌ی ساکت را داشته که نمی‌توانست حرف بزند، من بلد بودم باید چه بگویم ولی بلد نبودم کجا و به شکل استفاده کنم، هستی‌جان و میعاد کمک‌های بزرگی به یادگیریم بودند.

_استادای خوبی داشتم.

اینبار بلند خندید، خنده‌اش واگیر داشت که من را هم خنداند.

_ببینیم استادارو.

_پنجاه درصدت حل باشه می‌بینی.

_نه تو دیگه خیلی جهشی درس خوندی، استاداتم شبانه روزی کار کرده باشن باز خودتم جهشت زیاد بوده لاکردار.

از پس زبان او برنمی‌آمدم، هرچه می‌گفتن حرفی برای جواب دادن داشت، اصلا نمی‌شد به گرد پایش رسید.
دوباره ساکت شدیم، من با لبخندی پهن به موکت خیره بودم و منتظر او ولی انگار قصد حرف زدن نداشت.

_خب؟

بازهم من سکوت را شکستم، برعکس قبل که این کار او بود، می‌فهمیدم سختش بود، خیلی خیلی سختش بود. سؤالش شوکه‌ام کرد، سؤالی که فکر نمی‌کردم بپرسد.

_مستوره یعنی دلیلت برای زنگ زدن بعد از اینکه ببخشمت این بود که برگردیم بهم؟

_برای من بخشیده شدن خیلی مهم بود ولی سؤال آخرت رو میشه جواب ندم؟

_نه، نمیشه.

نفسم را بلند و کشیده بیرون دادم، کارهایی که میعاد می‌خواست همیشه سخت بود، همیشه سؤال‌هایی می‌پرسید که جوابشان برای من چالشی بزرگ بود.

_خب...راستش رو بگم بعد از بخشیدنم که خیلی مهمِ، باید بگم آره دلیلم همین بود.

_چرا؟ فقط چون دلت برام تنگ شده؟

وسط حرفش پریدم، دل‌تنگی دلیل بزرگی برای برگشت و از اول شروع کردن نبود.

_نه واقعا، دل‌تنگی من زیاد هست و بود ولی دلیل اصلیش نیست، دلیلش اینه که من باهات حالم خوب بود، باهات خودم بودم، درسته یه چیزای بود که نمی‌شد بگم، سختی داشتم شاید هنوزم باشه ولی بازم باهات

آروم بودم. میعاد من اون روزا با تو تازه فهمیدم از ته دل خندیدن چه حالی داره، تازه فهمیدم دوست داشته شدن و مرکز توجه یکی بودن چه حس خوبیه.
من...میعاد من...من باتو فهمیدم چقدر دوست داشتنی هستم، چقدر جذابیت دارم.

#هوروَش

#پست_دویست_هفده

#منیر_قاسمی

“”میعاد”

دلم می‌خواست کنارم بود. دوست داشتم روبرویم این حرف‌ها را میزد تا آنقدر در آغوشم فشارش می‌دادم که از درد صدایش بلند شود. دلیل‌هایش برای بامن بودن باعث شد قلبم تند بزند، دست‌هایم بلرزد، باور شنیدن

این حرف‌ها را از مستوره نداشتم و حالا وقتی گفت بی‌جنبه شدم.

_می‌دونی گفتن این حرفا مسئولیتت رو زیاد می‌کنه؟ من اگر قرار به شروع دوباره باشه مثل قبل نیستم.

سریع جوابم را داد، سریع و با عجله.

_یعنی چیکار می‌کنی؟ اصلا مسئولیتش چی هست؟

هنوز هم ساده بود. هنوز هم بلد نبودن و سادگیش جذاب بود، دلم برایش ضعف رفت که انقدر تلاش می‌کرد.

_آها این سوال خوبیِ، من کار خاصی نمی‌کنم مثل قبل، همونجور ولی تو باید کارایی کنی که میشه همون مسئولیتی که گفتم.

_وا...!! خب چرا می‌پیچونی؟ واضح بگو دیگه.

از پشت روی چمن‌ها خوابیدم. نگاهم به آسمان بود و ستاره‌ها، لبخند بزرگی هم به لب‌هایم بود.

_کجا پیچوندم من؟ یکم فکر کن، قبلا تو چقدر ابراز علاقه کردی؟ چندتا قدم برداشتی برای این رابطه؟ اصلا چقدر تلاش کردی براش؟ همه اینا می‌شه مسئولیت تو واسه شروع دوباره، میشه کارایی که باید انجام بدی، حله؟

هان کشیده‌ایی گفت، انگار تازه فهمید چه می‌گویم.

_اوه سخت شد که...

وسط حرفش پریدم.

_پس چی؟ فک کردی دوباره من هی بگم عاشقتم و قربون صدقه برم توام تَش سرخا زرد بشی هیچی نگی؟ نخیر اون ممه رو لولو برد.

_حالا نمی‌شه تخفیف بدی؟

باورم نمی‌شد از خشم و حساب کشی من رسیده بودیم به برنامه چیدن برای دوباره باهم بودنمان، رسیده بودیم به شروع دوباره و چانه زدن برای کارهایی که به عهده‌یمان بود.

_حالا چون تازه موتورِد را افتاده و ریپ زِدَنِش تموم شده، یکم تخفیف میدم ولی زیاد نه.

صدای خنده‌ی آرامش به گوشم رسید، دلم برای دیدنش غنج رفت.

_خسته نباشی، لطف می‌کنی واقعا، انقد تخفیف نده.

_خیلی پررویی، خیلیا.

هردو باهم بلند خندیدیم، یک سال و سه ماه بود که اینطور نخندیده بودم. رها، از ته دل و با خیال راحت، یک سال و سه ماهی که سخت گذشت ولی گذشت.

#هوروَش

#پست_دویست_هجده

#منیر_قاسمی

دلم برای خنده‌های از ته دل، برای نگاه کردن به چشم‌های قهوه‌ایی، برای شنیدن نفس‌های مستوره‌ام تنگ شده بود. حالا که هردو هم نظر شدیم برای شروع دوباره باز حس مالکیتم برگشته و تمام وجودم را گرفته بود. دوست داشتم روبرویم بود. همین‌جا روی چمن‌های وسط دروازه تهران، همین‌جایی که انگارنه‌انگار ساعت نزدیک یازده شب است و انقدر شلوغ شده، دستم را دراز می‌کردم، روی دست‌هایش می‌گذاشتم، دلم چیزهای زیادی می‌خواست که یک سال و سه ماه از ما دریغ شده بود.

_حالا چی میشه؟

سوالش عجیب ولی جذاب بود، کوتاه و ساده می‌پرسید و حالم را زیر و رو می‌کرد، مستوره بود دیگر با همان کارهای یک‌دفعه‌ایی شیرین.

_آبِشا میکِشن چلو میشه، چیچی قراره بشه خب؟ از اول شروع میشه.

_نه منظورم اینا نبود که.

_توام پیچوندن بلدیا ناقلا، چی چیچی میشه؟

نفس عمیقی کشید، این مستوره‌ی تازه را خیلی دوست داشتم یک درجه زیادتر از مستوره‌ی ساکتم.

_با خودم فک کردم یعنی قراره ببخشی ولی هی یادم بیاری؟

اخم‌هایم کمی درهم رفت. سؤالش سخت بود، فکر لازم داشت.

_باید فکر کنم، نمی‌تونم یه‌چیزی بگم ولی بعد نشه بهش عمل کنم فقط می‌دونم وقت می‌خوام.

_پس میشه امیدوار باشم؟

گیج میزد یا فراموش کرده بود چه شده؟

_خوبی؟ امیدوار باشم چی‌چیه دختر خب،از الان دوباره شروع شدسا، گیجیا.

نه کش‌داری گفت، عشق می‌کردم همراه با من لهجه‌دار و بی‌لهجه حرف میزد.

_اونا که می‌دونم، منظورم این بود که امیدوار باشم به اینکه فکرات خوب درمیاد.

_ها، از اون لحاظ. آره، می‌تونی امیدوار باشی. هروقت برفی سرخ از آسمون بیاد منم فکرام خب درمیاد.

صدای ریز خندیدنش بین بوق ماشین‌ها به گوشم رسید.

_خیلی لطف میکونی واقعا، دسد درد نکنه.

قابل نداره‌ایی گفتم، باز ساکت شدیم، دلم پرسیدن از روزهای یک سال قبل را می‌خواست، سوالات زیادی داشتم که باید قسمت بندیشان می‌کردم به وقتش بپرسم ولی میشد کمی را حالا هم پرسید، دوست نداشتم حرف‌زدنمان تمام شود.

_چرا دیگه مانتو فروشی نرفتی؟

#هوروَش

#پست_دویست_نوزده

#منیر_قاسمی

سینه‌اش را صاف کرد، صدایش کمی غمگین شد و لرزان.

_من نزدیک به هفت ماه از خونه بیرون نیومدم. هم مامان‌اینا سخت می‌گرفتن هم خودم می‌ترسیدم. ترس‌هام زیاد بود بزرگترینشم دیدن تو بود و واکنشت، کلا تو اتاقم بودم با یه روزنامه جلوم و دور حروفش با خودکارای رنگی خط کشیدن یا برم زیر پتو هی مرور کنم، هی روزای قبل بیاد جلو چشمام.

قلبم درد گرفت. برای این حجم تنهایی، برای اویی که با من و خودش آن طور جفا کرد، سرم تیر کشید از شقیقه‌ی راست تا درون چشمم، برای روزهایی که مثل هم طی کردیم. من ساکت بودم، می‌خواستم فقط بشنوم، می‌خواستم حالا که مستوره به حرف آمده فقط گوش باشم، نفس‌های عمیق و بلندی کشید و ادامه داد.

_وقتی یکم بهتر شدم فهمیدم کلا مامان به آرش گفته یکی دیگه جا من بیاد، بعدشم داییم پیشنهاد داد برم دفترش. جاش آرومه خیلیم نزدیک تره.

ما هردو به یک دلیل از نظر کوچ کردیم ولی باز دست سرنوشت هردویمان را به یک خیابان کشانده بود.

_می‌دونی، دارم به این فکر می‌کنم من و تو باید انقدر هم دیگه رو گم کنیم و پیدا کنیم تا به جاپای اصلی برسیم، نمی‌دونم اینبار اون بار هست یانه ولی این و می‌دونم بدون تو خیلی سخت بود، خیلی.

آهی طولانی کشید.

_حکمتش‌رو فقط خدا می‌دونه، روزای سختی برای هردومون بود، من یجور و تو یجور دیگه ولی من ازش درس گرفتم، هستی‌جان میگه وقتی اشتباهاتت‌رو قبول کنی راحت‌تر قدم برمی‌داری و تصمیم می‌گیری، حالا می‌فهمم درست میگه واقعا حس میکنم سبک شدم.

هستی‌جان؟ هستی‌جان نداشتیم یک سال پیش،جدید بود؟

_قبلی اینکه جواب خوشگل حرف زدندا بدم بوگو بیبینم هستی‌جان کیه؟ نداشتیم.

_وا تو مگه همه دوسا منا میشناسی؟

سینه‌ایی صاف کردم و بادی با غبغب دادم.

_با اجازه شوما بله، اکثرشونا می‌شناسم، این یکیا نداشتیم.

_ها، مثی همون از رو دیوار دید زدناده، آره؟

عجب بدجنسی بود این دختر.

_نمی‌خوای بگی نگو چرا می‌پیچونی؟ یه سوال پرسیدیما رفت کوجاوا.

این حس‌های جدید را دوست داشتم. اینکه مستوره به راحتی از خودش می‌گفت و از روزهایش حس خوبی داشت؛ حداقل برای منی که قبل از جدایی بیشتر وقتا متکلم بودم و به زور از او حرف می‌کشیدم.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست

#منیر_قاسمی

_باشه قهر نکن، هستی‌جان هم دوستمه هم مشاورم، خیلی وقته میرم پیشش، نمی‌خواستم برم هانیه بردم.

آهانی گفتم.

_خب زودتر بگو، این همه کش دادن نداشت که،کشتیمون.

_کیف داد، دوس داشتم.

عجیب دلم می‌خواست شب نبود، فردا دوروز تعطیلی نداشتیم، دلم می‌خواست روبرویم داشتمش، عجیب دلم دیدنش را می‌خواست.

_اما من اذیت شدم.

_چرا؟

صدایش پراز تعجب بود.

_چون فردا و پس فردا تعطیلیه، بعدشم آیا بشه ببینمت یا نه.

_آها از اون لحاظ، ما معلوم نیس خونه باشیم این دوروز، بابا هرسال یه نقشه داره برامون ولی بعدش میرم سرکار، ساعت ده.

یک ساعت دیرتر از قبل، این خوب بود، برای من که می‌دانستم دوباره اسکورت‌هایم شروع شده، خوب بود.

_حس می‌کنم این‌کار جدیدا خیلی دوس دارم.

لبخندم عمیق شد، تمام طول حرف زدنمان از بعد تصمیم برای شروع لبخند به لب بودم و دراز کشیده روی چمن‌ها.

_یه بدی داره فقط

_چی؟

_ من هرسال اذان ظهر عاشورارو میرم تو مسجد، قبلشم علم بلند می‌کنم تو دسه شبم همینجور، نیسی حاجیدا بیبینی ذوق مرگ بشی.

بلند خندید و دلم ضعف رفت، بد بازی می‌کرد این خنده‌هایش با دل بیچاره‌ام.

_خب کاری نداره به مائده بگو صدات و ضبط کنه، فیلمم از علم بلند کردنت بگیره، بعد نشونم بده.

بد فکری هم نبود، لنگه کفش کهنه‌ایی در بیابان غنیمت بود، باشه‌ایی گفتم و خواستم حرف را ادامه دهم که با عجله وسط حرفم پرید.

_میعاد کاری نداری؟ بابا اینا اومدن، تا نرسیدن تو من برم اتاقم اون وقت تاحالا پشت در نشستم.

نوچی گفتم و بر بختم لعنت فرستادم، برای من که یک سال نداشتمش این مکالمه کوتاه بود، دلم بیشتر

می‌خواست و دو روز تعطیلی این وسط غوزبالای‌غوز شده بود.

_باشه برو ولی در دسترس باش، گوشیت خاموش نشه‌ها، مواظب خودتم باش بهم خبر بده کجا می‌رید.

_چشم، گوشیم رو عوض کردم، دیگه خاموشی و اینا نداره، هرجا هم رفتیم میگم بهت، توهم مواظب باش کاری نداری فعلا؟

نه‌ایی گفتم، خواست قطع کند ولی صدایش کردم. باید می‌گفتم، چیزی بود که گیر کرده دردلم داشت خفه‌ام می‌کرد.

_مستوره

_جانم؟

قلبم با جانمش رفت،رفت و نیامد.

_جونت سلامت عزیزم، دلم برات مرده بود، ممنون زنگ زدی جون دادی بهم.

و قطع کردم، اگر قطع نمی‌کردم نمی‌گذاشتم اوهم قطع کند. قلبم توی دهانم بود. می‌لرزیدم و نفس‌هایم تند در رفت و آمد بود. چند دقیقه بعد صدای پیامک و لرزیدنش روی سینه‌ام را حس کردم. گوشی را که باز کردم پیام از مستوره بود، من با لبخند پهنی بر لب کلمه به کلمه‌اش را می‌بلعیدم.

_خیلی بدی، آخر کار حرفت رو میزنی بعدم قطع میکنی؟ چرا حالا گفتی؟ دو روز تعطیله ها. یکی طلبت آقا میعاد یادم می‌مونه کارت رو.

این طلب‌های جذاب را دوست داشتم. اصلا من بد روزگار ولی اینکه مستوره می‌خواست جبران کند خودش یعنی ته عشق کردن. کاش من همیشه طلبکار بودم، به اوی جذابی که امشب عجیب شیرین شده بود.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_یک

#منیر_قاسمی

“مستوره”

دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم. برایش اتفاقاتی که افتاد را تعریف کنم. دلم می‌خواست همین وقت شب، همین ساعتی که دوازده را رد کرده بود، برای کسی می‌گفتم که چه شد و چطور شد. از وقتی میعاد قطع کرد تا حالا با لبخند عمیق برلب دور اتاق می‌چرخیدم، مامان به اتاقم آمد، از زمان رسیدنم پرسید و بعد رفت بخوابد.

روز تخت نشسته بودم و نگاهم به گوشی درون دستم بود، از همین امشب حس خوبی به اوهم پیدا کرده بودم. تا قبل امشب به زور مامان و مهتاب دست می‌گرفتمش چون دلیلی وجود نداشت برای همراه داشتن گوشی ولی از حالا دلیل داشتم، دلیلی به بزرگی میعاد، به بزرگی حجم قلب مهربانش. جواب پیامم را فقط با چند شکلک داد. یکی با لبخند کج، یکی با عینک سیاه و دیگری یک قلب. نمی‌دانستم باید چه تعبیری از ایموجی‌هایش داشته باشم ولی هرچه بود فکرهای خوبی در سرش نبود وقتی این‌ها را فرستاده. بدون جواب دادن به میعاد باکس پیام‌هایم با هستی‌جان را باز کردم، هانیه را نمی‌شد این

وقت شب مزاحمش شوم آن هم با حال ناخوش مادرش پس هستی‌جان بهترین گزینه بود.

_سلام هستی‌جان، خوبید؟ امشب یه اتفاقی افتاد...

و شروع کروم اتفاقات امشب را برایش گفتن، پیامم را که فرستادم چند نفس عمیق کشیدم؛ حالا خیالم راحت بود. کمی که گذشت گوشی درون دستم لرزید و پیامش آمد.

_سلام عزیزم، من برگشتم از سفر، هماهنگ باش با منشیم برات توی اولین فرصت وقت بذاره باید باهم صحبت کنیم رو در رو. درمورد میعاد هم خیلی عجله نکن، آروم پیش برید و با من هماهنگ باش، شبت بخیر.

دلم آرام گرفت، دیدنش خوب بود و تصمیم داشتم اینبار شروع کنم از گذشته گفتن، حالا که میعاد دوباره برگشته بود، حالا که داشتیم از اول شروع می‌کردیم باید مشکلات مهم‌تر و بزرگ‌تر حل می‌شد. برای کنار میعاد بودن نیاز داشتم به آرامش جسمی و ذهنی، نمی‌خواستم مثل دفعه قبل با هر لمس یا حرفش واکنش بدی نشان دهم، دلم می‌خواست اینبار درست‌ترین کارها را بکنم.

_رسیدنتون بخیر، چشم حتما هماهنگ می‌کنم، درمورد عجله نداشتن هم تجربه ثابت کرده میعاد خیلی عجله داره ولی می‌شه آرومش کرد، پسر حرف گوش کنی هست.

در حین نوشتن لبخندم پهن بود. دلم برایش تنگ شد. برای روبروی هم بودن، برای چشم در چشمش حرف زدن. در طول تماسمان دلم برایش ضعف رفت وقتی می‌گفت "من باتو چیکار کنم"، می‌فهمیدم بین دوراهی

گیر کرده، می‌فهمیدم مردانگی و عشقش مانع بروز هر برخورد بدی با من شده. دلم می‌خواست اینبار بدون فکر کردن به ترس‌هایم، بدون فکر کردن به شایدها و اگرها بودن با او را تجربه کنم و این را به هردویمان مدیون بودم.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_دو

#منیر_قاسمی

صبح زود بابا بیدارمان کرد. من تا صبح فکر کرده بودم، به حرف‌هایمان با میعاد و اتفاقات دیشب، شاید دوساعت بود خوابم برده بود؛ آن هم خواب‌هایی آشفته، پس ترجیح می‌دادم بیدار شوم تا اینکه گند بخورد به روزم. مهتاب تا آخر صبحانه هنوز داشت غر می‌زد، وقتی به غر زدن می‌افتاد کوتاه بیا نبود.

_بسه دیگه مهتاب، هی غرغر. خودِدا با شرایط وقف بده سخت نیس که.

گفتم و سمت اتاقم رفتم، بابا هم پشت سرم آمد. قبل از اینکه وارد اتاق شوم برگشتم سمت بابا.

_بابا کوجا می‌خوایم بریم؟

نگاهش را از گوشی که در دستش بود گرفت و به من داد.

_حالا میریم میفَمی دیگه، عجله داری چرا؟

لبخندی به صورتش زدم.

_یکی از دوسام گفت بهش بگم کوجا می‌ریم شاید بیان اونام.

_آها، خب می‌ریم "پیربَکرون"، ما جاداریم که می‌ریم، اونا بخوان بیان باید برگردن شب، چون جا نداشته باشی سخته، ما ولی می‌مونیم تا فردا عصر برمی‌گردیم.

آهانی گفتم و به اتاقم رفتم، بابا هم وارد اتاقشان شد. قبل از هرکاری گوشیم را برداشتم، هنوز نه نشده بود، شماره‌ی میعاد را گرفتم، گوشی را کنار گوشم گذاشتم، خیلی زیاد بوق خورد تا جواب داد، آن هم با صدایی گرفته که معلوم می‌کرد از خواب بیدارش کردم.

_سلام، صبح بخیر.

سینه اش را صاف کرد.

_سلام، تو خواب نداری؟

خنده‌ام گرفت، شاید بهتر بود پیام می‌فرستادم.

_ نه چون تاسوعاست، می‌خوایم بریم بیرون، راسی من وقت ندارم بابام گفت می‌ریم طرفای پیربکرون.

صدای برخورد دستش با جایی آمد، انگار به صورتش کوبیده بود.

_اوه اوه، خوابم برد، کلی کار داریم امروز، خوبه زنگ زدیا، کوجای پیربکرون؟ نگفت؟

_نه نگفت، حالا برسیم بهت پیام میدم ولی خب به چه درد میخوره توکه امروز نمی‌تونی جایی بری.

_امروز رو اره نمی‌تونم، مامانی شله زرد داره تا شبم کلی کار داریم ولی فردا رو میتونم بعد از نهار یکاریش بکنم.

درحال جمع کردن وسایلم بودم و لباس‌هایم را می‌پوشیدم، گوشی بین شانه و گوشم بود.

_ولش کن خب، نیازی نیست وقت زیاده.

نوچی گفت.

_مشکلی نیس دوس دارم بیام، بچارا جمع می‌کنم میایم اون ورا هم فاله هم تماشای مستوره.

خنده‌ام گرفت، ذوق کردم برای حرف زدنش و همان لحظه در اتاقم باز شد، برگشتم مهتاب در چهارچوب ایستاده و نگاهم می‌کرد، به میعاد "یک لحظه گوشی" گفتم و خیره شدم به مهتاب.

_بله؟ چی‌شد؟

نزدیکم آمد، انگار دنبال چیزی می‌گشت.

_میگما من یهو امروز فردا پریود میشم پد داری با خودد بیاری؟

خیس عرق شدم از خجالت، میعاد آن طرف خط بود و مهتاب بی‌خبر از همه جا درباره چه چیزی حرف میزد، با چشم و ابرو به گوشی اشاره کردم ولی انگار نمی‌فهمید.

_چیه؟به گوشید اشاره می‌کنی؟ داری یا نه؟

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_سه

#منیر_قاسمی

داشتم، ولی نمی‌دانستم با میعادی که آن طرف خط بود چه کنم، هرچه به مهتاب اشاره می‌کردم نمی‌فهمید، با حرص و دندان‌های بهم قفل شده، گفتم.

_اره دارم برو برمی‌دارم خودم.

غرغر کنان از اتاق بیرون رفت.

_او چد هس حالا، هی به گوشیش اشاره می‌کونه انگار کی اون وره، هانیه‌اس دیگه یا تهش یه دوساد، ییار یچیز خواسم ازشا.

هورمون‌هایش بدجور بهم ریخته بود، نه می‌فهمید حرفم از اشاره‌ها چه بوده نه می‌فهمید چه دارد می‌گوید. من مانده بودم وسط اتاق با گوشی روی سینه‌ام و میعادی که آن طرف خط منتظر بود، نمی‌دانستم باید چکار کنم؟ گوشی را کنار گوشم بگذارم و بی‌خیال به حرف‌هایم ادامه دهم یا تماس را قطع کنم؟ هرکدام از راه‌ها را انتخاب می‌کردم یک اتفاق پشتش داشت، وقت زیادی هم نداشتم بابا بیرون رفته و داشت وسایل را در ماشین می‌گذاشت این را مامان با صدای بلند به گوش ما

رساند، یعنی تا شروع بوق زدن‌های بابا چیز زیادی وقت نداریم. انتخابم را کردم، او پشت خط منتظر بود و نمی‌شد تماس را قطع کرد، گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

_ببخشید مهتاب بود، خب دیگه من باید برم بابا اینا منتظرن.

دعا می‌کردم نشنیده باشد یا اگر شنیده چیزی به رویم نیاورد، دعا می‌کردم ادامه بدهد حرفش را،

صدایش پراز خنده بود، مطمئن بودم شنیده، مسخره نمی‌کرد ولی به وضعیت من که در آن گرفتار شده بودم، می‌خندید.

_قربونت عزیزم، مشکلی نیست، برو خوش بگذره روزم و ساختی.

با لبخند روسریم را سر کردم، چادرم را هم به دست گرفتم با کیفم.

_به توهم خوش بگذره، کاری نداری؟

_نه راسی چیزایی که مهتاب خواست یادت نره.

اسمش را آرام ولی کشیده صدا کردم، رویش زیاد بود خیلی.

_جون، بله؟

_خدافظ دیگه.

و قطع کردم، بابا شروع کرده بود به بوق زدن. بدون توجه به گوشی که درون کیفم بود، سریع از اتاق بیرون رفتم.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_چهار

#منیر_قاسمی

به خانه‌ی مادر دوست بابا رسیدیم. یک خانه قدیمی و بزرگ. به محض ورود یاد فیلم "پدرسالار" افتادم، چقدر مامان موقع دیدن سریال ذوق می‌کرد و می‌گفت دلش از این خانه ها می‌خواهد؛ حالا با دیدنش از نزدیک لب‌هایش به خنده باز شده و نگاهش با ذوق به دور و بر بود. در میان شلوغی زیاد خانه، دوست بابا و همسرش به استقبالمان آمدند. آنجا بود که فهمیدیم چقدر برای رفتنمان اصرار کرده‌اند. حیاطشان بزرگ بود. وسطش حوضی مستطیلی شکل داشت که رو به درب

ورودی قرار داشت و سه طرف دیگرش باغچه های بزرگی ساخته بودند. اطراف هر باغچه عده‌ایی جمع شده بودند مشغول به کار. یک‌سری پای دیگ‌های بزرگ کار می‌کردند و یک‌سری روی زمین زیلو پهن کرده و نشسته بودند به پاک کردن سبزی.

_وای چقد دلم می‌خواد دوربینما در بیارم عکس بیگیرم ازشون.

به مهتاب با لبخند نگاه کردم.

_اول اجازه بیگیر یهو دیدی دوس ندارن.

چشمم به بابا افتاد که همراه با دوستش به طرف دیگر خانه می‌رفت. ما داشتیم به ایوان بزرگ خانه نزدیک

می‌شدیم، انگار زنانه مردانه جدا بود، نزدیک مامان که شدم صدای زن دوست بابا بهتر شنیده شد.

_اینجا خونه خارسوم می‌شه، ما خودی پیربَکرون می‌شینیم اما خارسوم اینا دورترن، هرسالا، این ده شب با ده شب واس اربعین اینجا هَمی رَنگ شولوغِس، اذیت نکونین خوددوناوا، هرکاری بود بگین به من یا بچا.

وارد خانه که شدیم، دورتا دور پتوهای سفید انداخته بودند با مخده‌های سنتی، کمی بالاتر روی دیوار هم تاقچه‌هایی بود که روی هرکدام وسایلی جذاب وجود داشت. دلم برای این همه سادگی رفت. زن دوست بابا که از میان حرف‌های مامان فهمیدم اسمش نساء است مارا به اتاقی برد، و دوباره شروع کرد با دور تند همه چیز اتاق را نشانمان دادن؛ معلوم بود خیلی کار دارد که این طور تند برایمان تعریف می‌کند،حق هم داشت شلوغی

خانه و رسیدگی به کارها آن هم تا ظهر که به قول خودش اینجا قیامت می‌شد، کار سختی بود.

_من میرم بیرون. کیفادونا بزارین یه گوشه ریخته پاشم نکونین آبرومون بره وا، زودم بیاین بیرون کمک کونیم زشته بعد میگن اومدن فقط بخورن.

مامان بود و همین حرف‌هایش. هرکجا می‌رفتیم حرص همین چیزها را می‌خورد. دوست داشت همیشه ما بدون گفتن خودمان بلند شویم برای کمک، حرص می‌خورد اگر جایی مهمان بودیم و موقع پهن یا جمع کردن سفره یا ظرف شستن کمک نمی‌کردیم. مهتاب نشسته بود مشغول وارسی ساک دستیش، دوربینش را هم کنارش روی زمین گذاشته بود. من کمی دورتر کیفم را گذاشتم و گوشیم را در آوردم. دوباره شده بود عزیزدلم، در طول مسیر مهتاب روی شانه‌ام خوابید و نتوانستم چک کنم ببینم میعاد پیام داده یانه، حالا ولی کمی وقت داشتم.

به ساعت نگاه کردم نزدیک یازده بود، مادرش نذری شله زرد داشت و می‌دانستم امروز خانه آن‌ها هم شلوغ است.

خصوصا که از ظهر دسته‌ها دوباره می‌رفتند و می‌آمدند. از دیشب که دوباره باهم شروع کردیم، انگار یک قانون نانوشته بینمان شکل گرفته بود؛ اینکه از هم خبر بگیریم، بهم خبر بدهیم، نه او چیزی گفت نه من، ولی صبح غیرارادی خبر رفتنمان و کجا بودنمان را دادمش، خودم از بی‌خبری متنفر بودم برای همین دلم نمی‌خواست اورا هم بی‌خبر بگذارم. صبح وقتی حرف زدیم، انگارنه‌انگار یک سال و نیمی وجود داشته، انگار نه انگار جدایی بوده. دلم زود زود برایش تنگ می‌شد، چیزی نگذشته بود از شروعمان ولی من تحمل نداشتم. دلم شنیدن صدایش را می‌خواست، دوست داشتم امروز و فردا زود برود تا دوباره ببینمش، دوباره لبخندهای کج و ابروی بالا داده‌اش قند در دلم آب کند، حس مالکیت عجیبی به او پیدا کرده بودم، اینبار او واقعا میعاد من بود.

****

_انقدر این‌ور و اون‌ور دوییدم که نگو، توخوبی؟جادون خوب هس؟

ته حیاط روی بلوک بزرگی نشسته بودم. تازه از پاک کردن سبزی‌ها فارغ شده بودیم. مهتاب هم آن اطراف داشت عکس می‌گرفت و با گوشیش حرف میزد.

_آره خیلی خوبه، عین خونه پدرسالاره فقط بزرگتر، خیلیم شلوغه.

اطراف او هم شلوغ بود، بعضی کلمات را بلند می‌گفت.

_وایسا، وایسا من برم یجا راحت، اینا ول نیمیدن منا.

صدای پایش و دور شدن صداها آمد. انگار داشت از جایی بالا می‌رفت، نفس عمیقی کشید.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_پنج

#منیر_قاسمی

_آخیش حل شد.

از بین درخت‌ها نگاهم به مامان بود و مهتاب.

_خیلی شلوغه؟

_اره دیگه، زنا کوچه ریختن اینجا. هرکیم یه‌چیزی میگه، کار هرسالشونه انگار مامانی بلد نیس چیکار کنه، هرسال میان هرکیم یه اوردی میده.

لبخندم پهن شد. می‌مردم برای شله زرد، خداراشکر کردم که یک دیگ بزرگ همسایه‌ی نساجان درست می‌کرد، وگرنه تا پس فردا می‌مردم.

_به مامانت خدا قوت بگو، راسی گفتی بهشون مارو؟

_نه هنوز وقت نشده، فقط مائده از صبح کله منا خورد بسکی سوال پرسید، شماره تورو می‌خواس منم ندادم بش.

به دیوار تکیه دادم.

_وا چرا خب می‌دادی.

_ولش کن، سیریشه هی می‌خواد زنگ بزنه، کله می‌خوره حسابی.

وسط خندهایم صدای آخی شنیدم، آرام بود ولی به گوشم رسید.

_چیشد؟ جایید درد گرفت گفتی اخ؟

سینه‌اش را صاف کرد. انگار انتظار نداشت من شنیده باشم ولی گوش‌های تیزم صدای دور را خوب می‌شنید.

_تیزیا، چه جوری شنیدی؟

_مهم نیس شنیدم دیگه، چیشدی؟

_هیچی، داشتیم تو سماور آب می‌ریختیم برا چایخونه گذر، نمی‌دونم چیچی رفت یهو تو دستم، حالا هردفعه درد می‌گیره، چیزیش نیس.

اخم‌هایم درهم رفت. این زخم‌های ریز اگر بهشان نمی‌رسیدی عفونت بدی می‌کرد.

_بتادین زدی؟ می‌خواسی ببندیش عفونت نکنه، حالا فردا نمی‌خواد علم بلند کنیا دسِد اذیت میشه.

_او! زخم شمشیر که نخوردم ببوشی، به خراش کوچیکه، فقط جاش بده،بزرگش نکن.

فقط ببوشی را شنیدم، اصلا نفهمیدم چه گفت. دلم همان‌جا میان ببوشی گفتنش رفت، لب‌هایش را تصور کردم موقع ببوشی گفتن و برق چشم‌هایش را، دلم غنج رفت برایش، بدنم لرز برداشت از شنیدن کلمه‌ایی که یک سال حسرت شده بود، اشک در چشم‌هایم جمع شد.

_الو...مستوره؟ هسی؟ الو

بینیم را بالا کشیدم و خودم را جمع کردم.

_اره، آره هستم، ببخشید حواسم پرت شد.

صدایم کمی گرفته بود.

_پرت چی؟ هی صداد زدم نبودی انگار.

_پرت حرفت، یهو رفتم باهاش.

هستی‌جان می‌گفت از حس‌هایت باید به آدم‌های مهم زندگیت بگویی، می‌گفت همان لحظه گفتن حرف‌ها و حس‌ها خیلی بهتر است تا گفتنشان بعدها، می‌گفت تاثیری که می‌گذارد عجیب و نگفتنی‌ست. انگار داشتم درس‌هایم را که هستی‌جان یادم داده برای میعاد پس می‌دادم و دوره‌شان می‌کردم.

_کدوم حرفم؟

سرم را پایین انداختم، انگار روبرایم نشسته بود.

_همون...همون ببوشی، دلم براش تنگ شده بود.

صدای ریز خنده‌اش را شنیدم.

_ای من دورد بگردم خوشگله، او حالا مونده تا چیزای دیگه و بهتر بشنوی که خانوم.

کاش روبرویم بود تا بهتر حسش می‌کردم. کاش این دوروز تعطیلی نبود، یا ما انقدر دور نمی‌رفتیم، وسط حرف زدنمان مجبور به خداحافظی شدیم، هم او را صدا کردند برای پخش شله‌زردها و هم من باید می‌رفتم کمک. خانه در همهمه و شلوغی بود ولی در سر من فقط صدای میعاد پخش می‌شد. انگار خودم بودم و اطرافم خبری از ازدیاد جمعیت نبود، دست‌هایم بی‌اختیار کار می‌کرد. غذاها را می‌کشید در ظرف‌های یکبارمصرف یا ظرف‌ها را در سبدهای بزرگ می‌چید، در سرم ولی گاهی سکوت بود و گاهی صدای میعاد. یک

سال پیش حسم به او فقط دوست داشتنی عادی بود مثل یک دوست معمولی، بود یا نبود فرقی نداشت برایم، جدیش نمی‌گرفتم آن دوران.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_شش

#منیر_قاسمی

حالا ولی فرق داشت؛ حالا دلم مدام برایش تنگ می‌شد. مدام دستم سمت گوشی می‌رفت تا ببینم پیام داده یانه، با فکرش هم حال عجیبی در قلب و مغزم بپا می‌شد. مدام قلبم تند میزد با یادش، این حال عجیب را دلم می‌خواست به خودش بگویم ولی منتظر وقت مناسبی برایش می‌گشتم. دلم نمی‌خواست اینبار حس‌هایم را مخفی کنم، دوست داشتم هرچه در سرم می‌گذرد را به خودش بگویم. وضعیت ما تا شب همینطور شلوغ و پرکار بود. می‌دانستم برای میعاد هم همین شکل است. ما حداقل

کمی استراحت می‌کردیم چون میهمان بودیم ولی میعاد به قول خودش یک پایش مسجد بود و یک پایش گذر، گاهی هم باید می‌رفت برای چک کردن دسته‌ی محل و همراهیشان در محله‌های دیگر. فردا روز بزرگی بود، روزی که یک سال همه مردم برایش انتظار می‌کشیدند، روزی که انگار تا ظهرش کربلایی دیگر در کشور بپا می‌شد و عجیب بود که با نماز ظهر و صدای اذان ظهر عاشورا آرامش همه جا حکم فرما می‌شد، انگار هرچه ولوله در شهر است با صدای اذان خاموش می‌شد.

شب برای خواب من و مهتاب در اتاق بودیم و مامان پیش زن‌های دیگر ماند. می‌خواستند تا صبح دعا بخوانند و کارهای فردا را سامان دهند، مامان انگار سال‌ها می‌شناختشان که از همان لحظه‌ی ورود با آن‌ها صمیمی شد. من هم تاحدودی همینطور بودم ولی مهتاب کمتر. به پهلوی راست و چرخیدم مهتاب پشت سرم خواب بود. گوشیم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

_سلام خسته نباشی، می‌دونم خیلی امروز شلوغ بود برات، اجرت با امام حسین ایشالا هرچی ازش بخوای بهت بده. فردا اینجا تعزیه دارن، خیلی شلوغ میشه خواستی بیای بگو تا آدرس بدم.

پیام را ارسال کردم و امیدی به جواب گرفتن نداشتم، برای همین گوشی را کنار پشتیم گذاشتم. خسته بودم، خیلی خسته، چشم‌هایم داشت روی هم می‌رفت که گوشی زیر پشتی ویبره زد. باورم نمی‌شد جوابم را داده، سریع گوشی را برداشتم و بازش کردم.

_سلام گلی، ما به یار برسیم برامون کافیه، توهم خسته نباشی، راستش نمی‌دونم فردا برسم بیام یانه، اگه اومدنی شدم خبرت می‌کنم ولی روش حسابی نیس خیلی باشه ده درصد.

فسم خوابید با دیدن پیامش، برگشتم و به مهتاب نگاه کردم خواب بود ولی فاصله‌اش با من کم، انقدر هم خوابش سبک بود که با هر صدایی امکان بیدار شدنش می‌رفت.

_اِ یعنی نمیای؟ خب باشه عزیزم طوری نیست مواظب خودت باش فقط راستی فیلم و عکس یادت نره‌ها.

چشمم افتاد به پنجره‌ی روبرو، ماه وسط پنجره پیدا بود، بین درخت‌های حیاط، انگار در ماه عکس میعاد را دیدم دلم آرام شد.

_عزیزمت خستگیم و در کرد گلی، چه کارای جذابی می‌کنی دو روزه، فکر منم باش بابا.

لبخند به لبم بود و با خواندن پیامش عمق می‌گرفت، این ضعف‌رفتن دلم برایش دیگر داشت کارم را می‌ساخت، درحال تایپ بودم که پیام بعدیش آمد.

_من یک سال زندگی نکردم مستوره؛ انگار حالا دوباره زنده شدم، نمی‌خوام ازش حرف بزنم، قرار شده فکر کنیم تازه همرو دیدیم پس فقط برای آخرین بار میگم و دیگه هیچی ازش نمی‌شنوی؛ یک سال روحم جدا بود ازم، حالا برگشته، مستوره قول بده باشی، قول بده این بودن تا آخرش باشه، من ترس دارم، می‌ترسم دوباره بری، می‌ترسم دوباره نباشی، مستوره من اونقدر عاشقتم که یه وقتا خودم از خودم می‌ترسم، بذار باشی تا عقلم جلوی قلبم کم بیاره.

اشک‌هایم یکی‌یکی از تیغه‌ی بینی روی بالشت زیر سرم می‌چکید، نمی‌شد جلویشان را بگیرم، حرف‌های میعاد پراز درد بود، دردی که من داده بودم، دردی که برای

بچه بازی من بوجود آمد، پیامی که می‌نوشتم را پاک کردم و دوباره با دست‌هایی لرزان و اشک‌هایی که بند نیامدنی بود مشغول نوشتن شدم.

_تا ته دنیا تو حق داری، تا ته دنیا من بگم ببخشید بازم کمه، تو به من جون دادی، تو باعث شدی من یادبگیرم حرف بزنم، باعث شدی برم سراغ کشف خودم، منم ترس داشتم. ترس نبودنت، ترس اینکه من رو نخوای، میعاد چیزایی هست که این ترس‌هارو بیشتر می‌کنه ولی دیر نیست که بهت بگم، می‌رسه روز گفتنش فقط بدون من الان بیشتر بهت حس دارم، الان خیلی عمیق دوست دارم، خیلی عمیق حست میکنم.

بینیم را بالا کشیدم و با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم. به پشت سر نگاه کردم مهتاب خواب بود. پشت به‌من، نگاهم دوباره به پنجره و قرص ماه افتاد. به عکس میعاد که درونش بود، این رابطه، این علاقه حتی

اگر زیادتر هم می‌شد برایم عزیز بود، میعاد در همین دوروز حال خوشی به قلب وروحم داده بود که دلم نمی‌خواست تمام شود، باید ادامه پیدا می‌کرد، باید می‌ماند، هرطور شده.

_من این مستوره ی جدیدرو خیلی دوس دارما، اینکه اینجوری دلبری می‌کنه خیلی جذابه، فقط می‌ترسم طاقت نیارم یهو بخورمتا، حیف فردا تعطیله، حیف.

لبخندم عمیق شد. دلم خنده از ته دل خواست و این وقت شب امکان نداشت. دلم دست میعاد درون دستم را خواست با چشم‌های براقش، دلم عجیب بی‌حیا شده بود، عجیب.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_هفت

#منیر_قاسمی

عصر بود که به خانه رسیدیم. می‌خواستند برای شام غریبان نگه‌مان دارند؛ ولی مامان دیگر نمی‌توانست بماند. خسته بود و کمرش درد می‌کرد، برای همین برگشتیم. دوساعت از رسیدنمان می‌گذشت، صدایی از بقیه اهل خانه نمی‌آمد و معلوم بود در حال استراحت هستند، به ساعت اتاقم نگاه کردم. هشت شب را نشان می‌داد.

بیرون خانه آن زمان شلوغ بود. دلم می‌خواست از خانه خارج شوم. شاید دیدمش، او که نیامد من ولی می‌توانستم بروم، استرس داشتم و نمی‌دانستم چقدر کارم درست است. فقط می‌دانستم باید اینکار را بکنم، به خودم و او مدیون بودم پس به چیزهای دیگر فکر نکردم.

حوصله‌ی پیام دادن نداشتم، دست‌هایم هنوز بخاطر همزدن زیاد و کارهایی که انجام دادم درد می‌کرد.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و زنگش زدم هنوز دو بوق نخورده وصل شد.

_جونم؟ سلام.

لبخندم کش آمد.

_سلام، خوبی؟ کجایی؟

عجله داشتم برای همین سریع رفتم سر اصل مطلب.

_خونم، اومدم لباس عوض کنم، چه طور؟

روی تخت نشستم و پاهایم روی زمین بود.

_خیلی کار داری؟ یعنی زود باید بری؟

صدایش جدی شد.

_تاحدودی، مستوره برای چی اینارو می‌پرسی؟

_هیچی گفتم بیام مسجد، بعد تنها بودم گفتم با مائده برم اگه هستش.

_آها، فقط می‌خواستی مائده رو ببینی؟ یعنی این همه سوال کردی برا این نبود که داداشی مائده را ببینی؟ باش، طوری‌نیس، بیا مائده هستش داداشیشم داره میره بیرون.

ناراحت شده بود؟ یعنی باید می‌گفتم که برای دیدن خودش می‌روم؟ خاک برسرم خب باید می‌گفتم حتما، من به مائده چکار داشتم اصلا، خب خودش باید می‌فهمید که قصدم دیدن اوست مائده بهانه‌ایی بیش نیست.

_نه، نه، چیزه خب...

اینکه داشتم تمرین می‌کردم برای راحت حرف زدن درست بود ولی هنوز هم برخی حرف‌ها گفتنش خیلی سختی داشت؛ مثل همینکه به او بگویم کمی رفتنش را به تاخیر بیاندازد.

_چیچیزه؟ دوباره به ریپ زنی افتادی که قربون شکلت.

دست پشت گردن بردم ماساژ دادم. کلافه بودم، نمی‌دانستم باید چه طور حرفم را بزنم. گفتن بعضی حرف‌ها خیلی سخت بود.

_خب...میشه یکم دیر بری؟

صدای خنده‌اش را شنیدم، یعنی نمی‌توانست؟یا حرفم مسخره بود؟

_گفتم چیچی می‌خوای بگیا، نه پس تو میای دنبال مائده منم مثی چلا وَمیخیزَم میرم از خونه بیرون تا شوما راحت باشین، مخم تاب وَرداشته مِگه؟

_دورازجون، خب گفتم یهو نیمیفهمی منظورما.

_بله دقیقا نفهمیدم منظورِدا، خب واضح بگو عشقم صبر کن من بیام ببینمِد بعد برو، این خیلی سخته؟

آره‌ی آرامی گفتم و سرم را زیر انداختم. گرمم شده بود انگار داشت توی چشم‌هایم با آن ابروی بالا داده نگاه می‌کرد.

_اَلانِس که سرخ شدی، دسادَم داره می‌لرزه یَخَم هس. پاشو پاشو زود لباس بِپوش بیا، حَجید منتظره دلشم تنگ شده، زود باش اومدیا.

باشه‌ایی گفتم و تماس را قطع کردم؛ لباس پوشیدم تا مامان در عمل انجام شده قرار بگیرد و به سمت اتاقشان رفتم.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_هشت

#منیر_قاسمی

در اتاقشان را که باز کردم، خالی بود. نگاهم به مبل افتاد که مهتاب رویش نشسته و مشغول وارسی دوربینش بود. امروز در راه برگشت زمزمه‌های لب‌تاب خواستنش می‌آمد. حرف‌هایش این طور نشان می‌داد که گزینه‌ی بعدی برای جنگ اعصاب همین باشد.

_مامان اینا نیسَن؟

مثل همیشه به خودش زحمت سربالا آوردن نداد، همانطور که سرش در گوشی بود تکانش داد و گفت نه.

_رفتن خونه دوسی بابا روضه، من حالشا نداشتم برم.

سرش را بلند کرد و بلاخره دیدم.

_تو کوجا؟

_با هانیه میرم روضه نیمیای؟

اخم‌هایش درهم رفت. عصبی بود، می‌دانستم.

_نه مِگه این کامپیوتری عهدی دقیانوس میذاره. سه ساعته داره روشن میشه، سه ساعتم وقت می‌بِره این عکسارا بیریزم روش، فعلا قفلم همین‌جا.

کمی نزدیکش شدم، کیفم را روی دوشم انداختم و چادر سر کردم، داشت دیر می‌شد.

_دُرُس میشه. حرص نخور، من برم دیگه خدافظ، شام براد میارم.

باشه‌ایی گفت و دوباره سرش را در دوربینش فرو کرد. وارد حیاط که شدم تاریکی و صدای سگ‌های بیرون یک لحظه در تصمیم‌گیری سستم کرد. شاید بیخیال رفتن می‌شدم بهتر بود؛ به ریسکش نمی‌ارزید، آن‌هم وقتی چند سگ بیرون خانه هست و تاریکی و باغ‌های روبروی خانه‌مان با خلوتی شدید کوچه. از طرفی هم می‌دانستم میعاد منتظرم است، کاش زنگش نزده بودم. حالا برمی‌گشتم داخل و می‌رفتم درون اتاقم. در حال وارسی احتمالات بودم که صدایی به گوشم رسید. صدایی که یک‌سال و سه‌ماه از شنیدنش محروم بودم. صدایی که می‌گفت او اینجاست، مواظبم است و می‌توانم با خیال راحت از تاریکی، خلوتی کوچه و سگ‌ها عبور کنم. صدای سوت همیشگیش که شب‌ها باعث آرامشم میشد،

اسکورت جذابش که عشق را بیادم می‌آورد. نفس عمیقی کشیدم و از خانه بیرون رفتم. زیر تیرچراغ سر کوچه‌مان ایستاده بود. خیره به درب خانه، با همان لبخند کج و ابروی بالا داده‌اش، نسیم خنکی وزید، نسیمی با بوی خوش یاس، یاس‌هایی که بوی عشق می‌دادند. دلم برایش ضعف رفت، برای آن حجم از مرد بودنش، نفسم تند شد و دست‌هایم یخ زد، روبرویم داشتمش بعد از این همه وقت.

با قدم‌های تند سمتش رفتم. نمیشد ریسک کرد و آن‌جا ایستاد به حرف زدن؛ هرلحظه ممکن بود کسی سر برسد. فقط برای چند لحظه روبرویش ایستادم، شرم داشتم، دیدنش خیلی سخت بود وقتی اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم.

_سلام

همین، مثل همیشه‌ی قبل، تنها حرفی که به زبانم آمد همین بود.

_سلام ببوش.

به اطراف نگاه کرد و سریع گفت.

_من پشت سرِدَم، رفتی تو خونمون همون‌جا تو حیاط وایسا، در بازه کسی تو خونه نیس.

می‌ترسیدم کسی برسد برای همین باشه آرامی گفتم و سریع به راه افتادم. قدم‌هایم تند بود، آنقدر تند که سریع به خانشان رسیدم. کوچه شلوغ بود و مسعود با دوستانش سر کوچه ایستاده بود، من را که دید سرتکان داد و لبخندی موزی به لبش آمد.

سریع با بدنی لرزان وارد خانه‌شان شدم، پرده را کنار زدم و همانجا با فاصله‌ی کم پشتش ایستادم.

#هوروَش

#پست_دویست_بیست_نه

#منیر_قاسمی

“میعاد”

_میام، بابا میگم میام دیگه برم خونه کار دارم یه دو ساعت دیگه میام.

پشتم به درب خانه بود و دستم روی دستگیره، مسعود با احسان و بقیه بچه‌ها سرکوچه ایستاده بودند. وقتی

دیدم مسعود گفت مستوره داخل خانه است، خیالم راحت شد.

بقیه ولی گیر داده بودند که باید موقع رسیدن دسته‌ی شام غریبان باشم. هرسال رسم بود این دسته از محله‌ی کوهانستان می‌آمد به محله‌ی ما. باید به استقبالشان می‌رفتیم همگی وگرنه داستانی میشد برای سالها بعد.

_تو اگه بیای من اسمَما عوض می‌کونم.

این را مسعود گفت و بلند خندید، اخم‌هایم درهم رفت.

_بِبند سولاخی، میگم میام میام دیگه هی زر میزِنَن، راس میگین برین خودیدون تو مسجد کمِک، وایسادن اینجا که زنا مردوم نتونَن بیانا برن.

احسان به پشت مسعود زد و رو به بقیه گفت.

_بریم، بریم تا به بادی فحش ندادِس مارا.

رو به من کرد.

_توام جَلدی بیا، نیای ما میایما.

اخم‌هایم بیشتر درهم رفت. حیف، حیف مستوره منتظر بود وگرنه برایشان داشتم، البته یادم نمی‌رفت جبران میشد به زودی.

_گمشین مینم، حواسیدونم جمع کونین یهو کِسی داش میمِد خَبِر بدین زود.

با اخم از آنها که هنوز داشتند مسخره بازی در می‌آوردند رو گرفتم. درب خانه نیمه باز بود، سریع وارد شدم و بستمش. از استرس دیدنش، بعد از این همه وقت قلبم به تندترین حد میزد. نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه پرده را کنار بزنم وارد حیاط شدم.

با دومین قدم به چیزی خوردم و پرده‌ی حیاط جلوی دیدم را گرفت. هرچه تلاش می‌کردم پرده را عقب بدهم نمیشد و چیزی که آن طرف بود هم کتار نمی‌رفت.

_اَه،اَه اَه، این چیچیه دیگه؟ اِ اِ خب برو اون وَر بابا.

با هر دربه‌دری بود پرده را کنار زدم، صدای ریز خنده‌ایی به گوشم رسید. چشم‌هایم که بخاطر پرده بسته شده بود را باز کردم و روبرویم با فاصله کم دیدمش، ابرو بالا داده خیره‌ام بود. کار خودم را تکرار می‌کرد؟ این همه دلبری را از هستی‌جانش یاد گرفته بود یا خودش هم داشتشان و رو نکرده بود؟

_می‌خندی؟ بجای اینکه کمِک کنی وایسادی می‌خندی؟ دسِد درد نکنه واقعا.

_تو خوردی به منا، تازه معذرت خواهیم باید بکنی.

با قدم‌هایی کوتاه فاصله را کم کردم و نزدیکش شدم. دلم برای دیدنش از این فاصله تنگ بود، باور اینکه روبرویم دارمش دوباره، شاید تا سه روز پیش محال بود ولی درست از همان سه روز پیش دوباره برای خودم شده بود.

_من گفتم تو حیاط وایسی، نگفتم صاف وایسا پشتی در که.

چشم از چشم‌هایم گرفت. می‌فهمیدم هنوز آن مستوره‌ی خجالتی و کم حرف که دور میشد از تنها بودن با من را دارد. هنوز درونش بود ولی سعی می‌کرد راهش ندهد برای جولان دادن.

_خب...خب کسی خونه نبود، زشته می‌رفتم تو.

لبخندم کش آمد.

_نه راس میگی تو بری خطرناکه، لولو می‌خوردِد، اینجام که وایسادی خطرناکه یهو یکی میاد تو میخورِد بِد.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. دلم میان آن قهوه‌ایی‌های تیره‌اش مرد، کم آوردم با دیدن چشم‌هان خیره در چشم‌هایم.

_خب چیکار کنیم پس؟

به سادگیش خندیدم، دخترک ساده‌ی جذابم هرچه می‌گفتم را باور می‌کرد. به تخت زیر درخت گوشه‌ی حیاط اشاره کردم آنجا دید کمتری نسبت به بقیه جاها داشت.

_بیا، بیا بریم اونجا ببینم مستوره خانوم چیچی براما آورده.

همینطور که به همان سمت قدم برمی‌داشت یک‌دفعه برگشت سمتم، اگر حواسم نبود بهم می‌خوردیم، اینبار محکم‌تر از قبل.

_چیچی بیارم؟مگه قرار بود چیزی بیارم؟ چیزی ندارم که من، چیزی می خواسی؟ چرا نگُفتی خُب؟

خندیدم. بلند و طولانی، واقعا بعضی وقت‌ها این سادگیش خنده‌دار میشد. اصلا نمی‌گرفت منظورم چیست، همین ندانستن‌هایش بود که جذاب‌ترش می‌کرد.

_وا، به چیچی میخندی؟

به تخت رسیدیم. او نشست و من ایستاده بودم هنوز به خنده.

_خب الاشکر خلم شدی، میعاد؟

به سختی خودم را جمع کردم و کنارش نشستم، هنوز قابلیت داشتم ساعت‌ها به "چیزی ندارم من" ی که گفت بخندم.

_وای خدا، خیلی خوبی، یعنیا برای یه عمری من بَسی با این حرفاد.

وای کشیده‌ایی گفت و رویش را از صورتم گرفت. به حالت قهر، فکر کرده بود مسخره‌اش کردم ولی من به سادگیش خندیده بودم. به اینکه چقدر همین ساده بودن‌ها و ندانستن‌هایش برایم جذابیت داشت.

#هوروَش

#پست_دویست_و_سی

#منیر_قاسمی

اخمی نداشت ولی از قیافه‌ایی که گرفته بود می‌شد فهمید به تیریج‌قبایش برخورده از حرفم.

کارهای نکرده را باید انجام می‌دادم؛ تابه‌حال ناز نکشیدم، از هیچ کدام قبلی‌ها، اصلا جدی نبودند یا در حد نازکشیدن برایم اهمیت نداشتند. مستوره ولی فرق داشت. با او آدم دیگری می‌شدم، با او میعادی می‌شدم که سال‌ها مخفیش کردم. انگار منتظر همین روزها بود، منتظر آمدن کسی با ارزش.

هردو لبه‌ی تخت نشسته بودیم. دورتادور تخت را مامان بالشت چیده بود حتی به دسته‌هایش، دست به سینه خیره به اویی که نگاه می‌گرفت، به پشت تکیه دادم و یکی از پاهایم را بالا آوردم روی تخت.

_باورش سخته واقعی باشی.

عادت به در دلم حرف زدن نداشتم. همیشه هرچه در دلم می‌گذشت برایش به زبان آوردم، از این به بعد هم همین بود.

_باورش سخته بعد یک‌سال و سه ما توهم دیدنت‌رو زدن، اینجا باشی؛ روبروم.

چشم‌هایش آرام از موزائیک‌های کف حیاط گرفته شد، خیره‌ام بود وقتی جملات از مغزم خارج می‌شد.

_اون مدت یه وقتایی انقدر توهمام واقعی بود که کار دسم می‌داد ولی حالا واقعی‌ترین توهم دنیامی.

اشک در چشم‌هایش جمع شد. با چشم‌هایی پراز غم نگاهم می‌کرد، من دلم به گریه کردنش نبود. هیچ‌وقت طاقتش را نداشتم اما حالا حس می‌کردن باید بگویم و او گریه کند، نیاز داشتیم به این تخلیه شدن. هردویمان ولی بیشتر من، انقدر در این مدت با خودم حرف زده بودم که گاهی حس می‌کردم صدایم گم شده.

_خیلی با خودم قول و قرار داشتم، می‌خواستم وقتی دیدمت یجور دیگه رفتار کنم. یجور دیگه باشم ولی سه روز پیش فهمیدم هرچی رشتم پنبه‌اس، اصا من آدم اونجور کارا با تو نیسم.

گوشه‌های چادر در دستش جمع شده بود. انگشت‌هایش از فشار زیاد به سفیدی می‌زد، استرس داشت. حق می‌دادم، مستوره عادت به تنها اینجا بودن نداشت، حرف‌های من هم با اینکه باید زده می‌شد، بوی خوبی نمی‌داد.

_می‌دونم، قرار شد از اون روزا نگیم از اول شروع بشه ولی نگم دق می‌کنم، هیشکی نبود بش بگم، تو گوش میدی ولی مگه نه؟

#هوروَش

#پست_دویست_سی_و_یک

#منیر_قاسمی

سرش را در تایید حرف‌هایم تکان داد. با اولین تکان اشک از چشمش روی گونه‌اش چکید و پشت بندش بعدی و بعدی‌ها. گوش تیز کردم به صداهای بیرون، ساعتم را نگاه انداختم تا خیالم راحت شود زمان کافی برای گفتن هست. دلم می‌خواست برایش آب بیاورم، پذیرایی که نمی‌شد کرد ولی می‌دانستم به دستمال و آب خیلی نیاز دارد ولی وقتش نبود. هرلحظه ممکن بود دسته برسد و مائده برای بردن مستوره می‌آمد. قرارمان همین بود چون من باید موقع آمدن دسته در مسجد می‌بودم.

_اینا رو میگم برای آخرین بار، شاید بعد وقتی خیلی رفتیم جلوتر دوباره درموردش حرف زدیم ولی حالا یه‌چیزایی رو باید بدونی.

سرش پایین بود و من فقط صدای بالا کشیدن بینیش شنیدم و تکان دادن سرش.

_آب بیارم برات؟ دستمال داری تو کیفت؟

با چشم‌های قرمز و پراز اشک خیره‌ام شد.

_دارم چیزی نمی‌خوام.

صدایش کمی گرفته بود. دلم می‌خواست بغلش کنم، دلم می‌خواست فاصله را کم کنم، دست‌هایش را بگیرم بعد

آنقدر به سینه‌ام فشارش دهم تا به آرامش برسیم، مستوره یک بغل محکم به من بدهکار بود.

_خوبه، بگم؟

دستش با دستمال از زیر چادر بیرون آمد، بینیش را پاک کرد و بعد دوباره سرش زیر افتاد.

_از روزای اولش نمی‌گم چون حالم دوباره بد میش. زخم بدی زدی، یه زخمی که درسته بخشیدم درسته گذشته ولی داغش شاید همیشه باشه باهام درمانشم فقط خودتی. خیلی سخت گذشت، اینکه نتونی به کسی بگی، اینکه هرکی پرسید ازت پس مستوره کو بگی نشد، جدا شدیم؛ دلیل بخوان نتونی بگی و هر چرتی رسیدی تحویلشون بدی، از مامان و اجی بگیر تا دوسا.

قرار نبود با خودمان امروز اینطور کنم ولی می‌دانستم اگر حرف نزنم هربار ممکن است زخمی به قلبش بزنم، پس باید می‌گفتم تا گند به روزهای خوشمان نخورد.
گفتن از حس‌ها چه خوب چه بد، بد نیست. خیلی وقت‌ها باعث قوی‌تر شدن می‌شود و کمک به محکم شدن رابطه‌ایی تازه چفت و بست خورده.

#هوروش

#پست_دویست_سی_و_دو

#منیر_قاسمی

_من عصبانی بودم، دلم می‌خواس بیام سر راهد وایسم بگم چرا؟ براچی با من؟ مگه من غیر از عشق چیز دیگه دادم بهد؟ مستوره مگه من اذیتت کردم؟ ولی تو نبودی، من تو خونه بست نشستم ولی احسان منتظر بود سر کوچه‌دون تا بیای بم خبر بده ولی تو نیومدی،

نمی‌دونم بگم خوب شد یا بد ولی شاید خوب شد نیومدی وگرنه شاید اینجا نبودیم.

سرش بالا آمد. سخت نگاهم می‌کرد، شرم بود یا تأسف، مانع میشد قهوه‌ایی‌هایش که در حاله‌ایی قرمز کدر شده را ببینم.

_ببخشید.

صدایی نداشت فقط لب زد. اشک‌هایش تند و پشت سرهم روی گونه‌اش ریخت.

_بخشیدم که اینجاییم، بخشیدم که پیشمی فقط دارم مخم و خالی می‌کنم. بعد اون روزا رفتم تو توهم، اولش گم شدم تو خاطرات از دوسالی که نمی‌دونستی شروع کردم تا وقتی باهم بودیم. بعدش بدتر شد، رفتم سفر ولی

اونجا هرکی رو دیدم شکل تو بود، شکلی تو خندید، شکلی تو راه رفت، بو تورو داد، وحشتناک بد بود اون سفر.

پوزخندی زدم با یاد کارهایم، پوزخندی غمگین و تلخ.

_یه‌چیزی می‌خوام بگم ولی باید نگام کنی تا تهش.

سرش با سرعت بالا آمد. بیشتر عاشقش می‌شدم وقتی که انقدر حرف گوش کن میشد.

_یه خرکاری کردم، فک کردم اینجوری تورو یادم میره، فک کردم راه خوبیِ...

وسط حرفم پرید. با صدایی گرفته و پراز درد، سخت می‌توانست جلوی اشک‌ها و هق‌هقش را بگیرد.

_نیازی به گفتنش نیست تو به من تعهدی نداشتی، همین که داری برام میگی ته معرفتدِ.

لبخند زدم. با همه درد و غمم، لبخند زدم به شعور بالایی که داشت، به اینکه نگذاشت بگویم.

_یعنی نگم؟

سرتکان داد به طرفین.

_نه، دوس ندارم تصوراتم خراب بشه، من می‌دونما ولی وقتی تو اعتراف کنی به زبون بیاری اذیت میشم، چون تو اذیت میشی از گفتنش.

من برای این مستوره با شعور می‌مردم، من برای این مستوره‌ی فهمیده جانم را می‌دادم. تکیه از دسته تخت گرفتم و نزدیکش شدم. این فاصله خیلی زیاد بود داشت ازارم می‌داد، دلم می‌خواست بوی خاصش را از نزدیک‌تر استشمام کنم، نزدیک شدم و نفس های عمیق کشیدم. به اندازه‌ی تمام یک سال و سه ماهی که نبود و من توهم بویش، توهم حضورش را داشتم.

_دورِد بگردم، خب؟ انقدر بگردم بگردم که برنگردم، اصا انقد دورِد بگردم سرم گیج بره بیفتم توبغلد.

لب‌هایش به خنده باز شد میان اشک، با گفتن جمله‌ی آخرم چشم‌هایش‌گرد شد، بعد همراه با اشک خندید، خنده‌ایی بی‌صدا و ریز.

#هوروش

#پست_دویست_سی_و_سه

#منیر_قاسمی

با ذوق نگاهش می‌کردم. ای‌جان آرامی گفتم لب‌هایش قرمز شد، نزدیک‌تر شدم، زانوهایمان مماس هم بود. نگاهمان درهم، نمی‌خواستم این چشم‌ها دور باشند از چشم‌هایم.

_یه بوی خاصی میدی. یه بویی که خیلی کم مثلش هس، مسافرت بودم یکی بود از پشت عین تو، چادرم سرش

بود بعد همین بورا می‌داد، عینی چلا افتادم دنبالش نزدیک بود ببرنم کلانتری.

من خنده‌ام گرفت از یادآوری آن اتفاق ولی مستوره دوباره چشم‌هایش پراز اشک شد و گریه را شروع کرد، نوچ کلافه‌ایی گفتم.

_بابا گفتم بخندی گریه‌اش برا چیه؟

بینی‌اش را با دستمال در دستش گرفت و نگاهم کرد.

_تقصیر منِ، تا تهی دنیا من شرمندم، هرچیم بگی فکر نکنم، باز یادم میاد شرمنده میشم حالم بد می‌شه.

باید کاری می‌کردم. باید حالش را بهتر می‌کردم، تحمل دیدنش را در این وضعیت نداشتم. باید می‌فهمید از اول شروع کردیم پس نباید به چیزهای بد فکر کند. نزدیکی زیادمان کارم را راحت‌تر کرد. دست‌هایم را دراز کردم و روی دست‌های مشت شده‌اش دور چادر نشست، یخ بود و می‌لرزید، دست‌های من ولی گرم بود. از گرمای حضورش گرم بودم، به دست‌هایمان نگاه کرد و بعد به چشم‌هایمان.

_تموم شده، خب؟ از اول داریم شروع می‌کنیم اینا رو هم گفتم که دیگه چیزی نباشه هی بخوام یادش بیفتم خودم و خودت و اذیت کنم، پس تموم شده رفته دیگه هوم؟

سرش را تکان داد.

_باشه، باشه سعی میکنم.

اخم کرده ابرویم را بالا دادم و نگاهش کردم.

_سعی میکنم نه، مثی همین تغییرات که این مدت کردی اینم باید بشه چشم؟

لبخند زد، دلبرتر از همیشه و من ضعف کردم برایش.

_چشم، امری باشه؟

#هوروش

#پست_دویست_سی_و_چهار

#منیر_قاسمی

دهان باز کردم جوابش را بدهم ولی با صدای درب خانه و قدم‌های سریع کسی حرف در دهانم ماند، مستوره با استرس از روی تخت بلند شد، اخم‌هایم درهم رفت. مائده بود با هیجان به سمتمان می‌آمد.

_یاواش، چه خبره؟ ترسوندی بچه را.

دستش را درهوا تکان داد و نزدیک مستوره شد.

_بدو، بدو تا بریم دارن میان.

مستوره با تعجب نگاهش می‌کرد و من هنوز اخم داشتم.

_کیا دارن میان؟ کجا قراره بریم؟

مستوره پرسید و بعد از من به مائده خیره شد.

_چیچی داری برا خودد میگی؟ مگه نگفتم خودم خبرد می‌کنم وقتش که بشه.

_برو بابا، مریمی زهرا زنگم زد گفت دسه داره میاد، تورا ول کونی تا صب می‌خوای حرف بزنی.

رو کرد به مستوره

_بدو بریم که جا نمونیم.

نوچی گفتم و دست مستوره را از دست مائده کشیدم.

_مریمی زهرا کیه دیگه، بیا برو هروقت راه بیفتن اول به من خبر میدن، مریمی زهرا مریمی زهرا می‌کونه برا من، مرتضی گفته زنگم میزنه، منم تا خواسن بیان خبرد می‌کونم بیا دنبال مستوره.

پایش را روی زمین کوبید، اخم‌هایش درهم رفت و جیغی خفه کشید.

_اه خب بذار ببرمش دیگه، زورد میاد؟

نمی‌فهمید، وقتی می‌خواست چیزی بشود باید میشد، نمی‌فهمید الان من بیشتر از او به مستوره نیاز دارم.

_خب طوری نیس بذار من برم، میام باز.

با صدای پایین گفت ولی من اخم‌هایم درهم رفت و خیره‌اش شدم.

_کی؟ زمان بده به من تا بذارم بری، تو بری دیدنت با خداس هی باید تلفنی باشه.

#هوروش

#پست_دویست_سی_و_پنج

#منیر_قاسمی

“مستوره”

نگاهم به نگاهش بود. بدون توجه به حضور مائده، بعد از حرف‌هایی که زد دلم می‌خواست من هم حرف‌هایم را بزنم؛ دلم می‌خواست من هم از دردهایم بگویم ولی مائده

بد موقع رسید. شاید اگر بیشتر زمان داشتیم حتی از اتفاق بچگی هم می‌گفتم، تصمیمش را خیلی قبل وقتی هستی‌جان گفت باید با ترس‌هایت روبرو شوی گرفتم. هنوز هم از فکرش بدنم می‌لرزید ولی می‌دانستم به زودی باید بگویم به زودی باید روبرو شوم با هر احتمالی.

_بحث نداریم که وقت زیاده.

با اخم نگاهم می‌کرد، اوهم به بودن مائده توجهی نداشت وقتی دستم را فشار داد.

_نخیر اول زنگ می‌زنم به مرتضی بعد.

گوشیش را در آورد و رو به مائده که می‌خواست حرفی بزند هیس گفت، تماس وصل شد و نگاه ما به میعاد بود، انگار می‌فهمیدیم آن طرف چه می‌گوید.

_سلام دادایه، چیطوری؟ را افتادین؟

نگاه پر اخمش به مائده بود.

_اِ، خب باشه پس خبرم کن.

تماس راقطع کرد.

_برو به مریمی زهرا بوگو دنشا ببنده از خودش حرف نزنه، مرتضی میگه هنوز رانیفتادن، دارن غذا

بسته‌بندی می‌کونن، برو ببینم، نیمی‌خوادم بیای دنبالش بدو.

مائده دوباره پایش را روی زمین کوبید و اه کشیده‌ایی گفت، برای خودش زیر لب غر میزد و سمت درب خانه رفت. با لبخند عمیق نگاهم سمتش بود، تا وقتی پشت پرده ناپدید شد.

_ورپریده، فک کرده میتونه منا گول بزنه؛ از عصر هی داره میگه مستوره کو، برم دنبالش، دنی مارا صاف کرد همین یه ذره بچه.

با همان‌لبخند نگاهش کردم.

_خب ذوق داشته، چیکارش داری؟

ابرویش را بالا داد.

_ذوقی این یه الف بچه حالی مارو گرفت. هی ازش طرفداری نکونا خودش همینجوری روش زیاد هس، کم مونده بیاد وسطی ما بیشینه نظرم بده.

خنده‌ام گرفت به حرصی که می‌خورد. برایم این رابطه‌ی بردار خواهری‌شان شیرین بود، همین‌که گاهی کارهایش با مائده راه می‌افتاد و گاهی سعی می‌کرد دورش کند از ما.

#هوروش

#پست_دویست_سی_و_شش

#منیر_قاسمی

_من کی ازش طرفداری کردم، فقط گفتم ذوق داره.

لبخندش پررنگ شد. انگار که فکرهایی در سرش بود ولی جلویشان را می‌گرفت. حرف‌هایی شاید داشت ولی حس می‌کرد الان وقتش نیست، نگاهش کاملا گویای افکارش بود.

_ولش کن، دیگه رفت. وقتیم دسه بیاد زنگ میزنم مامانی بیاد ببرتد اینجوری بهتره.

باشه‌ی آرامی گفتم. بدنم از درون داغ بود ولی دست‌ها و پایم یخ، مثل همیشه؛ مثل وقت‌هایی که با او بودم و از هیجان بدنم میماند گر بگیرد یا یخ شود.

_یجاییم رفتی سرکار من نمی‌تونم ببرم بیارمد که، این داییدم همش دری دفترش وایساده با یسری حرف میزنه، کارو زندگی نداره؟ گیری کردیما.

حرصش که می‌گرفت به همه چیز گیر می‌داد. اینبار از این حرصش گرفته، از اینکه نمی‌توانست مسیر خانه تا دفتر کنارش باشم.

_کارش خوبه، محیطشم خوبه بیشتر از مانتو فروشی دوسش دارم، دیگه به بزرگی خوددون ببخشین این ایرادشا.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت، منتظر بود حرفی بزنم تا اوهم خودش را نشان دهد، خود بزله گو و شادش را.

_میگن بخشش از بزرگاس، باشه می‌بخشم بزرگیم ثابت بشه ولی شرط داره.

با تعجب نگاهش کردم، شرط؟

_باید تو هفته بیای ببینمد، من با تلفنی و اینا راضی نمیشم میدونی که...

وسط حرفش پریدم

_بله شوما اشتهادون زیاده، با این چیزا باردون بار نیس.

خندید، مثل همیشه‌اش طولانی، کمرش به عقب خم شد.

_خیلی جلب شدی، خیلیا، اینا کاری خودده یا هستی جوند؟

همراهش من هم خندیدم، خنده هایش واگیر بدی داشت.

_به قول تو اثرات روشن شدن موتوره، داشتمشون.

ابرویش را بالا داد. قلبم رفت برای آن ژست جذابش، کیف می‌کردم و قلبم تند میزد وقتی این طور با ابروی بالا داده نگاهم می‌کرد.

_من قربونی ببوشی برم با موتوری روشنا جذابیتاش، دیگه چیچی داری شیطون؟

#هوروش

#پست_دویست_سی_هفت

#منیر_قاسمی

هروقت ببوش می‌گفت دلم ضعف می‌رفت و خجالت می‌کشیدم؛ حالا هم کشیدم، داغ شدم و دلم خواست خودم را به دیوار پشت سر نزدیک کنم. هوا کمی خنک بود، باد می‌آمد ولی من گرمم بود. میعاد که با عشق حرف میزد همینطور می‌شدم. دقایقی بعد به گفتن گذشت....گفتن از دردها ولی اینبار من بودم که گفتم، سخت بود برایم حرف زدن اما باید این سختی را تحمل می‌کردم، دلم می‌خواست مثل خودش باشم. وقتی او توانست بگوید بدون هیچ ترسی پس من هم می‌توانستم، هرچقدر هم سخت باید میشد.

_روزای بدی بود، اون چندماه که جایی نمی‌رفتم، خیلی بد بود.

وقتی او گفت، من بودم که با درد نگاهش کردم و حالا او بود که با غم نگاهم می‌کرد؛ غمی همراه با دلگرمی.

_خوبیش این بوده که با هستی جونت آشنا شدی، این خیلی پیشرفت بزرگی بوده.

دوباره نشسته بودیم روی تخت، خیره به چشم‌هایش لبخند زدم.

_آره این بخش خوبش بود، جدایی بدیاش زیاده ولی خوبی هم داره.

هومی گفت و در تایید سرتکان داد. تکیه داده بود به دسته‌ی تخت و دست به سینه نگاهم می‌کرد، برایم این سه روز جدید بود. انگار واقعا از اول شروع کردیم.

_هنوزم اعتقاداتدا داری؟ یادمه میگفتی خیلی محکمه.

_آره هنوزم هست، مگه باید عوض بشه؟

لبخندش عمیق تر شد. خب من اعتقاداتی داشتم، شاید یک وقت‌هایی این اعتقادات را گوشه‌ایی نگه می‌داشتم ولی همان وقت‌ها هم نهیب میزد از همان گوشه.

_نه، گفتم شاید تغییر کردی اینم باش عوض شده.

_نه اتفاقا هست و بیشترم شده.

ابرویش دوباره بالا رفت و لبخند کجی که معنیش را نمی‌فهمیدم بر لب‌هایش نشست، شاید فکر می‌کرد می‌توانم پا رویشان بگذارم.

_حالا از فردا ما چیجوری شما رو ببینیم؟

خندیدم، بیصدا ولی پررنگ

_من هرشب با هانیه میرم روضه، امشب مامانش حالش خوب نبود نرفتیم، فکر کنم این چند روز نتونه بیاد چون اینجا که می‌ریم تا ده شب بعد عاشورا هست، شاید بتونم یه شبایی بیام مسجد.

سرش را کج کرد و با خنده ی موزی کج، خودش را هم نزدیکم کرد.

_اصلا من خراب این مسجد اومدنام؛ خیلی خوبه.

#هوروش

#پست_دویست_سی_و_هشت

#منیر_قاسمی

حرفش یکی بود. همانی که گفت را عملی کرد وقتی دوستش زنگ زد و خبر آمدن دسته‌ی شام غریبان را داد، میعاد به مادرش زنگ زد، من برایم سخت بود؛ ترجیح می‌دادم مائده بیاید و با او بروم تا مادرش، فکرش را نمی‌کردم تصمیمش را عملی کند.

_من راحت نیسم خب.

سرش را از گوشی در آورد و نگاهم کرد. می‌خواست شماره‌ی مسعود را بگیرد که دست نگه داشت.

_راحت نیسم چیچیه، انگار مامانی می‌خواد بخوردش.

دوباره سرش را در گوشی فرو کرد. برای او راحت بود، هیچ چیز را سخت نمی‌گرفت و برایش مهم نبود ولی من واقعا معذب بودم.

_خب الان تو مسجد بودن وسط روضه یهو تو زنگ زدی میگی بیا دنبال مستوره نمیگه این دختر چه سبکِ وخیزاده اومده خونه ما.

اخم‌هایش درهم رفت و گوشی را در جیبش گذاشت.

_ اول که خودم قبلا بش گفتم کلیم ذوق کرد، بعدشم مامانی اینجوری نیس اصا این حرفا را نمیزنه، چرا انقد سختش می‌کنی؟

نوچی گفتم و نگاه از او گرفتم. هرچه من می‌گفتم حرف خودش را میزد، پس ترجیح دادم بحث را کش ندهم.
همیشه برایم جالب بود ارتباط با مادرش، اینکه می‌توانست راحت حرف‌هایش را به او بگوید، اینکه راحت از حس‌هایش می‌گفت و از دختری که دوستش داشت برای مادرش می‌گفت خیلی خوب بود. از نظر من این دوستی عمیق خیلی خیلی به نفع میعاد شد، اگر مثل خانواده‌ی من بودند شاید اوهم انقدر آزاد و رها بار نمی‌آمد، انقدر سرزنده نمیشد. میعاد باید قدر خانواده‌اش را خیلی می‌دانست؛ همه تحمل نمی‌کردند پسرشان دست دختر مورود علاقه‌اش را بگیرد و به خانه بیاورد ولی مادر میعاد با آغوش باز و روی خوش از من استقبال کرد، آنقدر صمیمی که فراموش کردم نقشم آنجا چیست.
آن رفتار خوب باعث شد بعده در روزهای جدایی دلم برای مادرش تنگ شود، برای مائده که دیگر جای خودش را داشت.

_به چیچی فکر میکنی؟ هروقت اینجوری ساکت میشی یچیزایی تو سرد هس، چیچیه؟

لبخند زدم، چیزی به آمدن مادرش نمانده بود پس سعی کردم خیلی حرفم را کش ندهم.

_هیچی داشتم فکر می‌کردم خوش‌بحالت که خانوادت اینجوری می‌فهمنت، اگه مث مامان اینا من بودن توهم باید مخفی می‌کردی، اصلا شایدم اینجا نبودیم.

#هوروش

#پست_دویست_سی_و_نه

#منیر_قاسمی

صدای مادرش از پشت در آمد. با صدای بلند با کسی حرف میزد، میعاد تا صدایش را شنید از روی تخت بلند شد و لبخند به لبش آمد.

_عاشق این شعورشم، حالا اگه مائده بود با کله پریده بود تو انگار نه انگار دوتا مرغی عشق اینجا دارن دل میدن قلوه می‌گیرن اما مامانی درکش بالاس.

حالا فهمیدم دلیل بلند بلند حرف زدنش را، می‌خواست به میعاد بفهماند که آمده تا دست بجنباند، روبه من که از استرس حرف‌ها را گم کرده بودم، خیره شد.

_ای بابا، دخترخوب اینکارا چیچیه مثی بید داری می‌لرزی مگه می‌خواد بخورردد، اِ خرسی گنده شدیا.

گوشیش را از جیب در آورد و خیره‌اش شد، انگار برایش پیام آمده بود.

_بدو برو مامانی منتظره منم برم استقبالی دسه.

با صدای لرزان باشه‌ایی گفتم و به سختی حرکت کردم سمت درب خانه، ترس نداشتم ولی استرس روبرو شدن با مادرش خیلی زیاد بود. انگار بجای یکسال چندین سال بود روبرو نشده بودیم، دیدن میعاد خیلی راحت‌تر از دیدن مادرش بود. هنوز خیلی دور نشده بودم که چادرم کشیده شد، برگشتم و دیدم میعاد نگهم داشته.

_چیشد؟

_همینجوری خشکاخالی میری؟ ماچ که ندادی حداقل دس بده، قشنگ خدافظی کون با آقادون.

چشم‌هایم گرد شد. وسط این هاگیرواگیر اوهم گیری داده بود، من داشتم آب میشدم او به فکر خداحافظی درست و حسابی بود آن‌هم وقتی فردا هم را می‌دیدیم؟ سریع سمتش رفتم. دستم را دراز کردم برای خداحافظی، هرکس دیگر جای میعاد بود حتی پایم را درون خانه‌شان نمی‌گذاشتم ولی میعاد فرق داشت، میعاد ثابت کرده بود مردترین روزگار است.

هنوز دستم کامل در دستش قرار نگرفته بود که سمتش کشیده شدم، همه چیز چند لحظه طول کشید، چند ثانیه تا حس کنم کجا هستم. چسبیده به سینه‌اش، گرم و محکم، بوی عطر تنش در بینیم پیچید و ناخوداگاه چشم‌هایم بسته شد، صدای نفس عمیقش را کنار گوشم شنیدم؛ اختلاف قدیمان زیاد نبود، می‌توانستم تپش‌های تند قلبش، حس نفس‌های عمیقش کنار گوشم را بفهمم، میعاد بغلم کرده بود. محکم و پراز امنیت، در همین چند ثانیه داشتم بد عادت میشدم، من به لمس دست‌هایش عادت کرده بودم ک حالا این آغوش داشت کار دستم

می‌داد، وقتی به خانه برمی‌گشتم با بوی مانده‌ی تنش روی لباس‌هایم باید چه می‌کردم؟ قطعا وقتی مجبور می‌شدم به از تن در آوردنشان، دیوانه می‌شدم.

#هوروش

#پست_دویست_چهل

#منیر_قاسمی

هنوز میان آغوشش بودم. مادرش را دیدم و باز در آغوشش بودم، مادرش بغلم کرد ولی من باز در آغوش میعاد بودم، پیش مائده رفتیم ولی من هنوز وسط حیاط در آغوش میعاد بودم.

قلبم شروع به تپیدن کرد؛ تند وعجیب، تابحال این حس را نداشتم. درست مثل وقت‌هایی که میعاد پیشم بود یا با او حرف می زدم، به اطراف نگاه کردم، از سمت راست

همراه با مسعود و بقیه‌ی دوستانش آمد. حسش کرده بودم؛ قبل از اینکه خودش باشد حسش کرده بودم. ما کنار درب مسجد ایستاده بودیم، منتظر آمدن دسته، از کنارمان گذشت برای لحظه‌ایی چشم در چشم شدیم، با چشمک ریزی که میعاد زد و فقط من دیدم.

به اطرافم نگاه کردم و چشم‌هایی را دیدم که روی میعاد بود. صدای پچ‌پچ‌هایی را شنیدم که قلبم را فشرد.
دخترهای اطرافم درباره او حرف می‌زدند، اویی که من چند دقیقه پیش در آغوشش بودم. با فشار محکم چیزی به پهلویم به سمت راست نگاه کردم، مائده بود. سر تکان دادم یعنی بگوید چه شده؟

-انقد دلم میخواد چشاشونا درآرم، نیگاکون دارن می‌خورنش با چشاشون.

دوباره نگاهی به اطراف انداختم میعاد رفته بود ولی هنوز حرف‌ها حول محورش می‌گشت.

ـ ول کن، اینا که از چیزی خبر ندارن فک می‌کنن می‌تونن بجایی برسن بذار خوششون باشه.

نوچی گفت و اخم‌هایش درهم رفت، چشم‌هایش مثل میعاد شد.

ـ نه اینارا باید نیشوند سریجاشون، روشون زیاد شده. چه معنی داره مامانی اینجاس دارن پسرشا با چشاشون می‌خورن، تورا خبر ندارن اونا که میدونن مامانشه.

خواستم جوابش را بدهم که با صدای بلند طبل دهانم بسته شد. مائده نگاه از چشمانم گرفت و با هیجان به سرکوچه درست مخالف مسیری که میعاد آمده بود نگاه کرد و با صدای بلند چندبار گفت دارن «دارن میان»،من هیچ ایده‌ایی از چیزی که قرار بود ببینم نداشتم؛ نگاهم

به سر کوچه بود که علم بزرگی به‌چشمم خورد، مردجوانی علم را با کمر و دست‌هایش گرفته بود، چشم‌هایم گرد شد از این همه زور بازو، بی‌بی می‌گفت علم گیرها نذر بزرگی دارند، حالا می‌فهمیدم راست می‌گفته آن حجم آهن را نمی‌شد بدون یک محرک قوی بلند کرد. پشت سر علمگیر پسرهایی بودند با طبل‌های بزرگی که جلویشان بود با هر ضربه به طبل قبلم می‌لرزید و موهای بدنم سیخ، با قدرت به طبل می‌کوبیدند، پشت سرشان صف بلند زنجیر زنان بودند و مداحی که با نوای قدیمی می‌خواند، آنها هم هماهنگ زنجیر می‌زدند. دیدمش، همان بین زنجیر زن‌ها، با تمام قوا زنجیر میزد؛ اخم‌هایش درهم بود، به روبرو نگاه می‌کرد ولی نه جایی مشخص، بوی خوبش در بینیم پیچید چادرم را جلوی صورتم گرفتم، همان‌جایی که بویش را می‌داد و عمیق بوئیدم، بعد از زنجیرزن‌ها مردهایی بودند با سینی‌هایی روی سر، سینی‌هایی از شمع‌های روشن پر شده و ظرف‌های بسته‌بندی غذا کنارش، نوای شام غریبان می‌خواندند، یک صدا باهم.

این رسم هر سالشان بود، این دسته هرسال همین شب از کوهانستان به اینجا می‌آمد، برای شام غریبان بزرگ مردی که غریبانه کشته شد.

****

****

****

****

روی تخت دراز کشیدم. نگاهم به سقف بود ولی تصاویر امشب برایم دوبار تداعی میشد، به روزهای قبل که فکر می‌کردم انگار برایم مثل رویا بود، چند روز قبل تصور با میعادبودن اولش ترس بود و بعد رویایی که شاید هیچ وقت نمی‌شد دوباره شکل بگیرد. دلم می‌خواست قبل از هراتفاقی که قرار است بینمان بیفتد برای میعاد از گذشته‌ام بگویم. می‌خواستم همین اول کار تصمیم بگیرد باشد یا نباشد، باید می‌فهمید و بعد تصمیم می‌گرفت باشد یا نباشد. یکسال با این قضیه کنار آمده بودم که شاید نخواهد بماند، شاید برایش مهم باشد اتفاقی که من به

هیچ وجه در آن دخیل نبودم. شاید باید اول با هستی‌جان در میان می‌گذاشتم بعد به میعاد می‌گفتم ولی تا هستی‌جان می‌آمد زمان زیادی می‌گذشت و من نمی‌خواستم دوباره با پنهان کاری پیش بروم، نمی‌خواستم با هر لمس و نزدیکیش حالام بد باشد حتی برای یک شب نمی‌خواستم کابوس ببینم یا دوباره در حمام بدنم را زخمی کنم، می‌خواستم اینبار وقتی کنار میعاد هستم با تمامم باشم، اینبار حال او هم خوب باشد برای اینکه می‌بیند من تلاش می‌کنم برای این رابطه.

گوشی را برداشتم و به دایی عباس پیام دادم، فردا روز بزرگ و پر از استرسی بود، باید در آرامش کامل انجامش میدادم و با خیالی راحت از دفتر.

-«سلام دایی، خوبین؟ سفر خوش میگذره؟ من فردا یه کار مهمی دارم نمی‌تونم برم دفتر قربان شما.»

دیر وقت بود ولی می‌دانستم دایی بخاطر حجم بالای کارهایش در روز نمی تواند زیاد سر گوشی باشد، خصوصا با خطهای آنجا، کمی بعد از ارسال پیامم دایی پیام داد.

#هوروش

#پست_دویست_و_چهل_و_یک

#هوروش

ـ سلام قربون تو، الان این یعنی مرخصی گرفتن بود یا فقط خواستی اطلاع بدی؟

خنده‌ی دندان نمایی کردم.

ـ نه بیشتر اطلاع دادم حاجی.

به تماس‌هایم رفتم. با هرکس میشد پیامک بازی کرد جز میعاد؛ اهلش نبود، اولین پیام را میفرستادم پشت بندش زنگ میزد، اصلا حوصله نداشت، خواستم شماره اش را بگیرم که پیام دایی رسید، با دیدنش نزدیک بود بلند بخندم، خدارحم کرد وگرنه مامان هم فحش می داد.

ـورپریده، پررو دو روز دیگه منم از اونجا میندازی بیرون میگی کارایی نداری، خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند، ککه ما.

خواب نداشت؟ مگر از صبح دستش بند نبود پس چرا نمی‌خوابید؟ خب فردا هم که باید دوباره از صبح سرپا می‌شد. بیخیالی به فکرهایم گفتم و شماره‌ی میعاد را گرفتم، او حتی اگر خسته هم بود نباید می‌خوابید، چه معنی داشت وقتی من کار به این مهمی داشتم بخوابد؟

حتی اگر خواب هم بود باید بیدار میشد. از افکار خود شوک شدم؛ از کی این حس مالکیت و روی زیادم بالازده بود که خودم از آن بی‌خبر بودم؟ انگار رفتار میعاد و این مدت جدایی خیلی تاثیر گذاشته بود که حالا داشتم این طور با خودم می‌گفتم. بعد از سه بوق تماس وصل شد.

ـ به‌به ببین کی زنگ زده، دلت انقد زود زود برا من تنگ میشه شیطون.

از لحنش خنده‌ام گرفت، حالم را خوب‌تر از خوب می‌کرد، میعاد دوباره شده بود صدر تمام فکرها و لحظاتم و من خوشحال بودم، از خدایم بود این اتفاق.

ـ سلام، گفتم یهو دلت برام تنگ نشه، منم که می‌دونی.

ـ ا؟ اینجوریه؟ بعد من چیچیا می‌دونم؟ من هیچی نمی‌دونم.

روی تخت روبه‌روی در اتاق نشستم باید خیالم از بیرون و یکهویی آمدن‌ها راحت می‌شد.

ـ اونی که تو حیاطدون شد دیگه.

صدایش پراز تعجب بود وقتی به گوشم رسید.

ـتو حیاطی ما؟ تو حیاطی ما چیطور شد مگه؟من که یادم نیس.

لوس بازی در می‌آورد می‌خواست شیطنت کند و من را به حرف بکشد.

#هوروش

#پست_دویست_و_چهل_و_دو

#منیر_قاسمی

_میعاد؟

ـ جون؟ خب نیمی‌دونم، منا اصا فراموشی گرفتم از بعد دیدنت از بس برام دور بود و غیر ممکن.

زبانش. اگر این زبان را نداشت، زبانش مار را از سوراخ بیرون می‌کشید، بلد بود چه چیزی را کجا و کی بگوید.

ـ که اینطور؟ باشه فراموشی گرفتی دیگه، منم فراموشی می‌گیرم فردا میرم سرکار، هروقت یادد اومد زنگم بزن، کاری نداری؟

با عجله صدایم کرد.

ـ مستوره، مستوره قطع نکنیا، عه خب لوس نشو دیگه.

من ساکت بودم و صدایش را گوش می‌دادم، او پشت هم داشت زبان می‌ریخت.

ـ ببوشی، منا تنها نذار رو قلبم پا نذار، بابا خب خواسم یخته براد شیرین‌بازی درارم.

ـ شیرینید دلا میزنه حجی، ننر میشی.

نوچی کشیده گفت.

ـ نه شوما موتورد را افتاده رودم زیاد شده خطرناک شدی، من یچیزی میگم جوابما میدی، اینجوری کارامون نیمیشد باهم.

لب‌هایم به خنده کش آمد.

ـ ا پس ساکت دوس داری؟ باشه.

ـ ولش کون، الان این زنگی شوما را مدیونی چیچیم عشقم؟

این صدا کردن جدیدش به دلم نشست. دوست داشتم که با اسم‌های مختلف صدایم می‌کرد، اینکه اهمیت می‌داد به من را دوست داشتم. تصمیم گرفته بودم حس‌هایم را به زبان بیاورم برای همین با هر سختی بود گفتم.

ـ انقدر خوشم میاد هربار یجور صدام می‌زنی، کلا این حسارو دوست دارم میعاد، دلم می‌خواد منم بگم ولی...

ساکت شدم. او هم ساکت بود و گوش می‌داد، انگار شوک شده بود. حق داشت برایش عجیب باشد این حجم تغییر، من همین بودم ولی پنهانش می‌کردم، پسش می‌زدم تا خود واقعیم مخفی باشد.

ـ برام عجیبی، اینکه میگی خوبه، اینکه همراهیم می‌کنی از اونم خوب‌تره ولی برام جدیده، برام جذابه و در عین حال خیلی شوک می‌شم.

حق داشت، خودم هم همین بودم ولی به قول هستی‌جان خودم را سال‌ها مخفی کرده بودم پشت دردها و زخم‌هایم و به خودم حق می‌دادم حرف نزنند، از حقش دفاع نکند و همیشه خفه باشد.

ـبرای خودمم، هستی جون میگه من حرفامرو پشت دردا و زخمام قایم کردم، میگه از زخمام سواستفاده کردم برای اینکه هیچی نگم و ساکت باشم.

گوش می‌داد. عاشقش بودم وقتی این طور با دقت گوش میداد، عاشقش بود وقتی من مرکز توجهش می‌شدم.

ـ زخمات؟ چین اون زخما؟

چشم‌هایم بسته شد. از درد، از یادآوری هرچند کوتاهش، قلبم تیر کشید از اینکه ممکن بود فردا دیگر نباشد.

ـ فردا سرکار نمیرم، میای بریم یجایی؟

ـ آره حتما، کجا هست؟

عاشقش بودم وقتی می‌دانست نمی‌خواهم بگویم و بحث را کش نمی‌داد، فدایش می‌شدم انقدر باشعور بود.

ـ بیا بریم می‌فهمی، فقط یکم ممکنه طول بکشه.

خنده‌ی صداداری کرد.

ـ من کل زندگیم براته هرچی می‌خواد طول بکشه، ببوشی هرجی بگه هرجا بگه با سر میایم.

ـ سالاری.

ـ انقد زبون نریز دختر تا فردا اذیت میشم.

اذیت میشد؟ یعنی حرف‌هام اذیتش می‌کرد؟

ـ حرفام اذیتت میکنه؟

بلند خندید، برای چه می‌خندید؟

ـ خیلی خوبی بخدا، اصا اومدی برای من خنگولم.

ـوا! خوبی؟ تو میگی اذیت میشی بعد من خنگم؟

#هوروَش

#پست_دویست_چهل_سه

#منیر_قاسمی

کنارش توی ماشین نشسته بودم. همه چیز جدید بود، انگار واقعا داشتیم از اول شروع می‌کردیم؛ هرچند لحظه برمی‌گشت سمتم با لبخند نگاهم می‌کرد. نگاهی کوتاه ولی آرامش‌بخش، استرس داشتم و همین باعث شده بود کف دست‌هایم خیس عرق باشد، هیچ ایده‌ایی درمورد واکنشی که قرار بود از خود نشان دهد نداشتم، فقط می‌دانستم باید بگویم.

ـ خب، خانوم خانوما کجا قراره بریم این وقت روز؟

درمورد این سوال هم هیچ نظری نداشتم فقط می‌خواستم یک جای خلوت باشیم، همین؛ مهم نبود کجا فقط کسی نباشد مزاحم شود.

_ نمی‌دونم، هرجایی میری فقط هیچ کس نباشه، خلوتم باشه، بقیه‌اش مهم نیس.

دوباره نگاهم کرد. کمی اخم داشت و در فکر بود، می‌دانستم از دیشب ذهنش را درگیر کرده بودم تا بحال ولی کمی دیگر می‌فهمید، فقط باید چند دقیقه صبر می‌کرد.

ـ یجایی سراغ دارم، خواستی پیاده می‌شیم راه میریم نخواستیم تو ماشین می‌شینیم، هم خلوته هم دنج.

ثابت کرده بود انتخاب‌هایش حرف ندارد، پس فقط سری به تایید تکان دادم و به روبرو خیره شدم. میعاد سکوت را با صدای ضبط که روشن کرد شکست. آهنگی که گذاشت را تابحال نشنیده بودم ولی برایم دلچسب بود، خواننده از درو دیوار شهری می‌گفت که از عشقش یادگاری داشت، از کوچه‌ی تاریک، قلبم به درد آمد از شنیدنش، من را برد به روزهایی که میعاد نبود، روزهایی که هرجای این شهر می‌رفتم یاد خاطرات‌مان می‌افتادم، از خانه بیرون می‌آمدم باورم نمی‌شد نیست و باعث همه‌اش خودم بودم. درست بود که قول داده بودیم مرورش نکنیم ولی همه چیز ناخوداگاه بود، دست خودمان نبود یادآوری‌های دردناکش، دست دراز کردم و صدای ضبط را کم کردم، به در ماشین تکیه دادم و گفتم.

ـ ترانه‌اش غم داره، با اینکه آهنگش اینجوری نیس.

از گوشه چشم نگاهم کرد، حواسش ولی به جلو و ماشین‌هایی بودکه پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، وقتی ایستادیم برگشت سمتم.

ـ دوسش دارم، خیلی حرفای خوبی توش داره، انگار درباره ماست.

نفس عمیقی کشیدم؛ پس او هم نمی‌توانست جلوی رفتنش به آن روزهای سخت را بگیرد، دست خودمان نبود، همه‌اش از اختیارمان خارج بود و مغزمان مارا هرجا می‌خواست می‌برد.

ـ داریم میریم الفت؟

با لبخند نگاهم کرد.

ـ آره، دوس نداری؟

شانه‌ایی بالا انداختم، هرجا او انتخاب می‌کرد خوب بود.

ـ فرقی نداره، اتفاقا اونجا الآن خلوته.

ـ آره خل مث ما کم پیدا میشه.

هردو باهم خندیدیم و دوباره بعد از سبز شدن چراغ به مسیر ادامه دادیم. دوستش داشتم، ناژوان و جاده الفت را دوست داشتم، در هر فصلی زیبا بود، در هر فصلی خاص بود و برای گشت و گذار جاهای بکری داشت، جاهایی که فقط باید اصفهانی بودی تا می‌دانستی.

فکر می‌کردم این وقت روز نباید کسی آنجا باشد ولی کمی شلوغ بود، به اطراف نگاه کردم، بیشتر جاها خاکی بود، ما یا باید وسیله برای نشستن می‌داشتیم یا باید

پیاده راه می‌رفتیم، ترجیحم همان درون ماشین بودن بود.

ـ خب اینم الفت، پیاده شیم یا همین‌جا خوبه؟

به بیرون نگاه کردم. بهار بود و سبزی بی‌نظیر اطراف دلم را می‌فشرد تا پیاده شوم ولی اولویت فعلا حرف‌هایم بود، شاید بعدش می‌رفتم، شاید تنها چون ممکن بود میعاد نخواهد باشد.

ـ نه نمی‌خواد پیاده بشیم یکم شلوغه، اینجا بهتره.

باشه‌ایی گفت و ماشین را در خلوت‌ترین جا و دور از چشم پارک کرد، خاموش که شد برگشت سمتم، به در ماشین تکیه داد، آرنج دست چپش به فرمان بود و انگشت‌هایش را روی لبش گذاشته بود، دست راستش

هم روی پایش مشت بود، فکرش درگیر حرف‌هایی که از زبانم می‌خواست خارج شود می‌چرخید که انقدر ساکت خیره‌ام بود، من هم تکیه داده به در ماشین نگاهش می‌کردم.

#هوروَش

#پست_دویست_چهل_چهار

#منیر_قاسمی

ـ خب، من منتظرم...فقط قبلش.

به عقب چرخید و نایلون نسبتا بزرگی را از عقب برداشت و روی پای من گذاشت.

ـ توش آب هست، چیزای شیرینم هست، هروقت خواستی و حس کردی بهشون نیاز داری بخور، خب؟

باشه‌ای با صدایی لرزان از استرس گفتم، سخت بود آن‌طور خیره در چشم‌هایش بودن. صاف روی صندلی ماشین نشستم با نگاهی به جلو، می‌خواستم از چیزهایی بگویم که دردم را نشان می‌داد، چیزهایی که خیلی وقت‌ها از گفتنشان فراری بودم، از اتفاقاتی که در سن کمم می‌دانستم اشتباه است ولی نمی‌دانستم چیست، می‌دانستم نباید اینطور باشد ولی نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد.

نفس عمیق و بلندی کشیدم با هر زجری بود و چشم‌هایی که هنوز شروع نکرده پراز اشک شده لب باز کردم.

ـ شیش هفت سالم بود، خونه‌مون پیش ننه اینا بود، صُبا که از خواب بیدار می‌شدم از تو حیاط صدا حرفای ننه

اینا می‌اومد، خصوصا وقتی عمه‌هام اونجا بودن، دلم می‌خواس برم اونجا، برم بازی کنیم تا شب.

چشم‌هایم از اشک زیادی که درونش را پر کرده بود می‌سوخت، یک قطره اشک سمج روی گونه‌ام ریخت و صدایم لرزان‌تر شد و گرفته، نگاهش نمی‌کردم، نمی‌دانستم در چه حالی است، فقط حدس میزدم پر اخم با ابرویی بالا داده خیره به نیم رخم است.

ـ ننه اونا خیلی دوس داشت، هرکاری می‌خواس براش می‌کرد، حتی اگه خواسته‌هاش زیادی بود، هروقت می‌رفتم اونجا زیادی می‌موندم، یهو ننه می‌گف وخی وخی برو خونه دون خالد اینا اومدن، من گول می‌خوردم می‌دوییدم خونه بعد می‌دیدم هیشکی نیس، مامانم میگف: یچز خوشمزه برا صادق گرفته می‌خواسته تو نباشی یا شیطونی کردی اذیت شده ولی من شیطون

نبودم، من تو اون سنم فقط حرف می‌زدم کاری به جایی نداشتم.

داشتم از رفتن سر اصل مطلب طفره می‌رفتم، می‌خواستم زمان بخرم، نمی‌دانم چرا ولی فکر می‌کردم باید از این چیزها بگویم تا آماده‌اش کنم؛ سخت بود، خیلی زجر داشت با انگشت انداختن زیر زخم‌های عمیق دلمه بسته‌ایی که تازه داشتم نمک هم رویش می‌ریختم.

ـ ننه یه اتاق داشت برا مهمونا بود، ماها حقی اینکه بریم اونجا را نداشتیم، فقط صادق جونش می‌رفت اونجا می‌خوابید، یبار مامان برام لباس خریده بود، زرد، خوشگل، عاشقش بودم، منتظر بودم برم اونجا نشون بقیه بدم. از اون‌ور صدا ننه اومد، مستوره، مستوره می‌گف، من دوییدم اون ور، دوییدم اما خبر نداشتم قراره چیچی بشه، نیمی‌دونستم چی انتظارما میکشه.

دستی جلویم دراز شد و باعث شد به بدترین شکل جا بپرم، فراموش کرده بودم کجا هستیم، حتی اورا هم که کنارم بود فراموش کرده بودم، رفته بودم به همان زمان، به همان روز تلخ و وحشتناک، بینیَام را بالا کشیدم و با اخم نگاهی به دستش که بطری آب درونش بود و طرفم گرفته بود خیره شدم، چرا حرفم را قطع کرده بود؟ من آب نمی‌خواستم فقط می‌خواستم خالی شوم، فقط می‌خواستم بگویم و او را از دست دهم، بیشتر برای بعد از گفتن و نبودنش گریه می‌کردم.

ـ بخور دورت بگردم، بخور اصلا نمی‌خواد بگی، ولش کن.

اخم‌هایم بدتر درهم رفت، او ترسیده بود از حرف‌هایی که قرار بود بشنود.

ـ آب نمی‌خوام، بذار بگم، باید بدونی بعد دلیل درست داشته باشی برای رفتن، فقط هیچی نگو دیگه، بذار خالی بشم میعاد، آب نمی‌خوام.

بطری را عقب کشید، با تردید نگاهم می‌کرد، دوباره به روبرو خیره شدم، به زن و مردی که درست کودکشان را گرفته بودند و راه می‌رفتند، دختری همسن همان دوران من هم پشت سرشان بیخیال راه می‌رفت، چرا رهایش کرده بودند؟ چرا نمی‌بردنش روبرویشان؟ اگر در اینجای بی‌درو پیکر کسی از پشت می‌بردش اصلا می‌فهمیدند؟ وقتی حواسشان به بچه‌ی کوچک‌ترشان نبود اگر کسی دخترک‌شان را اذیت می‌کرد اصلا نمی‌فهمیدند چه شده. نگاهم میخ‌شان بود. بدنم برای دخترک می‌لرزید وقتی موتوری از کنارشان گذشت بدتر شدم، همان لحظه پدرش برگشت، دستش را طرف دخترش دراز کرد و سمت خودش کشیدش، لب‌هایم در اوج درد و ترس به لبخند باز شد، خیالم راحت شد از

اینکه حواس‌شان به غنچه‌ی ظریف و شکننده‌شان بود، بی‌اختیار فکرهایم به زبانم آمد.

#هوروَش

#پست_دویست_چهل_پنج

#منیر_قاسمی

ـ کاش حواسشون به من شیش هفت ساله هم بود، کاش همین‌جور مث همین دختر بچه وقتی خطر نزدیکم بود هوام رو داشتن.

صدایش را شنیدم وقتی اسمم را با ترس صدا کرد، ولی من دوباره رفته بودم به آن روز شوم، به وقتی با ذوق به خانه ننه رفتم.

ـ دوییدم سمت خونه ننه، مامان دستش به مهتاب بند بود نفهمید من کی رفتم، من دوییدم به عشق بودن عمه‌ها و بچه‌هاشون، به عشق نشون دادن لباس جدیدم، رفتم ولی کسی اونجا نبود جز ننه، دیدم خندید، بعد گفت برو تو اتاق، منظورش اتاق مهمون بود، ما اونجا نمی‌رفتیم که، پس چرا ننه می‌گفت برو اونجا؟ گفت برو عمو صادق می‌خواد باهات بازی کنه تا عَماد بیان، عمو صادق با ما بازیم نمی‌کرد، دوس داشتم بدونم بازیش چه جوریه، دوییدم سمت اتاق و بلند گفتم عموصادق بیا ببین چه لباسم قشنگه، اتاق تاریک بود، تا چشمم عادت کنه به نور یکی از پشت گرفتم، خواسم از ترس جیغ بزنم دسش رفت رو دهنم، دساش بزرگ بود، بدنش چسبید به بدنم زورش زیاد بود، من کوچیک بودم زور نداشتم، گذاشتم رو زمین، دسش هنوز رو دهنم بود، خودما تکون دادم ولی نمی‌شد کاری کونم، روم افتاده بود. تکون می‌خورد، می‌خواسم جیغ بزنم ولی نمی‌شد، می‌خواسم تکون بخورم بازم نمی‌شد، روم افتاده بود، خودشا فشار می‌داد، می‌کشید، لباس زرد قشنگم کثیف

شد، ننه را می‌دیدم پشت در میره میاد ولی صدا نداشتم بش بگم کمک کونه، تنا بودم، هیشکی نبود از دسش نجاتم بده، چشام بسه بود.

چشم‌هایم مثل همان روز بسته بود، بدنم می‌لرزید، مثل همان روز، کسی تکانم می‌داد ولی من فقط می‌لرزیدم، دلم می‌خواست داد بزنم ولی نمی‌شد، با پاشیده شدن آب روی صورتم هین بلندی گفتم و چشم باز کردم، برگشتم طرف کسی که ناجیم شده؛ میعاد بود. مثل همیشه‌ی این مدت نجات دهنده‌ام شد، چشم‌هایش‌قرمز بود و اطرافش هم، صورتش کبود بود، نفس‌های کوتاه و پشت سرهم می‌کشید، نفس‌های من هم همان‌طور بود؛ او اخم داشت و من از واکنشش می‌ترسیدم، اگر می‌رفت، اگر من را به خانه‌مان می‌برد و خودش می‌رفت؟ اگر دیگر نداشتمش؟

ـ خوبی؟ آب بخور.

صدایش گرفته بود و پراز خشم، ترسیدم، نکند فکر بد می‌کرد؟

ـ من بچه بودم میعاد، من هیچی نمی‌دونستم، من اصلا نمی‌فهمیدم اینکارا یعنی چی، من رفتم بازی کنم.

با مشت روی فرمان کوبید، آنقدر محکم که جای انگشت‌هایش رویش ماند، از ترس جا پریدم، چشم‌هایش را بست و دوباره با صدای خش‌دار گفت.

ـ آب بخور، آب.

بطری نصف شده را به دست گرفتم و با لرز زیاد به لب‌هایم نزدیک کردم، هنوز کامل نخورده بودم که از ماشین بیرون رفت، در ماشین را آنقدر محکم بست که دوباره از جا پریدم و هین کشیده‌ایی گفتم، به کاپوت

ماشین تکیه داد، کلافه بود تکیه از کاپوت گرفت دست در موهایش برد و کشید، برگشت سمتم، با استیصال خیره‌ام شد، دوباره برگشت و دست در جیبش کرد. چیزی درآورد و سمت لب‌هایش برد کمی به جلو خم شده بود و بعد دود غلیظی از دهانش خارج شد، دستش را که پایین آورد تازه قرمزی آتش سیگار را دیدم، سیگار می‌کشید؟ کاش می‌آمد درون ماشین، کاش داد میزد، دوباره مثل چند دقیقه قبل با مشت به فرمان می‌کوبید ولی این‌طور خمیده و سیگار به لب نبود، کاش هرکاری می‌کرد جز این دور شدن و سیگار کشیدن.

بطری خالی از آب را کنارم گذاشتم، دلم می‌خواست صدایش کنم ولی صدایم گم بود، خیره‌اش بودم وقتی سیگار دوم را هم به سرعت کشید و بعد به همان سرعت سمت ماشین برگشت، پوک عمیق‌تری به سیگار زد و بیرون پرتش کرد، سریع در ماشین را باز کرد و داخل نشست؛ دیگر بوی خوب میعاد را نمی‌داد. بوی توتون سوخته می‌داد، چندین نفس عمیق کشید و بدون اینکه

نگاهم کند دهان باز کرد، من با هر جمله‌اش رعشه گرفتم و به خود لرزیدم.

ـ نمی‌خوام بعدش رو بشنوم، نه توانش تو من هست نه تو، فقط سوال می‌پرسم تا خوره‌های مغزم کنده شه.

نگاهش نمی‌کردم؛ اشک‌هایم سیل‌وار به گونه هایم می‌ریخت و روسریم خیس خیس شده بود، سر تکان دادم در تایید و قبول حرفش، نمی‌دانستم دید یانه؟ حتما دید که سوالاتش را شروع کرد.

ـ ننه ت چیزی از اون اتفاق می دونس؟

نفس عمیقی کشیدم، این سوال خودم هم بود.

ـ نمی دونم، شاید آره شاید نه.

#هوروَش

#پست_دویست_چهل_شش

#منیر_قاسمی

صدایم می‌لرزید، به سختی جلو هق زدن‌هایم را می‌گرفتم.

ـ چند...چند بار بود؟

اشک‌هایم سونامی بود؛ دیگر توان جلویشان را گرفتن را نداشتم، حتی جلوی هق‌هق‌هایم را.

ـ س...سه بار.

سرش را روی فرمان گذاشت و با مشت گره شده روی ران پایش کوبید، باید دستش را می‌گرفتم ولی توانی نداشتم، باید مانعش می‌شدم ولی بدنم مرده بود. بدنم و مغزم از هم حرف شنوی نداشتند، سرش را بالاآورد و با چشم‌های خونیش و رگ‌ورم کرده به چشم‌های خیره شد.

ـ مامانت، میدونه؟

سرم را تکان دادم یعنی نه، درد زیاد همین جا بود.

ـآخرین‌بار که اون‌کارو کرد... من چند...روز شب ادراری داشتم. کابوس می‌دیدم، یبار جیغ زدم بیدار شدم، مامان اومد پرسید چیشده.؟ گفتم عمو اذیتم می‌کنه، گفتم کارای بد می‌کنه، مامان گفت...گفت خواب بد دیدی، گفت عموصادق از بچه‌ها خوشش نمیاد، فرداش گفت دیگه

حق ندارم وقتی اون اونجاس برم اون‌ور. بعدم چندماه بعدش بابا گفت از اونجا می‌ریم، دیگه رفتیم یجا دیگه.

رویش را گرفت و به بیرون داد، دست‌هایش هنوز روی ران پایش مشت بود.

- بی‌ناموس، حروم‌زاده، بی‌ناموس.

به سرعت برگشت طرفم، می‌ترسیدم از چشم‌هایش، تابحال این طور ندیده بودمش، وحشتناک بود خیلی خیلی وحشتناک.

- وقتی بر می‌گشتی حواس مامانت کجا بود؟ نمی‌فهمید تو یه چیزیت شده؟ آدم خر که نیس می‌فهمه، چرا اون نفهمید؟

ـ دوبارش خونه نبود، رفته بود خونه همسایه، قالی می‌بافتن، وقتیم اومد من خودما به خواب زدم. یبار دیگشم پرسید گفتم دعوام شده کلیم مامان دعوام کرد که چرا انقدر جدیدا وحشی شدم.

دیگر جایی برای درهم رفتن ابروهایش نمانده بود، دوباره دستش را مشت کرد، نگاهم به کارهایش بود، چشم‌هایم از دست‌هایش با سرعت سمت صورتش می‌چرخید. شاید بهتر بود از پشت تلفن می‌گفتم، انگار رودررو گفتن انتخاب خوبی نبوده، داشت پیش چشم‌هایم جان می‌داد حالش اصلا خوب نبود، پس من چه می‌گفتم که تجربه‌اش کرده بودم؟ من باید تا بحال مرده باشم یعنی انقدر جان سخت بودم؟ نفس‌های عمیق پی‌درپی کشید، دستش را روی فرمان گذاشته و سرش روی ساعدش بود، هرچه نفس می‌کشید انگار ریه‌هایش باز نمی‌شد، دستم ناخوداگاه دراز شد سمتش ولی عقبش کشیدم، آنقدر می‌لرزید که توان نگه داشتنش را نداشتم. با سرعت سرش را بلند کرد و شیشه را پایین کشید،

سرش را از ماشین بیرون برد و باز نفس‌های عمیق کشید. سرش که داخل آمد به سمتم برگشت، با همان چشم‌های قرمز و صورت کبود، دلم آغوش دیروز را می‌خواست، دلم می‌خواست دنیا همانجا وسط حیاطشان متوقف می‌شد و اورا امروز با این حال نمی‌دیدم، این حالش بدتر از مرور گذشته بود.

ـبعد؟ بعدش دیگه...اون...اون بیشرف... کاری...

وسط حرفش پریدم داشت جان می‌داد با هر کلمه که به از دهانش خارج می‌شد.

ـ نه، نه اصلا. ما جابجا شدیم، هروقتم اونجا می‌رفتیم مامان نمی‌ذاشت از جلو چشمش دور بشیم نه من نه مهتاب، خیلیم کم می‌رفتیم اونجا.

چشم‌هایش در چشم‌هایم بود. حالش اما اصلا خوش نبود، حال من هم همین‌طور، هردو داشتیم جان می‌دادیم انگار، من ولی دلم بغلش را می‌خواست، دلم نگاه مهربان و حرف‌های آرامش بخشش را می‌خواست، داشتم برای این میعاد عصبانی با حالی ناخوش جان می‌دادم.

ـ خسه نباشه، نوش‌دارو بعد مرگ سهراب.

#هوروش

#پست_دویست_و_چهل_و_هفت

#منیر_قاسمی

«میعاد»

حالم خوش نبود. انگار هوای اطراف را گرفته و جایش دی‌اکسید گذاشته بودند، نمی‌توانستم نفس بکشم؛ ریه‌هایم درد می‌کرد، پیشانیم نبض میزد، چیزهایی که می‌شنیدم از توانم خارج بود، نمی‌دانستم باید چکار کنم؛ قدرت تشخیصم را همراه با قدرت استدلالم از دست داده بودم. برایم باور نکردنی بود چیزهایی که می‌شنیدم، انگار کابوسی وحشتناک باشد، کابوسی که هرچه تلاش میکنی برای بیدار شدن فایده‌ایی ندارد، از ماشین که پیاده شدم چندین نفس عمیق کشیدم، دلم داد زدن می‌خواست، دلم خراب شدن سر تک به تک آدم‌های آن اتفاق را می‌خواست. برایم مهم نبود بعدش چه خواهد شد فقط باید خالی می‌شدم، این خالی شدن با دادزدن امکان‌پذیر نبود. باید کاری می‌کردم تاآرام شوم.

وینستونم را از جیب در آوردم. کام‌های عمیق و دودهای غلیظش هم برای تسلای قبلم کافی نبود. به پشت سرم خیره شدم؛ نمی‌دانستم باید با این دخترک زجر کشیده‌ی درون ماشین که دوباره به همان روزهای شوم رفته چه کنم؟ تصورش را نمی‌کردم مشکلی که خیلی وقت بود از

وجودش خبر داشتم چنین چیزی باشد. مدام صدای لرزانش در گوشم پخش می‌شد، جملاتش که انگار وزنه‌های چندین تنی داشت و از مواد مذاب بود. تنم زیر فشار حرف‌هایش داشت می‌سوخت و له می‌شد، دوباره چه طور باید سرپا می‌شدم؟ چه‌طور باید دلداریش می‌دادم؟ کار درست در مواجهه با مستوره‌ی رفته به همان اتاق و همان روز شوم چه بود؟

کاش من هم هستی‌جان داشتم. کاش کسی بود راه حل درست را نشانم می‌داد، حالا می‌فهمیدم وقتی لمسش می‌کردم و می‌لرزید برای چه بود. وقتی نزدیکش می‌شدم و تمام تنش یخ می‌کرد دلیلش چه بود. باور درد کشیدن این فرشته‌ی زیبا برایم سخت بود، نمی‌خواستم مستوره را این طور ببینم، دلم می‌خواست بجای این صورت مثل گچ و چشمایی که انگار هیچ امیدی نداشت دوباره برق خنده ببینم. سرم از درد نبض میزد، ابروهایم را آنقدر درهم کشیده بودم که ریشه هایش از درد می‌سوخت، بدنم تحمل نگه داشتنم را نداشت.

#هوروش

#پست_دویست_و_چهل_و_هشت

#منیر_قاسمی

سوار ماشین که شدم برای دومین‌بار سیگار کشیدم، دیگر پاکتم خالی شده بود ولی من هنوز آرام نبودم، کاش مشروب بود و بی‌خبریش؛ بطری داشتم، تا ته سر می‌کشیدمش و برای کل روز با سری داغ و حالی‌سرخوش فقط هذیان می‌گفتم و بعدش خواب. هیچ چیز به اندازه‌ی مشروب به داد نمی‌رسید در این لحظات درد زجر، با چشم‌هایی که می‌دانستم به خون نشسته نگاهش کردم، دلم رفت برای مظلومیتش، برای سر پایین و گریه‌های ریز و یک‌بندش، اورا نمیشد رها کرد؛ قلبم فشرده شد، حتی از تصور نبودنش. مست‌کردن برای حالا نبود، حالا باید حال دخترک ترسیده و به گذشته سفر کرده‌ی کنارم را بهتر می‌کردم، به وقتش

زمان تاوان دادن می‌رسید، وقتش که میشد شیطان مجسم زندگیش را به بند می‌کشیدم و انتقام تمام زخم‌های روح وجسم مستوره را می‌گرفتم، باید می‌فهمیدم تاوان خیلی از کارها هم در این دنیاست و هم در آن دنیا. دلم می‌خواست حرف بزنم، دوست داشتم بپرسم از هرچه که داشت اذیتم می‌کرد ولی حال مستوره خوب نبود، دستم دور فرمان قفل شده و فشارش می‌دادم انگار گردن همان حرامی عوضی‌ست. هنوز هم نمی‌دانستم باید با این جسم و روح پراز درد که کنارم در خود جمع شده چه می‌کردم ولی چیزی که خوب می‌دانستم آن بود که من طاقت دیدن اشک هر کسی را داشتم، اما طاقت دیدن اشک مستوره را نداشتم. وقتی حاضر بودم برای ریختن یک قطره‌اش جان بگیرم. دور بود. از عمد، خودش را داشت از من دریغ می‌کرد و من خوب می‌دانستم در ان مغز کوچک و پر از درد چه می‌گذرد. می‌دانستم به فکر خودش داشت آماده میشد برای نبودنم، فکر کرده بود می‌روم، فکر می‌کرد من طاقت شنیدن ندارم، حالا می‌فهمیدم چرا یک سال و سه‌ماه قبل آن حرف‌ها را میزد، چرا می‌گفت

دردهایش را نمی‌توانم تحمل کنم. درست می‌گفت، نمی‌توانستم تحمل کنم، تا دیوانه شدنم، تا ترکیدن قلبم چیزی نمانده بود ولی کسی که روبرویم قرار داشت مستوره بود، من آدم بدون او زندگی کردن نبودم، من آدم نداشتنش، ندیدنش، نبوئیدنش نبودم، من باید همیشه صدایش را می‌شنیدم. مستوره باید می‌بود؛ با هر زخم و درد و زجری که داشت باید می‌بود این باید قانون اصلی رابطه ما شده و کسی حق نداشت نقضش کند؛ حتی خودمان.

ـمی...میشه من و... ببری خونه؟

با همان اخم‌ها نگاهش کردم، به نیم رخش که اشکباران بود.

ـ نه نمیشه.

برگشت و نگاهم کرد با التماس.

ـ وقت رفتنت نیست، باید باشی.

اشک‌هایش داشت آتشم می‌کشید، قلبم دیگر توان این حجم را نداشت.

ـ من حالم خوش نیست میعاد، لطفا ببرم.

ـ اتفاقا منم حالم خوش نیست ولی نمی‌تونم ببرمت جایی، نمی‌تونم اجازه بدم از پیشم بری.

با چادر اشک‌هایش را پاک کرد، جدی و با کمی اخم خیره‌ام شد.

#هوروش

#پست_دویست_چهل_و_نه

#منیر_قاسمی

ـ دلت برام سوخت؟

ابروهایم جایی برای درهم رفتن نداشت. تا جایی که میشد بهم فشارشان دادم، حالش خوب نبود؛ باید آرامش می‌کردم، باید می‌فهمید عشق بالاتر از هرچیزی‌ست.

ـآره دلم سوخت، دلم برای یه دختر بچه که بهش ظلم شده سوخت. دلم برای صداش که کسی نشنید سوخت ولی دلم برای عشق خودم بیشتر سوخت، برای اینکه تو

فکر کردی وقتی اینارو بگی ولت می‌کنم و میرم، برای اینکه من و اینجوری شناختی که فکر کردی یادم میره دوسال برای چی خواستمت اونم وقتی بچشمت نمی‌اومدم.

این همه اشک را از کجا می‌آورد که تمامی نداشت؟ بی‌صدا خیره‌ام بود، اشک می‌ریخت و چشم‌هایش را هاله‌ایی قرمز و ورم‌کرده گرفته بود، قلبم آنقدر فشرده شده بود که درد می‌کرد و هنوز سرم نبض میزد از درد. دور بود، خیلی خیلی دور، این دوری داشت مغزش را از کار می‌انداخت. دلم می‌خواستش؛ دلم حجم کوچکش را میان بازوان و سینه‌ام می‌خواست، مثل دیشب، وسط حیاط دلم بویش را می‌خواست؛ دست دراز کردم، از روی چاددرش بازویش را گرفتم و با تمام قدرت کشیدمش سمت خودم، دور بودن همیشه چاره نبود، دور بودن درد بود و زجر و بدبختی.

ـ من ولت نمی‌کنم ببوشی، ما بیخ ریش همیم، تازه پیدات کردم از توهمام کشیدمت بیرون، دورت بگردم نکن اینجوری با من و خودت.

نفس‌های عمیقش به سینه‌ام خورد. قلبم را آرام کرد با همان سه نفس عمیق وطولانی، صدایش می‌لرزید، هنوز هم اشک داشت.

ـ من سختمه، یادته همون اول گفتم؟ من از مردا بدم میاد، از لمس شدن بدم میاد، هربار دستم و می‌گرفتی بعدش کارم حموم رفتن بود و زخمی کردن خودم زیر دوش، میعاد ازدواج یعنی نزدیک شدن بیشتر، یعنی یه کارایی که من نمی‌تونم حالم بد میشه.

باز قلبم بود که تیر کشید، چشم‌هایم را از درد زیادش روی هم گذاشتم، سرم را از سر استیصال به عقب دادم

و خیره‌ی سقف خاکستری ماشین شدم، چه داشتم بگویم به این همه درد، چرا آرام نمی‌شدیم؟

ـ درستش می‌کنیم. من و تو باهم درستش می‌کنیم، فقط تو باش، مستوره تو که باشی سختا آسون میشه.

از خودم دورش کردم. خیره بودیم در چشم‌های هم، هنوز مثل رگبارهای وحشی پاییزی می‌بارید، رعد و برق‌های عظیمش هم قلب من را نشانه گرفته بود.

_ تو و عشقت که باشید بقیه‌اش حله ببوش، نترس خب؟

چشم‌هایش را در قبول حرف‌هایم دوبار بست و باز کرد. باید می‌بوسیدمش، همین لحظه همین روز ولی ترسیدم، مستوره شکننده بود، امکان داشت فکرش جاهای بدی برود؛ با خود فکر کند می‌خواهم از موقعیت و

حرف‌هایش سواستفاده کنم، با مستوره باید آرام پیش می‌رفتیم، عین کودکی تازه راه افتاده و نو پا.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه

#منیر_قاسمی

نایلون خریدها زیر پایش کف ماشین افتاده بود، برش داشتم بعد از آن همه اشک قطعاً نیاز به یک چیز شیرین و خنک داشت، قوطی آبمیوه را در آوردم و سمتش گرفتم.

ـ بخور، فشارت رو میزون می‌کنه، بهتر میشی.

تصمیم گرفتم در مورد حرف‌هایش حرفی نزنم، فعلا برای امروز کافی بود. باید دورش می‌کردم از آن روزها و خاطرات تلخ. با دست‌هایی لرزان آب میوه را از دستم گرفت، یک جرئه نوشید و با نفسی عمیق روی پایش گذاشت، دوباره شده بود همان مستوره‌ی قبل؛ ساکت، خیره به جلو و سخت.

ماشین را روشن کردم و دور زدم، باید از الفت خارج می‌شدم، نزدیک ظهر بود و نمی‌دانستم مستوره باید به خانه برود یا می‌تواند بیشتر با من باشد، حالش هم چندان خوش نبود و ترجیح می‌دادم با این وضعیت خانه نرود، امکان داشت سوال پیچش کنند.

ـ یه سوال می‌پرسم ولی قبلش بدون اولویتت باید با من بودن باشه چون من شدید این و می‌خوام، خب؟

نگاه کوتاهی از جاده گرفتم و به مستوره که خیره‌ام بود لبخندی زدم.

ـ باشه حتما.

صدای بی‌جان و لرزانش آتشم میزد.

ـواجبه بری خونه؟ یعنی نری مشکلی پیش میاد؟

دوباره کوتاه نگاهش کردم.

ـ واجب نبود اگه وضعیتم نرمال بود، یعنی یکم حال جسمیم بد شده، ترجیح میدم برم خونه. اخم‌هایم هنوز در هم بود؛ سرم درد می‌کرد ولی می‌ترسیدم مستوره را تنها بگذارم و به قول خودش دوباره به حمام پناه ببرد. از مسیر اصلی نمی‌رفتم، راه‌های فرعی زیادی از ناژوان تا

میرزاطاهر وجود داشت و من در آن موقعیت اصلا حوصله‌ی ترافیک و ماشین‌های دیگر را نداشتم.

ـ می‌برمت خونه به یه شرط.

کوچه‌ها تنگ بود و نمی‌شد نگاهش کنم.

ـ رسیدی فقط ده دقیقه وقت داری بعدش باید زنگم بزنی تا وقت غذا خوردنت، اون موقع هم گوشیت پیشته پیام میدم باید سریع جواب بدی، نمیشه و نمی‌تونمم نداریم وگرنه تا شب ساعت دوازده با منی.

می‌ترسیدم. از حرف‌هایی که درباره حمام و زخمی کردن خودش زد، می‌ترسیدم که نکند دوباره تکرار شود. پس اولین راه حلی که به ذهنم رسید را گفتم، وقت فکر کردن و راه بهتر یافتن هم نداشتم.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_یک

#منیر_قاسمی

برگشتم نگاهش کردم با چشم‌های گرد خیره‌ام بود، چشم‌های گرد ورم کرده و قرمز.

ـ بله؟ حرفی داری؟

صدای نفس عمیقی که از سر حرص بیرون داد را شنیدم.

ـ به قولی مامانی گگله گیاد به سرم عروسی پسرم.

ـ من نمی‌تونم.

ـ چرا می‌تونی، کاری نداره که، نمی‌خوای تا شب می‌مونی بامن.

میعاد کشیده‌ایی گفت و من لبخند عمیقی زدم. وزه یادش رفت، نمی‌دانم واقعا یادش رفت یا نقش بازی می کرد ولی همین هم برایم کافی بود. نمی‌خواستم بقیه‌ی روزش را با دوره کردن خاطرات تلخ و حال بد بگذراند، مستوره باید با من روزهای سختش را سپری می‌کرد، باید این دردها را باهم پشت سر می‌گذاشتیم. نزدیک خانه‌شان بودیم، راه‌هایی که آمدم آنقدر پیچ در پیچ بود که باید محلی می‌بودی تا گم نشوی، کمی دورتر ماشین را خاموش کردم و نایلون را از زیر پایش برداشتم، سمتش گرفتم.

ـ اینا چیه؟

چشم‌هایم را چرخاندم.

ـ بمب، از ماشین پیاده شدی زود بندازش تو ماشین تا من منفجر بشم راحت‌شم.

دوباره چشم‌هایش گرد شد.

ـ وا، خل شدی الاشکر؟

لبخند زدم و خیره‌اش.

ـ آخه یه سوالایی می‌پرسی شاخ درار، بیگیر ببینم دسم شیکس.

ـ برا چی خب؟ نمی‌خوام، بذار بده مائده.

اخم‌هایم را درهم کشیدم و دستم را تکان دادم، بیشتر نزدیکش کردم.

ـ انقدر بامن یکا چار نکون، مائده‌ام انقدر صبح تا شب می‌خوره نیاز به دلسوزی نداره، بگیر.

با اکراه دست دراز کرد و نایلون را گرفت، بعد از هم با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد، دلم به رفتنش نبود، نمی‌خواستم با این حال بد برود ولی چاره‌ایی نداشتم، نمی‌توانستم زورش کنم؛ مستوره شکننده و حساس بود و با هر واکنش اشتباه ممکن بود دور شود،خیلی خیلی دور. نمی‌خواستم دوباره برگردد به همان روزهای سخت و سرد یکسال پیش، من مستوره‌ی

حالا را بیشتر عاشق بودم.وارد خانه‌شان که شد گوشیم را از جیب در آوردم.

-«تا تهش هستم باهات، حواست باشه تو دیگه برای خودت نیسی مواظب مستوره‌ی من باش، قولاتم یادت نره ببوش.»

شماره مسعود را گرفتم، حوصله‌ی خانه رفتن نداشتم، دلم می‌خواست جایی بروم برای خالی شدن مغزم.

- به سلام دادا میعاد، چیطوری یا بهتری؟

نگاهم هنوز به درب خانه‌شان بود، توان روشن کردن ماشین و رفتن را نداشتم، کاش نرفته بود، کاش به زور نگهش داشته بودم.

ـ بدی نیسم، وخی بیا طرف صحرا زرون، احسانم بیار دسدم پر باشه.

اگر امروز را آنطور که می‌خواستم نمی‌گذراندم قطعا سکته می‌کردم یا قلبم منفجر میشد، مغزم نیاز به بی‌خیالی داشت، روحم خراشیده شده بود و داشتم از درون ذوب میشدم، اگر امروز تخلیه نمی‌شدم همان‌طور که باید قطعا اتفاقات خوبی پیش نمی‌آمد، باید برای روزهای بعد و بهتر کردن حال مستوره خودم را می‌ساختم.

ـ الان؟ این وقتی روز امن نیسا.

ـ درک که امن نیس، باغی یکیا جور کون نشدم مامانی اینا را از خونه یجور بیرون می‌کونیم، یجوری خودد حلش کون دادا.

باشه‌ایی گفت و تماس را قطع کرد، فهمید حال خوشی ندارم، می‌شناخت من را، رفیق و برادر بودنش را همیشه ثابت کرده بود.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_دو

#منیر_قاسمی

مستوره

نمی شد به حرفش نه گفت، هرکس می توانست از عهده ی من خارج بود، خصوصا وقتی حال خوشی نداشتم، اوهم دست کمی از من نداشت، هرجای اتاقم را نگاه می‌کردم چشم‌های قرمز و صورت کبودش را می‌دیدم،

دست‌های مشت شده روی پاش را و سردرگمی که داشت.

انگار هر نخی که دود می‌کرد و به هوا می‌فرستاد خنجری می‌شد و در بدن درد کشیده‌ی من فرو می‌رفت، او داشت بخاطر من اذیت می‌شد، او داشت درد می‌کشید برای دردهایی که تابحال هیچ مرحمی برایش نداشتم.

دلم می‌خواست مثل همیشه ی این سال‌ها جنین وار جمع شوم در خودم یا به حمام بروم ولی حرف میعاد دوتا نمی‌شد، وقتی می‌گفت کاری را می‌خواهد انجام دهد باید انجام شده می‌دانستیش ولی اوضاع من خوب نبود، من توان حرف زدن حتی از پشت تلفن را نداشتم، دلم سکوت می‌خواست و مرور، دلم با قایقی بدون پارو زدن به دل اقیانوس خاطراتم را می‌خواست، اینبار شاید غرق می‌شدم چون اینبار به خاطرات درد آور خودم، چهره ی پر درد و خشم مردی را داشتم که قلبش را به من داده بود.

برعکس همیشه ی این مدت دلم هستی جان را نمی‌خواست، خود را برای جلسه ی رو در رویی که به

زودی می‌رسید آماده کرده بودم، برای حرف‌هایی که از روز اول باید می‌گفتم ولی طفره رفتم، چیز عجیبی نبود این فرار از گفتن و عمل کردن، از ۱۲سالگی این خصیصه را داشتم، همراه خیلی‌های دیگرشان که این روزها تلاش میکردم تغییر کنند.

هستی جان می‌گفت هروقت فکرهای بد حجوم آورد تلاش کن دورشان کنی و من حالا چپیده ی گوشه ی تختم با پایی که در شکم جمع شده بود، داشتم با فکر کردن به میعاد و اتفاقات پر سرعت این چند روز دوباره بهم رسیدن، آن روزهای درد و رنج را پس می زدم، خسته بودم از مرور هرروزه و فلج کردن زندگیم.

گوشی روی تخت روبروی انگشت‌های پایم شروع به لرزیدن کرد، نگاهم به صفحه اش بود و اسمی که چند شب پیش برایش انتخاب کرده بودم هستی، مامان وقتی دید با اخم نگاهم کرد، حرفی نزد ولی می دانستم باید جواب بدهم و من سریع گفتم هستی همکارمِ، دروغ هم نگفتم در دفتر هم هستی داشتیم. آه بلند و طولانی کشیدم، ای کاش مداوم یک سال سه ماهه ام را به زبان

آوردم، همراه با دستی که برای برداشتن گوشی دراز شد.

_کاش یکسال پیشم از این دروغا می‌گفتم.

تا به خودم بیایم برای برداشتن و وصل کردن قطع کرد و دوباره پشت بندش زنگ زد، اینبار تعلل نکردم، با سرعت انگشتانم روی گوشی تماس وصل شد.

_سلام.

صدایم لرزان بود و کمی گرفته.

_سلام، کجا بودی؟ چرا دیر جواب داد؟ تنهایی؟

از سوالات، دل نگرانی هایش، نمی‌دانستن بخندم یا من هم نگرانش شوم.

_جایی نبودم رو تختم نشستم، تا بیام وصل کنم قطع شد، بله تنهام، مامان رفته خونه عمه‌م، مهتابم کتاب‌خونس.

میعاد نفس عمیقی کشید، خیالش راحت شد، داشت خودش را نابود می‌کرد و من این را نمی‌خواستم، دلم نمی‌خواست کس دیگری همراه با من اذیت شود، خصوصا میعاد که جز خوبی برای من کاری نکرده بود و من جوابش را همیشه با دردها و زخم‌هایی که میزدم داده بودم، حقش نبود حالاهم دوباره زجر بکشد.

_ خوبه، خداروشکر.

ساکت شد، صداهای اطرافش، صدای پرندگاه و باد بود، می‌دانستم خانه نمی رود.

_من همش برات دردسر دارم، همش اذیتت می‌کنم، چیزی برات نداشتم جز غم.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_سه

#منیر_قاسمی

نفسش را پر و بلند بیرون داد، صدای راه رفتنش را می‌شندیم، روی برگ‌ها و چوب‌هایی که با کفش لهشان میکرد.

_نشستی فکر کردی به این نتیجه رسیدی؟ که فقط درد و غم برامن داشتی؟ شاید چون خودت نخواستی چیزای خوب بیشتری بهم بدی.

درست می‌گفت، حرف حق میزد.

_ببخشید.

_چیو؟تو ببخش، تو خودت و به من ببخش، می‌تونی؟

اشک نداشتم وقتی زنگش زدم ولی با شنیدن این جمله نمی‌دانم از کجای چشم‌هایم یک قطره اشک به گونه ام چکید، چشمم عادت کرده بود به اشک مداوم ریختن.

_میعاد چی تو من دیدی که اینجوری دوسم داری؟منکه به جز اذیت برات چیزی نداشتم چرا در جواب اذیتام اینجوری عشق میدی بهم؟

نفس عمیق دوباره اش، کلافه بود، من داشتم با حرف‌ها و کارهایم کلافه اش می‌کردم ولی خب اگر جواب چراهایم را نمی‌گرفتم دیوانه می‌شدم.

_تو عاشق نبودی و نیستی وگرنه می‌فهمیدی من چی می‌کشم، مستوره تو خودمنی، شاید باور نکنی ولی جدی می‌گم که خود منی، اینا برام درد نیست، هستا منکرش نمی‌شم ولی کنارشم یه خوشی برام داره.

ساکت بودم، با گوش جان، با تک تک سلول‌ها و مویرگ‌هایم به حرف‌هایش گوش می‌دادم، میعاد عشق ترینم بود.

_زجر داره ولی خوشحالم، مستوره من از اینکه محرمتم، از اینکه انقدر بهم اعتماد داری که حرف میزنی باهام، از حال بد و خوبت میگی، از دردات میگی خوشحالم، زجر می‌کشم از زجرات، دارم جزغاله میشم تو آتیش خاطراتی که برای تو واقعی بوده ولی تهش میگم خداروشکر مستوره من و محرم دونست، می‌گیری چی می‌گم دردت به جونم؟

هومی گفتم و سرم را تکان دادم، اشک و بغض مجال حرف زدن را گرفته بود، دلم می‌خواستش، عجیب، میعاد رای برای خودم فقط می‌خواستم سلطه گرانه.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_چهار

#منیر_قاسمی

_با هستی جونت درموردش حرف زدی؟

دوست داشتم که مثل خودم صدایش می‌کرد، هانیه می‌گفت دکترت ولی میعاد هستی جان می‌گفت و من خوشحال بودم که می‌فهمید.

_نه هنوز، اول برای تو گفتم جلسه ی بعدی به اون میگم.

_از عمد بود؟یعنی اگه دوباره بهم برنمی‌گشتیم هم نمی گفتی؟

شانه بالا دادم.

_نمی‌دونم، من همش پیش اون از گفتنش طفره رفتم، مدام از همه چیز گفتم جز اون اتفاقا، یبار از خودم پرسیدم کی می‌خوام بگم ولی جوابی نداشتم، یچیزی ته دلم غمگین می‌شد وقتی یادش می افتادم که به تو نتونستم بگم و ترسام نذاشت.

_ترس از چی؟ مگه باز اذیتت می‌کرد؟ مستوره به ولای علی...

وسط حرفش پریدم، داشت با این فکرها خودش را نابود میکرد.

_نه، نه به جون خودم میعاد...

حالا او بود که باصدای بلند وسط حرف من پرید.

_کوفت و جون خودم، دفعه آخرت باشه جون خودت رو قسم می‌خوریا، انگار برا خودشه هی بزل و بخشش میکنه.

در خودم جمع شدم، عصبانی بود، از مردهای عصبانی می‌ترسیدم.

_چشم، ببخشید خب، بقیه اش و بگم؟

_ اعصاب من گوهیه اینم هی یه چیزی می‌گه بدتر میرینه توش، هی می‌گم نگو نگو، باز می‌گه، انگار از سرراه آورده واسه خودت بود تا قبل اینکه من بیام، الان واسه منه، بفهم هی من شصت بار نخوام بگم.

چشم‌هایم را از غرزدن‌هایش در کاسه چرخاندم.

_میعاد بسه،خب دیگه، گفتم چشم هی ادامه میدی براچی؟

وقتی عصبانی میشد سرعت حرف زدنش بالا می‌رفت، تند و بریده بریده کلمات را ادا میکرد.

_برای اینکه بره تو مخت یادت بمونه، خط قرمز می‌ذارم برات رد نشی ازش، به خودت حق فحش دادن نداری، حق نداری هرچیز بدی رو بگی بخودت، قسم خودتم حق نداری بخوری، از کیسه خلیفه نبخش.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_پنج

#منیر_قاسمی

لبخندم از شنیدن حرفش پهن شد، قلبم دیگر جایی برای این همه عشق نداشت، میعاد لوسم می‌کرد و پرروتر از چیزی که بودم، وقتی هم به اعتراض لب باز می‌کردم او می‌گفت اینطور بیشتر دوست دارد و من برای چیزهایی که او دوست داشت جان میدادم.

_حالا می‌تونم بگم؟

_چیو؟

فراموش کرده بود؟ خودش از ترس‌هایم پرسید پس چه طور فراموش کرد؟

_هیچی ولش کن.

_ نه بگو، انقدر عصبی شدم از حرفت یادم رفت.

_از ترسام پرسیدی.

های بلندی گفت، پاهایم از بس در دلم جمع شده بود درد می‌کرد،درازشان کردم و بشتر روی تخت دراز کشیدم.

_خب بگو، ترسات چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ترس از دست دادنت، ترس اینکه بگم و بری، ترس اینکه نباشی، نداشته باشمت، ترس اینکه متهم بشم پیش خودت فکرکنی کرم از خود درخته.

سکوت کرد، طولانی، فقط در گوشم صدای باد بود و صدای کنجشگ‌ها، در گوشم صدای نفسس‌های خسته و عمیق مردی می‌پیچید که کلافه بود ولی نمی‌دانم از چه.

_تو ترس از دست دادن داشتی و من و یکسال ول کردی؟ ترسیدی نباشم پس با دوریم که خودت ساختی چیکار کردی؟ مستوره جواب اون حرفای دیگت رو نمیدم چون دارم با عمل بهت ثابت می‌کنم فکرات مزخرف بوده، من بیمار نیستم، کوته فکر و مغز بسته هم نیستم که اون جمله ی مزخرف رو درباره یه دختر بچه بگم، مغزت رو بشور لطفا، گال گرفته.

_ببخشید.

آهسته گفتم، با صدایی که تحلیل رفته بود.

_بخشیدم، خودم و بهت بخشیدم نفس، تو ترس چیو داشتی وقتی میعاد جونش بسته به جوند؟ من ۳ساله خودم نیسم عزیزم، تو دوسم داری یه دوست داشتن قوی ولی من سه ساله عاشقتم، تو حتی عاشقمم بشی سه سال عقبی بچه محل.

قلبم پر شد، ریه ها و مغزم پر شد، از مهری که با کلماتش به جانم ریخت، تمام تنم پر شد از حجم بودنش، از اطمینانی که برای حضور پررنگش داد،

از داشتنش به خودم بالیدم، من چه داشتم که میعاد را اینطور شیفته کرده بود؟ باز با حرف‌هایش، با عشق وافرش حس خوبی به من داد، میعاد آمده بود برای حال خوب دادن، برای شستن غم‌هایی که سال‌ها فکر می‌کردم هیچ دوایی ندارند و حالا میعاد درمان‌شان بود.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_شش

#منیر_قاسمی

خواستم جوابش را بدهم، حداقل با گفتن از حسهایم، حسهایی که حرفهایش داده بود ولی با صدای بلندی کلمات در دهانم ماسید.

_میعاد وخی بیا پَ، این یابو ساقی بودن بلد نی، همه مِزارَم خورد، وخی بیا نابود کردی بسکی فک زدی، چشمون به این عرقا خشک شد.

جملاتش عجیب بود، بعضی هاشان را نمیفهمیدم و برای بعضی دیگر گیج بودم، عرق، مِزه، ساقی؟

میعاد کجا بود اصلا؟ برای چه خانه شان نبود، آن هم این ساعت که همیشه برای غذا خوردن خانه میرفت، نمیخواستم فکرم سمت جایی که رفته بماند، اصلا شاید اشتباه شنیده ام، این جملات را وقتی راحله درباره

برادرهایش و دوستانشان حرف میزد به کار میبرد، همیشه میگفت پنج شنبه ها میروند خانه ی فامیل چون برادرهایش و دوستانشان طبقه ی بالا جمع میشوند برای بزم شبانه، همیشه هم همین کلمات را بکار میبرد، نه امکان نداشت درمورد میعاد نه.

_کی بود؟

صدایش هول شده بود و گیج.

_هیچی، هیچی بابا مسعودا احسانن، اومدیم باغ باهم، صدام میکونن برم پیششون.

آهانی گفتم و ساکت شدم، اخمهایم درهم رفته بود، دلم پرسیدن بیشتر میخواست، نفس عمیقی کشیدم، نمیشد جلوی رگبار سوالات را گرفت.

_الان چیچی گفت؟ ساقی و عرق و اینا چیچی بود؟ اصلا برا چیچی این وقتی روز رفتی باغ؟ دارین چیکار میکونین اونجا؟ اصلا اونجا کوجاس؟ آدرس بده من میخوام بیام ببینمد، ادرس بده.

پشت سرهم سوالاتم را میپرسیدم، اجازه نمیدادم حرف بزند، مغزم تحت فشار بود و با صدایی که شنید فراموش کرد قبلش چه دردی داشته، در آن لحظه برایم مهم این بود که بفهمم چیزاهای در سرم درست نیست.

_کوجا بیای؟ حالد خوبه؟ ما کاری نیمیکونیم نیشِسیم همینجوری دوری هم، منم جای نمیرم پیش شومام، حرفادا بزن داشتی میگفتی.

میخواست حواسم را پرت کند، میخواست یادم برود چه شنیده ولی من یادم نمیرفت، امکان نداشت.

_میعاد، منا نپیچون، یا همین الان میگی اینا که اون گفت چیچی بود، یا خودم لباس می پوشم میام طِرِف باغا انقد میگردم تا پیداد کنم، پیدادم میکنم بعد من میدونما شوما، زود باش ببینم.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هفت

#منیر_قاسمی

نفس عمیقی کشید و فحش‌هایی زیر لب گفت، عصبی بود، من هم بودم، حالم لحظه به لحظه بدتر می‌شد از فکر و خیال، سکوت کرده بود، انگار حرفی برای گفتن نداشته باشد.

_میعاد!

اسمش را با حرص صدا زدم، شاید زبان باز می‌کرد ولی فایده نداشت.

_مگه باشوما نیسم؟ جوابی منا بده.

_لهجِد میاد رو خیلی جذاب میشیا لعنتی.

اخم کرده، چهارزانو روی تخت نشسته بودم و نگاهم به در اتاقم بود، نفس‌های طولانی و عمیق می‌کشیدم.

_لودِگی بسه میعاد، جواب نیمیدی قطع می‌کونم.

_خب اخه من چیچی بگم؟

مستاصل و ناامید، با بغضی که یک‌دفعه به گلویم آمد، گفتم.

_بگو اینا که شنیدم اشتباه بود، بگو اینی که فکر می‌کنم نیس.

نفسش را کلافه بیرون داد.

_ای برپدرش که گاراجش بد موقع باز میشه.

_نخیر خیلیم وقتی خوب بود، یقین می‌خواسی نگی‌ها؟ مثی سیگارد که می‌کشیا نگفتی، فک کرده من حالم بده یادم میره یا گیجم.

_اونا که هسی عزیزم.

_کوفت، بی‌ادب.

با حرص گفتم و تماس را قطع کردم، روی تخت با عصبانیت انداختمش، بعد از آن صدای ویبره بود که پشت سرهم می‌آمد و من با اخم و حرص انگار که گوشی خود میعاد باشد خیره اش بودم، من عصبانی بودم و اون لودگی می‌کرد.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هشت

#منیر_قاسمی

“میعاد”

زنگ پشت زنگ، هرچه می‌گرفتمش جواب نمی‌داد، هرکاری برای پیچاندنش بلد بودم کردم ولی فایده نداشت، حالا باید با اویی که عصبانی بود و گندی که مسعود زد چه می‌کردم؟ اگر راه می‌افتاد توی باغ‌ها دنبالم چه؟ نه مستوره اینکار را نمی‌کرد؛ خودش می‌دانست خطرناک‌تر از این باغ‌ها وجود ندارد. گوشی را از حرص در جیبم گذاشتم، با قدم‌های بلند سمت آن دو دیوانه رفتم.

_یعنی هربار منا باید گوه خور کونین که شومارا دنبالم میارم.

احسان با تعجب خیره‌ام بود.

_وا حالد خبه؟ جنی شدی؟

_ببند گاله را.

برگشتم سمت مسعود.

_مرتیکه مبینی من دارم با تلفن حرف می‌زنم زارت دندا وا می‌کونی ...شر تفت میدی؟

چوبی که در دست داشت و با آن برگ‌ها را جابجا می‌کرد در هوا تکان داد، بیخیال انگار که اتفاقی نیفتاده.

_او، گفتم حالا چیطو شده، ولش کون عامو خودش زنگ می‌زنه، مگه بقیه نبودت، اینم همونجور.

دو آجر را که رویشان نشسته بود با پا زدم، آجرها پرت شد و مسعود با باسن پخش زمین شد، صدای خنده‌ی احسان در فضای باز پیچید. خم شدم رویش، یقه‌اش را گرفتم و سمت خودم کشیدم. عصبانی بودم، از حرف بیجای او، از مستوره‌ایی که بدون شنیدن حرف‌هایم قطع کرد، از همه عصبانی بودم و بیشتر از خودم.

_گوساله دفه آخرد باشه اونا با هرخری که به ذهند می‌رسه مقایسه می‌کونی، شیرفهم شد؟

دست‌هایش روی دست‌هایم نشست و با زور زیاد کشیدشان پایین تا از یقه‌اش جدا شود، با ضربه‌ی محکم به سینه‌ام عقب هولم داد و ایستاد.

_بیشین مینیم بابا، حالا انگار چیطو شده، چارتا منت کشی می‌کونی کادو می‌خری حل میشه اونم یادش رفته، می‌شینی یا می‌خوای شردا کم کونی؟

بیخیال تر از او نبود؛ این بحث‌ها و حتی شدیدترش عادت‌مان بود، تهش نه ناراحتی می‌ماند و نه کدورتی، عادت نداشتیم به قهر و دور شدن. با اخم نگاه‌شان کردم و دستم را در هوا تکان دادم.

_عقل که نباشه جون در عذابه، من برم این گندا درس کونم شومام کیفشا ببرین گاوا.

#هوروش

#پست_دویست_و_پنجاه_و_نه

#منیر_قاسمی

با قدم‌های بلند و سریع از باغ بیرون رفتم، هرچه شماره‌اش را می‌گرفتم جوابی نمی‌داد، اشتباه کرده بودم، وقتی می‌دانستم حال خوشی ندارد، وقتی تازه از گذشته

و دردهایش گفته بود، وقتی می‌دانستم در چه محشرکبریایی دست و پا می‌زند نباید لودگی می‌کردم ولی دست خودم نبود، حرص که می‌خورد بیشتر دوستش داشتم، دلم می‌خواست در اوج عصبانیتش حرصش بدهم تا خودم کیف کنم، اصلا مستوره با چشم‌های عصبانی جذابیتش بیشتر بود. چرا جوابم را نمی‌داد؟ می‌خواستم توضیح بدهم برایش، می‌خواستم بگویم روزهای سخت را با بیخیالی و بی‌حواسی خوردن مشروب می‌گذرانم، می‌خواستم بگویم پک زدن به سیگار کمی تسکین می‌شد برای دردها ولی او جواب نمی‌داد، نزدیک خانه‌شان بودم و شماره خانه شان را برای بار چندم گرفتم، جوابی که نداد سمت زنگشان رفتم، بدون هیچ صبری فشارش دادم، سه بار طولانی.

_کیه؟

یادش رفته بود ممکن است من پشت در باشم، یادش رفته بود جواب ندهد هر کاری از من بر می‌آید.

_اون لاکردارت رو جواب میدی همین حالا، دیگم حق نداری رو من قطعش کنی، فهمیدی؟

صدایش پراز عصبانیت بود، باز خردرونم برای جفت انداخت اقدام کرد.

_شرمنده من وقت ندارم، حوصله هم ندارم.

می‌دانستم ممکن است گوشی را بگذارد بزای همین سریع گفتم.

_باشه پس من دارم از رو دیوار میام تو، بقیه‌اش با خودد.

صدای گوشی که از دستش رها شد و با دیوار برخورد کرد به گوشم رسید، دست دراز کردم برای بالا رفتن از دیوارشان که گوشیم درون دستم لرزید، خودش بود، هم‌نفس روی صفحه چشمک می‌زد، با کمی تعلل تماس را وصل کردم، صدای هول شده و نفس نفس هایش لبخند عمیقی روی لبم نشاند، خوب بود که می‌دانست حرفم تا عمل فاصله‌ی چندان زیادی ندارد.

_خل شدی؟ چیکار می‌کنی این وقت روز؟ داری میای تو؟

جوابش را نمی‌دادم، داشتم با عشق به صدای نگرانش گوش می‌دادم و کیف می‌کردم، این عشق آخر به کشتنم

می‌داد، کارهایی می‌کردم عجیب و غریب، برای خودم هم باورشان سخت بود چه رسد به بقیه.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت

#منیر_قاسمی

_میعاد؟ میعاد توروخدا حرف بزن، داری میای تو؟ میعاد همسایه‌ها ببینن بدبختم که، ببخشید خب؟ دیگه قطع نمی‌کنم، میعاد.

همینقدر کافی بود، بیشترش را تحمل نداشتم، شنیدن این صدای نگران اذیتم میکرد.

_جون دل، قصدش و داشتم ولی زنگ زدی پشیمون شدم، دفعه بعد قطع کنی، جواب ندی ارفاق نمی‌کنم هروقت می‌خواد باشه رو دیوارم تو خونتون، فهمیدی؟

_آره آره فهمیدم خری، دست پیشم بگیر پس نیفتی.

بلند خندیدم، یادش نمی‌رفت لامذهب.

_دست پیش نگرفتم من، کلی وقته دارم زنگ می‌زنم توضیح بدم، تو جواب نمیدی.

_اِ؟ پس من بودم داشتم می‌پیچوندم، خرکنم طرف و.

صدایش پراز بهت و تعجب بود و صدای من پراز خنده برای اینکه توانسته بودم فکرش را از دردهایش دور کنم، هرچند کوتاه ولی شده بود.

_دور از جون، بابا خب اولش باید یکم گردن‌گیرم خراب باشه، همون اول گردن بگیرم که نمیشه.

_خیلی پررویی، خیلیا.

به دیوار سرگوچه‌شان تکیه دادم، با دستی در جیب و پایی که تکیه داده بود به دیوار.

_قربانت، محبت داری، اَصیش این حجم ابراز علاقه حالما خوب کرد.

_ تو مشروب می‌خوری؟

سوالش را یک‌دفعه پرسید، ذهنش درگیر بود و یادش نمی‌رفت، باید حلش می‌کردم، نباید می‌گذاشتم یک درد و فکر دیگر هم به زخم‌هایش اضافه شود.

_گاهی.

_چرا؟

_برای اینکه یادم بره حالم بده، برای اینکه از بی‌خبری و حواس پرتیش خوشم میاد، سیگارم می‌کشم ولی اون حجش زیاده، خیلی سالم هست باهامِ از سیزده چهارده سالگی، رفیقم زیاد دارم، خرکاریم زیاد کردم.

ساکت بود، با صدای نفس‌های عمیق و طولانی، سکوت از بهت، سکوت از حرف برای گفتن نداشتن.

_ولی یه دلم دارم بدجور عاشقته، تو بگی نخور می‌گم چشم ولی بگی نکش نمی‌تونم، یکیش رو بذار برام بمونه واسه تسکین، خرکاریامم همش رفته کنار، رفیقامم تو باشی و تا همیشه داشته باشمت می‌ذارم کنار، البته مجرداشون، همه میرن کنار جز احسان، باش بزرگ شدم نمی‌تونم.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_یک

#منیر_قاسمی

_اصا براچی می‌خوری؟خوشمزِس؟

بلند خندیدم؛ جملاتش ساده بود، حس کنجکاویش برانگیخته شده بود، واضح بود حتی تابحال از نزدیک هم ندیده.

_نه همچینام خوشمزه نیس، مثی زهر می‌مونه.

_وا خب مریضین می‌خورین؟

تکیه از دیوار گرفتم و راه افتادم سمت خیابان، لبخند عمیقی هم به لب‌هایم بود.

_خب برا همینه باش مزه می‌خورم دیگه، که اون طعم مزخرف‌رو بگیره.

_اصا چه دلدردیه خب نخورن.

_آخه اون بی‌حالی بعدش و سرخوشیش خوبه.

صدایش پراز تعجب بود، معلوم بود حرف‌هایم برایش عجیب بوده است، او می‌پرسید و من سعی می‌کردم صادق باشم، دلم نمی‌خواست حتی یک کلمه دروغ یا خلاف واقعیت بگویم.

_اصا برام قابل درک نیس، این همه چیز هس برا اینکه آدم یادش بره یا حالش خوب بشه، خب براچیچی بره سراغ یچیزی که ته مزه خوبی داره نه اینوه فایده داره.

به خیابان رسیده بودم ولی سمت خانه نرفتم، خلاف جهت خانه‌مان به سمت سقاخانه رفتم، آنجا این موقع ساکت بود.

_ولش کن، منکه گفتم دیگه نمی‌خورم، دیگه بهش فکر نکن.

نفس عمیقی کشید، از آن‌هایی که خیالش راحت شده از جوابم، هرچه جلوتر می‌رفتم آشناهای زیادتری می‌دیدم، سلام‌هایشان چه آن‌ها که پیاده بودند و چه سواره‌ها برای مستوره عجیب بود.

_تو خیابونی؟

_اره، حالشا نداشتم برم خونه.

_چقد همه سلامِد می‌کونن.

خندیدم. خبر نداشت هرجای شهر می‌رفتم هم وضعیت همینطور بود، امکان نداشت جایی بروم و آشنایی انجا نداشته باشم.

_کفی محلما، معلومه هی سلام می‌کنن، سلام نکنن حسابشون رسیدِس.

_خیلیم خوب، خوش باشی.

دوست داشتم، وقتی این طور پا به پایم کم نمی‌آورد و حرف میزد دوست داشتم، جواب که می‌داد بیشتر دلم ضعف می‌رفت برایش، خداراشکر می‌کردم که حالش نسبت به چند ساعت قبل بهتر شده، مستوره دختر قوی و شجاعی بود، به داشتنش افتخار می‌کردم، این داشتن وقتی خوب‌تر می‌شد که می‌دانستم من را محرم رازش دانسته.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_دو

#منیر_قاسمی

“مستوره”

روزها پشت هم می‌گذشت. میعاد حواسش به حالات و روحیاتم بود، از بعد تعریف کردن گذشته‌ام با اینکه به آن اشاره‌ایی نکرد ولی حواسش بود لمس‌ها و حرف‌هایش جوری نباشد که اذیتم کند، قدردانش بودم وقتی انقدر شعور بالایی از خود نشان داد، من مدام ترس داشتم که برود یا اگر می‌ماند از سر ترحم باشد ولی میعاد ثابت کرد اینطور نیست. ظهر کارم زودتر تمام شد، به دایی‌عباس گفتم می‌خواهم به نظر بروم و اوهم

بدون هیچ سوالی همراهم شد، وقتی روبروی مجتمع پارلمان پیاده شدم با لبخند عمیق نگاهم کرد.

_مواظبی خودد باش خوش بگذره، زودم برگرد خونه.

جوابش را با لبخند دادم و چشمی گفتم، دوستش داشتم، شعور بالایش ستودنی بود. از دیروز قصدش را داشتم، دلم می‌خواست برای ماهگرد دوباره باهم بودنمان برایش کادویی بخرم، دیشب وقتی روی تخت دراز کشیده بودم حساب کردم، دیدم از وقتی برگشتیم بهم هربار اتفاقی برایمان افتاده روز سه‌شنبه بوده، سه‌شنبه من دیدمش، سه شنبه برایش از گذشته گفتم، سه‌شنبه‌ها نقش عجیبی داشتند در دوست‌مان، حتی وقتی دقیق‌تر شدم اولین‌بار که میعاد نامه برایم داد و از حس دوساله‌اش گفت هم سه‌شنبه بود، امروز هم که ماهگردمان بود هم سه‌شنبه بود.

آمده بودم تا برایش کادو بخرم ولی نمی داسنتم چه چیز دوست دارد، دلم می‌خواست خانه‌شان بروم و از مائده بپرسم ولی ترسیدم خودش باشد.

بدون هیچ ایده‌ایی در مغازه ها می‌چرخیدم، فقط دنبال چیزی بودم که با دیدنش یاد او بیفتم. دیشب وقتی به چه بخرم فکر می‌کردم فهمیدم من نمی‌دانم میعاد رنگ مورد علاقه‌اش چیست، نمی‌دانم شماره پایش چند است و لباس چه سایز می‌پوشد، حتی نمی‌دانم چه غذایی دوست دارد.

نگاهم به مغازه‌ها بود ولی هیچ چیز بچشمم نمی آمد، همان لحظه گوشی درون کیفم زنگ خورد، می‌دانستم خودش است چون مامان با دوست‌هایش دورهم جمع بودند، از کیف که درش آوردم با دیدن اسمش لبخند زدم، خدا به موقع به دادم رسید، حالا حداقل میشد از خودش پرسید.

_سلام عزیزم خوبی؟

وقتی تماس را وصل مردم، صدایم پراز انرژی بود .عزیزم شده بود؛ از همان وقتی که برایش رازهایم را گفتم، عزیزم شده بود.

_سلام خانوم، چه خبرا؟

از پارلمان بیرون آمدم و به سمت مغازه‌های دیگر رفتم، لبخند عمیقی هم به لب‌هایم بود.

_میعاد تو چه رنگی دوس داری؟ لباس چه سایزی می‌پوشی؟ غذا چیچی دوس داری؟ شماره پات چنده؟

سوال‌هایم را پشت هم پرسیدم می‌ترسیدم باز یادم برود.

_اوه چه همه سوال، چیشده یادت اومد به اینا؟شیطون نکنه می‌خوای برام کادو بخری؟

داشت می‌فهمید، باید گیجش می‌کردم تا حدس نزند، تیز بود خیلی خیلی تیز بود.

_نه بابا، دیشب رو تخت خوابیده بودم بعد داشتم فکر می‌کردم به تو، اون وقت فهمیدم اینارو نمی‌دونم، الان گفتم بپرسم یادم نره.

_اوه جالب شد، شبا به من فکر می‌کنی دیگه به چیا فکر می‌کنی بلا؟ ماچمم می‌کنی تو فکراد؟

صدایش پراز شیطنت بود، این مدت حرف‌هایی میزد که من یا نمی‌فهمیدم یا خودم را به نفهمیدن می‌زدم، رویش زیادی زیاد شده بود.

_مگه من مثی تو منحرفم؟ اصا ولش کن میرم بعدا از مائده می‌پرسم، تو جواب نمیدی.

_ او حالا قهر نکن، نازشم زیاده هی قهر می‌کنه، خب ماچ که بد نیس، مثی بغل می‌مونه، چیطو اونا دوس داری؟

چشم‌هایم گرد شد، از کجا فهمیده بود؟

_کی گفته؟ نخیرم.

_من گفتم، هی پشتی هم خوددا می‌ندازی بغلی من معلومه دوس داری دیگه، ماچم یبار که بدی مشتری میشی.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_سه

#منیر_قاسمی

اصلا نمی‌شد با او حرف زد، همیشه بحث‌ها را می‌کشاند به همان‌جایی که خودش دوس داشت، خصوصا وقت‌هایی که من شرایط حرف زدن نداشتم.

_خیلی رود زیاده، میدونی من نمی‌تونم جواب بدم هی از این حرفا میزنی، اصا ولش کن کاری نداری؟

_چرا نمی‌تونی؟ الان که باید خونه باشی نیسی مگه؟

_نخیر اومدم نظر کارداشتم، وسطی خیابون از این حرفا میزنی من چیچی بگم ؟

صدایش پراز خنده شد، صورتش را تصور کردم.

_حالا نیس خونه باشی میتونی جواب بدی؟ انگار می‌تونه.

به مغازه‌ایی رسیده بودم که لباس مردانه فروشی بود، پیراهن مردانه سورمه‌ایی رنگ با خطهای کمرنگ صورتی پشت ویترینش بود، کنارش هم مغازه زیورآلاتی بود که پشت ویترینش دستبند مردانه‌ایی به چشمم خورد.

_باشه تو خوبی، من باید برم کارم نداری؟

صدایش جدی شد.

_کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت، کارم و حضوری میگم خدمتتون بانو.

خوشحال شدم بخاطر آمدنش هم میشد کادویش را بدهم هم مجبور نبودم آن همه راه را با اتوبوس بروم.

_چشم حتما، مواظب خودت باش، می‌بینمت.

_ توهم مواظب باش عزیزم، چیزی خواستی زنگ بزن.

چشمی گفتم و تماس قطع شد، نمی‌دانستم اول به کدام مغازه بروم، نگاهم بین هردویشان در گردش بود، دست آخر سمت لباس فروشی رفتم، کارم آنجا سخت تر بود،

سایز او را نداشتم و کمی طول کشید، دست آخر هم از خود فروشنده کمک گرفتم با سایزهایی که دادم و چیزهایی که از میعاد گفتم سایزش را حدس زد ولی گفت اگر اندازه نبود می‌توانم تعویض کنم، پول لباس را که حساب کردم بیرون آمده و سمت مغازه کناری رفتن، آنجا کارم خیلی طول نکشید دستبندی با مهره‌ای مشکی تلفیقی از مهره‌های براق و مات، که همراهش دستبندی با مهره‌های ریز براق هم بود. تکمیل خریدهایم باکس مشکی با قلب‌های قرمز بود، لباس و جعبه‌ی دستبند را درونش گذاشتم.

_سلام عزیزم من کارم تموم شده میرم مانتو فروشی پیش سحر، بیا اونجا دنبالم، دوست دارم.

با لبخند پهنی از سر رضایت برای خریدهایم سمت مانتو فروشی قدم تند کردم، هیجان داشتم زودتر به سحر نشانشان دهم، دلم می‌خواست تایید کند سلیقه‌ام را ولی

استرس زیادم برای این بود که میعاد دوستشان داشته باشد، دلم می‌خواست در چشم‌هایش برق رضایت را ببینم، اگر دوست نداشت قطعا سرخورده می‌شدم، از سلیقه‌اش فقط در حد لباس‌هایی که می‌پوشید خبر داشتم برای همین استرس و دلشوره‌ام بیش از حد شده بود.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_چهار

#منیر_قاسمی

با چشم‌های گرد خیره‌ام بود؛ چندبار پشت سرهم گفت "دروغ، الکی میگی" و تاییدم را دید و هدیه‌ایی که خریده بودم. باورش شد، هنوز متعجب بود ولی لبخند عمیقی به لب داشت؛ دوستش داشتم، با تمام تفاوت‌هایمان، با تمام اخلاق‌های متضادی که داشتیم ولی کنار آمدن با هم را بلد بودیم، سحر کسی بود که هرچند دیر می‌دیدمش ولی همان چندساعت باهم بودنمان حالم

را خوب می‌کرد، انقدر راحت از خودش و اتفاقاتی که برایش می‌افتاد می‌گفت من هم احساس راحتی می‌کردم، قبل‌ترها کمتر ولی خیلی وقت میشد که حس خیلی خوبی داشتم کنارش.

_حالا چی خریدی؟

با لبخندی به لب جوابش را دادم و شانه بالا انداختم، باکس را برداشت و با دقت داخلش را نگاه کرد، بعد به چشم‌های پراز شیطنت خیره‌ام شد.

_عوضی توام از اینکارا بلدی بودی رو نمی‌کرد؟

خنده‌ام بلندتر شد، باورش برای خودم هم سخت بود که توانستم برای میعاد چیزی بخرم، تمام دیشب تا صبح فکر می‌کردم از پسش برنمی‌آیم.

_بیشتر خودم و سپردم به حسام، همینجور چرخیدم هرچی رو بِش حس خوب داشتم انتخاب کردم.

وسایل را در باکس گذاشت، بعد نگاهم کرد. عمیق، حرفی داشت که نمی‌دانست چه طور باید بگوید.

_میگم که... حالا اگه اون یادش نباشه، یا هیچی نگرفته باشه چی؟

به سوالش فکر کرده بودم، اولین چیزی که به ذهنم رسید همین بود، اگر یادش نبود چه؟ اگر اصلا برایش مهم نبود؟ جوابی را که بعد از فکر زیاد به آن رسیدم به سحر دادم.

_اتفاقا بهش فکر کردم، بعد دیدم مهم نیس، همینکه من یچیزی براش گرفتم هربار نگاش میکنه یادم میفته بسه، شاید بلد نیس بعد می‌بینه من چیکار کردم و برام این روزا مهمه یاد می‌گیره.

با چشم‌هایی پر برق نگاهم کرد، به صندلیش تکیه داد.

_چه خوبه هنوز عشقایی مث شما هست، میدونی آدم فک میکنه اینجور عشقا تموم شده ولی با دیدن کسایی مث شما می‌فهمه هنوزم هس.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_پنج

#منیر_قاسمی

آمده بود دنبالم. روبروی مانتو فروشی، سوار ماشین که شدم برای سحر که آن‌طرف خیابان نگاهمان می‌کرد دست تکان دادم، برگشتم و با لبخندی پهن به میعاد نگاه کردم، پیراهن طوسی با شلوار نوک مدادی پوشیده بود، موهایش را رو به بالا حالت دار زده بود، ته ریش کمش می‌گفت تازه اصلاح شده است، او هم خیره‌ام بود، با لبخند.

_خوش گذشت؟

سکوت و خیرگی را او بود شکست، با سر به آن طرف خیابان اشاره کرد.

_خیلی، جات خالی بود.

خنده‌اش عمیق‌تر شد و کمی کج‌تر نشست با کمری که به در ماشین تکیه داده بود.

_خرید یا پیش سحر؟

اخمی ساختگی کردم.

_خرید و میگم پیش سحر بیای چیکار؟ بینی دوتا دختر.

ابرویش را بالا داد، نگاهش روی باکس درون دستم کمی طولانی شد و دوباره به چشم‌هایم برگشت.

_خریدم خوبه طوری نیس، حالا چیچی خریدی؟

شانه‌ایی بالا دادم، هنوز وقتش نبود تا درمورد امروز و هدیه‌ام بگویم، او هم همزمان ماشین را روشن کرد و حرکت کردیم.

_هیچی یسری چیز برا خودم، مهم نیس.

آهانی گفت و دست دراز کرد برای روشن کردن ضبط، عضو جدایی نشدنی رانندگیش، حتی وقتی حرف می‌زدیم هم صدای ضبط کم بود ولی باز هم می‌خواند، آهنگ‌هایش هم انتخاب شده و از روی علاقه بود.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_شش

#منیر_قاسمی

عزیزم یادت میاد سه شنبه ها

پا به پای هم میرفتیم تا کجا

کوچه های خلوتو یادت میاد

اون همه صداقتو یادت میاد

عزیزم یادت میاد که گریه هات

چجوری آتیش به جون من میزد

نمیشد بهت بگم دوست دارم

تا میخواستم زبونم بند میومد

هر کلمه که چاوشی می‌خواند، چشم‌های من گردتر می‌شد. نمی‌دانستم این آهنگ هم انتخاب شده است یا تصادفی ولی هرچه بود به دیشب و فکرهایم در مورد سه‌شنبه‌های جذابی که داشتیم ربط داشت، به اتفاقاتی که پشت سر گذاشتیم هم، بغض کردن با شنیدنش، حرفی نمی‌توانستم بزنم فقط برگشتم و با چشم‌هایی پراشک از شنیدن آهنگی که انگار برای ما می‌خواند خیره‌اش شدم.

کوچه های خلوتو قدم زدن

توی هفته های تلخ و بیصدا

حالا روزا همشون سه شنبه ان

لعنت خدا به این سه شنبه ها

توی هفته های بی نام و نشون

روز دیوونگی ها سه شنبه ها

با خودم میگفتم ای کاش ای کاش

همه روزای خدا سه شنبه بود

ما، سه‌شنبه‌های زیادی را هم راه باهم گذرانده بودیم، سه‌شنبه‌هایی که هرکدام برایمان خاطره‌ایی شده بود و امروز دوباره سه‌شنبه بود؛ ماهگرد شروع دوباره‌مان سه‌شنبه بود.

_این...

صدایم لرزان بود، از شوق شاید هم از غم ولی بیشترش شوق بود، شوق داشتن میعاد، شوق روزهای خوبی که پشت سر گذاشتیم. ماشین بی‌حرکت بود، نفهمیده بودم چه وقت کشیده بود کنار خیابان انقدر که ذوق داشتم برای شنیدن آهنگمان، در فکرها و شوق و بغضم غرق بودم که برگشت سمتم، با لبخندی پهن و ابرویی بالا داده.

_داره برای ما می‌خونه مگه نه، هراتفاقی افتاده برامون سه‌شنبه بوده، سه‌شنبه دیدمت، سه‌شنبه بهت گفتم دوست دارم، سه‌شنبه جدا شدیم، سه‌شنبه برگشتیم بهم و امروز یک ماهه باهمیم دوباره و باز سه‌شنبه است.

برگشت به عقب و جعبه‌ایی را روی پایم گذاشت، نگاه از کارهایش نمی‌گرفتم، فقط سنگینی چیزی را روی پایم حس کردم، پرده‌ی اشک عمیق‌تر و زیادتر شده بود.

_میعاد!

صدایش زدم، با بهت، باورم نمیشد یادش بوده، نگاهم کشیده شد روی پایم و جعبه‌ی متوسط مشکی با قلب‌های قرمز، چقدر شبیه باکس هدیه‌ی من بود ولی کوچک‌تر.

_ماهگردمون مبارک نفس!

قطره اشک چکید، با شنیدن حرفش طاقت نیاورد بیشتر از این درون چشمم باشد، راه گرفت تا چانه‌ام از ذوق، از خوشی بودن و داشتن میعاد، هنوز خیره‌اش بودم، خیره به مردی که همه چیزم شده بود، قلب سرکشم

دیگر جایی در سینه نداشت، به در و دیوار می‌کوبید تا بیرون بزند، از سر شوق می‌لرزیدم و دستم روی دهانم بود، باید می‌دانستم میعاد غیرممکن است چیزی را یادش برود، غیرممکن.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_هفت

#منیر_قاسمی

_این و برای من گرفتی؟

من هم مثل خودش هدیه‌اش را روی پایش گذاشته بودم، انگار او هم فکرش را نمی‌کرد من یادم باشد؛ هردویمان اشتباه کرده بودیم. با سر سوالش را تایید کردم، صدایم در نمی‌آمد، نگاهم کشیده شد دوباره به روی پایم، نای باز کردنش را نداشتم.

_چرا زحمت کشیدی آخه؟

سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم، صدایم از میان بغض و شوق پیدا شد.

_فقط تو زحمت بکشی؟

چشم‌هایش با قدردانی خیره‌ام بود. قهوه‌ایی‌هایی که از ذوق برق میزد، انگار هزاران ستاره درونش می‌رقصید و من خوشبخت‌ترین بودم که برای میعادی که همیشه تمام و کمال برایم بود کاری کردم، کاری که باعث رقص ستاره‌های جذابش شده بود. نفس عمیقی کشید و درب جعبه را باز کرد، با دیدن لباس نوچی گفت و سرش بالا آمد.

_چیکار کردی ببوش؟

جعبه‌ی کوچک کنارش را برداشت و بازش کرد.

_ای خدا این و ببین.

سرش بالا آمد خیره در چشم‌هایم، من خوشبخت‌ترین بودم که میعادم را خوشحال می‌دیدم، مثل کودکی که به اسباب بازی مورد علاقه‌اش رسیده با ذوق نگاهم می‌کرد.

_خیلی خوبن اینا، ممنونم دورت بگردم.

دستش را دراز کرد و دست مشت شده روی پایم را محکم گرفت، با تمام قدرت فشرد، قدرتی از سر شوق و

عشق، درد نداشت، فشارش جوری بود که اذیت نشوم ولی خودش تخلیه شد.

_قابل نداره، ببخشید سلیقه‌ات‌رو نمی‌دونستم، سایزتم همینجور، آقاهه گفت اگه اندازه نبود تعویض می‌کنه.

لبخندش پهن شد، خیلی پهن و فشارش روی دستم بیشتر.

_بازش کن.

به روی پایم اشاره کرد، نگاهم کشیده شد به پایین، دستم را رها کرد و من با بدنی لرزان، با چشم‌هایی که دوباره پر شده بود، جعبه را برداشتم و بازش کردم، چشم‌هایم از دیدن ساعت طلایی درون جعبه برق زد، همان لحظه عاشقش شدم.

_چقدر گوگوله، خیلی دوسش دارم، خیلی.

نفس عمیق و خداروشکرش نشان از راحتی خیالش داشت، او هم مثل من نگران بود، اوهم استرس داشت. هردویمان با لبخندی پهن بهم خیره بودیم، هردویمان دست همدیگر را برای قدردانی می‌فشردیم، جملاتمان تمام شده بود ولی چشم‌ها و دست‌هایمان بجای جملات حرف می‌زدند، من روی ابرها بودم با اوی آنقدر فهمیده و دوست داشتنی.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_هشت

#منیر_قاسمی

لبخند پهنی به لبهای من بود، مثل همان روی لبهای میعاد. صدای موزیک را می شنیدم محض آرامش و گرنه به مفهومش آنقدرها توجهی نداشتم، نگاهم بیشتر به بیرون بود، دوست داشتم دیدن مردم را، رفت و آمدهایشان، حتی چطور درون ماشین بودنشان را دوست داشتم با دقت ببینم.

_ از هستی جونت چه خبر؟

خیلی وقت پیش منتظر بودم ولی چیزی نپرسیده بود، حالا انگار بهترین وقت بود.

_این مدت ۳بار پیشش بودم، دوس داری بشنوی؟

سرش را به تایید تکان داد، نگاهش به جلو بود ولی حواسش به حرفهایم.

_براش از اتفاق اون زمانا گفتم، نگفته بودم قبلا ولی خب وقتش بود، تازه فهمیدم یسری چیزا رو یادم نیست، هستی جون میگه مغزت بخاطر حرفی که مادرت زده و گفته خواب بد دیدی اون بخشا رو حذف کرده، بعدش فکر میکردم عصبانی بشه که بهت گفتم ولی گفت خیلی شجاع بودی و کار درست رو کردی که براش گفتی.

به در ماشین تکیه داده بودم، با هیجان از حرفهای هستی جان میگفتم و میعاد چند دقیقه یکبار نگاهم میکرد، با لبخند یا سر تکان میداد به تایید حرفم.

_ هستی جان گفت باید جلسات تراپی باهم بریم، بعد منم نیاز دارم به هیپنوتیزم ولی خب برای این آخری استرس دارم.

برگشت نگاهم کرد، کمی با مکث، اخمهایش هم کمی درهم بود.

_بذار برسیم یجا درموردش حرف میزنیم.

پیشنهاد خوبی داد، اینکه روبرویم باشد یا حتی با خیال راحت جوابم را بدهد خیلی بهتر بود تا شرایط حال حاضر.

#هوروش

#پست_دویست_و_شصت_و_نه

#منیر_قاسمی

میعاد

پل فلزی بودیم ولی اینبار پیاده نشدیم، محیط بسته ی ماشین را بیشتر میخواستیم تا فضای باز و پر صدای پارک، با اینکه شنیدن این بخش از زندگیش سخت بود ولی باید تحمل میکردم، اگر میخواستم مستوره را داشته باشم باید این بخش سخت را هم میپذیرفتم.

_خب، هیپنوتیزم چیش ترس داره؟

مثل او به در ماشین تکیه داده بودم، با دستهایی روی سینه قفل، نگاهم خیره اش بود، خیره به اویی که قلبم از عشقش فشرده میشد.

_نه ترس نداره، استرس داره، خب اصا تاحالا نبودم تو این شرایط.

سعی میکردم با آرامش نگاهش کنم، اطمینان بدهم تا خیالش راحت باشد، سعی میکردم صدا و صورتم این آرامش را به او انتقال دهد.

_دورت بگردم، تو سخت تر از اینا رو پشت سر گذاشتی، کاری نداره که میخوابی بعد کارش تموم شد بیدار میشی، کاش همینجوری برا منم میخوابیدی کارم تموم میشد بیدار میشدی.

گیج بود، هیچ وقت حرفهایم را نمیفهمید، شیطنت کلامم را نمیگرفت، گاهی حتی مجبور میشدم به توضیح دادن. حالا هم با چشمهایی گرد از سر نفهمیدن خیره ام بود، دقیق معلوم میشد نفهمیده.

_وا، واس چی چی بخوابم؟ خب بخوام بخوابم اصا براچی بیام پیش تو؟

بلند خندیدم، به گیجی و خنگ بودن جذابش، بازی شیرینی بود، خیلی خیلی شیرین.

_وای خدا، خیلی خوبی، ولش کن نمیخواد بخوابی، وقتش شد بیدار باش ببین، کیف کن.

_وا، حالد خوبه؟ اصلا نمی فهمم چیچی میگی، خل شدیا!

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد

#منیر_قاسمی

سعی میکردم خنده ام به او حس مسخره کردن ندهد ولی چاره ایی نداشتم، نمیشد نخندید، خصوصا وقتی اینطور گیج بازی در می آورد.

_حالا بگم اینا کی بِم داده؟

با تعجب نگاهش کردم، اصلا به اینجایش فکر نکرده بودم ولی خنده دار بود، وضعیت خنده داری داشتیم.

_هیچی بگو همونی که میخواد بیاد دومادیدون بشه اینا برام خریده.

_خب آ دیگه چیچی؟

نزدیکش شدم، جملاتی که با لهجه از دهانش خارج میشد را دوست داشتم، اصلا مستوره را، همین هایش جذاب میکرد.

_آ دیگه پیچ پیچی، این همه حرف هس بزنی فقط سری جدد دوباره نری هیکلی منا قهوه ایی کونیا، از یکی دیگه مایع بذار.

با مشت کوبید به بازویم، رویش زیاد شده بود، قبلا دستش میزدی لرز میکرد ولی حالا راحت تر شده بود.

_ خب توام، لوس.

با ابرویی بالا داده اول نگاهی به بازویم و بعد به دستش کردم.

_والا لوس خیلی بهتر از پررو بودنه، تو خیلی رود زیاد شده، دسدم وِل شده، سنگینم هسا.

گونه هایش قرمز شد، انگار تازه فهمید چکاری کرده.

_ببخشین، یهو یادم میره فک میکنم دوسام روبروم هسن، دسی خودم نیس.

_اِ پس دسی کیه؟ چرا خودد دس نیمیگیریش؟ آدم باید خودش بیگیرد دسش اینجوری بهتره.

چشمهایش دوباره گرد شد، بازهم نفهمید چه میگویم.

_مسخره، هی یه چیز میگه من نمیفهمم چیچی میگه، ماشینا روشن کن منا ببر خونه اینجوری فایده نداره.

سری به تایید تکان دادم.

_آره بابا اینجوری فایده نداره که، نه ماچی نه بغلی همینجوری خشکا خشک نیشسی اینجا، کاریم نیمیکنی فایده نداره که.

دوباره به بازویم کوبید، من درحال خنده بودم و او اخمی ساختگی به صورت داشت.

_لوس، پررو، بی حیا، این حرفا چیچیه میزنی؟

ماشین را روشن کردم و با شنیدن جمله ی آخرش ابرو بالا داده نگاهش کردم.

_بوس میخوام، بوس و بغل کجاش بی حیاییِ؟ گفتمم که لوسم، باید بوسم کنی هی تا خوب بشم.

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_یک

#منیر_قاسمی

“مستوره”

خانه‌ی بی‌بی دورهم جمع بودیم؛ مامان بافتنیش را آورده بود و داشت رومیزی قلاب بافی می‌کرد، تازه بساط ناهار را که بی‌بی برایمان کوفته درست کرده بود جمع کرده و به قول خاله سیما درحال چانه سابیدن بودند. من کمی دورتر از بقیه نشستم. دو ساعت بعد با دایی‌عباس به دفتر می‌رفتیم و می‌خواستم بین کارم به

میعاد سر بزنم، همه‌ی حواسم به پیام‌هایی بود که می‌فرستاد.

_من نیمی‌فهمم برا چیچی تو باید با دایید بری با اونم برگردی؟ خب خسه میشه بابا زن و بچش کارش دارن، زشته زحمت میدی بشون.

لب‌هایم با دیدن پیامش از هم باز شد، حرف‌های اطراف به سمت دختر همسایه‌ی بی‌بی کشیده شده بود، هم حواسم به آنها بود که اگر سوالی پرسیدند جواب بدهم، هم به پیام‌های میعاد، زهرا کنار گوشم گفت.

_وخی برو تو اتاق انقد ضایع بازی در نیار، مامان همینجور چش خیره میره بِد.

سر از گوشی در آوردم و نگاهم با او و بعد مامان که اخم‌هایش در هم بود برخورد کرد، نزدیک رعد و برق بود.

_نمیشه که برم تو اتاق میاد دنبالم بعدم هی غر پشتی غر، ولش کون همینجا نیشسم دیگه.

دوزانو نشستم، تکیه‌ام به دیوار پشت سر بود و پیامم را برای میعاد ارسال کردم.

_والا خودش دوس داره، هربارم میگم نمی‌خواد میگه نه راحتم، بعدشم با اون نرم باید با اتوبوس برم حوصله ندارم تنهایی.

گوشی را قفل کردم و سرم را بلند، بحثشان حسابی داغ بود، حتی دخترها هم واردش شده بودند، مامان داشت حرف میزد.

_خدیجه خانوم می‌گفت دخترش دیگه خیلی سراگوشش می‌جنبیده، منم بش گفتم خب کردی شوورش دادی یهو بی‌آبروگی به بار میومد اوم وقت می‌خواسن چه جوری جمعش کونن؟

بی‌بی با چشم‌های گرد بافتنیش را روی پایش گذاشت و جوابش را داد.

_وای خاک به سرم یعنی انقد وضِش خرابه؟

مهتاب بود که وارد بحث شد.

_خودشا من دیدم می‌گفت با همین شوورش دوس بودن، دیگه پسره اومده خواستگاری، خدیجه خانوم اینا خیلی سختگیری کردنا باباش راضی نیمیشد ولی سمانه می‌گفت من پاوایسادم گفتم یا این یا هیشکی.

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_دو

#منیر_قاسمی

چشم‌هایشان گرد شد، مامان به گونه‌اش زد و بی‌بی میان انگشت‌های شصت و اشاره‌اش را به دهان گرفت.

_خاک به سرم خدا به دور، خدا برامون نخواد.

مامان جمله‌ایی گفت که چشم‌هایم گرد شد، نفسم به شماره افتاد و قلبم برای لحظه‌ایی ایستاد، حتی به ویبره‌ی گوشی در دستم هم بی‌توجه شدم.

_خدا بمون رحم کونه، اینا امتحانه، اما این بچه خیره سرا باید حسابشا رسید، حق داشتن مامانش‌اینا که راضی نیمی‌شدن، من جاشون بودم اصا قبول نیمی‌کردم،خودشم می‌کشت نیمی‌ذاشتم خیره بازی در بیاره، تا دیگه این چش سیفید بازیا را نکونه.

خاله‌ها و بی‌بی در تایید مامان حرف‌هایی زدند ولی من حواسم دیگر آنجا نبود، رفته بودم به وقتی که میعاد پا پیش می‌گذارد، رفته بودم به روز خواستگاری و رفتار مامان را تحلیل می‌کردم، اگر می‌گفت نه؟ قطعا می‌گفت، مامان از همان بچگی عادت به نه گفتن‌های بدون دلیل داشت، عادت داشت هرچیزی می‌گویم را بگوید نه و درجواب دلیلم برای نگفتنش هم بگوید برای اینکه من

می‌گویم. گوشی دوباره در دستم ویبره زد، نگاهم با فکری شدیدا درگیر کشیده شد سمتش، دو پیام بود اولی از دایی که می‌گفت ده دقیقه بعد می‌رسد و بعدی از میعاد، بازش کردم با غمی که از فکرها و حرف‌ها بر دلم بود.

_مگه من مردم قربونت برم، تو از هروقت اراده کنی خودم در خدمتم، جونمم براد میدم عشقم.

به کلمات روی گوشی لبخند محزونی زدم، برایم پر از درد بود قبول اینکه من چاره‌ایی نداشتم اگر مامان مخالفت می‌کرد، قطعا هم می‌کرد، مامان استاد قبول نکردن درخواست ها بود، آن هم به روش خاص خودش.

از روی زمین بلند شدم و سمت اتاق رفتم، باید سریع لباس می‌پوشیدم چیزی تا آمدن دایی نمانده بود، مغزم درد می‌کرد از فکرهای زیاد، به سختی لباس‌هایم را

پوشیدم، وسط پذیرایی بی‌بی با فاطمه رودررو شدیم، بقیه در حیاط گرم صحبت بودند، کسی حواسش به ما نبود که بخواهد برای فضولی کردن حرف‌هایمان پا به اتاق بگذارد.

_قبلا هرجا من بودم پیشم بودی، چیطور شده حالا دور شدی؟

سرم پراز حرف بود، پر از فکر بودم برای آینده‌ایی مبهم.

_نخواستم با دیدنم حالد بد بشه یا با فکر به اینکه دارم اشتباه می‌کنم اذیت بشی.

نزدیک‌تر شد، روبرویم بود.

_زندگی خودده، درسته میگم اشتباهه ولی خب تو اینجوری می‌خوای.

در تایید حرفش سرتکان دادم؛ دوستش داشتم، همیشه از بچگی هایمان با هم بودیم و این باهم بودن باعث راحتیم در حرف زدن با او بود، روزهایی فاطمه راهنماییم می‌کرد که چه طور تحمل کنم شرایط سختی که داشتم را.

_حرفای تو حیاط ماماند بهمِد ریخت؟ حق باید بدی، بزرگترا بیشتر از ما می‌فهمن، در مورد اونیم که انتخاب کردی نباید فکر کنی راه راحتی داری، کلا گزینه‌ی خوبی نیس برای زندگی مشترک.

نگاهم در چشم‌هایش بود ولی فکرم جاهای دیگر، قلبم سنگین بود، تحت فشار بودم، حجوم فکرهای مزخرف،

حرف‌هایی که راه سخت را نشانم می‌داد، همه و همه باعث شد اشک در چشم‌هایم جمع شود.

_اون در حد تو نیس خوددم میدونی، اصا هیچیش به خونواده ما نمیخوره، اینجور که من شنیدم کار نکرده نذاشته پس تحقیق کنن ماماند اینا سریع می‌فهمن.

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_سه

#منیر_قاسمی

دهان باز کردم به حرف زدن، بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. دلم میعاد را می‌خواست، دلم راحتی خیالش را می‌خواست و حرف‌هایی دلگرمی بخشش را، یعنی فاطمه خودش عاشق نشده بود؟ یعنی خودش انتخابش درست بود؟ قطعا همینطور بود چون همیشه ثابت کرده

که انتخاب‌هایش درست‌ترین است، بدون عیب و نقص
سمت چیزهایی می‌رفت که نمیشد ایرادی رویشان
گذاشت. دسته کیف که روی دوشم بود را در دستانم
فشردم، گوشیم درون دست دیگرم زنگ خورد،
دایی‌عباس بود که می‌خواست بگوید سریع باید بیرون
بروم، سمت فاطمه رفتم و با هرجان کندن و درد حرفم
را زدم.

_باید دید چی پیش میاد، شاید چیزایی شد که ما فکرشم
نمی‌کنیم.

به حرف‌هایم در آن لحظه یک درصد هم اطمینان نداشتم،
اصلا باورشان نداشتم فقط گفتم تا شاید کمی حالم بهتر
شود، شاید آرام‌تر شوم ولی می‌دانستم چنین چیزی
مسخره و چرت است، لبخندی زد.

_میدونی که من حرفم و میزنم، فقط یادد باشه راه آسونی نداری اونم با اون.

می‌دانستم؛ کاملا ، لبخندی زدم و به سمت در آهنی اتاق رفتم، بعد از خداحافظی کوتاه با بقیه از خانه بی‌بی خارج شدم، چندین نفس عمیق کشیدم شاید حالم بهتر شود، دایی درون ماشینش منتظرم بود و برای اینکه متوجه حال چندان ناخوشم نشود لبخندی تصنعی زدم، سوار ماسین که شدم خدارا شکر کردم که تلاشم برای حفظ ظاهر موفقیت‌آمیز بوده. دایی از کارهای امروز پرسید، خبر از تور جدید داد و رفتن دوباره‌اش به عراق، من هم با هر جان کندن همراهیش می‌کردم.

****

****

ساعت ها پشت سرهم گذشت، کارمان آنقدر زیاد بود که وقت برای فکر کردن به اتفاقات و حرف‌های روز را

نداشتم، از دیروز تصمیم گرفته بودم امروز را پیش میعاد بروم و حالا برای خوب شدن حال خودم، برای آرام قلبم مصمم بودم به عملی کردن تصمیم، سریع از دفتر بیرون آمدم و برای سوار شدن به اتوبوس درون ایستگاه ایستادم، بعد از شروع دوباره‌مان به بستنی فروشی نرفته بودم و دلم شدید برای دیدنش پشت یخچال‌ها و صورت در فکرش وقت کار تنگ بود، تصمیمی برای گفتن اتفاقات امروز نداشتم، نمی‌خواستم روزمان را خراب کنم ولی می‌خواستم حال بدم را خوب کنم، می‌خواستم به خودم بفهمانم راه دیگری جز میعاد ندارم.

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_چهار

#منیر_قاسمی

دلم برایش پر پر می‌زد، هیجان‌داشتم که وقتی من را می‌بیند قیافه‌اش چه طور خواهد شد، نگفته بودم و همین هیجان و استرسم را بیشتر کرد ولی او خودش را پشت یخچال‌ها و ویترین قایم کرده بود، تصویرش را داشتم، با اخم‌هایی درهم، مشغول گرفتن آب هویج، همان پیراهنی که برایش خریدم تنش بود، دستبندش را از آن روز در نمی‌آورد، به قول خودش حتی برای رفتن به حمام هم درش نمی‌آورد.

_آقا باقلواهاتون تازَس؟

با گفتن حرفم دست از کار کشید و سریع برگشت، این وقت روز و خلوتی آتشگاه فرصت خوبی شد تا از پشت دخل با سرعت بیرون بیاید و با چشم‌های خیره‌ی براق و لبخندی برلب نزدیک‌ترین حد به من بایستد.

_ببوش! کی اومدی دورت بگردم؟

دورش می‌گشتم وقتی این طور عشق میشد، لبخند پهنی تحویلش دادم و دستم را سمتش دراز کردم، هرچه فکر بد، هرچه درد و زخم و استرس آینده بود را همان بیرون گذاشته بودم و حالا فقط سرخوشی دیدنش وجودم را گرفته بود.

_سلام...

به دستم خیره شد و بعد با ابرویی بالا داده دستم را درون دست‌های بزرگش فشرد، همراه با سلامی آرام و گرم.

_تازه رسیدم، نگفتی باقلواها تازِس؟

فشار بیشتری به دست‌هایم داد، کمی جلو کشیدم.

_ما چیز مونده نداریم، همش تازس.

نگذاشت حرفی بزنم، باهمان دست‌های درهم هدایتم کرد سمت میز دو نفره‌ی گوشه‌ی مغازه، جایی که هیچ دیدی به بیرون نداشت.

_زود بر می‌گردم.

با لبخند پهن دور شد، نگاه من راهم دنبالش برد،خیره‌اش بودم وقتی باسرعت کار می‌کرد، وسواس داشت، اخم‌هایش و دوبار کاسه بستنی را عوض کردنش نشان می‌داد.

_خب بیا من می‌خوام برما.

سرش را بلند کرد و صاف ایستاد کاسه لعابی دستش بود.

_کجا به سلامتی خوشگله؟ کی اجازه میده بری که صدات در اومده؟

از روی صندلی بلند شدم، طرفش رفتم، درب کوچک بین ویترین یخچالی و دخل را باز کردم و وارد شدم، دیدمش، خم شده بود.

_اجازه من فعلا دست بابامه، زودم باید برم.

صاف ایستاد،با لبخند نگاهمکرد.

_اِ؟ کاری نداره رخصت بدی اینم حل میشه، برا حاجید کار نشد نداره.

گفتنش برای او راحت بود، همیشه می‌گفت هرکاری را بخواهد به راحتی انجام می‌دهد ولی درمورد خانواده‌ام مطمئن نبودم، این یکی راحت نبود، یک‌تای ابرویش را مثل همیشه بالا داد، سمتم امد با گام‌های سنگین و آرام.

_اون وقت که اومدی تو قلمرو شیر باید می‌دونستی برگشت نداری، فقط در یه صورت می‌زاره بری.

با لبخندی پهن خیره‌ی چشمانش شدم.

_تو کبریت بی‌خطری، صورت و اینا نداره که.

_اون زبونِد، اون زبونِد و باید خودم کوتاش کنم، به روش خودم.

فاصله‌مان نیم قدم هم نبود، نفس‌های داغش به بینیم پیشانیم می‌خورد و تمام بدنم لرزید، تیره‌ی پشت کمرم لرز برداشت، سرم را بلند نکردم تا نگاهش کنم، تا از درون بلرزم و نگران شوم از این نزدیکی و بودن زیاد.

_کبریت بی‌خطر حرفه، من الان فقط دلم یچیز می‌خواد، اونم عجیب، خصوصا حالا که بوی تنت داره داغونم می‌کنه.

سر بالا گرفتم و خیره شدم در چشم‌هایی که شدید وحشی بود، او با ابروی بالا داده سرش را نزدیک‌تر آورد ترسیدم از اتفاقی که نباید، ترسیدم از چیزی که منتظرش نبودم، کمی نزدیک‌تر شد و همان لحظه زنگ

بالای درب مغازه به صدا در آمد، کمرم را محکم فشار داد، در گوشم زمزمه کرد.

_تکون نخور، ببینه کسی نیست میره.

من از این نزدیکی بدنم می‌لرزید، از بدن مردانه‌اش که به بدنم می‌خورد.

_میعاد...میعاد.کجای پس؟

_اوه اوه، سه شد، احسانِ

خنده‌ام گرفت از اتفاقی که برنامه‌اش را بهم ریخت، احسان به موقع رسیده بود ولی از نظر میعاد این طور نبود که دهان به اعتراض گشود.

_گاوه مرتیکه، خب یه زنگ بزن نیمی‌میری که، وسطی عشق و حال بودیما، حالا دوباره کی اینجوری گیرد بیارم؟

من هنوز در بغلش بودم و او تصمیم به رفتن نداشت، با اخم‌های درهم خیره‌ام بود، قصد عقب کشیدن نداشت ولی صدای قدم‌های احسان هرلحظه نزدیک‌تر میشد، با نوچی بلندی از کنارم دور شد و من را با حالی بد، بدنی لرزان ومغزی پراز دلهره تنها گذاشت، اگر احسان می‌فهمید من این طرف هستم چه؟

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_پنج

#منیر_قاسمی

پنج دقیقه می‌شد که رفته بود؛ از پشت ویترین یخچالی بزرگ می‌دیدمشان، نشسته بودند پشت میز در حال حرف زدن ولی به من دید نداشتند، میعاد درب مغازه را قبل از نشستن بست، نگاه کوتاهی به جایی که من بودن انداخت وقتی چیزی ندید نفس عمیقی کشید. برای محکم کاری روی پلاستیک هویج‌هایی که کنار گذاشته بود نشستم، صدایشان واضح به گوشم می‌رسید.

_چرا جوابی این مهردادیا نی‌میدی؟ زنگ زده میگه میعاد قراراشا بامن گذاشته که بیاد حالا داره منا کاسه کله می‌کونه.

احسان پشتش به من بود و میعاد با کمی اخم نگاه کوتاهی انداخت به ویترین و سریع چشم گرفت.

_حوصله شا نداشتم، گیری بیخودی داده خب این چه کاریه که نیمیشه اینجا بگه باید حتما بریم تهران تا بگه؟ منکه نیمی‌تونم دکونا زندگیما ول کونم به امونی خدا؟

به دیوار پشت سر تکیه دادم، چیزی که نمی‌دیدم پس تصمیم گرفتم به همان صداهایشان اکتفا کنم.

_ بابا چندبار گفتِس که کارش توضیح دادنی نیس باید بیای بریم اونجا، اما اینجوری که میگه خیلی پول توشه، حالا تو بیا بریم یهو دیدی خوب بود.

_به امیری گفتم یه هفته نیسم، نیمی‌دونم ولی حسی خوبی ندارم، این مهردادی روده راس تو شیکمش نیس.

صدایش کلافه بود، اخم‌های من هم درهم، دلم می‌خواست بدانم کاری که از آن حرف می‌زنند چیست؟

سوال‌های زیادی در سرم می‌چرخید و منتظر بودم احسان برود تا همه‌شان را بپرسم.

_مهردادی منتظردِ زنگش بزن تا بگه کی حرکت می‌کونیم، گفتِس فردا اما تو باز زنگش بزن ببین می‌تونی آخر هفتِش کونی.

صدای کشیده شدن صندلی‌ها آمد، از پشت میز بلند شده بودند.

_خب دادایه من دیگه برم، نیمی‌خواد بیای خودم درا می‌بندم.

صدای دور شدن پاهایش و بعد از آن زنگوله‌ی بالای در نشان از رفتنش داشت، من ولی هنوز همانجا نشسته بودم با فکری مشغول، به حرف‌هایی که خانه‌ی بی‌بی

شنیده بودم و بعد از آن حرف‌های فاطمه حالا حرف‌های احسان هم اضافه شده بود، انگار کسی مغزم را در دست گرفته بود و می‌فشرد، حالم اصلا خوب نبود.

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_شش

#منیر_قاسمی

“میعاد”

سرش پایین بود. نشسته بود روی دو کیسه‌ی بزرگ هویج که کنار گذاشته بودم. تمام مدتی که احسان حرف میزد نگران مستوره بودم، می‌دانستم الان در ذهنش پراز سوال است، می‌دانستم حق دارد جواب سوال‌هایش را بگیرد. بین رفتن و نرفتن شک داشتم ولی تصمیم به

گفتن از پیشنهاد مهرداد به مستوره را از قبل آمدن احسان گرفته بودم.

نزدکیش شدم، صندلی را کشیدم روبرویش و روی آن نشستم، سرش را بالا آورد، خیره‌ام بود با لبخندی کم جان، دست‌هایم را قفل شده درهم روی زانوهایم گذاشتم.

_مهرداد دوسم پیشنهاد یکار داده، فقط باید یه هفته بریم تهران بعد ببینیم میشه یانه.

کمی در جایش جابجا شد، دست‌های او هم روی پایش بود، مشت شده درهم.

_خب... توکه کار داری، چه نیاز به کار دیگه‌ایی هست؟

به چشم‌های براقش لبخند زدم، میشد ساعت‌ها با او حرف زد در آرامش و میشد با خیال راحت از اهداف و

تصمیماتم بگویم بدون اینکه ترس از نفهمیده شدن داشته باشم.

_خیلی توضیح نداده ازش ولی میگه ربط داره به این کارم ولی خب یه قدم بزرگ هم می‌تونه باشه، فقط مشکلش اینه که اگه برم یه سه روزی نمی‌تونم با کسی حرف بزنم، کلا گوشی اینا سه روز ندارم.

قبل از آمدن احسان نزدیک‌تر از این بودیم و حالا برای دراز کردن دستم و گرفتن دست‌هایش دو دل بودم، مستوره برای کار مهمی پیشم آمده بود، هر وقت این طور می‌آمد مشکلی داشت.

_خب اینکه طوری نیس، سه روزه ولی باید ببینی کارش چه جوریه؟ اینی که نمیدونی و بی‌خبری سختش می‌کنه.

ذهن من دنبال مشکل او بود، دنبال حرفی که اورا اینجا کشانده، کمی نزدیک‌تر شدم، دست دراز کردم و دست‌های لاغر و کشیده‌اش را در دست گرفتم، یخ بود، می‌لرزید، فشارشان دادم تا میان گرمای دست‌هایم کمی گرم شوند.

_من و ولش، تو چطوری؟ کی چی گفته؟

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هفت

#منیر_قاسمی

چشم‌هایش‌کمی گرد شد، متعجب بود از اینکه فهمیدم ولی برای خودم جای تعجب نداشت، من مستوره را از خودش بهتر بلد بودم، می‌دانستم برای خوب شدن یا

برای به حرف آمدنش چکار کنم یا می‌دانستم وقتی درگیری فکری دارد چه شکل می‌شود و حالا در اوج در گیری فکری بود، انگار کسی حرفی زده یا خودش چیزی فهمیده باشد.

_نه...چیزی نیس

ابرویم را بالا دادم و لبخند کجی به لبم آمد.

_چرا هست.

فشاری به دستش دادم، بدنش منقبض بود.

_نفس عمیق بکش، خودتم شل بگیر بعدش بگو ببینم چی شده.

چند نفس عمیق کشید، کمی خودش را جابجا کرد و بعد با صدایی که بغض داشت شروع کرد؛ دلم می‌خواست بغلش کنم، دلم می‌خواست در میان آغوشم باشد و بگویم همینجا حرف بزن تا تخلیه شوی.

_تو هنوز تصمیمت برای تهش جدیه؟

لبخند پهن‌تر شد، پس این بود؟

_جدی‌تر از هر وقتی، مگه تصمیم شکمی گرفتم که یادم بره یا پشیمون بشم؟

_خب سخته، یعنی نباید فک کنی راحته، امروز فهمیدم حتی ممکنه نشدنی باشه چون ما خیلی باهم فرق داریم، بعد این فرقا هم سختش میکنه هم غیرممکن.

اخم‌هایم درهم رفت، از کجا می‌دانست غیرممکن است؟ سرم پراز سوالات بود، مغزم در لحظه تیر کشید.

_یعنی چی؟ کی این غیرممکن رو تعیین می‌کنه؟ این فرقا رو چه حسابیه؟

عصبی بودم، دلم می‌خواست مقابل تمام کسانی که این فرق‌ها را تعیین کردند یا آدم‌ها را با خط کش خودشان سنت می‌زدند و اندازه می‌گرفتند مقابله بکنم، دلم می‌خواست بجنگم با همه‌ی کسانی که فقط قضاوت می‌کردند بودن شناخت.

_ خانواده‌ی من، مامانم و بابام و بقیه، از نظر اونا چون تو قبلا خیلی کارا کردی و ابایی نداشتی از هر کاری پس لیاقت من و نداری، تازه از نظرشون اینکه ما همدیگه

رو دوست داریم و قبل ازدواج رابطه داشتیم هم اشتباهه. حتی ما خامواده‌هامونم باهم خیلی فرق دارن میعاد و اینا مشکل ساز میشه بعدا، اصا شاید از نظر مامان اینام نشدنی بیاد.

این دیگر زیادی بود، اصلا نمی‌توانستم با این حرف‌های مزخرف کنار بیایم و حالا داشتم دچارش می‌شدم، دچار افرادی که دید بسته داشتند. اخم‌هایم درهم بود، می‌دانستم صورتم کبود شده و حال ناخوشم در چهره هم دیده می‌شود.

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هشت

#منیر_قاسمی

_من هیچ وقت فکر نکردم راحته، وقتی تو رو دیدم، وقتی دوسال افتادم دنبالت یعنی می‌دونم خانوادت چه جوره، می‌دونم فرقامون چی‌چیه. فقط الان برام سوال شده، چرا یهو یادد افتاد؟

تمام سعیم بر این بود که عصبی نشوم، افکار مزخرفم را چپاندم درون صندوق و درش را قفل کردم؛ بعد رویش نشستم تا از درون آن صندوق بیرون نیاید، با مستوره باید ملایم رفتار می‌کردم، کنترل همه چیز را باید خودم به دست می‌گرفتم.

_امروز خونه بی‌بی بودیم بعدش حرف پیش اومد درباره دختر همسایه که یکی رو دوس داره و اومده
خواستگاری بعدش هی بقیه حرف زدن، نظر دادن، من مونده بودم تو نظراشون، اصا نمی‌فهمیدمشون انگاری.

اخم‌هایم درهم رفت، من از همه چیز خبر داشتم، از تمام تفاوت‌ها و سختی راه ولی همیشه از همین روز می‌ترسیدم، از روزی که مستوره بفهمد و از واکنشش.

_خب تو چی گفتی؟ نظری ندادی؟

سرش پایین بود، نگاهم نمی‌کرد.

_نه حرفی نداشتم بزنم. همش خودم و تو جلو چشمم بود، فک می‌کردم اومدی خواستگاری بعد مخالفت کردن، بعد به خودم می‌گفتم اصا از کجا معلوم بیاد؟ حالا میعاد یچیز گفت تو چرا جدی می‌گیری؟

دوست داشتم. وقتی اینطور حرف‌های درون مغزش را برایم خالی می‌کرد دوست داشتم وقتی بدون هیچ سانسور از حس‌هایش می‌گفت خیلی دوست داشتم.

_خودد چی دوس داری؟

سرش بالا آمد، چشم در چشم.

_چیو چی دوس دارم؟

ابرو بالا داده نگاهش کردم، با اطمینانی که در صدایم بود و جدیت.

_دوس داری بیام یا نیام؟ اصا دوس داری برسیم به خواستگاری یا نه هنوز میگی شناخت نداریم؟

مردمک چشم‌هایش لرزید، نگاهش بین چشم‌هایش در چرخش بود.

_نمی...نمی‌دونم خب.

سرش را پایین انداخت و با انگشت‌هایش مشغول بازی شد، خجالت کشیده بود، این را از صورت قرمز و سر پایینش فهمیدم، از دست‌هایش که می‌لرزید.

_نمیددنم که نشد، درس بگو تا منم بگم، فقط نگام کن بعد بگو، دوس دارم چشات که تو چشامه حرف میزنی.

سرش را بالا گرفت، دوباره خیره‌ام بود با همان مردمک‌های لرزان.

_من، اگه اون روز نمی‌گفتی تصمیمت جدیه و برای ازدواج می‌خوای باهم باشیم هیچ‌وقت قبول نمی‌کردم، تو جدی بودی برای همین منم به خودم جرات دادم جدی

بهت فکر کنم. فقط می‌ترسم؛ از مخالفت‌ها، از حرف‌هایی که می‌شنوی و می‌شنوم، میعاد من از این تفاوت‌های زیاد می‌ترسم.

#هوروش

#پست_دویست_و_هفتاد_و_نه

#منیر_قاسمی

“مستوره”

داشتیم به سختی‌ها می‌رسیدیم و من دلم می‌خواست فرار کنم؛ حس می‌کردم هر چقدر مشکلات نزدیک‌تر می‌شود برای فرار آماده‌تر هستم، حرف‌هایی که زدم همه واقعیت بود ولی نمیشد منکر مشکلات زیاد شد، نمی‌توانستم به اتفاقاتی که قرار است پیش بیاید فکرنکنم،

خوشبینانه‌ترین حالت ممکن را هم در نظر می‌گرفتم بازهم سختی داشت.

_قربونت برم خب هرچیز خوبی قرار نیس راحت بدس بیاد که، بعدشم سختی می‌کشی مشکلا میان تا مارو امتحان کنن، اگه راحت بود خب چه کاری بود تلاش کنیم می‌نشستیم تو خونه خودش حل میشد.

حرف‌هایش درست بود ولی یک درصد استرس من را کم نمی‌کرد، همه را می‌دانستم، کاملا به آن‌ها واقف بودم ولی باز باعث نمی‌شد که افکارم بروند و دست از سرم بردارند.

_بازم می‌ترسم، فکر می‌کنم بش حالم بد میشه، از ظهر حالم بده باز می‌دونم می‌شینم هی فکر می‌کنم فکر می‌کنم.

صندلیش نزدیکم بود، دست‌هایم را دوباره در دست گرفت، من یخ بودم و او کوره‌ی آتش، می‌سوخت انگار، یخ‌های من داشت آرام‌آرام آب میشد.

_ولش کن، به قول مامانی نرسیده به کربلا خاک توسرت نریز، فعلا که نمی‌خوایم بیایم، الان باید شوما قبول کنی یه ماچ به ما بدی بعد.

چشم‌هایم گرد شد، من وسط استرس‌هایم بودم و او حرف از چه چیزها میزد، برایم سوال بود چه‌طور می‌تواند اینکار را بکند، وسط هر بحث مهم و جدی حرفی میزد که من جای دوشاخ، چهارشاخ روی سرم سبز شود و بمانم این شیطنت‌ها را کجایش قایم کرده.

_میعاد! من دارم جدی حرف میزنما اینا چی‌چیه میگی؟

چشم‌هایش همراه لب‌هایش خندید، فشاری به دستم وارد کرد.

_چی‌چی میگم؟ بابا خب یه ماچ می‌خوام چیزی نیس که، تو بغل من میای بعد ماچ نیمیدی؟ اصا این هستی جوندا من کی ببینمش چَغُلیدا بوکونم بش؟

خواستم دست‌هایم را بکشم ولی مانع شد، محکم‌تر گرفتشان.

_ولم کون، اصا با هستی جون چیکار داری؟ چی‌چی میخوای بش بگی؟ اون طرفی منه فک کردی حقا به تو میده که سواستفاده می‌کونی از موقعیت؟

_من میرم تهران نیسما، سه روز گوشی ندارما، بعد می‌شینی بی من گریه می‌کونی میگی وای چرا بش ماچ ندادم، خب کاری که بعد حسرتشا می‌خوریا همین حالا انجامش بده.

چشم‌هایم گرد بود، اوهم رویش زیاد، هرچه من می‌گفتم یک چیز داشت تا در جوابم بگوید و دهانم را ببندد.

****

میعاد رفت، قبل از حرکتشان تا وقتی به تهران و پیش مهرداد دوستش برسند باهم مدام در تماس بودیم، تمام آن مواقع می‌گفت بیشتر برای تفریح می‌روند، می‌گفت حتی برای کار رفتن هم منتفی شده و بیشتر زمانشان به با دوستش چرخیدن می‌گذرد، مهرداد دوستش گفته بود در تهران ویلا دارد و می‌خواهد به آنها نشانش دهد، میعاد می‌گفت جایی که می‌روند آنتن درست ندارد این را هم مهرداد گفته بود. من ولی دلشوره داشتم، از وقتی به

تهران رسید و تماس‌هایمان کم و کمتر شد دلشوره‌ام هم بیشتر شد، استرس‌های خودم برای آینده کم بود حالا رفتن میعاد و مسافرتش هم اضافه شد.

#هوروش

#پست_دویست_و_هشتاد

#منیر_قاسمی

_توقع داشتم آقای عاشق رو امروز ببینم، حرف زیاد داشتم باهاش.

تکیه داده بودم به مبل چرمی و نرم اتاق هستی جان. اینجا را خیلی دوست داشتم خصوصا وقتی لم می‌دادی روی این مبل. با لبخند خیره بودم به هستی‌جان، جلساتمان به خواست او بیشتر شده بود خصوصا از وقتی درباره گذشته گفتم.

_قرار بود بیاد ولی خب سفر براش پیش اومد.

کج روی صندلی نشسته بود با خودکاری در دست، لبخند همیشگیش هم به لبهایش بود.

_سری بعد حتما باهم بیاید، می‌خوام وقت هیپنوتیزم باشه، توی اتاق نه ولی بیرون بودنش به تو کمک می‌کنه و بعدش هم باهاش کار دارم.

باشه آرامی گفتم؛ به تایید، امیدوار بودم تا جلسه‌ی بعد میعاد سالم رسیده باشد، دلشوره‌هایم تا مرز تصادف کردنش هم کشانده بودم.

_هستی‌جان ترس‌های من برگشته، اینبار ترس بدتری دارم، وسواس فکری گرفتم خصوصا از وقتی میعاد رفته

تهران، از دیروز باهاش حرف نزدم و هی نشستم به فکرای مزخرفم بها دادم.

شروع کردم به گفتن، از خانه‌ی بی‌بی شروع کردم مو به مو گفتن تا رسیدم به همین یک ساعت قبل، وقتی آخرین پیام را برای میعاد فرستادم با دست‌هایی لرزان و ترس از بد بودن حالش.

_عزیزم من نمیگم نباید ترسید، نمیگم بدون ترس باش برعکس ترس نیاز زندگی آدم‌هاست، باید باشه تا حس‌های دیگه بچشم بیان ولی اینکه تمام فکرت رو بگیره اشتباهه، تو با این ترس‌ها بزرگ شدی و از شر هرکدوم رها میشی ذهنت برای ترس قبلی جایگزین پیدا می‌کنه، بخاطر همین باید یکسری تکنیک‌هارو انجام بدی، یک‌سری تمرین لازم داری تا وقتی این ترس‌ها روند تخریبی پیدا کرد جلوشون رو بگیری.

سراپا گوش بودم، خودم هم خسته شده بودم از ترس‌هایی که مدام همراهم بود، دلم می‌خواست مدیریت کردنشان را یاد بگیرم، برای همین با گوش جان به حرف‌های هستی جان در مورد کارگاه درمانی و جلسات گروهی گوش می‌دادم.

_درمورد وسواس فکری، ترس‌هات، خجالتی بودن توی جمع و مشکلات رفتاری که همراه هرکسی می‌تونه باشه این جلسات عالی هستن. پس با منشی هماهنگ باش برای شرکت توی این کارگاه‌ها، خودش بهت روزشون رو اطلاع میده.

ممنونمی که گفتم پراز امید بود، حالم خوب میشد وقتی این طور با اعتماد حرف میزد، درست مثل وقت‌هایی که میعاد با چشم‌های قهوه‌اییش خیره میشد در چشم‌هایم و اطمینان می‌داد از روزهای خوب پیش رو.

_ در مورد خانوادت و آینده، ببین مستوره‌جان تو باید در لحظه زندگی کردن رو یادبگیری، هرچیزی که قراره در آینده پیش بیاد به رفتار حال تو توی همین لحظات بستگی داره، من حس می‌کنم تو هنوز به اون اطمینانی که باید از میعاد داشته باشی نرسیدی، انگار مطمئن نیستی بتونه روز خواستگاری از پسش بربیاد یا اطمینان نداری به انتخابت. مدام با خودت فکر می‌کنی شاید نخواد بیاد، شاید اصلا مناسب نباشه برات و این شایدها و اطمینان نداشتنه که باعث ترس‌هات و این حال بدت شده.

سرم پایین بود؛ انگشتانم را به بازی گرفته و حرفی برای زدن نداشتم، هستی جان داشت لایه به لای مغزم را روی میز روبرو برایم بیرون می‌ریخت، هستی جان داشت نفوذش روی ذهن و افکارم را به رخ می‌کشید، همین هم باعث میشد حرفی برای زدن نداشته باشم.

_تو تا وقتی این اطمینان رو نداشته باشی دنبال راه فراری، از جنگیدن می‌ترسی و ترجیح میدی بری، فرار کنی، توی موقعیت خطر نباشی.

#هوروش

#پست_دویست_و_هشتاد_یک

#منیر_قاسمی

حرف‌های هستی‌جان برعکس همیشه آرامم نکرد؛ من گیج بودم. مانند بچه‌ایی که چندین دور چرخیده ولی بازهم دست بردار نیست و به چرخیدنش ادامه می‌دهد، سرگیجه روی سرگیجه همراه با منگی شدید. در روزهای گذشته همزمان سه نفر من را با واقعیت‌هایی آشنا کرده بودند که این گیجی را بیشتر می‌کرد. از آسانسور مطب بیرون آمدم پیش چشمم سیاه شد، آنقدر سیاه که اگر دستم را به دیوار نمی‌گرفتم با صورت زمین

می‌خوردم، چشم‌هایم را برای چندلحظه بستم، سیاه بود ولی صداها در سرم می‌پیچید.

هنوز چشم‌هایم بسته بود که صدای گوشیم را شنیدم، نفسم را پر صدا بیرون فرستادم، حوصله‌ی هیچ کس را نداشتم وقتی می‌دانستم فرد پشت خط آنکه باید باشد نیست، او تا سه روز دیگر خبری از خودش نمی‌داد و من اینجا با دلشوره، سرگیجه و نفسی که تنگ شده باید سر می‌کردم.

دستم بی‌اراده در جیب مانتویم رفت و همزمان با در آوردن گوشی چشم‌هایم را به سختی باز کردم، آنقدر سخت مثل بچه گربه‌ایی که تازه بدنیا آمده، بعد از چندین روز نور را می‌بیند، همانطور منگ، همانطور سخت، حوصله‌ی کسی که اسمش روی گوشی افتاده بود را نداشتم ولی اگر جوابش را نمی‌دادم باز هم زنگ میزد.

_سلام مامان.

با زور تکیه از دیوار گرفتم و به سمت درب خروجی مجتمع حرکت کردم.

_سلام، چرا انقد دیر جواب دادی؟ داری میای خونه؟

به ساعت روی دستم نگاه کردم، خیلی وقت برای خانه رفتن نداشتم باید دوباره می‌رفتم دفتر.

_تا اومدم پیداش کنم طول کشید، نه میرم دفتر، چه طور؟

_نه اونجا نرو، بیا شب مهمون داریم به دایِد گفتم هماهنگِ.

دست روی سرم گذاشتم، این یکی را باید کجای این وضعیت مسخره قرار می‌دادم؟ همین میهمان را کم داشتم.

_کی هست؟ من حال ندارم که، سرم گیج میره خوب نیسم.

نوچی گفت، کلافه شده بود.

_بیا خونه یه چیز درس می‌کنم براد بخوری خوب میشی، زود بیا فقط خدافظ.

گفت و قطع کرد، این یعنی جای هیچ بحثی نیست، یعنی هیچ راهی ندارم جز اینکه به خانه بروم، نگاهم روی گوشی بود و بی‌اختیار دستم سمت اسم میعاد رفت، می‌دانستم مثل یک ساعت قبل صدای گوش‌خراش آن زن

را می شنوم ولی باز گرفتمش امید داشتم به بوق زدن، امید داشتم به شنیدن صدایش.

_مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

#هوروش

#پست_دویست_و_هشتاد_دو

#منیر_قاسمی

با هر بدبختی رسیدم خانه. دوبار دیگر در راه سرم‌گیج رفت ولی هرطور بود خودم را رساندم، مامان وقتی وضعیتم را دید، به زور در حمام چپاندم، آب که روی سرم می‌ریخت، انگار مغزم خالی باشد؛ صدا می‌کرد، صدای گومب گومب قطرات آب در سرم می‌پیچید، دوش سرسری گرفتم و از حمام بیرون آمدم، مامان با لیوان بزرگی به دست در اتاق منتظرم بود.

_بیا، بیا اینا بخور یه نیم ساعتم بخواب تا خوب بشی.

با زور سمت تخت رفتم، توان دست دراز کردن نداشتم تا لیوان را بگیرم، روی تخت نشستم گوشیم را برداشتم، شاید زنگ زده بود، شاید هم پیام داده گوشی را که روشن کردم هیچ خبری نبود.

_بیگیر دیگه دستم شیکس، داری چیکار می‌کنی؟سرد درد می‌کونه رفتی تو گوشید؟ هزار تا کار دارما.

توجهی نکردم، باکس پیام را باز کردم وخبری نبود، پیام من هم هنوز به دستش نرسیده بود، دوباره شروع به نوشتن کردم.

_چرا نیسی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ حالم بده میعاد خیلی بد، انگار دارم می‌میرم.

پیام را ارسال کردم و همانطور با حوله روی تخت دراز شدم.

_پاشو اینا بخور تا خوب بشی اِ!

تا کمر خودم را بالا کشیدم، لیوان را از دستش گرفتم و یک نفس بدون نفس کشیدم از مایع قهوه‌ایی رنگ درون لیوان خوردم، دست مامان هم دور لیوان بود وقتی رهایش کردم، تنم را روی تخت پرت کردم، پتوهم رویم کشیده شد، چشم‌هایم را بستم؛ با بغضی که نفسم را سخت کرده و سری که درونش پتک کوبیده میشد، من میعاد را می‌خواستم، دلم می‌خواست عین سه روز را بخوابم وقتی بیدار می‌شوم هیچ صدایی جز صدای سلام ببوش او را نشنوم.

_ دو ساعت دیگه بیدارد می‌کنم، عصری خاسگار براد میاد.

#هوروَش

#پست_دویست_و_هشتاد_سه

#منیر_قاسمی

“میعاد”

یک ساعت می‌شد رسیده بودیم. همه چیز آماده بود، درست همان‌طور که می‌خواستم، مهرداد به بهترین شکل فراهم‌شان کرده و منتظر رسیدن‌مان سر کوچه باغَش دست در جیب ایستاده بود.

از اینکه مجبور شدم از مستوره مخفی کنم عذاب می‌کشیدم، همان روز اول به او قول صداقت دادم، به خودم هم قول دادم هرگز مخفی کاری نکنم ولی اینبار فرق داشت، نمی‌شد شکایت کرد، نمیشد اورا به دست قانون سپرد، خیالم آن طور راحت نبود وقتی می‌دانستم تمامش به ضرر مستوره است. دلم برایش پرپر میزد، گوشیم را که به مسعود دادم سیم‌کارت را در آوردم، نمی‌خواستم از آن طرف هشدار خاموشی بدهد، باید طبق حرفی که زدم هشدار آن طرف خط در دسترس نبودن باشد، حالا ولی به خودم فحش می‌دادم برای نیاوردن گوشیم، دستم درون جیبم رفت و سیم‌کارتم را لمس کردم، ته جیبم بین دو انگشت شصت و اشاره فشارش دادم، انگار مستوره درون آن بود. می‌خواستمش ولی باید این چند روز را سپری می‌کردیم، باید این اتفاقات پیش می‌آمد تا خیالم راحت باشد، تا با قلب و مغزی آرام ادامه دهم. همه چیز آن طور که من می‌خواستم انجام میشد، بدون هیچ آسیب روحی و جسمی به مستوره‌ام.

اصلا دلم نمی‌خواست مستوره با گذشته‌ی پراز دردش روبرو کنم، دوست نداشتم عقب بایستم و شاهد حال بدش باشم پس اینبار و فقط همین‌بار برای اولین و آخرین بار تصمیم گرفتم مخفی کنم، اون نباید از اتفاقات این چندروز باخبر میشد. ماشین را درون باغ بردیم، احسان وسایل را از صندوق عقب خارج کرد و من به اطراف نگاه کردم، دیوارهای بلند با حفاظهای رویش، راه ورود و خروج هر جنبنده‌ایی را می‌بست، به ساعت روی دستم نگاه کردم، عادت به بستنش نداشتم ولی بودنش لازم بود، هنوز دوساعتی تا رسیدنشان وقت داشتیم. احسان و مهرداد از همان روز اول نپرسیدند چه صنمی با کسی که قرار است اینجا بیاید دارم، من فقط گفتم کسی را باید گوش‌مالی بدهیم و آنها مثل همیشه‌ی از بچگی تا بحالمان بدون سوال تمام شرایط را برایم فراهم کردند.

_محسن زنگ زد، یه ساعت دیگه اینجان، مهرداد میگه بیا ببین تو اوکی هس یانه.

دستش روی شانه‌ام محکم شد. اخم از صبح ابروهایم را در آغوش گرفته بود، سمتش چرخیدم.

_ تاحالاش که همه چی خوبه، بریم ببینیم بقیه چه جوره.

همراه شدیم، شانه به شانه از جاده ی باریک آجری بین دو باغچه‌ی بزرگ باغ گذشتیم و به خانه‌ی آخر باغ رسیدم، دیوار های سنگی مشکی با ایوانی که فرش شده، به اطراف نگاه انداختم اگر یک ماه قبل بود حتما اینجا بساط عیش و نوش فراهم می‌کردیم و چند روز کیفش را می‌بردیم ولی از یک ماه پیش دیگر هیچ علاقه‌ایی به جمع شدن‌های همیشه نداشتم، فکرم متمرکز شده بود به هدفی بزرگ، هدفی که باید درست و دقیق انجام میشد. وارد خانه که شدیم نگاهم به اطراف

چرخید، سالن بزرگ مبل شده با آشپزخانه‌ایی که سمت چپ درب ورودی قرار داشت.

_بیا از این ور، اینجا را آماده کردیم.

به سمت چپ که مهردادایستاده بود برگشتم، با دست در اتاقی را نشان داد، پا که درونش گذاشتم صندلی فلزی وسط اتاق قرار داشت، با طناب کلفت کرم رنگ رویش، مهرداد فکر همه چیز را کرده بود، با همان ابروهای درهم ولی لبخند کجی به لب سمتشان برگشتم.

_ ایولا دارین، یعنی خوشم اومد همه چی عالیه، فقط تا نگفتم هیشکی نمیاد تو این اتاق، هروقتم اومدین همونجوری که قرارمون هس، حله؟

همزمان دو دست روی شانه‌هایم قرار گرفت، و حله‌ی بلندشان مساوی شد با صدای زنگ گوشی مهرداد، انگار داشت شروع میشد، از هیجان قلبم تند میزد، انگشت‌هایم را درهم گره زدم و قولنج‌شان را شکستم، آماده بودم برای رسیدنشان.

#هوروَش

#پست_دویست_و_هشتاد_چهار

#منیر_قاسمی

دو نفر اورا کشان کشان آوردند، من پشت درخت‌ها ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم، از پشت مردی را دیدم کمی قدبلند و لاغر، بین دست‌های دونفر از دوست‌های مهرداد که تقریبا قد بلند و چهارشانه بودند، محو شده بود. تصورم از اویی که مستوره تعریف کرد، کمی بهتر از چیزی که می‌دیدم بود.

_میعادی این پیزوریا نزِنیش یه وقتا، فوتش کونی مرده.

مهرداد بود، کنارم.

_نترس جونی سگ داره.

به درون خانه بردندش، بدون هیچ تلاشی همراهشان می‌رفت و فقط دوبارتقلایی کرد شاید راه نجاتی باشد وقتی دید فایده ندارد و زورش به آن دو یاردان قلی نمی‌چربد بیخیال شد.

_شر نشه واسِد؟

پوزخندی زدم، حرف‌هایی میزد خنده دار، برگشتم سمتش و با انگشت شصت به درب خانه که پشت سرم بود اشاره کردم.

_این؟ نترس فقط بگو اونی که می‌خواسم آوردن؟

_آره گذاشتم رو اپن، تو پلاستیک مشکیه، خره یهو نشینی باش پا بساطا.

گفت و بلند خندید، من ولی هیچ حسی نداشتم، خنده‌ام به محض رسیدنش پرید، تا اورا به سزایش نمی‌رساندم خنده برنمی‌گشت، تا خیالم راحت نمیشد نمی‌توانستم راحت نفس بکشم.

_بیمیر بابا، اون دوتا که اومِدن بیرون با احسانی همینجا هسیت، هرصدایی اومد، هرچی شد جلو نیمیاین تا خودم نگفتم، حواسدون باشه دا؟

باشه‌ایی با تردید گفت. میترسید، حق داشت، من نه گفته بودم قضیه چیست نه گفته بودم قصدم چیست، فقط یک جمله گفتم میخوام یکی و گوشمالی بدم، جا میخوام. همین و بعد سپردم به آنها. هردویشان حق داشتند بترسند حق داشتند مدام تاکید کنند مواظب باشم ولی من هم حق داشتم بخواهم خودم وارد عمل شوم.

با قدم‌های بلند به سمت خانه حرکت کردم، چند دقیقه میشد که آن دونفر خارج شده بودند، حالا نوبت من بود.

چشم‌ها و دست‌هایش بسته بود. روی صندلی وسط اتاق، با لب‌های سیاه و بدنی لاغر، از فرسنگ‌های دور داد میزد که چه وضعیتی دارد، برای یک گرمش هرچه داشت را می‌داد، یک گرم از چیزی که در نایلون درون

دستم بود، صدای باز شدن در اتاق را که شنید سر بلند کرد، با چشم‌های بسته سرش به اطراف چرخید.

_کی اونجاس؟ والا من به اونام گفتم پول ندارم، اینا گوش ندادن، اوی، صداما داری؟

داشتم.صدایش را واضح داشتم، چرخیدم پشتش و چشمم به دست‌های درهم قفلش افتاد، تصویر چیزهایی که مستوره تعریف کرد پیش چشمم آمد، مستوره‌ی کوچکم را گوشه اتاق دیدم که همین دست‌های بزرگ لجن دهانش را گرفته بود.

خودم را جلو کشیدم، کنار گوشش، با همه‌ی تنفر و تهوعی که داشتم.

_پول نداری اما چیزای دیگه داری، اونا خیلی بهتره، بیشترم به کار میاد.

#هوروَش

#پست_دویست_و_هشتاد_پنج

#منیر_قاسمی

پشت سرش بودم. دست راستم را بالا آوردم و انگشت‌هایم درون موهایش رفت، ریشه‌ی موهایش را با تمام قوا گرفتم و به عقب کشیدم، اخم‌هایش از درد درهم رفت و صدای دادش اتاق را گرفت، بوی بدنش تهوع‌آور بود، بوی عرق، سیگار و روغن.

_مرتیکه بی ناموس چیکار میکنی؟

با شنیدن جمله‌ایی که از دهان نجسش خارج شد، در گوشش داد کشیدم.

_بیناموس تویی حرومزاده، بی‌ناموس تویی که به هیچ ماده‌ایی رحم نکردی خصوصا اگه بچه باشه.

اخم‌هایش درهم رفت. بدنش منقبض شد و فهمیدم در حال کنکاش است، داشت بین گزینه‌هایش دنبال هرچی می‌گشت با حرکت بعدیم اجازه ندادم. موهایش درون دستم بیشتر کشیده شد و با دست چپ مشت شده به شکمش کوبیدم، یکبار ،دوبار، سه بار، دندان‌هایم روی هم قفل شده و از فشار زیاد نزدیک به خرد شدن بودند؛ مشت‌هایم باز رفت، موهایش را رها کردم، صدای دادش اتاق را گرفته بود، می‌دانستم احسان و مهرداد نگران بیرون منتظر هستند ولی حالا وقتش نبود، رهایش که کردم بخاطر تقلای زیادش با صندلی روی زمین افتاد. ناله می‌کرد، ناله‌هایی که درد خماری هم اضافه‌اش بود، از درون نایلون گوشه‌ی اتاق یکی از بسته‌های کوچک را در آوردم، پودر سفید رنگ را کف دستم ریختم و

سمتش رفتم، با نوک کفش به شانه‌اش زدم، چرخید، روی زانو نشستم و کف دستم را نزدیک بینیش گرفتم.

_ این و میخوای؟ منِ بیناموس به توی حرومزاده رحم نمی‌کنم، میفهمی؟ بچه دوسداری؟ چندتا؟

دوباره سرش را که درون سینه‌اش رفته بود با انگشت‌هایم به عقب کشیدم، در گوشش داد زدم.

_چندتاشدن؟ حسابش رو داری به اعتماد کیا نارو زدی و بچشون کشیدی تو اون اتاق، دس گذاشتی رو دهنشون تخم حروم؟

می‌لرزید؛ شدید، صورتش از درد جمع شده بود، بدنش از همان ریشه‌ی موها که درون انگشتانم بود تا پاهایش

می‌لرزید و این بجای حس ترحم یا عقب کشیدن بیشتر عصبیم می‌کرد.

_تو...تو کی...

صدایش به سختی به گوشم می‌رسید، دردش شدید بود، اجازه حرف زدن ندادم وقتی وسط حرفش پریدم.

_من؟ من اومدم جواب همه‌ی پفیوز بازیات رو بدم، پس خفه‌شو، خفه‌شو که هر حرفی بزنی بدترش رو می‌بینی.

گفتم با ضرب سرش را رها کردم، قرار نبود بکشمش، قرار بود خالی شوم، با هر سختی، با هر درد، با دست‌هایی که از خشم مشت شده بود و رگ‌هایش بیرون زده بود آخرین حرصم را در پاهایم ریختم و به شکمش کوبیدم، بعد از آن به سرعت از اتاق خارج شدم.

#هوروَش

#پست_دویست_و_هشتاد_شش

#منیر_قاسمی

_برید بهش برسید، خماره؛ فقط بِپاین نبینِدِدون.

باید نفسی تازه می‌کردم، اگر آنجا می ماندم، اگر ادامه میدادم نمی دانستم تهش بکجا می‌رسید، کنترلم را از دست می‌دادم و دیگر برگشتی پیش مستوره در کار نبود. هنوز دو قدم از آن دو دور نشده بودم که بازویم کشیده شد.

_این کیه؟ شر نشه؟ چیکارش کردی؟

اخم هایش درهم بود، اخم های من هم، حوصله ی بحث کردن نداشتم، نگاهی به احسان انداختم، سر پایین داشت و پشت سر را می‌خاراند. بازویم را به ضرب کشیدم و نزدیکش شدم، عصبانیتم را سر اوی درون اتاق خالی نکردم ولی سر مهرداد مانعی نمی‌دیدم.

_ببین قرار شد دَنادون بسته باشه چرا و چیشده نگید.

به احسان نگاه کردم.

_غیر اینه احسانی؟

سرش سریع بالا آمد.

_نه دادا، همینه که می‌گی.

دوباره مهرداد را مخاطب قرار دادم.

_پس دهن بسه برو کاری که گفتم بکن، بحثم تموم.

وینستونم را از جیب در آوردم و با قدم‌های بلند مسیر ته باغ را پیش گرفتم، تخلیه نشده بودم و سلول به سلول تنم می‌لرزید، دلم مستوره را می‌خواست، مدام به خودم فحش می‌دادم که چرا گفتم سه روز، چرا گوشی نیاوردم، چرا اصلا گفتم تهران. خودخوری و فکرهای مشوش باعث شد ول پاکت را تمام کنم و باز حرص داشته باشم، باز عصبانیتم در اوج باشد و دلم بخواهد گردن آن بیشرف درون اتاق را خرد کنم.

_هنوز بیهوشه، چیکارش کردی بابا؟

پُک عمیقی به سیگار زدم، پرتش کردم کمی جلوتر.

_اون پیزوریه وگرنه کی با ۴تا مشت بیهوش میشه؟

صدای خنده اش در فضای باز پیچید، سمتش برگشتم هنوز می‌خندید.

_ این مهردادی به تیریج قباش برخورده، میگه من چیزی نگفتم میعادی اینجوری می‌کونه، راسم می‌گه بابا چرا یهو رم می‌کونی؟ اونم نگرانه می‌ترسه یهو شر بشه واسش.

فندک را در جیبم گذاشتم و کنارش ایستادم.

_من جایی نیمی‌خوابم آب زیرم بره، اینم بیخود کرده ناراحت شده،حقش بود باید ادب میشد حالا دیگه بزرگ میشه یادش می مونه تو کاری بزرگتر فضولی نکونه.

#هوروَش

#پست_دویست_و_هشتاد_هفت

#منیر_قاسمی

تا صبح بهوش نیامد، اعتیاد آنقدر در بدنش رخنه کرده بود که نای بهوش آمدن حتی با آن مواد قوی را نداشت، وقتی هم بهوش آمد شروع کرد به صدا کردن و داد بیداد، فحش می‌داد، کتک خورده بود ولی انگار بسش نبود، از اینکه نمی‌دانست از کجا می‌خورد و دست چه کسی در کار است بیشتر عصبانی بود.

_بیناموسای لاشی، دِ اگه مردین بیاین دسامنا وا کونین تا حالیدون کونم، دِ مرد نیسین که رفتین تو سولاخی قایم شدین، مرد بودین حالا روبروم بودین.

مهرداد شلنگ قلیان را پرت کرد یک طرف و خودش سرپا شد، به چشم‌هایی از حرص قرمز شده و اخم‌هایی درهم، پشت سرش من هم بلند شدم و دست به سینه اش گذاشتم.

_صبر کن دادا، این کار خودمِ دور وایسا.

من سه روز حساب کرده بودم برای اینکه شاید او جان زیادی داشته باشد ولی همین نصف روز هن برایش زیادی بود، باید همین امشب تکلیف را روشن می‌کردم، باید حساب تصفیه می‌شد و بعد با حالی بهتر پیش مستوره ام می‌رفتم. پنج قدم فاصله ی بین ایوان و درب اتاق را به سرعت طی کردم، سینه ام جوری بالا و پایین

می.شد و نفس‌هایم تند و با شتاب در حرکت که انگار مسیری طولانی را دویده ام، خم شده بود به جلو، دستهایش بسته بود و فقط صدا داشت، از او فقط همین صدا مانده بود.

_چته، هار شدی؟ از وقت کتکت گذشته؟

صدایم را شناخت که صاف نشست، من ولی پراز خشم بودم، هرچه کردم در این چندساعت خاموش نمیشدم، آرامش از من گرفته شده بود، حالا می‌فهمیدم کار درست نیاوردن‌گوشین بوده وگرنه شاید همان دیشب رهایش کرده بودم

_حرومزاده چشام و وا کن تا حالید کنم، چرا ...

اجازه ی حرف زدن ندادم، دو طرف یقه اش را گرفتم و با صندلی از زمین بلندش کردم، به دیوار کوبیدمش، تمام خشمم و حرصم را در دست‌هایم جمع کردم.

_خفه شو، خفه فقط همینقدر بدون داری از کسی می‌خوری که کمر بسته به کشتند، بدون اگه از زیر دستش زنده بیرون بری یعنی خیلی شانس داشتی.

دست‌هایم عقب رفت و پخش زمین شد، با همان صندلی که رویش نشسته بود، اینبار بدون پروا، بدون فکر به اینکه ممکن است اتفاقی برایش بیفتد، با مشت و لگد به سر و صورتش می‌کوبیدم، هر صدای دادی که از او در اتاق می‌پیچید جری ترم می‌کرد،صدای دادهایش را با دو ضرب من جواب می دادم، مشت‌هایم روی دهانش می‌نشست انگار همان لحظات گذشته ی مستوره پیشش بودم، انگار داشتم جواب دادهای خفه شده زیر دست های بزرگ صادق را می‌دادم، پاها و دستهایم هماهنگ

با هم کوبیده میشد به جسم متعفن روی زمین، او گوشه ی اتاق طناب پیچ شده روی صندلی در خود جمع بود، دیگر صدایش نمی آمد، حتی نای ناله کردن هم نداشت ولی مشت‌های من اینبار به سمت کمرش نشانه رفت. می‌خواستم کاری کنم حتی اگر جان سالم به در برد و زنده ماند حداقل چندین ماه خانه نشین باشد، من مثل او رذل نبودم وگرنه باید جوابش را با داغ شدن عزیزانش می‌گرفت.

#هوروَش

#پست_دویست_و_هشتاد_هشت

#منیر_قاسمی

احسان و مهرداد پشت سرم بودند، بدون هیچ حرفی، نگاه‌شان به مردک در خود جمع شده و دوباره بیهوش روی زمین بود. می‌لرزیدم، حال خوبی نداشتم ولی سبک شده بودم، انگار باری از دوش‌های سنگین این روزهایم

برداشته شده باشد، نزدیک احسان که شدم دست در جیبش کرده و گوشیش را در آوردم.

_این و ببرین همون ورا که آوردنش ولش کونین.

گوشی را بالا گرفتم.

_این پیشم باشه کارش دارم.

از اتاق بیرون زدم، برایم مهم نبود روز است و نمی شود او را از اینجا بیرون برد، من ولی کارم تمام شده بود، دیگر اینجا ماندن را نمی خواستم، بدون توجه به صداهای‌شان از درب باغ بیرون زدم، گوشی احسان را خاموش کردم، سیم کارتش را در جیبم گذاشتم و سیم‌کارت خودم جایش را گرفت.

تا روشن شدن گوشی و بالا آمدن اطلاعات سیم کار قلب و ریه ام باهم مسابقه گذاشتند، با ماشین مهرداد آمده بودیم راه طولانی از درب باغ تا جاده را باید پیاده میرفتم، نگاهم به گوشی بود، اگر احسان آن روز به مغازه نیامده بود امروز من مجبور نمی‌شدم مستوره را این طور بپیچانم، مجبور نمی‌شدم مخی کاری را تا این حد ادامه دهم. گوشی درون دستم لرزید، وسط جاده ایستادم و به گوشی نگاه کردم، دو پیام روی صفحه افتاده بود هردو از مستوره، با دیدن اولی لبخند به لب‌هایم آمد، نفس و قلب در مسابقه‌ام آرام گرفت.

_سلام عزیزم، می‌دونم گوشیت خاموش ولی من دلم برات تنگ شده، می‌دونم هروقت تونستی زنگم می‌زنی عاشقتم.

با خواندن کلمه به کلمه پیام بعدی توان از پاهایم رفت، دیگر نفسی برایم نماند، انگار تمام مشت هایی که به

صداق زدم در عرض چند ثانیه به خودم برگشت، له شده به دیوار باغی کنار جاده تکیه زدم.

_چرا نستی؟چرا تنهام گذاشتی؟ حالم بده میعاد خیلی بد، انگار دارم می‌میرم.

#هوروَش

#پست_دویست_و_هشتاد_و_نه

#منیر_قاسمی

“مستوره”

فقط خواهر و مادرش آمده بودند؛ نیازی به حجاب گرفتن نبود، پسرشان دو سال از من کوچک‌تر بود، همان اول کار فهمیدند اشتباه آدرش را آمده‌اند ولی حاج‌خانم آنقدر

مهربان و خونگرم بود که با مامان حسابی گرم گرفت، من ولی هرچه سعی کردم با دخترش ارتباط بگیرم راه نمی‌داد.

_چِشَم کَفی پاش دختِرِدون خیلی خانومَن، خدا برادون حِفظیشون کونه.

مامان روی مبل جابه‌جا شد با لبخندی پهن به لب.

_کنیزیدونن، خدا چِشدونا نیگَر داره.

یک ساعتی ماندنشان طول کشید، همه‌اش به حرف زدن و تعریف از من و خانواده‌ام گذشت دست آخر هم حاج خانم تیر خلاص را جوری زد که برق شادی در چشم‌های مامان نمایان شد.

_اسمی گل دخترِدا می‌نویسم تو سررسیدی خودم، به دوسامم میگم بسپرن این دختری خُب نباید از دسیمون برِد که، خیالِد راحت یه پسری خُبا خونواده دار براش میجوریم.

مامان دست روی بازوی حاج خانم گذاشت.

_فدادون، زحمتِدون میشه.

تعارف‌هایشان دوباره شروع شده بود، دیگر نتوانستم تحمل کنم برای همین وقتی آنها به حیاط رفتند من هم به اتاقم رفتم، می‌دانستم این پروسه‌ی خداحافظی و تعارفات مرسومش در حیاط هم ادامه خواهد داشت.

اولین کار قبل از در آوردن لباس‌هایم چک کردن گوشی بود، همان طور که حدس می‌زدم هیچ پیامی از میعاد نداشتم حتی پیام‌ها هم به دستش نرسیده بود، دل من از

ظهر عجیب شور میزد؛ حالم خوش نبود و با زور مسکن و دمنوش سرپا مانده بودم.

_وای چه زنی خوبی بود، دخترشا دیدی؟ چقدر خانوم، چقدر باوقار، خدا یه بختی خُب مثی شووری دخترش به توام بده.

لباس‌هایم را که به چوب لباس آویزان کردم درون کمد گذاشتم، پشتم به مامان بود که جوابش را دادم.

_چیچی دخترش خوب بود؟ اصلا حرف نزد به من، هی لبخند تحویلم داد، این مشکل داشت بابا.

صدای پراز تَشَرَش میگفت حرفم به مذاقش خوش نیامده.

_عیب رو دختری مردوم نذارا، با حجبا حیا بود، پس میخواسی هیرهیرا تارتارش هوا باشه؟

_بله شما درست میگین.

گفتم و بحث را تمام کردم. از نظر مامان آن دختر شدیدا خجالتی و درونگرا خیلی خوب بود، پس اگر هرچه میگفتم قانع نمیشد، برای همین بیخیال شدم.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود

#منیر_قاسمی

از فردای آن روز تلفن خواستگارها شروع شد، از همان صبح زود که من برای رفتن به دفتر آماده می‌شدم تا

وقتی که از خانه بیرون رفتم مامان مشغول حرف زدن با تلفن بود، همراه لبخند پهنی به لبش. اواسط کارم قبل از ظهر بود، نگاهی به گوشیم انداختم و بالای آن تایید ارسال دو پیامم نمایان شد، چیزی که می‌دیدم باورنکردنی بود در میان ناامیدی‌هایم، خندیدم، بلند، با دیدن تایید ارسال پیام‌هایم انگار دنیا برایم شد، اگر زنگ میزد چه می‌شدم؟

برعکس چند دقیقه قبل که بدون هیچ انگیزه و با بیحالی کار می‌کردم حالا دست‌هایم سرعت گرفته بود، با سرعت کارهایم را انجام دادم و یک ساعت و نیم مانده به تمام شدن ساعت کاری من چشم به گوشی داشتم و تکیه زده به صندلیم، حتی دلم خانه رفتن هم نمی‌خواست. گوشی روی سینه‌ام بود، سرم به پشتی صندلی چرخ‌دار تکیه داشت و چشم‌هایم را بسته بودم، میعاد خیلی زود گوشیش را خاموش کرد و حالا زودتر روشنش کرده بود ولی زنگی نزد، از هجوم سوالات زیاد چشم‌هایم را محکم‌تر بهم فشار دادم، انگار با اینکار به جواب سوالات می‌رسیدیم، کاش جوابی داشتم. دلم نمی‌خواست

من تماس گیرنده باشم، دلم نمی‌خواست این من باشم که اولین زنگ را میزند، دوست داشتم او زنگ بزند، او از حالش بگوید، دوست داشتم بدانم برای او این دوروز و نیم چه طور بوده، چقدر این دوروز و نیم برایش سخت گذشته، چقدر دلتنگم شده. با چشم‌های بسته، در افکارم غرق شده بودم با صدای بلند زنگ گوشی اتاقم از جا پریدم و گوشی خودم روی زمین افتاد، بدون توجه به صدای تلفن اتاقم روی زمین نشستم برای پیدا کردن گوشیم، زیر میز رفته بود، برش داشتم و با دست پاکش کردم، دکمه‌ی قفلش را که زدم و از روشن بودنش مطمئن شدم نفس طولانی کشیدم، خیالم راحت شد. دوباره تلفن اتاق صدایش در آمد.

_آژانس مسافرتی فدک بفرمایید؟

منشی نبودم ولی گاهی ادایش را در می آوردم، جذابیت زیادی داشت.

_مستوره؟ کجایی تو؟ هی زنگ می‌زنم بر نمیداری.

صدای مامان بود، عصبانیت نداشت.

_تو اتاقم نبودم، ببخشین، خب چیکارم داشتین؟

_خواسم بگم برا یکشنبه، سه شنبه و پنج شنبه عصر مرخصی می‌گیری.

چشم‌هایم گرد شد، چه خبر بود؟

_وا برا چیچی؟

صدایش پر از خنده شد، پراز ذوق.

_مهمون داریم، این خانوم زمانی کارش درسه وا، یه خواستگارایی براد زنگ زدن اصا نیمی‌دونی، طلاساز، کارخونه‌دار، مهندس او نگم براد. حالا شب که اومدی بیشتر حرف می‌زنیم، فقط اینا را مرخصیشا بیگیر تا بعدا ببینم چیطور میشه.

اخم‌هایم درهم رفت با چشم‌های گرد از تعجب.

_مامان نیمیتونم که، این همه مرخصی بگیرم دای منا بیرون میکونه.

_اولا با این خواستگارا نیاز به کار کردن نداری، بعدشم دایِد به تو نیاز داره بیروند نیمیکونه تو مرخصیدا بیگیر.

بعد هم تماس را قطع کرد، من ماندم و دردسر جدید خواستگار، نمی‌دانستم باید چه طور این بخش را از سر بگذرانم، قلبم در سینه تند می‌کوبید، دلشوره داشتم، نمی‌دانستم برای چه فقط می‌دانستم به میعاد مربوط است، این دلشوره و استرس دمار از روزگارم در آورده بود.

نگاهم سمت‌گوشیم رفت، چرا زنگ نمیزد؟ چرا بعد از این مدت که پیام‌هایم رسیده بود خبری از خودش نمی‌داد؟ سرم را محکم به پشتی صندلی کوبیدم، گره روسریم را باز کردم و با دستمال عرق‌های روی گردن و پشت سرم را پاک کردم، دستم هنوز پشت سرم بود که گوشیم روی میز زنگ خورد، این زنگ مخصوص بود، این زنگ برای اوی نامردِ دوروز و نیم نداشته بود، از کرخه تا راین اینبار بجای آرامش بدنم را لرزاند، دست‌هایم را خیس عرق کرد و نفسم را برد، از کرخه تا راین می‌گفت میعاد پشت خط است، میعادی که انگار دوسال نداشتمش.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_یک

#منیر_قاسمی

با دست‌هایی لرزان تماس را وصل کردم، بله‌ی لرزانم در گوشم پیچید، صندلی تکیه دادم. قبل از هرصدایی از او نفس عمیقش به گوشم رسید، انگار خیالش راحت شد. از بابت چه نمی‌دانم.

_جونم، جونم خوبی تو؟ چقدر دیر جواب دادی؟

صدایش گرفته بود. انگار ساعت‌ها داد کشیده، من ولی حالا که صدایش را شنیدم دلم قهر کردن می‌خواست، برای این همه وقت که تماس نگرفته، برای این همه وقت که پیامم به دستش رسید ولی خبری نگرفت.

_بدنیسم، از احوال پرسیادون.

_این پیام چی چیه دادی؟ نصف جون شدم که.

اخم‌هایم درهم رفت، اطرافش صدای ماشین و بوق زدن می‌آمد، پس هنوز تهران بود.

_چقدم که برا شوما مهم بوده، این همه وقت گذشته نه یه خبری نه زنگی، قشنگ پیداس نصف جون شدی.

در سرم جنگ بود، یکی می‌گفت خوب جوابش را میدهی حقش است و دیگری طرفداریش را می‌کرد ولی من دلخور بودم، به خودم حق می‌دادم برای این‌دلخوری وقتی نمی‌دانستم کجاست و برای چه رفته، به خودم حق

می‌دادم وقتی پیامم به دستش رسیده بود ولی تا زنگ زدنش این همه وقت صرف کرد.

_مهم نبود که زنگ نمی‌زدم، این حرفا چیچیه؟ بعد دو، سه روز زنگ زدم اینجوری جواب میدی؟

_زحمتدون شد، می‌خواسین حالام زنگ نزنین، من باید طلبکار باشما، رورا برم.

صدایش گرفته‌تر شد.

_نه انگار بد موقع زنگ زدم، هروقت حالد خوب بود خبر بده.

صدای بوق‌های پشت هم در گوشم پیچید، با اخم شدید گوشی را از گوشم فاصله دادم و خیره‌اش شدم. انگار میعاد روبرویم است.

_وا،چه رویی داری، بجا معذرت‌خواهی اینجوری می‌کنی؟ باشه باشه براد دارم.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_دو

#منیر_قاسمی

به باکس پیام‌هایمان رفتم و با سرعت تایپ کردم.

_دوروز ازت خبر نیس بعدمکه باید زنگ بزنی نمی‌زنی، بعدشم که میزنی اینجوری می‌کنی؟ باشه طوری نیس، از همه طرف رو من فشاره توهم بهشون اضافه شو.

پیام را که فرستادم با سرعت وسالیم را جمع کردم. کارم تمام شده بود، بدون خداحافظی و با اخم‌هایی درهم از دفتر بیرون زدم، حوصله‌ی ایستادن در ایستگاه اتوبوس را نداشتم و دلم قدم زدن می‌خواست، با قدم‌هایی بلند و سریع حرکت می‌کردم، عصبانی بودم از دست مامان و خواستگارهایی که برایم ردیف کرده بود، از دست میعاد و رفتارش، از حرف‌هایی که شنیده بودم این مدت، فشار زیادی رویم بود، دلم‌کمی آرامش می‌خواست و باورداشتم بزرگ‌ترین حق من از این زندگی آرامشی‌ست که چندین سال نداشتمش، آرامشی که میعاد می‌توانست بدهد و دریغش کرده بود، اصلا نفهمیدم چرا عصبانی بود، چرا آن طور کل‌کل کرد، این دوروز چه اتفاقی افتاده که میعاد صبور و همیشه آرام من را اینطور عصبی کرده؟ دلم برای صدایش تنگ شد، با اینکه

نمی‌خواست زنگش بزنم ولی فکرهایم دست بردار نبود، موریانه‌وار پایه‌های چوبی مغزم را میخورد، دست بردار نبود وقتی گوشیم را از کیف در آوردم و دستم برای تماس روی شماره‌اش رفت. بعد از بوق‌های طولانی وقتی دیگر امیدی به وصل شدن تماس نداشتم گوشیش را جواب داد.

_بله؟

هنوز عصبانی بود، صدایش بدتر از قبل خش داشت.

_سلام، چرا قطع کردی؟

_برای همین زنگ زدی؟

قدم‌هایم کمی آرام‌تر شد، مسیر طولانی در پیش داشتم، مردم از کنارم به سرعت عبور می‌کردند.

_چرا عصبانی؟

_نباشم؟

_خب وقتی من نمی‌دونم چرا عصبانی از نظرمم نباشی بهتره.

گره درون صدایش با کمی خنده مخلوط شد.

_برا اینکه زندگیم پیام داده دارم می‌میرم، حالم بده، بعد من تا مرز سکته رفتم اما یه احمقی که نمی‌فهمه حالم چه جوره میاد برای یچیز بیخود من و می‌بره یجایی که

اصلا بودنم مهم نیس، بعد که از اونجا خلاص میشم با بدبختی و زنگ میزنم به همون زندگیم که ببینم چیشده شمشیر و از رو برام بسته.

لب‌هایم به خنده کش آمد از زندگیم گفتنش.

_خب شاید زندگیتم حالش بد بوده، شاید کلی مشکلات داشته و داره.

_مگه من‌گفتم مشکل نداری؟ یا نفهم بازی در آوردم؟ اصلا تو گذاشتی من حرفی بزنم؟

_خب من ناراحت بودم.

با صدایی آرام گفتم، هنوز به نصرآباد نرسیده بودم ولی راهی هم نمانده بود، ایستگاه اتوبوسش را می‌دیدم، تصمیم گرفتم از آنجا با اتوبوس بروم.

_دورد برگردم خب اصا نذاشتی من بفهمم چیشده؟ چرا شده؟ یهو وحشی شدی.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_سه

#منیر_قاسمی

چشم‌هایم از شنیدن جمله‌ی آخرش گرد شد، یعنی انقدر رفتارم بد بود؟

_خب عصبانی شدم هی من یچیز گفتم تو جواب داد.

_ولش کن، الان کجایی؟

به اطرافم نگاه کردم، دو زن روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بودند، سه دختر و چهار پسر دانش‌آموز هم کمی دورتر ایستاده بودند و بلند بلند حرف می‌زدند.

_تو ایستگاه اتوبوس نصرآباد، چیطو؟

_ اتوبوس اومد سوار نشو میام یکم دیگه، نزدیکم بهت.

_وا مگه تو تهران نبودی؟ چه جوری میای؟

_حالا میام میگم، پنج دقیقه دیگه اونجام فعلا.

بدون حرف گوشی دا قطع کردم، نگاهم به دو سمت خیابان بود، نمی‌دانستم قرار است از کدام طرف بیاید، اصلا با موتور یا ماشین می‌آمد؟ قرار بود کجا برویم؟ صدای خنده‌ی دخترها بلند شد، زن کنار دستیم شروع کرد به غر زدن.

_ نیگا کونا، نیگا کونا، دوره آخِرِزمون که میگن همینِسا.

بعد هم چادرش را بیشتر جلو کشید و به طرف دخترها صدایش را بلند کرد.

_ هوی چش سیفیدا صدادونا بیارین پایین، مردی نامحرم وایسادس اینجا.

من با چشمهایی گرد به اطراف نگاه کردم جز چهار پسر ۱۵،۱۶ساله کس دیگری آنجا نبود که نامحرم حساب شود، یکی از دخترها که درشت‌تر از بقیه بود کمی جلو آمد و زن را مخاطب قرار داد.

_اینارا میگوی مرد؟ اینا هنوز ماماناشون براشون کیفیشونا میبنده، بعدیشم شوما سریدا بوکون تو سولاخی خودد، به سولاخی همسایه کار نداشته باش.

صورت زن را نمی‌دیدم ولی خیز برداشت سمتشان فهمیدم عصبانیش آنقدر زیاد است که هرلحظه ممکن است اتفاقی بینشان رخ دهد، خواستم طرف زن بروم تا جلویش را بگیرم ولی صدای بوق پشت سرهم ماشینی حواسم را از بحثشان پرت کرد، سر که چرخاندم خودش بود. خیلی‌خیلی نزدیک به ایستگاه از ماشین پیاده شده و فقط دستش روی فرمان بود، ابرویش را بالا داده و نگاهم میکرد، خیره تر از همیشه، قلبم با دیدن

صورتش، با دیدن چشم‌هایش تند زد و آرامش تمام وجودم را گرفت.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_چهار

#منیر_قاسمی

ترکیب جالبی بود. سفیدی دست‌های من گره خورده در دست‌های برنز او، انگشت‌های سفید و قهوه‌ایی‌مان یکی بعد از دیگری درهم فرورفته بودند.

_شیرکاکائو شدیم.

از شنیدن جمله‌اش خنده ام گرفت. پس او هم متوجه این تضاد شده بود، پشت تلفن بودیم بلند می‌خندیدیم ولی

روبرویش که قرار می‌گرفتم سخت میشد، خجالت می‌کشیدم هنوز هم، لب‌هایم را جمع کردم دروم دهانم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم.

_می‌خوای بخند، اون بدبختا نابود شد.

سرم سریع بالا پرید.

_ناموسا نخوای برای این حرف دو هفته قهر کنیا؟ کاریش نداشتم که فقط گفتم اذیت میشن، گناه دارن.

چشم‌هایم گرد شد.

_گناه من دارم که گیر تو افتادم، رودم کم نمیشه.

از وقتی درون ماشین نشستیم تا همین حالا که روبروی هم درون بستنی فروشی بودیم نه او درمورد گفتگوی پشت تلفن حرفی زد و نه من، حتی وقتی ظرف باقلوا بستنی را روی میز گذاشت و دست‌هایش درون دستم پیچید.

_نه دیگه تو شانست زده، اصلا بهتر از من‌کجا هست؟ هرکی دیگه بود باید تا چند روز جوابدم نمی‌داد.

هنوز چشم‌هایم گرد بود، هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و من توان حرف زدن نداشتم، حرف داشتم ولی به زبانم نمی‌آمد.

_با چشات نخورش، قشنگ ببرش تو دهنت هم خودت کیف کنی هم من.

سرم سریع بالا پرید، بشقاب باقلوا و ظرف بستنی زعفرانی روی میز داشت برایم چشمک می‌زد، کاش کمی دور می‌شد تا بخورمشان. چندین‌بار آب دهانم را قورت داده بودم، یعنی دیده بود؟

_بستنیام که اینجوری آبی دهندا راه انداخته ببین خودم دیگه چیچیم.

چشمک جذابی زد، دلم می‌رفت برای چشم هایش که همراه لبخند بود، کاش می‌توانستم بگویم، تو جذاب‌ترین مرد دنیایی، کاش می‌توانستم بگویم می‌دانم خودت طعم بهترین بستنی‌های دنیا را داری ولی حرف به دهانم نمی‌آمد وقتی او اینطور با چشم‌هایش عشق میداد.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_پنج

#منیر_قاسمی

دلم پیش آن بستنی روی میز بود که داشت بیشتر و بیشتر آب میشد و دست‌هایم درون دست‌هایش، میگفت بستنی را بخورم ولی فشار دست‌هایش اجازه نمی‌داد به خوردن، بستنی داشت زیر گرمای مذاب چشم‌ها و دست‌هایش آب میشد.

_نمی‌خوای بگی چرا اون‌پیام و دادی؟ نمی‌خوای بگی چرا جونم و به لبام رسوندی؟

بغض کرده بودم از این همه عشق، اشک در چشم‌هایم از سر شادی جمع شده بود بخاطر این حال خوش و آرامش.

_اون روز حالم بد بود، دلم برات تنگ شده بود.

این حال خوش را نمی‌خواستم با اتفاقات پیرامونم خراب کنم، وقت برای گفتن زیاد بود نه حالا که شیرکاکائوی جذابی روبروی چشم‌هایم بود.

_همین؟ خب این و که تو پیام قبلش گفته بودی، اون پیام واسه چیز دیگه بود راسشا بگو.

اینبار من بودم که دست‌هایش را فشار دادم، اینبار من بودم که با این فشار قوت قلب می‌خواست برای گفتن.

_پیش هستی جون بودم، قرار بود باهم بریم درباره اتفاقای این مدت بگم، خب تو نبودی من خودم رفتم، بعدش حالم بد شد، سرم درد می‌کرد.

اخم‌هایش درهم رفت. نگاهم به دست‌هایمان بود که دستش را از زنجیر انگشت‌هایم رها کرد، قلبم تپیدنش را فراموش کرد وقتی دستش زیر چانه‌ام قرار گرفت و سرم را بالا داد، من توان خیره شدن در چشم‌هایش را نداشتم و او می‌خواست، او خیره بودن می‌خواست در این شرایط دشوار.

_بگردمت که تنها بودی ببوش، دیگه چی بود؟

قطره اشک از چشمم فرار کرد، دلم دست‌هایی گرم و مهربان میعاد را می‌خواست که با سرعت راهش را از روی گونه‌ام گرفت و به دست او رسید.

_خواستگار برام اومده بود.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_شش

#منیر_قاسمی

کبودی صورتش هم به اخم‌های درهمش اضافه شد. خیره ام بود، دستش را به سختی از چانه‌ام جدا و روی میز مشت شد.

_رگباری حمله می‌کنی؟

نگاهم به دست گمشده‌ی خودم روی میز و دست مشت شده او خیره ماند.

_این سه روز اتفاقای زیادی افتاد انگار سه ماه نبودی.

فشار دست مشت شده‌اش انقدر زیاد بود که دردش را من حس می‌کردم و برای خودش انگار هیچ بود. دست گمشده‌ام به سمت مشتش راه گرفت، یوسف گم‌گشته‌ایی را می‌مانست که به کنعان رسیده، یعقوبش دست مشت شده از حرصی بود که چند دقیقه پیش سرمایش را گرفت.

_بگو برام ولی، قبلش نیگام کن. بذار حالم خوب بشه، اینجوری که نیگام نمی‌کنی حالم بده، بدم میاد وقتی پیشمی هی بگم من و ببین، نگام کن و حرف بزن خودت باید بدونی دیگه.

خودم در هجوم حرف‌ها و کلماتش هیچ نمی‌فهمیدم، خودم وقتی این‌طور عشق می‌داد و این‌طور قلبم را به لرزه می‌انداخت نمی‌توانستم تصمیم بگیرم چه درست است و چه غلط، خودم هیچ بودم در برابرش.

_یکم سخته خب...

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و حالا دستم در حصار دستانش قرار داشت، فشاری داد.

_فک کن دوستت روبرود نشسته، نفس عمیق بکش بعدم بگو.

همان کار را کردم؛ سه نفس عمیق و بعد گفتم، از تمام اتفاقات این چند روز، موبه‌مو تعریف کردم. او در سکوت خیره‌ام بود، گاهی اخم‌هایش در هم می‌رفت و گاهی لبش کمی به سمت بالا کشیده میشد، ابروی چپش را هم از اول صحبت‌هایم بالا داده، حرف‌هایم که تمام شد با همان ژست دلبر همیشگیش خیره‌ام بود.

_ماماند کمر بسته شوهرت بده‌ها، چرا قبول نکردی خب؟

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_هفت

#منیر_قاسمی

ابروهایم از تعجب بالا رفت و چشم‌هایم گرد شد؛ انتظار هر واکنشی را داشتم الا این، یعنی اصلا برایش مهم نبود؟ اینکه مامان تمام قد ایستاده برای ازدواج کاملا سنتی برایش مهم نبود؟

_دوس داشتی قبول کنم؟

_مگه به دوس داشتن منه، تو باید بسنجی ببینی مورد قبولت هس یا نه، به من‌چه.

حالش خوب نبود انگار، اصلا نمی‌توانستم بفهمم در سرش چه می‌گذرد.

_انگار خیلی رفتی تو نقشتا، بیا بیرون ازش دوسم نیسی دیگه، میعاد باش.

بلند خندید، دست‌هایم را رها کرد و به صندلی تکیه داد.

_خیلی خوب بود ولی من جدی گفتم، خب یکی و انتخاب کن راحت و آسون برو خونه بخت، خیرشا ببینی.

بدون هیچ فکری، با اخم‌هایی درهم و نفس‌های تندی که از سینه‌ام بیرون می‌آمد، قاشق بستنی را از درون ظرف برداشتم و سمتش پرتاب کردم، به کجایش خورد را نفهمیدم چون از روی صندلی بلند شدم دیگر نمی‌شد آنجا ماند، زده بود به در بیخیالی و حرص دادن.

_خیلی لوس و بی‌مزه‌ایی، مرتیکه ننر.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بازویم از زیر چادر کشیده شد؛ با اخم سمتش برگشتم، کنارم بود، روی یقه‌ی پیراهن طوسیش آثار بستنی به چشم می‌خورد و کمی بالاترش قرمز شده بود.

_چرا قهر می‌کنی خب؟ داریم حرف می‌زنیما.

به چشم‌هایش خیره شدم، این حرف زدن نبود؛شکنجه‌ایی سخت بود.

_حرف نمی‌زنیم که تو لوده شدی هی هرچی من میگم لوس بازی در میاری، انگار نه انگار من اعصابم خورده، هی بدتر حرص میدی.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و کمی به خودش نزدیکم کرد.

_ خره آخه نیمی‌دونی که انقد کیف داره تا داری حرص می‌خوری، از پشتی تلفن یجور کیف داره اما وقتی روبرومی می‌بینمد کیفش بیشتِر میشه، یَک حالی میده.

با دست آزادم چندین بار به سینه و بازویش کوبیدم. من داشتم حرص می‌خوردم، حالم بد بود بخاطر خواستگارهایی که مدام زنگ می‌زدند و وقت

می‌خواستند بعد او از حرص خوردنم، از حال بدم برای کیف کردن و سرخوشی خودش استفاده می‌کرد، آنقدر حرص داشتم که هرچه می‌کوبیدم تخلیه نمی‌شدم.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_هشت

#منیر_قاسمی

“میعاد”

این زدن برعکس همه‌ی کتک خوردن‌ها بود. این درد نداشت، عشق داشت، او میزد تا حرص‌هایش را خالی کند و من لبخندم پهن و پهن‌تر میشد از عشقی که به قلبم هجوم آورده بود.

_دِ بچه آخه زورت به من نمی‌رسه که.

آخرین ضربه را به بازویم زد و با حرص گفت.

_خالی که میشم، همینم خوبه.

نفس نفس میزد و کف دست‌هایش را می‌مالید؛ بگردم دردش گرفته بود دخترک نازکم.

_خب دردت گرفت، نیگا باخودش چیکار کردا.

دستش را گرفت، کف دست‌هایش قرمز شده و معلوم بود که درد دارد، بجای من خودش کتک خورد.

_آخ درد می‌کنه، می‌سوزه، خب چرا تو دردت نیومد؟ قبول نیس خب.

با آرامش کف دست‌هایش را ماساژ دادم، می‌خواستم دردش را بگیرم، سر بلند کردم و خیره‌اش شدم، چشم‌هایش، لامصب‌هایی بود که دومی نداشت، لامصب‌هایی که دمار از روزگارم در آورده بود.

_من زورم بیشتره، یه یاردانقلی می‌خواد تا بتونه بزنه دردم بیاد، آخه تو با این دستا می‌زنی که درد نداره بیشتر انگار داری نازم می‌کنی.

دلم بوسیدن کف دست‌هایش را خواست، دلم بوییدنش را خواست، برای اولین بار، بدون توجه به حالش، بدون توجه به اینکه الان در چه وضعیتی ست، دستش را به سمت لب‌هایم بردم، نزدیک بینیم، دمی عمیق گرفتم، بوی فرنی میداد، انگار با دست‌هایش فرنی پخته باشد،

لب هایم را آرام کف دستش گذاشتم و بوسیدم....یکبار، دوبار، سه بار ولی سیر نشدم، بوسه‌های ریز ریزم را ادامه دادم و بعد همانجا کف دستش لب باز کردم به حرف زدن.

_نترس ببوش، اونا هرچیم قوی باشن، هرچیم خرشون بره باز واسه من هیچی نیستن، میعادت تا تهش وایساده تا براخودش بشی، خواستگارات بیان و برن باکی نیس که، خودم عین کوه هستم تا تهش.

#هوروَش

#پست_دویست_و_نود_و_نه

#منیر_قاسمی

داشت ماکارونی ها را آب کش میکرد، به چهارچوب در آشپزخانه تکیه زده و نگاهش میکردم، من حرف هایم

را زده بودم، منتظر بودم او جواب بدهد ولی انگار قصد باز کردن دهانش را نداشت، با آرامش ماکارونی های را آب کش شده را با موادی که از قبل پخته بود مخلوط کرد و روی گاز گذاشت، دم کنی گل گلیش را روی در قابلمه قرارداد و خیره شد به قابلمه ی روی شعله ی زیاد، تحملم تمام شد که نوچی بلند کشیدم.

_تموم نشد؟

نگاهم نکرد، فقط دو انگشت اشاره و کناریش را با زبان خیس کرد و به کناره های قابلمه زد، صدای جیلیزش که در آمد دولا شد و تاجایی که خاموش نشود زیرش را کم کرد، صاف که شد با چشم های بی تفاوت نگاهم کرد.

_بِد میگم برو تو اتاق تا بیام، گوش نیمیدی که، وایسادی اینجا که نوچا نوچ می کونی. انگار من بی‌کارم.

به حرفهایش توجهی نکردم، خواست از کنارم رد شود اجازه ندادم.

_مامانی کلی وقت حرف زدما جوابی منا بده.

بخاطر کوتاهی قدش سربالا گرفت، خیره ام شد.

_من پِیروزا تو مسجد دیدم مادرشا، پیشی خانوم بِحَقا زیور نیشسه بود، اتفاقا خانوم بِحَق داشت زیر زبونشا میکشید برا یا داداشیش یا بَرادِر شووِرِش، اونم آبی پاکیا ریخت رودسش گفت من دختِرَما به این محَلِیا نیمیدم، الان من زنگ بِزِنم بیگم چه؟

کلافه بودم، این حجم خواستگار گه هرروز به خانه شان زنگ میزد و یک روز درمیان رفت و آمد داشتند دلم را

شور زده بود، میترسیدم، انگار کسی معده ام را در دست گرفته و فشار میداد، هیچ چیزی نمی فهمیدم جز اینکه باید مامانی همین حالا زنگ میزد.

_خب شاید از اونا خوشش نیمیمده، تو بیا زنگ بزن، مامانی هی داره واسش خاستگار میاد از صبح تا شب هی زنگ میزنن.

خودم را کنار کشیدم تا رد شود، پشت چشمی نازک کرد و از گوشه ی چشم نگاهی به بی قراریم انداخت.

_از قِدیم گفتن دختر پلِسا مردوم رهگذر، او مام انقده خاستگار داشتیم، دلیل نیمیشِد که تو همچی کونی.

مثل جوجه مرغی که تازه از تخم در آمده دنبالش راه افتادم، قدم هایم را همانجایی میگذاشتم گه او گذاشته،

وارد خانه که شد، انگار از قصد باشد به سمت تلفن نرفت، سالن را جمع کرد، بعد از آن روی مبل ها را مرتب کرد، انگار نه انگار من داشتم دنبالش جان می دادم.

_مامانی پَچه همچی میکونی خب بیا برو زنگ بزن دیگه.

_عینی جوجه اردکی زشت دنبالی من را افتادِی که چیطو بشه، الان اگِر من کارید داشتم که باید صدهزار بار می گفتم تا کاری بوکونی، خونی منا تو شیشه کرد، خوبِس هَف ما دنیا نَیمدی، زوری کشیدَندِد بیرون،وعه.

همانجا روی مبل نشست و تلفن را برداشت، شماره را از قبل داده بودمش، من هم با عجله کنارش نشستم وقتی گوشی را برداشت با سرعت روی بلندگو گذاشتمش.

_آخه کی غیری من براد کار میکونه، اون مسعودی گشاد یا مهتاب که همش سرش به قِرا فِرشه، زنگ بزن قربوند برم، آفرین دختری خوب.

گوشی بین شانه و گوشش بود و شماره میگرفت، از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_باشِد تو خوبی، هیچی نگو داره بوق میخوره.

حرفش را گوش دادم، ساکت شده و با قلبی که خودش را به در و دیوار سینه میکوبید به صدای بوق ها گوش دادم، دلم هنوز شور میزد. تماس که وصل شد مامانی و مادر مستوره شروع کروند به سلام احوالپرسی های مرسوم، دلم میخواست کنترلشان دستم بود میزدمجلوتر تا به مهم هایش برسند.

_ غرض از مزاحمت راستش برای امر خیر زنگ زدم، برای دختر بزرگتون.

_مراحمید عزیزم، خانم زمانی معرفتون هستن؟

زمانی‌که بود دیگر؟

_نه جونم، پسرم دخترتون رو دیدن چند وقت پیش بعد گفتن که مزاحم بشیم برا تعیین وقت.

آهان مادر مستوره کشدار بود، چندثانیه ساکت شد.

_ ببخشینا من قبلی که قرار بذاریم یسری سوالا میپرسم که برا دخترم مهمه، که دیگه اگه بهم نخورن زحمتی برا شوما نباشه.

مامان اختیار داریدی گفت و با شَک و اخم های گره خورده نگاهم کرد، شانه ایی بالا دادم از سر ندانستن این چیزها.

#هوروَش

#پست_سیصد

#منیر_قاسمی

اخم هایم درهم بود، حس میکردم نگاه از بالا به پایینش رویم سنگینی میکند، پشت تلفن بود ولی این نگاه از بین جملاتش کاملا پیدا بود.

_پسردون شغلشون چی‌چیه؟ چند سالشونه؟

مامان نفس عمیقی کشید، نگاه من وقتی مامانی حرف میزد به دهانش بود و وقتی مادر مستوره حرف میزد به تلفن، انگار روبرویم نشسته باشد استرس داشتم، دست‌هایم خیس بود.

_۲۸سالشونه، تریا دارن منارجنبون.

_آها، زنده باشن، بعد کوجا میشینین؟

لبهای کوچک مامان به لبخند باز شد.

_همسایِیم باهم، ماهم میرزاطاهریم، شوما این وری خیابونین ما اون ور.

_که اینطور، راسیاتش حَج آقامون‌گفتن دختر به این محدوده نیمیدن، نکه بد باشنا نه کلا خوششون نیمیاد، حالا من باز باشون در میون میذارم، بعد راسی پسردون خونه و ماشینم دارن؟ دیگه این همه کار کردن باید داشته باشن دیگه.

_ماشین دارن ولی خونه هنوز براش اقدامی نکردن.

با اخم های زیاد نگاهم کرد، شرمنده بودم، حال خودم هم دست کمی نداشت از او.

_حالا من با آقامون درمیون میذارم ولی خب میگم گفتن به اینجاوا دختر نیمیدن، نیمیدونم چیچی دیدن، منم که خیلی تو محله نیمیام، مردا بیشتر این چیزا رو سرشون میشه میدونین که، حساسن.

_بله حق دارین، انشالله هرچی خیره بشه، پس من فردا مزاحمدون میشم باز.

_اختیار دارین مراحمین.

از روی مبل بلند شدم، حوصله‌ی شنیدن تعارفات مسخره شان را نداشتم، دلشوره ام بی مورد نبود، آب پاکی روی دستم ریخته شده بود.

_کارِد سخته، حقم دارن دختر دارن براش کلی آرزو دارن، میترسن.

با اخم های درهم، چشم هایی که از حرص گرد شدا بود نگاهش کردم.

_همین؟ حداقل میذاشت می رفتیم حرف بزنیم، بعد بزنه تو برجکمون.

لبخند زد، چشم هایش غم داشت، می دانستم برایش سخت بوده آن طور مورد هجوم قرار بگیرد.

_نترس مهم مستوره اس که دوسِد داره، اوناشم با سمج شدن حل میشه.

_می ترسم مامانی، می ترسم به زور مجبورش کنن، می ترسم ازم بگیرنش.

کابوس هایم، دلیل شب بیداری هایم، دلیل خستگی و شانه هایی که‌انگار باری چندین تنی رویش داشت همین

بود، ترس از اجبار و زور، ترس از مستوره ایی که زورش شاید نمی رسید به آنها.

_توکلت بخدا باشه مامانی، قسمتت باشه خودش درستش میکنه، نترس دردت به زندگیم نترس دور چشات بگردم.

دستش دورم حلقه شد، خودم را چسباندم به گرمی و نرمیش، آغوش مامانی همیشه برایمان باز بود، قربان صدقه ها و بوسه هایش همیشه برایمان زیاد بود، به خودم فشارش دادم، محکم.

_می خوامش مامانی، خیلی می خوامش، ازم بگیرنش چیکارکنم؟ فکرشم وحشتناکه، مامانی دعا کن برام، تو مادری دعاد میگیره، خدا به حرفت گوش میده.

بوسه اش کنار سرم و دست هایش درون موهایم آرامم کرد، ترس هایم هنوز بود، دلشوره خوره شده بود ولی می دانستم مامانی دعا میکند، می دانستم مامانی تا هرجا بخواهم هست، مامانی پشت بود.

#هوروش

#پارت_سیصد_و_یک

#منیر_قاسمی

روی تخت دراز کشیده بودم؛ دست‌هایم زیر سرم بود و نگاهم به آسمان، به ابرهایی که از بین شاخه‌های درخت انار به چشم می‌آمد. فکرم پرش داشت، گاهی می‌رفت به چند دقیقه قبل و حرف‌های مادر مستوره، گاهی می‌رفت به بستنی‌فروشی و حرف‌های خودش...انگار قرار نبود بعد از گوشمالی به صادق، آرامش داشته باشم. از همان وقت که باغ را ترک کردم، اتفاقات به صورت رگباری به سرم آمد. مغزم هنوز در بستنی‌فروشی و دست مستوره

در دستم، استپ شده بود. همان‌جایی که بوی فرنی می‌داد، همان دست‌های نرم و ظریف که در دست‌های بزرگ من گم شده بود؛ مغزم هنوز داشت جمله مستوره را تکرار می‌کرد:

“_ من به تو اعتماد دارم میعاد، به خواستنت به اینکه برام هر کاری می‌کنی، ولی.....”

مکس کرد؛ دستش در دستم بود، نمی‌توانستم رهایش کنم، انگار این اتصال کم قطع می‌شد، قلبم هم از کار می‌افتاد.

_ ولی چی.؟؟ مگه غیر از اینا چیزی مهمه.؟؟

چشم‌هایش برق زد؛ پُر شد.

_ جنگیدن سخته. سخته برای منی که این همه سال ساکت بودم، دم نزدن سخته. خانواده من راضی به اینجور ازدواجا نمیشن، بابا کلاً با اون محله‌ای‌ها مشکل داره.

او می‌گفت و اخم‌های من درهم می‌رفت، او می‌گفت و کسی ریه‌هایم را محکم فشار می‌داد تا از هوا خالی شود.

_ یعنی چی.؟؟

_ یعنی شما پا پیش بذارین مامان و بابا تا شجره‌نامه جدتونم در میارن. یعنی من می‌ترسم میعاد...از این خواستگارای رنگی رنگی می‌ترسم.

ترس واگیر داشت. ترس مسری بود...بدنم لرزید از حرف‌هایش؛ مگر می‌شد چیزی که فرزند خانواده انتخای کند، آن هم برای آینده، مورد قبول پدر و مادر نباشد.؟؟؟ مگر می‌شد قد علم کنند در برابر خواسته فرزندشان.؟؟

_ مگه من مرده باشم که تورو از من بگیرن، فکرشم نکن.

دست دراز کردم و قبل از آنکه قطره اشکی سمج روی گونه‌اش بیاید، با انگشت اشاره گرفتمش؛ داغ بود،خیلی داغ. درست مثل من صدایش می‌لرزید، هنوز هم ریه‌هایم فشرده بود. هنوز نفس کشیدن به سختی امکان داشت.

_من زور ندارم میعاد. هر بار چیزی رو خواستم، نشد. از یه جایی به بعد فهمیدم جنگیدن برای من ممکن

نیست، چون همیشه یه "نه" بزرگ منتظرمه، شاید خیلی توقع زیادی از دنیا داشتم، تورو خواستن خیلی برام بزرگ و زیاد بود.

#هوروش

#پارت_سیصد_و_دو

#منیر_قاسمی

اخم‌هایم در هم رفت؛ انگار عادت داشت به اینکه حقش را بخورند و دم نزند، عادت داشت به اینکه بگذارند هر بلایی می‌خواهند سر زندگی‌اش بیاورند و او فقط بیننده باشد. ولی این بار قرار نبود مثل همیشه‌هایش باشد.

_ تو زور نداری چون بلد نیستی از حقت دفاع کنی،چون اونا هرچی میگن تو ساکتی و می‌زاری هر کاری که می‌خوان بکنن.

حال خوشی نداشت؛ این از لرز زیاد بدنش پیدا بود....

حالا که داشتم به ساعت‌های قبل فکر می‌کردم، حال بد مستوره، تنگی نفسش، و اینکه من داشتم حقایق زندگی‌اش را به رخش می‌کشیدم، شاید از دید او بی‌رحمی بود. ولی نیاز داشت، باید کسی همه این‌ها را زودتر برایش می‌گفت، هستی جانش چه کار می‌کرد در آن جلسات مشاوره مانده بودم.

_ اره همینه که تو میگی، ولی توقع خیلی زیاده که ازم بخوای یهویی درست بشم.....

او عصبی بود و من بدتر، او می‌لرزید و من هر لحظه به نقطه جوش نزدیک می‌شدم. حرف‌هایش بوهای خوبی نمی‌داد....حرف‌هایش ترسناک بود.

_ یعنی چی..؟؟ یعنی می‌خوای همینطور دست رو دست بزاری تا هر بلایی که می‌خوان سر زندگیت بیارن..؟؟ مستوره، عزیزم اینبار تنها نیستی...اینبار پای منم وسطه، زندگی منم هست.

چشم‌ها و لب‌هایش می‌لرزید، خیره‌ام بود؛ طولانی، انگار زبانش برای حرف‌زدن نمی‌چرخید. حال ناخوشش درست مثل ترسی که داشت به من هم رسید، نگذاستم حرفش را بزند.

_ سخت نیست عزیزم، تو می‌تونی اگر بخوای، یعنی باید بتونی... چون اینجوری بهم ثابت می‌کنی که حرف‌ها و حسات واقعیه.

هنوز خیره‌ام بود؛ با عجز و ناتوانی، با چشم‌هایی که دادِ نتوانستنش به هوا بود. من دعا کردم که بتواند، با تمام وجود. دلم می‌خواست لب باز کند و حرف‌هایی که دلم را

گرم می‌کند به بودنش به تکیه‌گاه بودنش را بشنوم. با تمام وجود در دلم دعا می‌کردم...

_من....من....

حرفش را ادامه نداد؛ نگاهم خیره‌اش بود وقتی با سرعت از مغازه بیرون رفت.صدای زنگ بالای مغازه در سرم اکو شد، میخ نگاهم به درب مغازه گیر کرد ولی صدایی از مستوره رفته به گوشم نرسید. مستوره رفت و با حسرت حرفی که دلم برای شنیدنش جان می‌داد، مستوره رفت با آهی جانسوز از اینکه حتی به دروغ هم وانمود می‌کرد که می‌ماند. رفتن مستوره باعث شد سریع به خانه بیایم، باعث شد مامانی را به زور وادار کنم به زنگ زدن، رفتن مستوره عزمم را جزم کرد تا هرچه زودتر پیش قدم شوم ولی حرف‌های مادرش، جملاتی که خودش از قبل گفته بود، سختی راه را به رخ می‌کشید.

با صدای ویبره گوشی، سریع از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت دادم، قفل گوشی را باز کردم و چشمم به اسم بالای صفحه خورد؛ خودش بود. بعد از چهار ساعت بی‌خبری ، بعد از آن یهویی رفتن و رها کردن من در برزخی سخت....

_ "آدم کوچولوهای لی‌لی پوت زورشون به غولا نمی‌رسه، تلاششون‌رو می‌کنن ولی این تلاش بی‌فایدست....زور هیچ کسی به غولا نمی‌چربه...فقط خدا می‌تونه و یه غول...."

<< آدم کوچولوی خسته>>

#هوروش

#پارت_سیصد_و_سه

#منیر_قاسمی

“مستوره”

خواستگارها یک روز درمیان آمدند و رفتند، من ولی یک هفته به خود پیچیدم، یک هفته با حال بد لبخند زدم، مامان را در میهمان داری همراهی کردم. خبری از میعاد نبود، غیر از آنکه در عین ناباوریم مادرش برای خواستگاری زنگ زد، مامان دقیقا حرف من به میعاد را تکرار کرد، من می‌دانستم جنگیدن غیرممکن و سخت است، به میعاد هم گفتم و باور نکرد. شب و روزم با سردرد سپری میشد ولی نمی‌گذاشتم مامان بفهمد، فکر می‌کرد دنبال بهانه‌ام برای کنسل شدن این رگبار خواستگارها، روزها تلفن خانه زنگ می‌خورد و عصر آماده می‌شدیم برای خواستگاران حضوری. تمام تلاشم برای نه گفتن بود، هرکدام را یک ایرادی می‌گذاشتم، همین از دستم‌بر می‌آمد که با نه گفتن جلویشان را بگیرم، یکی را به قیافه‌اش، یکی را به حرف‌هایش،

یکی به سنش و اگر میعاد نبود شاید اصلا هیچ‌کدام‌از آن ایرادها را به زبان نمی‌آوردم، میعاد باعث شده بود به قول مامان ایراد بنی‌اسرائیلی بگیرم.

خسته بودم، آنقدر حرف زده بودم با آدم‌های مختلف و آنقدر فکرکرده بودم که هیچ نایی در بدنم نبود، با زور تن چند تنی و سنگینم را روی تخت رها کردم، گوشیم را برداشتم، او که زنگ نمیزد و قهر کرده بود، من‌که می‌توانستم زنگ بزنم حتی اگر جوابم را نمی‌داد. سه بار زنگ زدم و جوابی نداد، چیزی مثل گردو راه نفس کشیدنم را سخت کرد، چشم‌هایم سوخت، تابه‌حال قهرش را ندیده بودم، تابه‌حال روی خشمگینش برای من نبود و حالا تمام بدنم داشت واکنش نشان می‌داد به این ندیده گرفتن. خواستم برای بار چهارم شماره‌اش را بگیرم ولی با دیدن اسم کسی که اصلا انتظارش را نداشتم گرد شد، فاطمه زنگ زده بود؟ تماس رابا سلام گفتن وصل کردم.

_سلام مستوره جان.

هنوز گردو در گلویم بود، دلم می‌خواست تماس را قطع کنم و به میعاد زنگ‌بزنم، صدای میعاد را می‌خواستم.

_خوبی؟ چه خبرا؟ این وقت شب حتما کار مهمی بوده زنگ‌زدیا.

گلویش را صاف کرد.

_آره دیروز تاحالا دلم برات شور میزنه، مامانت دیروز زنگ زد خونمون با مامانم حرف می‌زدن، بعدش مامانم گفت که برات داره خواستگار میاد و چقدرم زیادن.

خبرها رسیده بود، می‌دانستم.

_آره همینجوره، حالا چرا دلت شور میزنه؟

_نمیدونم مدام فک می‌کنم بخاطر اون پسره ممکنه پا بذاری رو بختت، ممکنه جواب رد بدی.

نفس عمیقی کشیدم، چشم‌هایم پر شده بود، حالا وقتش نبود، حالا نباید گریه می‌کردم ولی انگار اشک‌هایم هم مثل دنیای اطراف به سازم نبود.

_امید داشتن بد نیس، هست؟

_نه بد نیس ولی امید واهی داشتن بده، تو می‌دونی مامانت حرف حرف خودشه، می‌دونی زورت نمی‌رسه بهش پس دست و پای بیخود زدنه.

اشک‌ها با سرعت صورتم را گرفتند.

_ امروز مامانش زنگ زد، مامان آب پاکی رو ریخت رو دستش، یجوری حرف زد اصلا من شوک شدم.

_دیدی، اینم نشونه، می‌خوای چه جوری قانعش کنی؟ هرچی بگی میگه نه، اون روزم ندیدی گفت چه معنی میده اینجور آشناییا؟

حرف‌های فاطمه حرف‌هایی بود که به میعاد زدم، کاش اینجا بود تا بداند بحث اینکه من بلد نیستم حقم را بگیرم نیست، کاش اینجا بود تا حرف‌های فاطمه را گوش بدهد ولی نبود، نمی‌خواست گوش بدهد.

_جای من اگه مهتاب بود هرکار دوس داشت می‌کرد.

صدایم از گریه می‌لرزید، حال ناخوشم فاجعه شده بود.

_دورت بگردم نکن این‌جوری، بخدا من اگه حرفی می‌زنم می‌خوام تو چشاتو واکنی، می‌خوام عاقل باشی، بدونی راه درست چیه.

چرا دنیا بامن سر ناسازگاری داشت، چرا همیشه چیزهایی که می‌خواستم غیرممکن بود، چرا من مهتاب نشده بودم، چرا فکر می‌کردم اینبار قرار است بشود چیزهایی که نشدنی ست.

#هوروَش

#پست_سیصد _و_چهار

#منیر_قاسمی

شماره‌اش را گرفتم، باید بعد از حرف‌های فاطمه صدایش را می‌شنیدم، حالم مثل برگی در باد مانده بود، گیج و سردرگم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم باید چه کاری انجام دهم، چندین بوق خورد و نزدیک به قطع کردنم تماس وصل شد، با صدایی گرفته جانمی گفت، می‌دانست چه کسی پشت خط است و جانم گفت پس از روی عادت نبود.

_خیلی زنگ زدم.

_می‌دونم.

تصور قیافه‌اش برایم سخت نبود، اخم‌هایی درهم و چشم‌هایی که از فرط خشم قرمز شده، مجبور بودم با صدای پایین حرف بزنم، همه درخانه خواب بودند.

_قهر کردی؟

_اسمش قهر نیست، دلخورم، عصبانیم، نمی‌تونم بفهمم چرا باید آدما اینجوری باشن.

کنج دیوار، روی تختم نشسته بودم با پاهایی در شکم و انگشت‌هایم که به جان پوست بی نوای لبم افتاده و می‌کندش.

_منکه گفتم، گفتم سخته، گفتم مامانم راضی نمیشه، میعاد من حالم بده خیلی بد.

صدایش آرام بود وقتی لب باز کرد، بعد از سکوتی طولانی و نفسی عمیق.

_دورت بگردم، منم بدم.

_میعاد برای من نشدنیه، اگر جای من مهتاب بود میشد، گفتن این حرفا خیلی برام سخته ولی باید بدونی، من هرچیزی رو خواستم با یه نه ی بزرگ روبروشدم و مهتاب هرچی رو خواست سریع براش فراهم شد، میعاد من دوست دارم عاشقتم ولی انگار همیشه عشق چاره ی مشکلا نیس.

خسته بودم از اشک‌های زیاد، انقدر سردرد داشتم انگار سرم اندازه ی یک توپ‌شده بود، خالی ولی سنگین، چشم‌هایم باد کرده و قرمز بود، قیافه‌ام در آینه روبروی تختم به شدت وحشتناک بود.

_اینجوری نگو، تا من هستم حق نداری اینا رو بگی مستوره می‌فهمی؟ تا من زندم نمی‌ذارم اون اتفاقایی که

تو سرت می‌چرخه بشه، حق نداری بهشون فکر کنی فهمیدی؟

نمی‌فهمیدم ولی هومی گفتم، دیگر حتی حوصله‌ی بحث با اورا هم نداشتم، میعاد پسر بود، برای جنسیت او درک نکردن اتفاقات پیرامون من، حرف‌هایی که می‌زدم و دردی که می‌کشیدم طبیعی بود، برای جنسیت او همیشه همه چیز فراهم بود، هرچه را می‌خواست و هروقت می‌خواست میشد ولی برای جنسیت من، برای دختری مثل در این جامعه همیشه همه چیز یک نه ی بزرگ بود. اگر عاشق میشدم، اگر پافشاری می‌کردم به کسی که می‌خواستم حکمم برایشان ناپاکی و نانجیبی بود، دیدگاهشان همیشه‌ی خدا همینگونه بود، پس توضیحش برای میعادی که جنسیتش با من فرق داشت آب در هاون کوبیدن بود، همانطور که تابحال هرچه گفتم را نمی‌فهمید.

_اگه قرار بشه بین من و خانوادت یکی رو انتخاب کنی چیکار میکنی؟ اگر مامانت گفت یا ما یا اون چی؟

سوالش وحشتناک بود، آنقدر که زبانم برای چند دقیقه بند آمد، آنقدر که فراموش‌کردم‌نفس بکشم.

_نمی... نمیدونم، چرا باید همچین انتخابی باشه اصلا؟

_دارم میگم اگه، هرچیزی امکان داره.

_نمی‌خوام، اصلا این اگه و هرچیزی ممکنه رو نمی‌خوام، نباید باشه، این انتخاب رو نمی‌خوام چون اشتباهه.

نفس عمیقی کشید، اشک‌های من دیگر آمدنش دست خودم نبود، دیگر هیچ کار این بدن به اراده‌ام نبود.

_یعنی میخوای بگی انتخابت...

وسط حرفش پریدم، بجای خوب شدن حالم بدترم کرده بود، داشتم جان می‌دادم بعد از شنیدن حرف‌هایش.

_ انتخابی درکار نیس، اصلا نباید اینجوری بشه، اینکه من بخوام بین تو و اونا یکی رو انتخاب کنم اشتباهه جون هرکدومتون جای خاصی برام دارید، من نمیتونم اصلا.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنج

#منیر_قاسمی

باصورتی پف کرده، چشم‌هایی قرمز و سری که منگ بود از درد روبروی آینه ایستادم، باید آماده می‌شدم، این خواستگار با بقیه فرق داشت، به قول خاله حوری همه‌چیزش مناسب بود، می‌گفت همه‌ی ایرادهایی که من‌گرفتم را سنجیده و بعد بهشان گفته تا زنگ بزنند،کارم وقتی سخت‌تر شد که بعد از زنگ زدنشان فهمیدم حرف خاله درست بوده، ایرادی که نداشت هیچ حتی نمیشد حرف بزنم به اعتراض. یک ساعت به آمدنشان مانده بود که درب اتاقم باز شد، مامان به قیافه‌ام خیره شد و با اخم گفت.

_وخی، وخی یه دس به صورتد بکش عینی میت شدی.

چهار مسکنی که خوردم تازه اثرکرده بود، این چند روز آنقدر سرم‌شلوغ بود که حتی وقت دفتر رفتن نداشتم، به میعاد هم‌کمتر زنگ می‌زدم و بیشتر حرف زدنمان با پیام

بود، شب وقتی به تخت می‌رفتم بخاطر آرام‌بخش یا قرص خواب‌ها سریع بی‌هوش میشدم، حتی به جلساتم با هستی‌جان هم نرفته بودم.

_ باشه الان بلند میشم.

مامان از اتاق بیرون رفت ولی من هنوز روی تخت نشسته بودم، آوار شده مانند خانه‌ایی که بعد از سیلی سهمگین از بیرون نگاهش میکنی، بیرونش دست نخورده است ولی درونش پراز گل و آب، نمی‌دانی باید از کجا شروع کنی برای درست کردنش، حال من همین بود، خودم را سپرده بودم به دست سرنوشت خصوصا بعد از حرف‌های دیشب مامان.

با چشم‌هایی براق به اتاقم آمد و روی تخت نشست، بابا تا پشت در همراهش آمد صدایش را شنیدم‌که داشت توصیه‌های آخر را می‌کرد.

_باش حرف بزن، بگو خرج بالا رفته، این خواستگارا هی می‌خوان برنا بیان، بالاخره باید یکیا انتخاب کونه، مردوم که مسخره ما نیسن هی ایرادی بیخودی بذاریم روشون.

مامان باشه باشه‌ایی گفت و سریع در اتاقم را باز کرد، با دیدنش مثل همیشه بدنم شروع به لرزیدن کرد، مامان جذبه‌ایی داشت عجیب، سخت می‌توانستم وقتی روبرویم است حرف بزنم، دیشب هم یکی‌از همان سخت‌های غیرممکن بود.

_زود بخواب برا فردا خیلی کار داریم، اینا که‌میانا دیگه نمی‌تونی روشون ایراد بذاری انقد حوری ازشون تعریف کرده که من مشتاقم زودی ببینمشون.

نای لبخند زدن‌نداشتم، همانطور خیره نگاهش کردم،تصمیم نداشتم‌حرفی بزنم، مامان گفت و از اتاق بیرون رفت.

_بابادم میگه هی نیمیشه مردوما مسخره کرد ایرادی الکی گذاشت، یه وقتم میشه دیگه خواستگار براد نیمیاد بسکی بیخودی ایراد گرفتی.

قصدش را نداشتم، قصد هیچ‌کاری نداشتم، حالا که دنیا روبرویم ایستاده بود، حالا که می‌خواست نشود چیزی که من می‌خواهم، حالا که جنگیدن غیرممکن بود پس خودم را میسپردم به سرنوشت، اگر میعاد قسمتم بود میشد در عین تاباوری هایم و اگرقسمتم نبود هرکار می‌کردم شدنی امکان نداشت.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شش

#منیر_قاسمی

“میعاد”

من زیاده روی کرده بودم، می‌دانستم باید درکش می‌کردم، باید حق می‌دادم برای ترس‌هایش ولی وقتی پای او درمیان بود منطقم کمی دیر بکار می‌افتاد، می‌دانستم درگیری‌های مستوره زیاد است ولی از نظرم کار نشد نداشت، میشد اوهم کمی به حرفم گوش دهد، تصمیم گرفته بودم بعد از آن دلخوری مراعاتش را بکنم، نمی‌خواستم با پیش کشیدن دوباره بحث آن هم به این‌زودی دوباره دلخور شویم.

دوروز در بی خبری گذشت؛ تلفنش خاموش بود، خانه‌شان را مادرش و مهتاب جواب می‌دادند، انگار او آب شده بود در زمین، سرگشتگی و حال بدم بدتر از دوسال پیش بود، در عرض چندماه دوباره تکرار شده و انگار خدا با من سرلج داشت.

هر بار پیام می‌فرستادم جوابی نمی‌گرفتم، این بار برعکس قبل دست به دامان مائده شدم، نیاز به اصرار زیاد نبود وقتی گفتم برایم از مستوره خبر بگیرد سریع قبول کرد، تا برود بیاید کل‌عرض و طول حیاط را چندین بار رفتم و آمدم، مامانی خانه نبود وگرنه حتما حرفی می‌زد برای آرام شدنم. آمدن مائده خیلی طول کشید، یک ساعت از رفتنش می‌گذشت و هنوز برنگشته بود، من مثل مرغ سرکنده وسط حیاط بال بال می‌زدم، شماره‌ی مستوره را می‌گرفتم، پیام می‌فرستادم و در دلم دعا می‌کردم این جواب سه روز بی‌خبری خودم باشد، این جواب قهر دو هفته‌ایی خودم باشد، درب خانه که باز شد گوشی هم در دستم لرزید، برای دیدن اسم رویش نگاه از در خانه گرفتم، مسعود بود، دو ساعت پیش زنگش

زدمو خواستم پیگیر شود برای مستوره اتفاقی نیفتاده باشد، تماس را که وصل کردم سرم بالا آمد، چشمم به صورت درهم مائده بود، قدم‌های سنگینش، نگاهش که از من می‌گرفت و برق اشکی در چشم‌هایش بود، تماس را وصل کردم، صدای مسعود قلبم را از کوبیدن خاموش کرد، انگار دنیا سیاه شد، جهان حرکتش را از دست داد، کل دنیا شد همان جمله‌ی مسعود که در گوشی پیچید.

_دادا فهمیدم چیشده، هانیه به مرتضی گفته مستوره نامزد کرده.

مائده نزدیکم شد، خیره شدم به او، نگاه به صورتش بود، به چشم‌های ناراحتش، بعد از آن بهت و سیاهی شروع کردم به خندیدن.

_برو مرتیکه خوددا مسخره کون، لاشی بازیا چیچیه.

بعد هم گوشی را قطع کردم، نگاهم به لب‌هایش بود، تمام امیدم، قوت پاهایم در جملاتی که قرار بود از لب‌های کشیده‌اش خارج شود نهفته بود.

_چی شد؟

کلافه روسریش را از سر کشید و خواست ازکنارم رد شود، بازویش راگرفتم و مجبورش کردم یک قدم رفته را برگردد.

_باتواما.

نفس عمیقی کشید، صدایش می‌لرزید، بین گفتن و نگفتن مانده بود که فشار دست‌هایم را بیشتر کردم.

_آجیش اومد دمی در، گفت... گفت

_خب چیچی گفت؟

_گفت عصری نامزدیشه رفته حموم.

اشک‌هایش به پهنای صورت اجازه‌ی گفتنش راگرفت، دستش را از دستم‌کشید و به سمت اتاق رفت، من، وسط حیاط، در شوکی بزرگ ایستادم، مثل درختی خشکیده در طوفانی سهمگین، کاش مامانی به مشهد نرفته بود، کاش مامانی همین امروز صبح نرفته بود، کاش بر می‌گشت، کاش می‌آمد و می‌گفت همه اش دروغ است، یک دروغ مسخره برای گرفتن حال من.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفت

#منیر_قاسمی

نگاهم به گوشی بود، به ثانیه هایی که انگار قصد جلو رفتن نداشتند، از دیروز که خبر نامزدیش را مائده آورد، تا امروز چشم‌هایم روی هم نرفت، می بستمشان اورا می‌دیدم با صورتی پر از اشک، بار دیگر میبستم او را میدیدم گوشه‌ی دیوار کز کرده، حرف‌هایش در سرم میچرخید، شاید خبر داشت که این اتفاق می افتد. گفت خانواده اش راضی نمی‌شوند، گفت باهم فرق داریم، حتی در حرف‌های مادرش هم میشد رگه هایی از همین حرف‌ها را حس کرد، مستوره برایم تعریف کرده بود از خانواده اش و اختلافاتی که داشتیم.

کاش گفته بود، کاش حداقل خداحافظی کرده بود، هرچه فکر می‌کردم در سرم پراز کاش‌هایی میشد که برایشان متاسف بودم، کاش‌هایی که می‌خواست جانم را بگیرد، شماره اش خاموش بود، مستوره گفته بود مادرش

سختگیر است، برایم تعریف کرده بود از مشکلاتی که داشت، از تبعیض‌هایی که بین او و مهتاب می‌گذاشتند، به تک تک اتفاقات این مدت و اتفاقات قبل که فکر می‌کردم سختی زندگیش برایم بیشتر میشد. کاش دیگری به کاش‌هایم اضافه شد، کاش روز آخر آنقدر با لحن بد صحبت نکرده بودم، کاش حرف‌هایش را درک کرده بودم.

شده بودم جعبه ایی پر از ای‌کاش‌ها و تاسف خوردن ها، جعبه ایی که در بهترین جای مغزم نگهش می‌داشتم و مدام سرش بودم، به نقطه ایی رسیدم که وقتی چشم‌هایم را می‌بستم فقط تاریکی بود، دیگر مستوره ی کنج دیوار و مستوره ی با چشم.های اشکی را نمی‌دیدم، فقط تاریکی بود و سکوت، از انجا به بعد دلم خواست فقط چشم‌هایم بسته باشد، بازشان میکردم نور اذیتم میکرد.

شب صبح شد و وضعیت من همان بود، نشسته در گوشه ی مغازه بدون توجه به احسان، امیر و مسعود، بدون توجه به شب صبح شدن ها و صبح شب شدن‌ها،

چشم‌هایم فقط برای نگاه کردن به ساعت و گوشی باز میشد.

مامانی وقتی به مشهد رفت آن طور شد و حالا چهار روز از رفتنش که قرار بود ده روز باشد می‌گذشت، حتی تلفنهای اورا هم جواب نداده بودم.

_گوشیدا جواب بده مامانی نگرانه.

جوابش را ندادم، در سکوت کامل انگار صدایم گم شده بود.

_هوی باتواما، میعادی بخدا میرم دری خونه شون هرچی از دَنَم در اومد میگما میاما، پَچه همچین میکونی تو؟

به بازویم ضربه ایی محکم زد، دستهایم از دور پایم باز شد ولی نگاهش نکردم، اهمیتی نداشت حرفهایش، هرکار دلش میخواست بکند هم اهمیتی نداشت، نوچی گفت و صدای پاهایش را شنیدم، دوباره پاهایم را بالا آوردم و دستهایم دور زانوهایم گره خورد، فقط نگاه کوتاهی به گوشی انداختم، نگاهی که مساوی شد با دیدن اسمش روی گوشیم، بعد از چهار روز، بعد از چهار روز در برزخ بودن، بعد از چهار روز سکوت و گمشدن در خود، بعد از چهار روز نابودی زنگ زده بود، برای چه؟ میخواست چه بگوید؟ می‌خواست خبر عروسیش را بدهد؟ یعنی انقدر سنگدل شده بود؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشت

#منیر_قاسمی

مستوره(چهارروز قبل)

از حرف‌هایمان چیزی به یاد نداشتم، هانیه زنگ زده بود بپرسد چه شده و چه گفتیم ولی من با اینکه چندساعت نگذشته بود ولی چیزی یادم نبود، انگار مغزم پاک شده باشد، فقط چیزهای کمی که به یادم بود را برایش گفتم.

_ رفتین تو اتاق چقدر حرف زدین؟

گوشی خانه را به اتاقم آورده بودم تا راحت باشم، مامان برعکس همیشه مخالفتی نکرد.

_یک ساعت و نیم اینجورا، بیشترش من حرف زدم.

_وا یعنی هیچی نگفت؟

_چرا گفت میخواد زنش مث مامانش باشه، اخلاق و حجابش مث خواهراش، بعدم یه‌چیزای دیگه گفت یادم نیس.

صدایش پراز تعجب بود.

_حالا نظرت چیه؟ میخوای چیکار کنی؟

نمیشد به او جواب رد داد، نمیشد هم جواب مثبت داد، برای من بودن با میعاد به‌جایی نمی‌رسید، مامان ممکن نبود راضی شود و این خواستگار آمده هم از همه لحاظ مناسب بود، بعد از رفتنشان مامان با صراحت همه این نکات را گفت،غیراز قضیه ی میعاد چون چیزی از آن نمی‌دانست.

_رد کردنش سخته، خانوادش و چیزایی که ازش گفتن تاییدش میکنه، مامانمم بعد رفتنشون کلی تعریف کرد.

_ پس میعاد چی؟

_هیچی، چیزی که نمیشه و غیرممکنه تموم بشه بهتره.

نفس عمیقی کشید.

_همون اول گفتم بهت چه جوریه، گفتم چیزای خوب درموردش نمیگن، تازه مامان توهم مو رو از ماست میکشه بیرون، باید زودتر تمومش میکردی، اصلا اون وقت که جدا شدین برنمی‌گشتی دوباره.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نه

#منیر_قاسمی

حرفهایش را قبول داشتم و نداشتم، برای من بهتر از میعاد نبود، درک بالا و حس عمیقی که داشت تکرار نشدنی بود، می‌دانستم بعد از او دیگر این حس‌ها را تجربه نخواهم کرد، این بار برعکس دوسال قبل بودن، این بار میدانستم راهی که انتخاب کردم درست است، وقتی رسیدنی در کار نبود این طور جدایی راحت تر بود.

_ مامان اون روز با مامانش خیلی بد حرف زد، اصلا نذاشت حرف بزنن یهو آب پاکی رو ریخت، همون وقت فهمیدم مامانم راضی بشو نیست.

آه بلندی کشیدم، روی زمین کنار تخت نشسته بودم با پاهایی که در شکم جمع شده.

_میدونم هیشکی جاش و نمی‌گیره، اگر این خواستگار رو قبول میکنم فقط واسه اینه که راهی نیست، دیروز خانم کاظمی همسایه مون اومده بود اینجا، برگشت گفت شاید دخترت یکی رو خودش زیر سر داره مثلا دوسش داره، مامانم چنان اخماش رفت توهم، قرمز شد که نگو، بعد برگشت گفت از این خبرا نیس، ما اصلا از این ننگا نداریم تومون.

_وا، اینکه یکی رو دوس داشته باشی ننگه؟

شانه ایی بالا دادم.

_به من میرسه بد میشه هانیه، الان مهتاب بود اینجوری نبود، مهتاب بود هرکار می‌خواست می‌کرد.

_نه بابا اینجوریم نیس، وقتی برا تو بده حتما برای اونم همین جوره دیگه.

جوابش را ندادم ولی می دانستم برای من فقط این طور است، مطمئن بودم اگر جایمان با مهتاب عوض میشد او به هرچه می‌خواست میرسید، همیشه نه ها و نشدنی ها برای من بود، همیشه مهتاب بود که به هرچه می‌خواست با یکبار گفتن می‌رسید.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_ده

#منیر_قاسمی

وقتی تصمیمم را گرفتم، وقتی مامان گفت خیلی خوشبخت هستم که چنین خانواده ایی خواستگاریم آمده، همانجا بودکه فهمیدم همیشه پایان داستان های عاشقانه

خوب نیست، فهمیدم همیشه نباید ته داستان‌های عاشقانه رسیدن باشد، لیلی و مجنون نرسیدند، شیرین و فرهاد هم، پس منی که آدمی معمولی بودم، با زوری کم، حق نداشتم انتظار داشته باشم رسیدنی درکار باشد.

روز بعد گوشیم را خاموش کردم، من توان حرف زدن با میعاد را نداشتم، فقط در خلوت خودم به این فکر می‌کردم کاش میعاد کار بدی نکند، کاش میعاد درک کند من جایی گیر افتادم که نجات یافتنش دست من نبود، انتخاب سعید انتخابی کاملا بی اختیار بود.

_کار خوبی کردی، همیشه بهترین ازدواجا ازدواج سنتیه، وقتی بشینی انتخاب بشی خیلی بهتر و موفق تری، اینکه با نجابت و حیا باشی تو این زمونه خریدار داره، اینا که میگن خودمون انتخاب کنیم تهشم زود شکست میخورن، هزارتا ازدواج اینجوری هست که زود طلاق گرفتن ولی ازدواجای سنتی همیشه دوام داره.

مامان تند تند حرف میزد، از تجربه ی خودش و اطرافیانش می‌گفت، میخواست به قول خودش فکر من را به سمت درست هدایت کند، شاید هم درست میگفت، شاید من اشتباه می‌کردم که می‌خواستم عاشقم باشند، می‌خواستم اول عشق بوجود بیاید برایم بعد ازدواج، قطعا مامان با این همه تجربه بیشتر میدانست.

وقتی جواب مثبت را از مامان گرفتند به سرعت قرار نامزدی را گذاشتند، مادرش به کربلا میرفت و چند روز بعد هم ماه رمضان بود، میخواستند زود همه چیز انجام شود، کسی از من نپرسید موافقم یانه، فقط می‌دانستم سعید و خانواده اش امشب برای نامزدی می آیند. مهتاب فقط نگاهم میکرد، دلم میخواست بیاید حرف بزند، دلم می‌خواست مثل سه، چهار سال قبل حرف برای گفتن داشتیم ولی دوری را ترجیح داده بود.

لباس‌هایم را آماده کردم و سمت حمام رفتم، کنار در اتاقم بود، قبل از آنکه وارد شوم، روبرویم ایستاد، با چشم‌هایی که انگار پراز حرف بود، نگاهش کردم، کاش حرف میزد، کاش چیزی میگفت.

_میری حموم؟

همین؟من از او حرف زدن میخواستم و او فقط همین را گفت.

_آره دو ساعت دیگه میان.

باز نگاهش کردم، باز انگار حرفی داشت که نگفت، خواست برگردد و برود ولی دوباره روبرویم ایستاد.

_فک نکنی تموم شده وا، به مامانم کاری نداشته باش، دیدی نمی‌خوایش سریع بگو، الان حسی بهش نداشته باشی صدسال دیگم نداری، مامان میگه عقد کنی حس میاد الکیه، گوش ندیا.

گفت و رفت، با سرعت، انگار از حرف.های من میترسید، شاید هم از حرف‌های خودش، خیلی وقت بود از تنها شدن های این گونه با من فرار می‌کرد، مهتاب روزی دوست خوبی برایم بود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_یازده

#منیر_قاسمی

کنارم نشسته بود، خواهر و مادرش روی مبل روبرویی بودند، فاصله ی من با او زیاد بود، تا جایی که میشد به دسته ی مبل تکیه دادم، گوشه های چادرم را در دست می‌فشردم، نگاهش کردم، وقتی خواهرش انگشتر را به دستش داد و او قرمز شد، وقتی به مادرش نگاه کرد و مادرش سرتکان داد، دستش سمت جعبه ی درون دست

خواهرش رفت، عرقی از کنار گوشش به سمت گردنش آمد، انگشتر را در آورد و سمت خواهر بزرگش گرفت.

_خواهر اعظم شما دستشون کنین.

خواهر اعظمش لبخندی زد و قربان صدقه ی برادر با حجب و حیایش رفت، من ولی به مهتاب نگاه کردم، نگاهش به من بود ولی در چشم‌هایش شادی که در چشم‌های بقیه بود را نمی‌دیدم.

_عزیزم انگشتیدونا میدِین به من.

دست لرزانم را بلند کردم، عرق کرده بود، طرفش گرفتم و او انگشتر ظریف و کوچک را درون دستم فرو کرد، همه باهم کل کشیدند، صدای مبارک باشه ای از کنارم به گوش رسید، سر بالا نکردم ببینم از کیست، برایم مهم

نبود،آن حلقه مثل موادی مذاب انگشتم را گرفت، در دستم سنگینی میکرد، حصار شده دور قلبم و تیغ.های تیزش در قلبم فرو میرفت. بقیه کل می‌کشیدند، خوشحال بودند ولی من، چیزی درون گلویم راه نفسم را گرفته بود، من داشتم از بغضی سه روزه خفه میشدم.

صداهای اطراف را نمی‌شنیدم، انگار فیلمی کشدار بود، صداهایشان هم بم و کشدار شده و برایم واضح نبود، نفهمیدم، چه گفتند، نفهمیدم چه وقت رفتند، فقط صورتم از فرط بوسه هایشان خیس شد، به آغوششان کشیده شدم و حس خفگی و تهوع اذیتم کرد، به خودم که آمدم مامان درون اتاقشان داشت با صدای بلند از اتفاقات می‌گفت برای که نمی‌دانم و مهتاب دستم را در دست داشت.

_وا این حلقه زپرتی چی‌چیه دیگه، زن داداشیشا ندیدین چه حلقه گنده ایی دسش بود، اون وقت واس مستوره اینا خریدن؟ انگار برا پیرزنا خرید کرده باشن.

مامان بیرون آمد، لباس‌هایش را عوض کرده بود.

_مگه ندیدی مامانش گفت این فعلا باشه به عنوانی نشون.

اخم‌های مهتاب بدتر درهم رفت.

_نشونم باشه این خیلی زشته

به من نگاهی کرد و به شانه ام زد، انگار اوهم فهمیده بود در این دنیا سیر نمیکنم.

_من جاتو بودم اینا قبول نمیکردم، همین حالا زنگش میزدم می‌چیدم روش.

_ خبه خبه نیمی‌خواد درس یادی این بدی، تو بیل زنی براخودد بزن.

من بیل زن خوبی نبودم، من اصلا بیل زنی بلد نبودم، در سرم پر بود از حرف، از صداهایی که هر لحظه بلند و بلندتر میشد، داشتم چه می‌کردم با زندگیم، داشتم به جای میعادی که عشق می‌داد، میعادی که نفس بود چه کسی را می آوردم، انگار کسی گلویم را فشار داد، هرچه جلوتر می‌رفت خفگی بیشتر و بیشتر میشد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_دوازده

#منیر_قاسمی

او و خواهرش جلو نشسته بودند و من و مامان عقب، سرم از صبح بخاطر نخوابیدن دیشب درد میکرد، هربار چشم بستم قیافه ی میعاد جلوی چشمم بود، هربار چشم بستم حرفهای مهتاب، حرفهای میعاد، جمله ایی که مهتاب بعد از نامزدی مسخره ام گفت در سرم میپیچید.

مهتاب میگفت من باید بیشتر فکر کنم، میگفت باید با دید باز به این روزها نگاه کنم، برای من دید باز میعاد بود، شده بودم کفه های ترازو، هرچه از این نامزد سعید نام میدانستم در یک کفه میگذاشتم ولی باز به پای میعاد نمیرسید

_قبل نامزدید دوسد مائده اومد دمی در بِش گفتم حمومی نامزدیدم هس، قیافش رفت توهم، نگفته بودی بش؟

قلبم از شنیدن اسم مائده تیر کشید، انگشتر درون دست چپم دستم را سوزاند و سوزشش تا قلبم نفوذ کرد.

_نه خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم، حالا بعد بش زنگ میزنم.

دوروز از نامزدی میگذشت و قرار بود برای آرمایش برویم، حالم را با لیوان بزرگی آب عسل و گلاب خوب نگه داشتم، به خودم درون آینه که خیره شدم دلم برایم سوخت، هرکار میکردم هیچ نقطه ی روشنی نمیدیدم. حالا درون ماشین نگاهم به بیرون بود، سکوت مطلق، مامان و خواهراعظم سعید باهم حرف میزدند و من علاقه ایی به شرکت در بحثشان نداشتم، حرفهایشان را میشنیدم ولی حواسم پیش میعاد بود، یعنی الان چه میکر؟ یعنی وقتی فهمیده چه عکس العملی نشان داده؟ کاش فهمیده باشد من راهی نداشتم، کاش فهمیده باشد دست من نبوده. ضربه ایی به پهلویم خورد، از فکرهایم بیرون آمدم و فهمیدم خواهرش سوالی از من دارد.

_جانم؟ با من بودین؟

به لبخند از آینه نگاهم کرد.

_جوند سلامت عزیزم، گفتم مادر دیروز زنگ زدن حالدونا پرسیدن، امروز آش پشت پاشونا میپزیم به آقاسعید میگم برادون بیارن.

لبخند زدم و جوابم ممنون کوتاهی بود، دوباره نگاهم به بیرون کشیده شد، اگر مامانیِ میعاد بود چه میکرد؟ اگر خود میعاد رفتارش چه طور بود؟ هرچه جلوتر میرفت این اگر ها، این مقایسه ها بیشتر میشد، هرچه جلوتر میرفت دنیا برای من تنگ و تنگ تر میشد، من غرق در فکرهایم بودم و مامان غرق در حرف زدن. آنقدر غرق بودم که نفهمیدم چه وقت کارمان تمام شد، برایم مهم نبود، مثل جوجه ایی دنبال بقیه راه میرفتم، او با خواهرش بود و من با مامان، به بقیه ی زوجها نگاه کردم، چقدر خوشحال بودند، چقدر کنار هم زیبا بودند

ولی من هیچ زمینه ایی از خودم کنار سعید نداشتم، همیشه خودم را کنار میعاد دیدم، حتی حالا هم فکر میکردم میعاد را کنار خود دارم، فکر میکردم و لبخند به لبهایم می آمد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سیزده

#منیر_قاسمی

_ سلام مامان، میدونم باید این حرفا رو بهتون میگفتم ولی گفتن یک سری چیزها برام سخت هست، بخاطر همین نوشتم، نوشتم تا خالی بشن. مامان من راضی نیستم به این ازدواج، من نمی خوامش، اصلا هیچ حسی بهش ندارم، میدونم تا هروقت دیگم بشه اون حسی که باید شکل نمی گیره، من میبینمش ازش خوشم نمیاد، مامان می‌خواید بدبخت بشم، دلیل قانع کننده تر اینکه

من نمی‌تونم این آدم رو تحمل کنم ندارم، این حلقه رو پس بدید و بگید ما به درد هم نمی‌خوریم.

وقتی به خانه رسیدیم با سرعت سمت اتاقم دویدم، نمی توانستم حتی یک لحظه برای چیزی که میخواستم صبر کنم، باید حرفهایم را می نوشتم، حالا میدانستم و مطمئن بودم من آدم ازدواج سنتی نیستم، من آدم کنار کس دیگر بودن هم نیستم، میدانستم باید کنار من فقط میعاد باشد، میدانستم بدون میعاد، ازدواج نخواهم کرد، می‌دانستم و تصمیم گرفته بودم برایش تا می‌توانم بجنگم. نامه را که نوشتم از اتاق بیرون رفتم، مامان روی مبل نشسته بود، از همان وقت که به خانه رسیدیم صدایش نمی آمد، تمام وقتی که من نوشتم حتی یک کلمه نگفت، صدایم هم نکرد، مهتاب کنارش نشسته بود با چشمهایی گرد.

دستم را سمتش دراز کردم و نامه را روبرویش گرفتم، حواسش نبود، نمیدانستم چه چیز اورا که انقدر در ماشین پرحرف شده بود ساکت کرده، مهتاب تکانش داد

تا حواسش جمع شد، نگاهم کرد، اول به صورتم و بعد دستی که نامه درونش بود.

_این چیچیه؟

سر پایین انداختم، حرف زدن سخت بود.

_نامه، بخونین میفهمین.

با اخمهایی درهم گرفتش، قلبم تند زد، نفس کشیدنم تند شد، لحظات زجر آور و پراز سختی بود، حال ماهی را داشتم که از آب بیرون افتاده، تقلا میکند برای نجات، برای دستی که به سمتش دراز شود و درون آب بی اندازدش، مامان خواند و خواند، صورتش درهم نرفت، چشمهایش را کمی بست، وقتی بازشان کرد نفس عمیقی کشید، نفسی که انگار از خیال راحتش بر آمده.

خیره ام شد، در سکوت، قلبم داشت از دهانم بیرون میزد، دلم میخواست زودتر دهان باز کند تا بدانم باید جنگیدنم تا چه حد باشد، دلم می‌خواست زودتر سطح سختی این مرحله بزایم مشخص میشد ولی مامان فقط نگاه کرد، طولانی و با چشم هایی ناخوانا.

_ چیچی نوشته بود؟

مهتاب گفت و دستش را دراز کرد برای گرفتن نامه، مامان حواسش نبود که نامه را کشید، چشم‌هایش روی من بود، داشت با چشم‌هایش حرف میزد ولی من بیست و پنج سال میشد که بلد نبودم حرف زدن با اورا چه رسد به اینکه بفهمم در چشم‌هایش چه میگذرد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهارده

#منیر_قاسمی

کنارم نشست، با دست‌هایی که دور شانه ام حلقه شده بود، قلبم مانند گنجشک میزد، چشمم به لب‌های مامان بود تا دهان باز کند، دلم میخواست بدانم جرا آن‌طور نگاهم می‌کند، چرا حرف نمی‌زند، چه در سرش می‌گذر؟ به جای او ولی مهتاب بود که دهان باز کرد، که صدایش از خیلی خیلی نزدیک به گوشم رسید.

_ همش می‌ترسیدم حرفدا نزنی، همش می‌ترسیدم به دلد نباشه ولی نگی.

کاش می‌توانستم بگویم تا وقتی کسی مثل میعاد را دارم بقیه به چشم نمی آیند، اصلا بقیه ایی وجود نخواهد داشت.

_ می خواسم باد حرف بزنم خودد زودتر پیش قدم شدی، همش فکر می‌کردم اگه به دلد نیشسته باشه و به حرفم گوش ندی چیکار کنم؟

مامان گفت و من و مهتاب با تعجب نگاهش کردیم، اصلا نمی‌فهمیدم دلیل حرفهایش چیست.

_چرا؟

صدای مهتاب هم از نزدیک آمد، هنوز چسبیده بود به من.

_چی‌چی‌شده؟

مامان در جایش کمی جابه‌جا شد، اخم‌هایش درهم رفت، پاروی پا انداخت.

_پسره اصن حرف نمی‌زد، چندبار ازش سوال پرسیدم بجا اینکه خودش جواب بده آجیش جواب داد، یام گفت هرچی خواهر اعظمم بگن، آجیشم که اوه اوه، معلوم بود ازاوناس که براشون تصمیم می‌گیره، یه تعارف نزد بیاین آش پشت پای مامانم یا بگه مستوره بره، برگشته میگه میگم آقاسعید بیاره، مارا گشنه وا تشنه بردنا آوردن، آجیش ۴تا قازی چی نونا پنیرا گردو داد دسمون بخوریم.

چشم‌هایم از حرفهایی که میشنیدم گرد شد، مامتن همه اینها را در همان وقت فهمیده بود، قازی نون و پنیرم را هم نداده بود. از فکر به قازی خنده ام گرفت، زندگیم در چرخه ایی عجیب افتاده و من به فکر قازی بودم.

_ منکه گفتم اینا مشکل دارن، همون روزی نامزدی از انگشتری که آوردن آ بدونِ گلا شیرینی اومدن پیدا بود. شوما گفتین نشونه وا از این حرفا.

باید حرفی میزدم، باید من هم چیزی میگفتم تا آتش مامان داغتر شود، حالا که چرخ گردون داشت برای من می‌چرخید پس باید برایش تلاش می‌کردم.

_ روز اولم وقتی حرف میزدیم همش میگفت زنی میخوام مثی خواهراعظمم و مامانم، بعدم گفت حجابش و کمالاتش مثی خواهر اعظمم باشه، کلا هرچی من سوال می‌پرسیدم میگفت خواهر اعظمم فلان میگه دا از این حرفا.

مامان اخم‌هایش درهم رفت، نگاه تندش به من بود، بدنم لرزید، این طور وقتها که عصبانی میشد خیلی خیلی می ترسیدم.

_ خب تو نباید همون وقت می‌گفتی اینارا؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پانزده

#منیر_قاسمی

_من می‌گفتمم شوما تا خوددون نمیدیدین که باوردون نمیشد، می‌گفتین فکر میکنی یا با یه جلسه نمیشه گفت.

مامان سری تکان داد، انگار خودش هم می‌دانست حرفم درست است، از روی مبل بلند شد، سمت تلفن رفت و من و مهتاب هم پشت سرش.

_چیکار می‌خواین بوکونین؟

مهتاب پرسید، مامان ولی در فکر بود، شدید، تلفن را برداشت و شماره گرفت، به مهتاب نگاه کردم.

_اوه اوه اوضاع خیطه، عقب وایسا ترکشاش نخوره بمون.

مامان با اخم زیاد نگاهمان کرد.

_ساکت باشین.

مهتاب دستم را کشید و دنبال خودش بردم، دلم می‌خواست صبر کنم تا بفهمم مامان چه می‌گوید و چه می شود، دوست داشتم آنجا باشم ولی مهتاب اجازه نداد.

_بیا، بیا حالا که نجات پیدا کردی باهم جشن بیگیریم.

سمت اتاقش بردم، خیلی وقت میشد بالا نیامده بودم، خیلی وقت میشد اینطور باهم نبودیم.

روی تختش نشاندم، خودش سمت کمد بزرگ اتاقش رفت، دو جعبه ی بزرگ در آورد، روی تخت گذاشت و خودش هم نشست، یکی قرمز بود به شکل قلب و دیگری مشکی و سفید، دلم میخواست بپرسم اینها را چه کسی داده ولی می‌دانستم شاید دوست نداشته باشد بگوید، در زندگی مهتاب آدم‌های زیادی میرفت و می آمد.

درشان را که باز کرد با دیدن شکلاتهای قهوه ایی و سفید که مثل ابروباد درهم بودند و به شکل‌های مختلف یاد شیرکاکائو گفتنش افتادم، بغض گلویم را گرفت.

_بخور، اینم شیرینی نجاتت، بخور که من سالی یه‌بار از اینکارا میکنما.

دست دراز کردم، یکیشان را که به شکل اِم انگلیسی بود برداشتم، دلم برایش تنگ بود، دوست داشتم فرار کنم به اتاقم، گوشی را روشن کنم و زنگش بزنم، پررو بودم می‌دانم، آزارش داده بودم ولی از قصد نبود، گازی از شکلات گرفتم، بغض سنگینم را همراه با شیرینی شکلات پایین دادم، نگاهم هنوز در چشم‌های مهتاب بود که قطره ایی اشک از چشمم به گونه افتاد.

_کاش توهم یکی رو داشتی، کاش توهم می‌فهمیدی اینکه یکی دوست داشته باشه خیلی خوب تر از اینه که بشینی تا یکی بیاد انتخابت کنه شاید دوسش داشته باشی.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شانزده

#منیر_قاسمی

میعاد

تماس را وصل کرده بودم ولی حرف نمی‌زدم، باور او بودن، باور اینکه زنگ زده سخت بود، تمام بدنم منقبض شده و می‌دانستم رگ‌های گردنم مثل دستم بیرون زده، ترس خوره شده بود به جانم، می‌ترسیدم لب باز کنم به حرف و او خبرهای بدی بدهد، می‌ترسیدم چیزی که برای سینا اتفاق افتاد برای من هم بشود، ترس‌هایم دهانم را بسته بود. سلام کرد، خوبی آرامی گفت وقتی دید من حرفی نمیزنم، سکوتم که طولانی شد اوهم ساکت فقط با صدای بلند نفس میکشید، فشار زیادی را تحمل می‌کردم، چیزی تا کم آوردن و حرف زدنم نمانده بود.

_صدای نفسات عصبانیه.

مثل ببری زخم خورده ولی سرپا ایستاده نفس می‌کشیدم، مثل وقتی کسی به قلمرو آن ببر نزدیک شده و او برای حفظ محدوده اش جنگیده، مثل وقتی ببر با زخم‌های زیاد سرپاست تا از جفت و خانواده اش دفاع کند، نفس‌هایم بلند و طولانی بود.

_حرف نمیزنی؟ میعاد من خیلی حرف دارما، بگم؟

بدن ببر لرزید، قلمروش در خطر بود، ببر احساس خطر کرد.

_میعاد می‌دونم مائده بهت گفته نامزدی رو، میدونم فهمیدی، میعاد گوش میدی به من؟ تموم شد، خب؟ تمومش کردم، من نمیتونم بدون تو، برام نشدنیه، می‌فهمی میعاد؟

صدایش در سرم می‌پیچید، عضلاتم باید بعد از شنیدن حرف‌هایش از انقباض در می آمد ولی هنوز همان‌طور بود، نفس‌هایم هنوز بلند بود، خشم داشتم، چهارروز برایم چهارسال گذشته بود.

_میعاد باهام حرف بزن، توروخدا، میعاد به‌خدا هستم، بخدا می‌جنگم برات، میعاد فکر اینکه تونباشی سخته، می‌شنوی صدام رو؟ عاشقتم میعاد، میخوام دنیا نباشه تو نباشی، می‌شنوی؟

صدایش بلند و بلندتر میشد، قلبم با هر جمله، با هر کلمه که از دهانش بیرون می آمد تند میکوبید، نای حرف زدن نداشتم بعد از حرف‌هایش، از وقتی برگشت از وقتی بعد از آن یک سال و نیم جدایی برگشت اینطور نگفته بود، حالا می‌گفت و من صدایم گم شده بود، صدایم را میان نفس‌ها و کوبش های بلند قلبم گم کرده بودم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفده

#منیر_قاسمی

مستوره

کاش حرفش را تمام می‌کرد و می‌رفت، دلم می‌خواست به اتاقم بروم و به میعاد زنگ بزنم، دلم می‌خواست همه دست از سرم بردارند ولی دست بردار نبودند، مامان بعد از دوساعت حرف زدن با تلفن وقتی میخواستم از اتاق مهتاب خارج شوم وارد شد، راهم را بست و ایستاد به حرف زدن، می‌گفت و می‌گفت، حرف پشت حرف و من نمی‌دانستم چه طور بگویم نمی‌خواهم بشنوم.

_آره برگشتم به خواهرش گفتم ما حلقه رو پس می‌دیم، گفتم پسرتون بچه ننه س اونش هیچی خودش تصمیم

نمی‌گیره تو باید براش تصمیم بگیری، او نمیدونی چقدر عصبانی شد و حرف زد، کم نیاوردم که، منم گفتم اون از حلقه ی فکسنی که به دخترم دادین اونم از امروز، هرچی گفت منم جوابش و دادم.

مهتاب با چشم‌های پر برق به لبهای مامان خیره بود، من ولی در دلم غوغای عجیبی وجود داشت، دلم شور میزد، می‌خواستم تنهایشان بگذارم و پیش میعاد بروم.

_ها حقشونه، خوبشون کردین، بعدش کی زنگ زد؟

پشت سر مامان ایستاده بودم، صورت را نمی‌دیدم.

_زن داداشش بود، انگار شماره را از خاله گرفته بوده، زنگ زده بود یسری حرفا بزنه، نمیدونست که ما زودتر تصمیم گرفتیم، می‌خواس یعنی چشامونا وا کونیم.

مهتاب دوباره با هیجان گفت.

_اِ زندداشیه که باشون اومده بود؟ عجب آدمی خوبیه وا، من همون روز خیلی باش حرف زدم، می‌گفت خیلی وقته ازشون جداشده، مستقلن.

_آره حالا براد میگم چرا جدا شده.

وسط حرف‌هایش در اتاق را باز کردم، حالا که حرفهایشان گل انداخته، بهترین وقت برای زنگ زدن به میعاد، پله ها را دوتا یکی پایین رفتم، باید زودتر به اتاقم می‌رسیدم برای زنگ زدن به میعاد، نباید حتی یک لحظه را از دست میدادم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هجده

#منیر_قاسمی

به دراور کنار تخت تکیه دادم، اشک‌هایم به پهنای صورت می‌ریخت، با سرعت، قلبم تند میزد، میعاد سکوت کرده بود، هرچه می‌گفتم حرفی نمیزد فقط صدای نفس‌های طولانی و بلندش به گوشم می‌رسید،
حرف‌هایی را که ته دل داشتم به زبان آوردن، حرف‌هایی که در این مدت نگفته بودن، از گفتنشان خجالت می‌کشیدم یا سختم بود، هرچه داشتم به زبان آوردم ولی میعاد حرف نمیزد، سکوت کرده بود و من نمی‌دانستم باید چه طور به حرف بیاورمش.

_میعاد، عزیزم، آقا، نمی‌خوای حرف بزنی؟

ریه هایم دیگر برای نفس کشیدن جایی نداشت، معده ام بخاطر کم خوردن های این چهار روز تحت فشار بود ولی هیچ کدام به پای قلبم که از حرف نزدن میعاد داشت از کار می افتاد نمی‌رسید.

_میعادم، جوابم و بده، خوب؟

باز هم سکوت، بازهم.

_باشه هیچی نگو، میام هرجا هستی پیدات میکنم بعد که روبروت وایسادم مجبور میشی جوابما بدی.

تماس را قطع کردم، با سرعت به سمت لباس‌های آویزان شده به چوب لباسیم رفتم و پوشیدمشان، برایم مهم نبود مامان چه فکری کند، برایم مهم نبود حتی

بگوید نمی‌گذارد بروم، هرجور که بود، من باید امروز میعاد را می‌دیدم، هرجور که بود.

لبلس پوشیده از اتاق بیرون رفتم، همزمان با مامان روب روی هم رسیدیم، متعجب نگاهم کرد.

_کجا به سلامتی؟

دسته ی کیف را محکم گرفتم و چادرم را سر کردن.

_هانیه گفته برم پیشش، مامانش حالش بد بوده تناس، میرم زودی میام.

بعد هم بدون اینکه صبر کنم جوابم را بدهد از خانه بیرون رفتم، باید سریع سمت خانه شان میرفتم، شاید خانه بود، اگر هم نبود مائده حتما میدانست میعاد کجاست، با قدم‌های بلند راه خانشان را در پیش گرفتم.

سرکوچه شان که بودم مسعود کلید انداخته و داشت داخل میشد، قدم‌هایم را تندتر کردم و قبل از آنکه درب را ببندد صدایش کردم.

_آقامسعود، آقامسعود نبند درو.

سرش را از داخل خانه بیرون آورد با اخم‌هایی که شباهتش به میعاد را بیشتر میکرد، چشمش که به من افتاد اخم‌هایش بیشتر درهم رفت.

_تو؟ اینجا؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نوزده

#منیر_قاسمی

کامل بدنش را بیرون آورد، روبرویش ایستادم با نفسی که بخاطر قدم‌های سریع تند در رفت و آمد بود، دعا می‌کردم بداند میعاد کجاست، دعا می‌کردم خبر داشته باشد و برایم مهم نبود چه حرف‌هایی می شنوم، برایم فقط در آن لحظه مهم دیدن میعاد بود.

_می... میعاد خونس؟

چشم‌هایش ترسناک شد، لاغرتر از میعاد بود ولی اخم‌هایشان مثل هم ترسناک.

_چی‌کارش داری؟حالا مثلا که باشه.

کمی نزدیک تر شدم، او درب پشت سرش را بست، می‌خواستم هم بخاطر پرده نمی‌توانستم داخل را نگاه کنم.

_باید ببینمش، زنگ زدم رو گوشیش ولی جوابم رو نداد، میشه اگه هست بگید بیادش؟

دستش از دستگیره جدا شد، ترس بیشتر و بیشتر وجودم را گرفت، تا به‌حال با او رودر رو حرف نزده بودم.

_نوچ، نمیشه، شمام برو به زندگیت برس، یه وقت آقادون ناراحت میشه.

گفت و برگشت دوباره سمت خانه شان، پس خبر داشت، فکر کرده بود می‌خواهم چه‌ها بگویم. نزدیک تر شدم و

گوشه ی تیشرت سفید رنگش را گرفتم، قبل از اینکه کلید را در قفل بچرخاند.

_وایسا

با سری کج که نیم رخش در دیدم بود، نگاهش اول روی دستم نشست.

_اونجور که فکر میکنی نیست، توروخدا بهم بگو خونست یانه؟

_پس چه جوریه؟ میخوای بذارم باز زجر کشش کنی؟ ولمون کن بابا.

دستم هنوز به تیشرتش بود، او اخم داشت و من با نگاهی پراز التماس خیره اش بودم، دهان باز کرد برای جواب دادن که درب خانه باز شد، قلبم مانند گنجشک میزد، دعا میکردم خودش باشد، دعا میکردم بیاید و من را از دست این برادر سرتقش راحت کند.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست

#منیر_قاسمی

کاش از اول او را دیده بودم جای این برج زهرمار، با دیدنش دستم از لباس مسعود باز شد و با خوشحالی برگشتم سمت اویی که می‌دانستم بدون پیچاندن یا زخم زبان جوابم را میدهد، مسعود هنوز خیره ام بود، از گوشه ی چشم می‌دیدمش، هنوز اخم داشت و من با لبخند نگاهم به مائده ایی بود که می‌دانستم مهربانی بلد است.

_سلام، اینجا چیکار داری؟

نگاهش رفت سمت مسعود.

_وا داداش پس چرا نیمیگی مستوره اومده؟

نگاهش نمیکردم، می ترسیدم از آن چشم‌های پر اخم و قرمز.

_من میرم تو، حوصله ندارم.

با سرعت از کنارم گذشت و وارد خانه شد، نگاه متعجب مائده را هم با خود کشاند، بعد از رفتن مسعود مائده با تعجب نگاهم کرد.

_چیزی بِد گفت؟ ناراحت نشیا اعصابش پِخته خورده، میعاد چند روزه تو مغازش میخوابه خونه نیمیاد، اینم فک کونم رفته پیشش درا وا نکرده واس همین سِگ شده.

پس خانه نبود، مغازه بود، یعنی از کی؟ دلم برایش شور میزد، می‌پیچید درهم و حالم بد شد، حس میکردم زمین زیر پایم نیست، انگار هرلحظه می‌خواست من را به داخل خودش بکشاند.

_ نه حر... حرفی نزد، چند روزه؟

نگاهش پراز غم شد، نزدیک آمد و دستش روی بازیم نشست.

_از همون روز که فهمید، نامزد کردی؟ چرا؟

وقت توضیح نداشتم، باید میش میعاد میرفتم، اگر این چند روز مغازه اش بوده پس چه می‌خورده؟ کجا می‌خوابیده؟

_من باید برم عزیزم، قضیه اش طولانیه براد میگم فقط میشه شماره دا بم بدی؟

سری به تایید تکان داد و گوشیش را در آورد.

_ آره آره، من شماره تورا از گوشی میعاد ور داشتم اما روم نشد زنگد بزنم، خودم حالا تک میندازم براد، تو برو اگه دیرد شده.

سریع خداحافظی کردم، کل مسیر تا آتشگاه و ایستگاه اتوبوس دیویدم، بدون توجه به نگاههایی که خیره ام بود، باید هرچه زودتر پیشش میرفتم.

.#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_یک

#منیر_قاسمی

میعاد

راه نفوذ هر نوری را بسته بودم، همین یک ساعت پیش مسعود آمد هرچه در زد باز نکردم، حوصله اش را نداشتم وقتی میخواست بالودِگی های مسخره حالم را خوب کند، حالا دوباره کسی با مشت به شیشه ی مغازه میکوبید، کرکره کشیده بود و نمی توانستم ببینمش، فقط سایه ایی پیدا بود، سایه ایی که مدام تکان میخورد، پشت در رسیدم و با بی‌حالی دست روی سر گذاشتم،

چهار روز چیزی نخورده بودم جز آب، شیر هم میخوردم برای عوض شدن طعم دهانم.

_مسعودی گفتم حوصله ندارم لَشیده وردار برو.

حرفی نزد ولی هنوز مشتهایش روی در و شیشه کوبیده میشد.

_ نه انگار خیلی گاوی، گفتم خودم میام تاشب حالید نیس؟

این‌بار با دو دست می‌کوبید، سایه‌اش بزرگ‌تر شد، اخم‌هایم بیشتر درهم رفت، اینطور فایده نداشت، نه او ول میکرد و می رفت نه من دلم می‌خواست ببینمش.

_هرچی میخوای مشت بزن، خودد خسه میشی میری.

همزمان با کوبیدن او ویبره ی گوشی درون جیبم اضافه شد، دست بردم در آوردمش اسم مسعود رویش بود.

_نه انگار دس بردار نیسیا، وا نمی‌کونم زنگ میزنی؟

تماس را وصل کردم، باید محکم تر از یک ساعت پیش جوابش را میدادم.

_مگه یه ساعت پیش نگفتم حوصله ندارم گوردا گم کون خودم شب میام؟ الان دوباره اومدی چیکار؟

صدایش بلند بود، اطرافش صدای شدید باد می آمد و نشان از این داشت که روی موتور است.

_چرا شِر تفت میدی، من کلامم بیفته اون ورا نیمیام، فقط خواسم بگم عروس فراری اومده بود دری خونه دنبالد، یهو میادش اون ورا، حواسدا جمع کونی.

عروس فراری؟ منظورش مستوره بود؟ اوکه تیرآخر را زد دیگر چه کار به آمدن و دیدن من داشت؟ کسی که مشت در بود هنوز بی وقفه می‌کوبید، انگار خستگی برایش معنایی نداشت، نمی‌گذاشت روی حرفهای مسعود تمرکز کنم، نمی گذاشت فهمم چه میگوید.

_ چیکار داشت؟

صدایش بلندتر شد، صدای مشتهای کسی که پشا در بود هم.

_نمی‌دونم، گفت باید تورا ببینه، بعدشم مائده اومد من رفتم، میعادی میگما حواسدا جمع کون نرینه به هیکلدا، من داره آنتنم میره خدافظ.

دنبال من برای چه می‌گشت؟ منکه با حرف نزدنم جوابش را دادم، شاید تمام شدی که گفت واقعی بود، گفت عاشقم است، بعد از این همه وقت، صدای کوبش های در بیشتر شد، نمی‌گذاشت ذهنم متمرکز باشد، نمی‌گذاشت تحلیل درستی از حرفهای مسعود و مستوره داشته باشم، پایش هم به دست‌هایش اضافه شد، اگر مسعود نبود پس چه کسی اینطور سمج می‌کوبید؟ گوشی را روی میز کنار دستم رها کردم، با اخمهایی درهم، به سمت در رفتم و به سرعت بازش کردم، دست‌های کسی که به در میکوبید به سینه ام خورد، چشمهایم را بستم تا از برخورد ضربات با آنها جلوگیری شود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_دو

#منیر_قاسمی

دست هایش را که عقب کشید هنوز چشم‌هایم بسته بود، مغزم گارد گرفته فرمان می‌داد که باز ممکن است ضربه ایی در کار باشد، اخم‌هایم در هم بود.

_ وای ببخشید!

چشم‌هایم با شنیدن صدایش سریع باز شد، روبه‌رویم بود، بعد از چهار روز، کسی که با مشت و لگد می‌کوبید او بود، کسی که تصورش را نمی‌کردم، با خودم فکر می‌کردم دوباره زنگ بزند، تصور این‌که به مغازه بیاید آن‌هم به این شکل اصلا در ذهنم نبود. دست‌هایم را در جیب جینم بردم، هردو مشت شده، با اخم‌هایی درهم

نگاهش میکردم، بدون گفتن حتی یک کلمه یا اینکه از جایم تکان بخورم تا وارد شود.

_خوبی؟

مهم بود؟ حال من در آن موقعیت کمتر اهمیتی داشت وقتی بودن او آنجا عجیب حس خشمم را برانگیخته بود. نگاهش رنگ غم داشت، رنگ شرم و استیصال، من ولی دلم نمیخواست آنجا باشد، دوست نداشتم وقتی در آن حد از خشم هستم او روبرویم باشد با آن چشم‌های جادوییش.

_می... میشه بیام تو؟

اخم‌هایم در هم رفت، صدای بلند نفس‌هایم را می‌شنیدم، پاهایم می‌خواست عقب بکشد تا مستوره وارد شود ولی مغزم فرمانش را صادر نمیکرد.

_هنوزم حرف نمیزنی.

به آرامی گفت، سرش پایین افتاد و دیگر نگاهش را نداشتم، نگاهی به اطراف انداختم، این وقت روز کم کم خیابان شلوغ میشد و جای مناسبی برای حرف زدن نبود وقتی فقط چهار ایستگاه با دفتر داییش فاصله داشتیم، سرش برای گفتن حرفی بالا آمد ولی من زودتر تنم را کنار کشیدم.

دست در جیب وارد شدم و سمت راست در تکیه دادم، نمی‌دیدمش، نگاهم به سقف بود، سرم به شیشه ی در تکیه زده، صدای بست شدن در نشان از آمدنش داخل داشت، حسش کردم، سمت چپم بود، بویش مثل همیشه زودتر از خودش آمد.

_براچی اومدی؟

صدایم برعکس وقتی که با مسعود حرف میزدم خش داشت، انگار ساعت‌ها داد کشیده باشم، انگار فریادهای از درونم روی صدایم اثر گذاشته بود.

_نباید می اومدم؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_سه

#منیر_قاسمی

_از تو بعیده، یه وقت کسی ندیده باشدت؟ اصلا آقاتون میدونه اومدی اینجا؟

روبرویم ایستاد، اصرارش به اینکه در دیدم باشد مسخره بود وقتی من هرلحظه ممکن بود رفتاری برخلاف خواسته ام داشته باشم.

_منکه گفتم تموم شد، گفتم پشت تلفن...

وسط حرف‌هایش پریدم، عصبی، با حالی که می‌دانستم دیگر نمیشود جلویش را گرفت، باید منفجر میشدم، باید.

_آخی دیدی تموم شد، برات صرف نداشت پس با خودت گفتی کی خرتر از میعاد، اونکه هرکارش کنم هست، هرجور باش حرف بزنم نمیره بسکه خره پس بیام دوباره سراغش، یه مدت باشم باهاش بعدم از بین خواستگارام یکی خوبتر پیدا کنم برم که برم ها؟

نفسم به شماره افتاده بود، نه به آن سکوت اول کار و نه به این دادهای وسط مغازه، باید میگفتم، بدون توجه به چشم‌های گرد شده اش، بدون توجه به اشک‌هایی که چشم‌هایش را پر کرده بود، باید خراب می‌شدم سرش.

_من...

ریختند، هردو گونه اش را در بر گرفتند اشک‌هایی که تند و تند از چشم‌هایش می‌ریختند.

_تو چی؟ ها؟ مستوره تو چی؟ کاری مونده با من نکرده باشی؟ من تا کجا مراعاتت رو کردم لعنتی، چقدر کوتاه اومدم؟ که تهش بشه این؟ که آخرش گوه بخوره به شرف و غیرت و داشته نداشتم؟

سرش پایین افتاد، حرفی نداشت بزند پس سکوتش کار درستی بود.

_بخدا... دست خودم نبود، نمی‌خواستم.

هق هقش نگذاشت ادامه دهد، نزدیکش شدم، دلایل مزخرفی می آورد که شنیدنشان خنده دار بود، خودش خجالت نمیکشید از گفتن این جملات؟

_سرت و بگیر بالا.

آرام سرش بالا آمد، حد خشم من برای او همین بود، منفجر شوم و بعد فروکش کنم، دیدنش در آن حال جگرم را می سوزاند. خیره بود در چشم‌هایم، قهوه ایی هایش می‌لرزیدند، سفیدی چشمش به سرعت قرمز شده بود از اشک و نوک بینیش هم.

_خوب نگام کن، خوبا، ببین این احمقی که روبروتِ رو، چندبار خرم میکنی؟ چندبار میخوای بری بعد با پررویی برگردی؟ چندبار وقتی برگشتی با عاشقتم و دوست دارم گفتنات دهنم و ببندی بعدش که به خواستت رسیدی قطره چکونی و بازور عزیزم بگی؟

یک قدیم که من جلو آمدم را او هم آمد، با اشک‌هایی که از چشم.هایش میبارید، چشم‌هایش، خانه خراب کن بود.

_میعاد!

انگشت اشاره ام را روی بینی گذاشتم، هیس کشداری گفتم و اخم هایم از هم باز شد، به فاصله ی کممان نگاهی انداختم، فاصله ایی که همیشه او عقب میرفت ولی اینبار نزدیک تر شد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_چهار

#منیر_قاسمی

چشم‌هایش هنوز میلرزید، لرزش در بدنش هم بود، می‌فهمیدم برای ثابت کردن خودش آمده، می‌فهمیدم هنوز هم آمادگی ندارد ولی میخواهد خودش را ثابت کند.

_شجاع شدی؟ یهویی؟ این شجاعت رو چرا قبلا نداشتی؟

اسمم را صدا زد، قلبم قابلیت داشت همانجا از کار بیفتد برای لرزش صدایش، برای بیچارگی صدایش، برای التماسی که در صدایش بود.

_میدونی چرا نداشتی؟ چون نمی‌خواستی کوچیک بشی، میدونی چرا فقط وقتی گیری میگی دوسم داری؟ چون بعدش خرت از پل می‌گذره، چون منِ گاو انقدر گفتم وظیفم شده تو دیگه وظیفه نداری...

_نه، نه...

اخم‌هایم درهم رفت، انگشت اشاره ام را بالا آوردم و ساکتش کردم.

_وسط حرفم نپر، بذارم حرفم تموم بشه، بهم بگو چرا اومدی؟ چرا رفتی که بعدش بیای؟ مستوره تو اصلا عقل توسرت هست؟

خیره اش بودم با سینه ایی که از شدت حرص بالا و پایین میرفت، خیره اش بودم و می‌دانستم رگهای گردن و شقیقه ام بیرون زده، خیره‌ی چشم‌هایی که می‌لرزید و صورتی که از فرط گریه سفید شده بود.

_من، من هیچ وقت نخواستم اذیتت کنم، هیچ وقت کوچیک شدن دلیل نگفتنم نبود، میعاد من... من گفتم بین ما فاصله است، گفتم اختلافات زیاده، گفتم خانوادم نمیذارن، تو خودت دیدی مامانت زنگ زد چیشد.

دلایلش قانعم نمیکرد، دلایلش برای وقتی که من این خشم زیاد را نداشتم و برای وقتی که این طور نمیرفت خوب بود نه حالا، که من چهار روز جان داده بودم. فاصله زیاد نبود، نفس‌هایم روی پیشانیش می‌نشست، نفس‌های او بخاطر سر بالایش روی گردنم.

_این دلیل میشه باز گوه بزنی به من؟ می موندی می جنگیدی، بخاطر من، همونجور که من گفتم می‌جنگم برات، می‌خواستی من و مث من که می‌خواستمت.

_یعنی دیگه نمیخوای؟

صدایش پراز بغض بود، چشم‌هایش باز پر شد، چه می‌گفت؟ وسط حرف‌های من، وسط خشم و درد و زجرهایم؟ این حرف بود که میزد؟ دست هایم کلافه از شنیدن صدایش درون موهایم رفت، کشیدمشان عقب.

_من چی میگم این چی میگه؟ خدا این چی میگه؟

_ چی میگم مگه؟ میگم مگه دیگه دوسم نداری؟ مگه دیگه نمی‌خوای من و؟ نمی‌خوای میعاد؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_پنج

#منیر_قاسمی

مستوره

می‌لرزیدم از دادهایش، بدنم یخ زده بود از خشمی که داشت، باید خالی میشد، او برای یک سال جدایی خودش را خالی نکرده بود و حالا حق داشت، این‌بار من هم به خودم حق می دادم ولی می دانستم تحملش برای اویی که در این راه سختی زیادتر از من کشیده آزار دهنده است.

برای حرف‌هایش جواب داشتم، برای تمام گله هایش می توانستم ساعت‌ها بحث کنم ولی باید قبول میکردم که او در برخی موارد حق داشت.

حق داشت از من ابراز علاقه بخواهد، حق داشت توجه بخواهد، حق داشت بگوید خودش بیشتر برای این رابطه خرج کرده.

تازه فهمیدم بلدش نیستم، تازه فهمیدم بجز اینکه یک‌هویی حرفی بزنم و بحث را بکشانم سمت دیگر بلد نیستم کاری کنم آرام شود، تازه فهمیدم چقدر از او عقب هستم، چقدر باید راه بروم تا بفهمم میعاد در مواقع خشم چه طور آرام می شود یا وقتی حالش بد است باید چه رفتاری داشته باشم.

من میعاد را ظاهری بلد بودم، از درون نمی‌شناختمش، درونش برایم گنگ بود، یعنی خودم تلاشی برای این شناخت نکرده بودم، بیشتر گندهایی میزدم و بعد ماست مال‌شان میکردم، حرف‌هایش با اینکه زهر داشت ولی می ارزید، باید می شنیدم، اینها را باید زودتر کس دیگری برایم می‌گفت ولی من کسی را نداشتم، هرکه اطرافم بود همیشه حق را به من داد، هرکه اطرافم بود می‌گفت میعاد به دردت نمی‌خورد والسلام. آدم‌های اطرافم هم نمی‌خواستند میعاد واقعی را بشناسند، انگار

من خیلی خوب بودم، انگار من خیلی بی ایراد بودم، من رس اوی بیچاره را کشیدم با گندهایم، هرکس جای او بود تحمل نمی‌کرد، هرکس جای او بود اینطور بامهر رفتار نمیکرد، میعاد برای من از خودگذشتگی های زیادی کرده بود.

شنیدن حرف‌هایش در عین تلخی سیلی کاری بود به صورتم، نشانم داد برای این رابطه کاری که نکردم هیچ بیشتر سربار بودم، نشانم داد راه زیادی دارم تا به پایش برسم.

_مهمه برات؟ اینکه من دوست داشته باشم خیلی مهمه؟ اینکه بخوامت مهمه؟

من آمده بودم برای حرف زدن، آمده بودم تا خودم را ثابت کنم پس باید تمام خجالت ها زجرها و سختی ها و تمام زخم هایم را می‌گذاشتم کنار، باید برای میعاد

مستوره ایی می‌شدم که می‌خواست، مستوره ایی که سالها باخودم داشتم ولی درون صندوقی مخفی.

_آره مهمه، خیلیم مهمه.

اخم‌هایش درهم رفته تر شد، نفس‌هایش عمیق تر و پر صداتر، بجای اینکه آرام شده باشد بدترش کرده بودم انگار.

_مهمه و رفتارت اینه؟ مهمه و گوه میزنی به همه چیز؟ نمردیم و معنی مهم بودنم فهمیدیم.

عصبی چرخید، دو قدم فاصله گرفت، دست‌هایش را روی نزدیک ترین میزی که کنارش بدد گذاشت و سرش پایین آمد، کلافه اش کرده بودم یا ناامید؟ هرچه بود باید برای درست شدنش تمام تلاشم را می‌کردم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_شش

#منیر_قاسمی

نزدیکش شدم، با پایی لرزان، با ترسی که سرتاپایم را گرفته بود، جایی که قرار داشتم ترسناک ترین جا برای منِ نابلد بود، جایی که باید جان می‌کندم تا ثابت کنم خودم را. سرش پایین بود نفس‌هایش تند و پرصدا، مشت‌هایش گره شده روی میز.

_من... بلد نیستم، هیچی، هیچ کس نبوده یادم بده، هیچ وقت نذاشتن بگم، نذاشتن خودم رو ثابت کنم، هربار هرچی بود برای مهتاب بود، همیشه از بچگی یادم دادن نمی‌تونم، میعاد تو اولین چیزی هستی که انتخابش

کردم، تنهایی ولی گند زدم توش، انگار مامانم راس می‌گفت، همیشه می‌گفت تو نمی‌تونی هیچ کاری بکنی.

من بودم و اشک.هایی که بی امان می‌بارید، با میعادی که در همان حالت بی حرکت ایستاده بود، پاهایم نای ایستادن نداشت، صندلی کنارش را کشیدم و رویش نشستم، من برای این مرد که همه چیزش را وسط گذاشت کم بودم خیلی خیلی کم.

_اینکه بعد هربار گند زدن برگشتم بخاطر پررورییم نیس، بخدا نیس، من به بودن تو مطئنم چون کسی رو غیراز تو ندارم، چون می‌دونم هیشکی قد تو دوسم نداره، میعاد هیشکی تاحالا من و دوس نداشته، هیشکی.

دست‌های مشت شده ی روی میزش به سفیدی میزد، سرش کج شد سمت من، نیم رخش در دیدم بود، چشم‌هایش قرمز شده و هنوز سخت نفس می‌کشید.

_توهم که چقدر خوب جواب این دوست داشتن رو دادی.

سرم پایین افتاد، از رویش خجالت می‌کشیدم، راست می‌گفت، من تا ته دنیا گندهای زده شده داشتم.

_می‌گم که بلد نیستم، هانیه می‌گفت باید غرور داشته باشی، یکی از دوستای دیگم می‌گفت نباید وقتی یه پسر بهت ابراز علاقه کرد تو هم بکنی، تنها چیزایی که بلد بودم همینا بود، من فکر می‌کردم همونجور که با دوستای دخترم هستم اگه باتوهم باشم جواب میده.

نگاهش چیزی داشت که نمی‌شد خیره اش باشم، چیزی که از آن هم می‌ترسیدم هم شرمنده می‌شدم، نگاهش پر بود از حرف‌هایی ناخوانا برای نابلدی چون من.

_توهم زدی من و ناکار کردی واسه آزمون و خطاهات؟ آره؟ چرا وقتی باید حرف بزنی ساکت میشی، مستوره چرا وقتی میشه حرف زد، اعتماد نمی‌کنی؟

با انگشت‌هایم باز می‌کردم، کنار یکی‌شان ریشه کرده بود، بجانش افتادم شاید این زخم گوشه ایی از درد او را به من بچاشند، ریشه ی محکمی هم بود، تا مغز استخوانم را سوزاند.

_چون... چون تجربه های خوبی از گفتن دردام ندارم میعاد، چون هربار به یکی از دوستام یا نزدیکام اعتماد کردم مسخره شدم، میعاد من پراز زخمم، وقتی بهت گفتم من سخت می‌گم، سخت می‌تونم ارتباط بگیرم باور نکردی.

خودش را رها کرد روی صندلی کنارم، انگار از جنگی سخت برگشته باشد، پراز ترکش و جراحت.

_الآن فقط میخوام یچیز و بدونم، این گند آخرت برای چی بود؟ اگه اون یارو خوب بود می‌خواستی تا تهش بری؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_هفت

#منیر_قاسمی

_نه...نه، مامان گفت خوبه، خودت دیدی زنگ زدین چه جوری حرف زد، می‌گه برای ما زشته و خیلی بد می‌دونن آشنایی قبل ازدواج باشه، کلا سخت می‌گیرن، اگه جای من مهتاب بود اینجوری نمی‌شد، اون هرچی بخواد می‌شه.

_بازم قانع نمی‌شم، به مامانت کاری ندارم مستوره حرف من تویی، تو چی؟

خودم را جلو کشیدم، هرچه می‌گفتم باز یک چیز دیگر داشت بگوید، اصلا تا وقتی کسی در شرایط من نبود یا از نزدیک نمی‌دید باورش نمی‌شد، فکر میکرد من هیچ کاری نمی‌کنم درصورتی که نمی‌شد کاری کرد.

_من... من راستش فکر می‌کردم میشه بدون تو، میعاد من فکر می‌کردم مامان و بقیه راست میگن، احساسات بعد ازدواج پیش میاد ولی میعاد من آدمش نیستم من آدم اینکه کس دیگه غیر از تو کنارم باشه نیستم.

بعد از چند دقیقه که چشم از چشم‌هایم می‌گرفت، تمام رخ خیره ام شد، چشم‌هایش درد داشت همراه با خشم.

_زجر دادی که به این برسی؟ مستوره من رو ترکوندی تا بفهمی آدم بدون من بودن نیستی اونم بعد این همه وقت؟ بعد من می‌گم تو عاشق نیسی به خانوم بر میخوره، خب نیسی دیگه نیسی.

_ شاید عاشق نباشم مث تو ولی دوسِت دارم ولی می‌خوام یاد بگیرم، جنگیدن و خواستن و اینکه حقمی رو می‌خوام یادم بدی.

پوزخندی زد و چشم گرفت.

_ دِ لاکردار این همه نشونت دادم ندیدی؟ جَخ حالا می‌گه یادم بده.

_ آره خب یادم بده، قبلش نمی‌خواستم یاد بگیرم حالا دارم می‌گم باتو، هرچی گفتی گوش میدم.

راست می‌گفتم، می‌خواستم یاد بگیرم، می‌خواستم همان باشم که او می‌خواهد، می‌خواستم رفتاری داشته باشم در خور رفتار خودش، میعاد حقش بود برایش هرکاری کردن.

_می‌جنگی برام؟ هرچی من بگم یعنی هرچی بگما، نمی‌تونم و سخته و یکی می‌بینه نداریما، حله؟

بدون مکث جوابش را دادم، خودم را سپردم به دستان پرقدرتش.

_حله، هرچی تو بگی، هیچی نمیگم قول.

_هرچی من بگم یهویی به ضررت میشه ها، مطمئنی نمی‌خوای بعد دبه کنی؟

ابرویش هنوز بالا بود.

_تو کاری به ضرر من نمی‌کنی، خودت گفتی.

برای بار دوم از وقتی پیشش آمدم سرش را بالا گرفت، آن بار بخاطر عجز از دستم بود، اینبار ولی متفاوت تر.

_چه اعتمادی داره به من می‌بینی؟

سرش پایین آمد و خیره ام شد.

_من یهو خطری میشما نکن اینجوری ناموسا.

_نه تو گفتی برا من خطر نداری، تازه گفتی نمی‌تونی فکر بد درموردم بکنی، بعدشم گفتی اذیتم نمی‌کنی، من بهت اعتماد دارم و اطمینان.

دستم را جلوبردم، بزای اینکه اطمینان بخشش باشم، برای اینکه بداند حرفم حرف است، نگاهش به دستم افتاد، ابرویش بالا رفت و خیره در چشم‌هایم دستم را با دست‌های گرم و بزرگش فشرد، گرمایی که قلبم را آرام کرد، گرمایی از جنس خودش، از جنس پشت بودن هایش، خودم را سپردم به میعاد برای همیشه ی زندگیم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_هشت

#منیر_قاسمی

با ابروی بالا داده خیره ام بود، دستم را رها نمی‌کرد و خیره ام بود، انگار می‌خواست واکنش من را از این رها نکردن دست بداند، من ولی مشکلی نداشتم.

_چرا خونه نرفتی؟

فشاری به دستم داد، ابروی بالا رفته اش کمی اخم داشت.

_حوصله نداشتم، اینجا راحت تر بود.

آهانی گفتم و ساکت شدم، سوال های زیادی در سرم بود، این‌که از این به بعد چه می‌شود یا از کجا می‌خواهیم شروع کنیم، فقط نمی‌دانستم چه طور بپرسم. به اطراف نگاه کردم، نور کمی در مغازه اش بود، دستم بخاطر درون دستش بودن خیس عرق شد.

_چی می‌خوردی اینجا؟

_حرف اصلی و بزن مستوره، طفره نرو.

می‌دانستم می‌فهمد، سوالاتم مسخره بود بعد از آن بحث.

_میگم... حالا میخوای چیکار کنی؟

فشار دستم را بیشتر کرد، نگاهش کردم، چشم نگرفته بود.

_هیچی، همون کار که قبل می‌کردیم یکم با دُز بیشتر.

_خب اون دُز بیشترش چیچیاس؟

اخم داشت ولی لبخند به لبش بود، پارادوکسی عجیب و جذاب.

_بگم که مزِش میره، فوقش یه چارتا بوسا بغله چیزی نیس که.

خیسی کف دستم بیشتر شد، گر گرفتم، قلبم به تندترین حد ممکن میزد، انگار فضای مغازه تنگ و تنگ تر شد.

_الان خفه میشی، نفس بکش بابا، بوسد نکردم که اینجوری می‌کنی.

دستم را کشیدم ولی او محکم تر گرفتش، اجازه نداد رهایشان کنم.

_انقد تقلا میکنی تو؟ می‌ترسم نرسیده به روز خواستگاری یه چیزید بشه، نکون همچین با خودد.

بعد هم بلند خندید، برایش شده بودم سرگرمی، خودش می‌گفت و میخندید، خودش کاری میکرد که باعث کیف خودش میشد، من فقط بیننده بودم و متعجب از رفتارهای راحتش.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_بیست_و_نه

#منیر_قاسمی

وارد خانه که شدم صدای بلند حرف زدن می آمد، مامان داشت با تلفن حرف میزد، قضایای خواستگاری و اتفاقات بعدش را برای خاله تعریف می‌کرد، بعد از یک هفته هنوز هم حرص داشت از اتفاقاتی که افتاده، هنوز هم برایش عجیب بود رفتاری که کردند.

سلام بلندی گفتم و به سمت اتاقم رفتم، حوصله نداشتم بمانم و حرف‌هایشان را بشنوم، فقط خدا را شکر می‌کردم تمام شد، که مامان راضی شد، این برای من یک قدم بزرگ بود، قدمی که نشانم داد اگر بخواهم و بر سر حرفم باشم شدنی است رسیدن به چیزی که می‌خواهم.

درحال در آوردن لباس‌هایم بودم که در اتاق باز شد، مهتاب وارد شد و روی تخت نشست، روسریم را تا زدم و سرجایش گذاشتم، بعد هم سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

_چیشده؟

پای راستش را روی تخت گذاشت و کمی خودش را نزدیک تر کشید.

_مستوره فردا بامن میای بریم یجا؟

تعجب کردم، مهتاب خیلی وقت بود بامن جایی نمی‌رفت.

_کجا؟ چیزی شده؟

هیجان داشت، چشم‌هایش برق میزد، به در اتاق نگاه کرد و بعد برگشت سمت من.

_یکی هست می‌خوام نشوند بدم، بعدش برات تعریف می‌کنم که کیه و اینا.

با چشم‌های گرد نگاهش می‌کردم.

_کی؟ خب بگو تا آمادگی داشته باشم، یه مقدمه ایی چیزی بده به من.

دوباره کمی جابجا شد، انگار استرس داشت یا شاید نگران بود.

_من، با یه پسره آشنا شدم دوسالِ، حالا می‌خواد بیاد خواستگاری با خانوادش حرف زده، می‌خوام باهم بریم ببینیش بعد قراره بره با بابا حرف بزنه، ببینیم چیچی بش بگه و اینا.

چشم‌هایم دیگر جایی برای گرد شدن نداشت، تصمیماتش را گرفته بود، قرارهایش را گذاشته فقط می‌خواست کسی در جریان باشد برای پیش برد کارش.

_نظر منا می‌خوای یا می‌خوای فقط بدونم که بعد به مامان بگی مستوره هم خبر داشت؟

خندید، بلند، انگار اینکه دستش را خواندم را باور نداشته.

_هردوتاش، می‌خوام هم نظر بدی هم درجریان باشی.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی

#منیر_قاسمی

گفت و رفت، من روی تخت نشستم با بالشتی که در دلم گذاشتم و فکرم مشغول بود، خیلی مشغول، آنقدر که وقتی گوشی در جیب شلوارم لرزید از جا پریدم و نزدیک بود جیغ بکشم، باورم نمی‌شد مهتاب بعد از آن دوری که برای من هم عجیب بود و نمی‌دانستم چرا دوباره سمتم برگشته آن هم برای چنان چیز مهمی ولی خوشحال هم بودم، خیلی خیلی خوشحال از اینکه خواهرم من را محرم دانسته.

گوشی دوباره لرزید، باید جوابش را می‌دادم، دست درون جیبم بردم و درش آوردم، میعاد بود، تازه از او جدا شده بودم ولی زنگ زده بود، لبخند به لبم آمد از خوشحالی زنگش، تماس را به سرعت وصل کردم.

_سلام عزیزم!

_سلام خوشگله، دیر جواب دادی؟

لبخندم پهن تر شد، دوست داشتم وقتی اینطور حرف میزد.

_دستم بند بود ببخشید.

بالشت را بالای تخت گذاشتم و دراز کشیدم.

_کجایی؟ در چه حالی؟

به سقف خیره بودم و گوشی را محکم‌گرفتم.

_تو تخت دراز کشیدم، در حال خوبم.

_چی تنته؟

چی کمی بلندی گفتم، سوالش عجیب بود، عجیب ولی خنده دار.

همیشه بی پروا من را به بازی می گرفت، گیجم می‌کرد، بعد در خلوتم می فهمیدم قصدش فقط به حرف اوردن من بوده و لذت بردن خودش از گیجی من، در صورتی که همان لحظه به قدری عصبی می شدم که اگر دم دستم بود خفه اش می کردم.

_ گفتم چی تنته؟

_به توچه! من از تو بپرسم چی‌تنته میگی؟

بلند خندید. همین بی پروواییش بود که جذبم کرد.

_آره، یه رکابی سفید با شلوارک، زیرشم شورت پام نیست، راحت.

هین کشیده ایی گفتم، خجالت نمی‌کشید؟

_بیشعور.

_چرا؟ چون شورت پام نیست؟ یا نکنه دلت خواست اینجا بودی؟

بدنم داغ شد، دست‌هایم یخ کرده و می لرزید. انقدر زود شروع کرده بود به یاد دادن؟ آنهم اینطور عجیب و وحشیانه. دلم می خواست تلفن را قطع کنم و دیگر جوابش را ندهم، حیف حیف قول داده و دست دادم پشتش، سکوتم طولانی شد، نمی‌دانستم باید چه بگویم.

_اوه اوه! اوضاع خطری شد؟ مستوره خانوم. بَبوشی من، خره الان اگه اینجا بودی می دونی چی میشد؟

دیگر تحمل نکردم و به رگبار بستمش.

_چی... چیکار می‌کردی؟

سخت بود پابه پایش شدن، سخت بود ساکت بودن و همراهیش کردن، دلم می‌خواست جیغ بکشم و گوشی را قطع کنم، دست‌هایم می‌لرزید و خیس عرق بود.

_اگه الان اینجا بودی، انقدر بوست می‌کردم که لبام خسته بشه.

قلبم... قلبم آنقدر تند و محکم می زد که دستم را رویش گذاشتم. قفسه ی سینه ام درد گرفت. نفسم به شماره افتاد. اوی لعنتی بلد بود چه طور مرا به بازی بگیرد، بلد بود حال خوش بدهد به وقت بدحالی.

-بسه میعاد!

-د نه دیگه...تازه داریم می‌رسیم به مرحله ی مهیجش! بعد بغلت می‌کردم، تا جا داشت می چلوندمت، بعدم می رفتیم مرحله فینالللل.

گرگرفته جیغ زدم، دیگر نمی‌شد تحمل کرد، تا همینجا بس بود.

-میعااد؟!

با خباثت هرچه تمام تر جواب داد.

-جووووون؟! دلت خواست؟ منم دلم خواست! بدجو.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_یک

#منیر_قاسمی

به بهانه‌ی خرید بیرون آمده بودیم، خریدی که انجام نمی‌شد، خریدی که مامان می‌دانست وقتی برای مهتاب باشد چندبار دیگر هم این بیرون رفتن تکرار می‌شود، همیشه سخت پسند بود، رُس آدم را می‌کشید موقع خرید. درون کافه نشسته بودم من طبقه ی پایین و مهتاب با پسری که هنوز ندیده بودمش طبقه ی بالا، من دعا می‌کردم وقتی با خنده گفت بعد از کارش در کافه

برای خرید می‌رویم شوخی کرده باشد، فکرش هم باعث می‌شد پاهایم درد بگیرد.

میز نزدیک به درب کافه انتخابم بود، صندلیم را کنار دیوار گذاشتم، کج رویش نشستم و به دیوار سیاه پشت سرم تکیه دادم، نور زرد درون کافه با دیوارهای سیاهش ترکیب آرامش بخشی داشت، میز و صندلی ها چوبی بود، دیوارهای اطراف پر بود از عکس های انتزائی، از کولی‌ها و بومی‌های افریقایی، موسیقی که در کافه پخش میشد آرام‌بخش ترین موسیقی بود که تابحال شنیدم، موسیقی بی‌کلام پیانو.

نگاهم به بیرون بود، به رفت و آمد مردم که این ساعت از روز در "چهارباغ" بالا زیادتر از حد می‌شد، به روزهای گرم تابستان که برای مردم اهمیتی نداشت.
گوشیم روی میز بود، ویبره اش باعث شد نگاهم سمتش کشیده شود، دستم هنوز سمت گوشی نرفته گارسون کافه نزدیک میز آمد، بین جواب دادن به گوشی و جواب گارسون را دادن مانده بودم که با دیدن نام روی صفحه تصمیمم را گرفتم، تماس را وصل کردم و انگشت

اشاره‌ام را بالا گرفتم برای گارسون، صدای سلام پراز انرژی میعاد در گوشم پیچید.

_سلام میعاد جان یه دقیقه گوشی.

منتظر نشدم جوابی بدهد، گوشی را به سینه چسباندم و سمت گارسون برگشتم.

_بفرمایید؟

قدخیلی بلندی داشت، موهای بلندش را بسته بود با صورتی جدی خیره‌ام شد.

_منتظر کسی هستین یا سفارش می‌دین؟

با لبخند به بالا اشاره کردم.

_همراهم بالاست، بله سفارش میدم، لته با کیک شکلاتی لطفا، با آب معدنی.

همان طور که سرش پایین بود و روی دفتر کاهی رنگ دستش چیزهایی می نوشت به روی چشمی گفت و رفت، دوباره به صندلی تکیه دادم، پشتم سمت پله‌هایی بود که به بالا میرفت، نفس عمیقی کشیدم و گوشی را به گوشم نزدیک کردم.

_دوباره سلام، ببخشید.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_دو

#منیر_قاسمی

صدایش مثل همیشه ی با من حرف زدن پراز انرژی بود، پراز حس زندگی.

_سلام ببوش، حالد چیطوره؟

با لهجه حرف زدن‌های ما وقتی بود که طرف مقابل با لهجه حرف می‌زد، وقتی عصبانی بودیم یا وقتی شاد، در آن لحظه از صدای میعاد شادی زیادش مشخص بود.

_حالیمونم خُبه، شوما چیطوری؟

خوبم کش داری گفت، پاهایم را زیر میز درهم قفل کردم و به عقب کشیدم‌شان.

_بامهتاب بیرونی؟ چه شکلیه پسره؟

لب‌هایم کش آمد.

_آره اومدیم کافه، ندیدمش که تا رسیدیم اون اومده بود، مهتابم رفت طبقه بالا گفت اونجا منتظرشه

_تو مگه باش نیسی؟ تنای؟

_نه دیگه گفت تو نیا، منم همین پایین نیشسم، حوصلمم سررفته.

صدایش جدی شد، دیگر از آن همه انرژی و شادی خبری نبود.

_یعنی چی؟ تورا کشیده دنبال خودش که تناد بذاره بعد خودش بره پی خوشیش؟ من الان میام پیشد، کوجای دقیق؟

قلبم تند زد، دست‌هایم خیس عرق شد و لرزیدنم گرفت، آمدنش را هم می‌خواستم و همه نمی‌خواستم.

_نمی‌خواد عزیزم، بیای چیکار؟ می‌گم که اونا بالان تو بیای مهتاب می‌بینتد بعد بگم بامن چیکار داری؟

_می‌بینن که می‌بینن به من‌چه، آدرس و بفرست تنای نیشسه اونجا معلومم نیس اینا چقدر کارشون طول بکشه، فوقش اینه میای بیرون دیگه.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_سه

#منیر_قاسمی

قبل از جواب دادنم گارسون سفارشاتم را آورد، کمی مکث کردم تا چیدشان و رفت.

_گیردادی دیگه؟ ول نمی‌کونی نه؟

_کل کل نکن خوشگلم، تا چارباغ بالاش و می‌دونم بقیه آدرس و بفرست، زود باش.

می‌دانستم هرچه بگویم فایده ندارد، کار خودش را می‌کرد من آدرس نمی‌دادم کل خیابان را می‌گشت تا پیدایم کند.

_باشه بیا تریا ترنج، از دروازه شیراز بیای همون اولاس.

با چنگال مشغول بازی با کیکم شدم.

_آفرین خوشگله، من یه ربع دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد، من ماندم و فکرهای درهم، نمی.دانستم اول قهوه و کیکم را بخورم یا به مهتاب خبر بدهم بیرون می.روم، اصلا این سفارشات را چه کسی باید حساب می.کرد؟ من یا پسر همراه مهتاب؟ لته داشت سرد می.شد پس تصمیم گرفتم اول حساب آنها برسم.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم، بعد از پنج بوق جواب داد.

_بله چیشده؟

نگاهم به بالا بود ولی نمی.دیدمش.

_مهتاب من حوصلم سررفت، میرم یه دوری مجتمع پارک و شهرکتاب می.زنم کارت تموم شد زنگم بزن.

صدای نفس عمیقش را شنیدم، کلافه بود انگار.

_خب برو واسه همین زنگ زدی؟ مسخره

_نه ببین من قهوه و کیک خوردم کی پولشا میده؟

_رودم زیاده، شماره میزدا پیام بده خودمون حساب می.کونیم.

نیشم تا بناگوش باز شد، کاش بازهم بیشتر سفارش داده بودم، کاش می.شد میعاد هم می آمد باهم هرچه دلمان می.خواست سفارش می.دادیم به حساب داماد جدید.

بعد از هماهنگی با صندوقدار و فرستادن شماره ی میزم برای مهتاب از کافه بیرون آمدم، میعاد با صورت جدی و دستی که روی سقف ماشین گذاشته به درب کافه خیره بود، دلم برای جذابیتش رفت، باد بهاری درون قلبم وزید، بادی که گل‌های قادصدک را به دشت‌های دور میبرد، بادی که خبر خوش را هماره قاصدک‌ها به همه جای قلبم انتقال داد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_چهار

#منیر_قاسمی

نشسته بودیم درون ماشینش، روشنش نکرد، انگار قصد رفتن نداشت، به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد، من هم مثل او.

_نمی‌ری؟

با ابرویی بالا داده نگاهم میکرد.

_سلامِدا که گربه خورد، ماچی منم که هیچی ولش کون، حداقل پِخته قربون صدقِم برو دلم خوش بشه دوس دختر دارم.

چشم‌هایم گرد شد، شیطنت های پشت تلفنش حضوری شده بود، مدام داشت لولِشان را تغییر می‌داد.

_من‌که تا دیدمد سلام کردم که، خیلی لوسیا.

_بروعامو اون سلامی که تو کردی به دردی عمِد می‌خورد، همین‌جوری خشکا خشک سلام می‌کونه، اصا این دوسی فایده نداره باید همینجا کات بشه، تو به وظایفد عمل نمی‌کونی، اصیش تمکین می‌دونی چیچیه؟

چشم‌هایم گردتر شد، بین خندیدن و تعجب کردن مانده بودم و او با صورتی جدی، کمی اخم و ابروی بالا داده خیره‌ام بود، نمی‌شد بفهمی کی جدی‌ست و کی شوخی می‌کند.

_چیچی براخودد می‌گی؟

_چچیی براخودم می‌گم؟ می‌گم تمکین کون بد می‌گم؟

ترکیدم از خنده، صدایم در اتاقک ماشین پیچید، توان کنترل خنده‌ام را نداشتم، آنقدر خندیده بودم که اشک از چشم‌هایم سرازیر شد، با هردو دست صورتم را گرفتم و باز خنده رهایم نمی‌کرد.

_وای وای... وای خیلی خوب بود، تکمین.

و دوباره خنده.ام گرفت، اینبار کمتر از قبل.

_ خل شدیا، این برا زن و شوهراس، به ماچه؟

خودش را نزدیک تر کرد، من با گوشه ی روسری اشک‌هایم را پاک می.کردم.

_نخیرم، برا مام هس، نمی‌شه که هی من به وظیفام عمل کونم تو هیچی، بعد پس فردام حتما می‌خوای کم بذاری هی من بیام تو نیای.

_کوجا بیام؟

دربرابرش خنگ می‌شدم، خیلی از حرف‌هایش را نمی.فهمیدم و او هم توضیحی نمی.داد یا می‌گفت بعدا، مثل همان وقت که سوالی خیره اش بودم و او انگار کیف می.کرد از بلد نبودم هایم، کیف میکرد که من نمی.فهمم منظورهایش را.

_یعنیا من دوری اون خنگ بودنی تو با اون چشایی گردد بگردم، نفس، عمر، زندگی.

سرخ شدم، هوا درون ماشین کم آمد، گرما چندین برابر شد، دست.هایم باز خیس عرق شد و سرم پایین افتاد، انگشت‌هایم دور چادرم پیچید ولی از خیسی کف دستم کم نشد، وقت‌هایی که اینطور مورد حملات عاشقانه اش قرار می‌گرفتم چه از پشت گوشی چه رو در رو نمی توانستم خجالت نکشم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_پنج

#منیر_قاسمی

آب معدنی را که با خود از کافه آوردم یک نفس خوردم، نمی‌دانستم باید در جواب حرف‌هایش چه بگویم، هنوز برایم سخت بود ابراز علاقه کردن خصوصا رو درو، یا ساکت می‌شدم یا ممنون آرامی می‌گفتم.

_اون روز که بعد قربون صدقه‌های من توهم قربون صدقه بری عید منه بخدا.

سرم را بالا آوردم و نگاه کردم، دلم شیطنت می‌خواست، مثل خودش، با اینکه من مانند او حرفه ایی نبودم.

_عیدی هم میدی؟

تمام اجزای صورتش خنده شد، خنده ایی عمیق و طولانی.

_رودا برم، آره عیدیم می‌دم.

هموز ماشین پارک بود، هنوز قصد رفتن نداشت، دستش را دراز کرد، انگشت‌هایم را از دور چادر باز کرد

و در دست گرفت، خیسی کف دستم از گرمای زیاد او بیشتر شد.

_انقد خیسی؟

از جعبه ی روی داشبورد چند دستمال برداشت و با آرامش مشغول خشک کردن کف دستم شد، نگاهش می‌کردم، خیره و طولانی، به تیشرت سفید و جین طوسیش، به ته ریش روی صورتش که دلم عجیب دست کشیدن رویش را می‌خواست، به ابروهای پر و کمانیش و لب‌هایش. میعاد مشغول پاک کردن کف دستهای من بود و من مشغول دیدنش، سیر نمی‌شدم، در دلم قربان صدقه اش می‌رفتم، در دلم دور تار به تار موهای خرماییش می‌گشتم، این قربان صدقه های در دل به قدری زیاد شد که بی اختیار روی لبم آمد.

_دورت بگردم عمرم...

میم عمرم را که گفتم چشم‌هایم بسته شد، هین کشداری گفتم، دستم خواست سمت لب‌هایم برود ولی اسیر بود در دست‌های بزرگ و قوی او، فقط می‌شد چشم بست، از خجالت، حرف بدی نزده بودم ولی انتظارش را نداشتم عید میعاد آنقدر زود رسیده باشد، چشم بستم به واکنش میعادی که انگار نشنیده بود، انگار صدایم خیلی پایین بوده که هیچ حرکتی نمی‌کرد، هیچ حرفی نمی‌زد.

چند دقیقه همان‌طور در سکوت گذشت، چشم‌هایم را آهسته باز کردم، برایش نگران شده بودم، چشم باز کردم و او را خیره به خودم دیدم، نزدیک تر از هروقت، با چشم‌هایی که دریایش پر بود، چشم‌هایی که می‌درخشید، می‌لرزید و پر بود. حالا دست‌های اوهم خیس بود، دست‌های او هم می‌لرزید، حالا فشار دست‌های او دور انگشت‌هایم بیشتر شد.

_این از عیدم بالاتر بود که، این یه نابودی بود تو اوج ساختن.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_شش

#منیر_قاسمی

نگاهم سمت ساعت ماشین رفت، هنوز از مهتاب خبری نبود، تا غروب دو ساعت وقت داشتیم، مامان می دانست خرید مهتاب همیشه خیلی طول میکشد. من می‌خواستم حواسم را پرت کنم، از دست‌های درهم تنیده مان، از گرمای زیاد، از حرفی که خودم زدم و واکنش میعاد، انگار داشت به سختی خودش را کنترل می‌کرد، این از گیج بودنش پیدا بود، پیاده شدنش از ماشین و چند دقیقه بیرون ماندش مطمئنم کرد، سوار ماشین که شد چند نفس عمیق کشید و باز دست‌هایم را گرفت.

_همیشه اینا رو تو دلد میگی مگه نه؟

نگاهم کرد، خیره تر از همیشه، سرم را به تایید تکان دادم، با خودم عهد کرده بودم نباید برایش کم بگذارم، عهد کرده بودم باید برایش تمامم باشم.

_همیشه.

_جلسه بعدی مشاوره‌ت کیه؟

دلیل پرسیدن این سوال را می‌دانستم، قرار بود اوهم باشد، خیلی وقت پیش قرارش را گذاشته بودیم ولی هربار مشکلی پیش می آمد و نمی‌شد.

_خیلی وقت پیش بود، هی یجور شد نشد برم، منم دوباره زنگ نزدم قرار فیکس کنم.

جدی خیره ام شد، با کمی اخم.

_فردا صبح زنگ بزن قرار بذار، باید یچیزا رو بدونم.

خیره اش بودم، توان چشم گرفتن نداشتم.

_چیا مثلا؟

لرز بدنم بیشتر شد، می‌دانستم فهمیده، این را از فشار زیادتر انگشت‌هایم درون دستش فهمیدم.

_نترس ببوش، چیزی نیس که، فقط باید بدونم تا چقدر میتونم جلو برم، بدونم چیا برات خوبه و چیا بد همین.

اخم کردم، جملاتش جور ناجوری بود، جملاتش ایهام داشت.

_جلو بری؟ تو چی؟

لبخند به لب‌هایش آمد، با انگشت شست دستم را نوازش کرد، آرامش از دست‌هایم به قلبم سرازیر شد.

_نترس عمرم، جلو رفتن من برا خودِدَم خوبه، دوس میداری.

دوباره چشم‌هایش پراز شیطنت شده بود، دوباره میعاد تخس رو آمده بود.

_چه روشم زیاده، برو پی کارت ببینم، پررو.

_ آخه بدبختی پررو و لوس بودنی منم دوس می‌داری، خیلیم دوس می‌داری.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_هفت

#منیر_قاسمی

هنوز از مهتاب خبری نبود، ما بستنی خورده بودیم همان‌جا درون ماشین، بستنی سنتی نبود ولی در آن گرما خیلی چسبید، آنقدر حرف زده بودیم که من حس

می‌کردم حرف‌هایمان تمام شده ولی اشتباه می‌کردم، هنوز خیلی چیزها مانده بود.

_حالا یعنی این پسره می‌خواد بیاد خواسگاری؟

شانه ایی باله دادم و بسته ی پفک را باز کردم، در این یک ساعت و نیم خوراکی های زیادی خورده بودم.

_نمی‌دونم که، مهتاب اینجوری گفت، دیشب گفت گفت می‌خوام نظر بدی اما امروز نذاشت ببینمش که.

دست دراز کرد و از درون بسته ی پفک چند عدد برداشت.

_این فقط می‌خواسه تو بدونی، همین‌جوری کشونده تورا بیرون.

_دارم از فضولی میمیرما، کاش حداقل آخر بار ببینمش، به نظرد چه شکلیه؟

میعاد دوباره شده بود مثل دوست‌های دخترم، همان‌طور پابه پای من حرف می‌زد و نظر می‌داد، این طور وقت‌ها آنقدر خوشحال می‌شدم از داشتنش که دلم می‌خواست ببوسمش.

_از این بچه خوشگلاس که کلی پولی لباسا عطراچیزاشون میشه، همه شم باباشون داده.

چشم‌هایم گرد شد، جوری می‌گفت انگار قبلا چندین بار اورا دیده، البته از میعاد بعید نبود.

_از مهتاب بعید نیس، کلا ملاکش همین چیزا بود همیشه.

سه پفک در دهانش گذاشت، من با چشمهای گرد نگاهش کردم که چقدر دهانش حجم داشت، او به آرامی انگار چیزی نیست جویدشان.

_چه باجناقی بشه این یارو.

_حالا بذار برسی به کربلا بعد خاک بریز رو سرِد.

چشم‌هایش گرد شد، دستش درون بسته ی پفک ماند.

_شیطونه میگه راهی کربلا را میانبر بزنما.

_میانبراش خراب شده، راد نیمیدن.

دستش را بیرون کشید بدون اینکه پفکی درونش باشد.

_نه خره اتفاقا میانبراش خیلی جذابه، فقط اسلام دساپامونا بسه، توام وحشی می‌شی می‌زنی ناکارمون می‌کونی.

پررویی به حرف‌هایش گفتم، رویم را به سمت بیرون گرفتم و مشغول خوردن شدم، کمی سکوت بعد از آن همه حرف بد نبود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_هشت

#منیر_قاسمی

حواسم به خیابان و رفت آمد مردم بود، به ماشین‌هایی که در مدل‌های مختلف با ،آدم‌های مختلف از کنارمان می‌گذشتند، نمی‌دانم چقدر گذشته بود که در سکوت به بیرون‌نگاه میکردم، بدون فکر به چیزی تمام حواسم را داده بودم به بیرون. با کوبیده شدن دستی به شانه ام از جا پریدم، نگاه از خیابان گرفتم و سمتش برگشتم.

_یه نگام به ما بنداز خانوم.

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

_داشتم بیرون و می‌دیدم.

"می‌دونم" آرامی گفت و با لبخند نگاهم کرد، نگاه من ولی از چشم‌هایش کشیده شد به شیشه ی روبرو و آفتابی که داشت جایش را به شب می‌داد، آفتابی که در قرمزی آسمان می‌رفت تا سمت دیگر کره زمین را نورانی کند.

_چقدر حرف می‌زنن اینا.

دوباره نگاهش کردم.

_کیا؟

_همین مهتابدونا پسره دیگه، خسه نشدن؟

به در ماشین تکیه دادم و دست به سینه خیره اش شدم.

_تو خسه شدی؟

_از زیاد حرف زدن اون دوتا؟

خودش را که به خنگی می‌زد خنده دار می‌شد، در آن لحظات دلم می‌خواست لپش را بکشم یا فشارش بدهم.

_نخیر لوس، از اینکه داریم حرف می‌زنیم دیگه، اگه تو خسه شدی اونام خسه می‌شن.

هان کش داری گفت.

_تازه اونا دارن برای آینده شون تصمیم می‌گیرن و حرف می‌زنن دیگه.

_ها یعنی ما داریم چرتا پرت می‌گیم؟

چشم‌هایم گرد شد و سریع گفتم.

_ وای نه، منظورم این نبود که.

با لبخند نگاهم کرد.

_یعنی درجا میشه کاری کرد سرخ بشی و خیس عرق.

نگاهی به زیر پایم انداخت، نگاه من هم همراهش شد، چشمم به سمت دو پلاستیک خوراکی که حالا فقط پراز آشغال بود رفت.

_خدا به من رحم کنه باتو، انقد می‌خوری؟

_من تنها بودم؟کی بود مشت مشت پوفیلا و پفک می‌خورد؟

با پررویی به چشم‌هایم خیره شد.

_مستوره.

هردو باهم بلند خندیدیم، از آن خنده های همزمان که پراز عشق بود، پراز آرامش.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_سی_و_نه

#منیر_قاسمی

_دیر کرد، ساعت داره هفت میشه.

نگاهم از ساعت به گوشی رفت، خواستم شماره مهتاب را بگیرم، یک ساعت پیش پیامش داده بودم و گفت هنوز کار دارد، گفت اگر خسته شدم به کافه بروم ولی من قبول نکردم، آخر حرف‌هایش هم گفت با مامان تماس گرفته و گفته هنوز کار داریم، خوشحال شدم که اینکار را کرده بود، مامان به مهتاب غر نمی‌زد ولی اگر با من تماس می‌گرفت شروع می‌کرد به غرزدن، انگار با مهتاب رو دربایستی داشت یا از او می‌ترسید. همان یک ساعت پیش با میعاد از ماشین پیاده شده بودیم و پیاده به سمت "مجتمع پارک" می‌رفتیم، برای اینکه خیلی هم دروغ نگفته باشم در مغازه ها چرخیدیم، دو روسری خریدم یکی به سلیقه ی میعاد پراز رنگ‌های شاد و یکی مشکی، آنهم با غر زدن‌های زیادش، یک ساعت

می‌گذشت و من می‌خواستم به مهتاب زنگ بزنم که میعاد گوشی را از دستم کشید.

_ولش کن بابا، داریم کیف می‌کنیم، بذار هروقت خواست بیاد.

نگاهش کردم، نمی دانستم چرا حس می‌کردم زیادی طولانی شده.

_بابا خب داره خیلی شورش و در میاره، سه ساعت شد.

شانه بالا داد، از مجتمع بیرون آمدیم و به سمت "شهرکتاب" رفتیم.

_بیخودی داری حرص می‌خوری عزیزم، اون عین خیالش نیس، توهم که برا خودت بیرون نیومدی اون کار داشته پس هرچی بشه با اونه.

راست می‌گفت، آنقدر استرس داشتم که فراموش کرده بودم به من مربوط نیست، گوشیم را درون کیفم گذاشتم و تصمیم گرفتم دیگر به مهتاب فکر نکنم، هرچه می‌شد به خودش ربط داشت.

_ولی خوب شده‌ها دارن راه و برا ما باز می‌کنن.

_چه طور؟

قدم‌هایش را آهسته کرد، پیاده رو کمی شلوغ بود، حواسش بود که من با کسی برخورد نکنم، حواسش بود

جوری راه برویم اذیت نشوم، این همه حواس جمعی برایم خیلی شیرین و خواستنی آمد.

_ما یبار زنگ زدیم مامانت یجور ناجور حرف زد، خوددم گفتی یبار گفته با اینجور ازدواجا مخالفن، حالا اگه مهتاب و این پسره اوکی بشن راه برا ما باز میشه دیگه، اون وقت زبون ما درازه می‌گیم اگه بد بود چرا برا مهتاب مشکلی نداشت.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل

#منیر_قاسمی

راست می‌گفت، اصلا از این نظر نگاهش نکرده بودم، اگر این اتفاق می افتاد که مطمئن بودم شدنی ست، برای

ما خیلی خوب می‌شد، می توانستم از این اتفاق به نفع خودمان استفاده کنم، با لبخند پهنی نگاهش کردم.

_راس میگی، البته مهتاب هرکار بخواد می‌کنه، اگه بشه نداره باید بدونی که شده است ولی برا ما خوب میشه.

به "شهرکتاب" رسیده بودیم، قبل از اینکه وارد شود ایستاد، من هم روبرویش ایستادم.

_البته واسه ما خیلی زود نمی‌شه.

متعجب خیره اش شدم، منظورش را نمی‌فهمیدم، چرا اینطور می‌گفت؟ چرا خیلی زود نمی‌شد؟

_یعنی چی؟

کمی نزدیک‌تر شد، حواسش بود در خیابان هستیم، حواسش به همه چیز بود.

_ یعنی کار داریم، یعنی یچیزایی باید درس بشه بعد.

حرفش را زد و سمت ورودی "شهرکتاب" رفت، من با کمی مکث و فکری مشغول همراهش شدم، وقتی می‌خواست چیزی را نفهمم جوری می‌گفت یا عمل می‌کرد که به هیچ روشی نفهمم، حالا هم جزء همان وقت‌ها بود. چشمم به غرفه های رنگی رنگی مدادها و خودکارها بود، به دفترچه و دفترهای مختلف ولی حواسم جای دیگر سیر می‌کرد، میان جملات میعاد گم شده بودم، کنارم حسش کردم، برای اینکه متوجه حالم نشود خودم را با دفترهای رنگی سرگرم کردم.

_منظورم این بود باید به خودمون وقت بدیم، باید یکم بیشتر جلو بریم، تو باید به من عادت کنی مستوره، باید راحت‌تر بشی، من باید بفهمم چیا حالت و خوب میکنه چیا بد و اینا با حرف زدن بیشتر عملی میشه، هوم؟

با لبخند دفتر درون دستم را در قفسه گذاشتم، سمتش چرخیدم، میعاد بود، میعادی که مثل کوه کنارم می ایستاد.

_مرسی که هستی عزیزم.

چشم‌هایش برق زد، برقی پراز ستاره.

_میذارم پای قربون صدقه ولی بعدا جواب میدم، فعلا خوش‌بگذرون با رنگی رنگیاد.

دفتری را که در قفسه گذاشته بودم برداشت، درون سبد کوچک درون دستش که پراز مداد و خودکارهای رنگی بود انداخت و به سمت قفسه ی بعدی رفت. هنوز به زیرزمین و قسمت مورد علاقه ام نرفته بودیم، هنوز بخش مورد علاقه ام را نشان‌ش نداده بودم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_یک

#منیر_قاسمی

روبروی کافه در ماشین نشسته بودیم، با دو نایلون بزرگ روی پایم، امروز را برایم ساخت با خریدهای دوست داشتنیم، با حرف زدن‌هایمان از همه جا، با همراهیش امروز را برایم زیبا کرد. مهتاب یک ربع پیش پیام داد که تا نیم ساعت بعد کافه باشم، خداراشکر که کارش بالاخره تمام شده بود، فکر به اینکه اگر میعاد نبود مجبور میشدم چهارساعت را در کافه سر کنم و

حوصله ام سر برود باعث می‌شد باز خداراشکر کنم برای داشتنش.

_ به چی فکر می‌کنی؟

گفتن بعضی چیزها سخت بود، حتی وقتی به خودم قول دادم که بیشتر حرف بزنم بازهم گفتن بعضی حرف‌ها سخت بود.

_به اینکه خوبه هستی، اینکه چقدر امروز خوش گذشت.

نگاهم کشیده شد به خریدهایم.

_خداروشکر بودما، اگه نه مجبور بودی این همه وقت بیشینی تو اون کافه نتونی انقد چیز بخری.

به هدف زده بود، برای همین لبخندم عریض تر شد، مغزم برایش رو بود، حرف‌هایی که من سخت می توانستم بگویم را او راحت میگفت.

_خیلی خوش گذشت، دلم نمی‌خواد برم.

_خب نرو.

سریع جوابم را داد، خیلی سریع.

_کاش می‌شد ولی نمی‌شه، فک کنم باز از این اتفاقا بیفته، اینجور که بوش میاد.

به کافه با چشم و ابرو اشاره کردم، حسم می‌گفت روزهای پیش رو خیلی شلوغ و پر رفت و آمد باشد، روزهایی برای شروع زندگی مهتاب.

کیسه‌ها را به دست گرفتم خواستم از ماشین پیاده شوم صدایش نگهم داشت.

_مامانی از مشهد اومده، فردا بیا خون‌مون ببینش، سراغت و میگیره.

_مامانت سراغم و می‌گیره یا پسرش؟

لب‌هایش به خنده کش آمد، با دست پشت سرش را خاراند.

_پسرش که هرچی ببینتت باز دلش بیشتر می‌خواد ولی اینبار استثناً مامانی خیلی سراغدا گرفته.

بجای دراز کردن دستم یا زدن حرفی خودم را کشاندم سمتش، گونه اش نزدیکم بود، زبری ته ریشش با داغی گونه اش برایم دلنشین بود، بوسیدمش، آرام و سریع. عقب که کشیدم دستش سریع روی گونه اش نشست، چشم‌هایش خیره ام بود با ستاره های رقصان درونش، لب‌هایش به لبخندی پهن تزئین شد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_دو

#منیر_قاسمی

میعاد

گرم بود، گرمایی ورای گرمای تابستان، قلبم تند میزد، نمی‌شد بنشینم و نگاهش کنم، دلم بیشتر می‌خواست، بودنش میان آغوشم، بوییدنش، دلم می‌خواست باشد تا همیشه.

بوسه ی سریع ولی نرمی بود، سرخ شد، می‌دانستم الان خیس عرق شده و می‌لرزد، در اکثر این چهار ساعت حالش همین بود، این چهار ساعت برای ما و رابطه‌یمان خوبی های زیادی داشت، نزدیک تر شدیم، شناخت هردوی‌مان از هم دیگر زیاد شد، من فهمیدم مستوره علاقه ی عجیبی به چرخیدن در خیابان های شلوغ و دیدن مغازه ها دارد، فهمیدم باید توانم را بالا ببرم در برابر انرژی تمام نشدنیش، انرژی که انگار از بند رها شده باشد ابعاد زیادی داشت، چه درحرف زدن چه در رفتارش تغییرات زیادی می دیدم.

بوسید ولی سرش پایین نیفتاد، خیره بود در چشمهایم با لبخندی برلب و صورتی سرخ شده.

_قبلا قربون صدقادا وسطی دعوا و بحث خرج می‌کردی جدیدا یجاوایی خرچیشون میکونی که میدونی دسابالی من بسِس.

لبخندش پهن تر شد، قلب من فشرده تر، تپش‌هایش بیشتر و توانم در برابر آن لب‌های کشیده و دندان‌های ردیف به آخر رسید.

_نیس حالا تو یادد میره، بعدا جبران‌کون.

ابرویم را بالا دادم، حرفهای جدید میزد.

_اِ رودَم زیاد شده، برو، برو آجید منتظره منم یهو فشارد دادم له شدی بعد دیگه نیمی‌تونی بری.

نایلون‌های خریدش را در دست گرفت، چادرش را مرتب کرد.

_خب...

_خب من دورت بگردم با این کاراد، خب من قربونی شوما برم انقد قشنگی.

نگاه‌مان برای بار چندینم این مدت در هم قفل شد.

_خدانکنه جانم، من برم دیگه، مواظب خودت باش.

جوابش را با لبخند دادم، فقط با "می‌بینمت" آرامی که گفتم، با آرامش از ماشین پیاده شد، نگاه از قامتش نگرفتم، تا وقتی وارد کافه شد خیره اش بودم، تا هر

ساعتی که از داخل کافه بیرون نمی آمد آنجا می ماندم، توان رفتن در من نبود، توان دور شدن از او را نداشتم، خصوصا از بعد آن بوسه ی آرام و شیرین.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_سه

#منیر_قاسمی

ماندن من برای دیدن شخص همراه مهتاب نبود، ماندن و نرفتن من فقط برای مستوره ایی بود که مرکز زندگیم شده، اگر دست خودم بود الان کنار مستوره ایستاده بودم.

مهتاب و دوست پسرش از کافه بیرون آمدند و پشت سرشان مستوره‌ی سرخ از خجالت من با قدم‌های آرام کنارشان ایستاد، نگاه من فقط خیره ی مستوره بود، می دانستم در آن شرایط بودن را دوست ندارد، می‌دانستم

بودنش آنجا به انتخاب خودش نبوده. تا ایستگاه اتوبوس و سوارشدن‌شان نگاهم خیره شان بود، نفس عمیقی کشیدم بعد از سوار شدنش، انگار به نقطه ی امن رسیده باشد.

_کاش امروز تموم نمی‌شد، کاش هنوز من تو ماشینت بودم.

لبخندم پهن شد، با دیدن پیامش و حرکت کردن اتوبوس من هم استارت زدم، خیالم راحت تر میشد وقتی دنبالشان می‌رفتم، یک چشمم به خیابان بود و یک چشمم به گوشی و پیام نوشتن.

_دورت بگردم من ببوشم، هروقت بخوای دوباره برات می‌سازم بهتر از امروز رو نفس.

پیام ارسال شد و پشت بندش درون دستم لرزید، اسم مامانی رویش بود.

_سلام مامانی جون حالد چیطوره.

از مشهد که برگشت حالش خیلی بهتر از قبل و سرحال تر بود.

_سلام عزیزم کجایی مادر؟

_دنبال کارو زندگیم.

دروغ نمی‌گفتم، مستوره تمام کارو زندگیم شده و من واقعا دنبال کارو زندگیم بودم که الان در اتوبوس روبرویم بود.

_داری میای خونه مسعودم بیار، ظهر با بابا حرفش شد از اون وقتم گوشیشا جواب نمی‌ده.

اخم‌هایم درهم رفت، من هم خبری از او نداشتم، کارش همین بود یا با مائده بحثش می‌شد یا با بابا سر مائده، تصمیم به آنقدر زود خانه رفتنن نداشتم اما بخاطر مامانی مجبور بودم زودتر از بقیه اوقات برگردم.

_باشه مامانی سعیما می‌کونم ولی قول نمی‌دم، می‌دونی که مسعودی خره نخواد بیاد هرچیَم بگی فایده نداره.

مامانی آه بلندی کشید.

_آره مامانی می‌دونم دورِد بگردم، حالا تو بیبین چیکارش می‌کونی، منم برم با باباد حرف بزنم اگه اومدین دوباره دَعوا را نندازه.

گوشی را قطع کرد، اخم‌های من هنوز درهم بود و نگاهم به روبرو، شماره مسعود را چندبار گرفتم یا اشغال بود یا جواب نمی‌داد، باید صبر می‌کردم فردا که آرام شده اقدام می‌کردم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_چهار

#منیر_قاسمی

به دیدن بابا نرسیدم، وقتی به خانه رفتم یک ساعت قبل رفته بود؛ طبق عادت این مدتم قبل رفتن به خانه باید از خانه بودن مستوره خیالم راحت می‌شد، خانه شان بود و

داشت با مهتاب صحبت می‌کرد. مامان بر روی تخت درون حیاط نشسته و چشمش به در بود، وارد که شدم با عجله از جایش پرید و سمتم آمد.

_اومد؟ کوش؟ کجاس؟

سمتش رفتم، دست دور شانه اش انداختم و به خودم نزدیکش کردم.

_جوابما نداد، فک کنم با دوساش باشه، نگرانش نباش می‌شناسیش که به اسبی شا گفتین یابو اینم لوس شده.

نوچی گفت و بیشتر نزدیکم شد.

_حالا نیس خودد لوس نیسی، اگه بخاطری مستوره نبود توام الان وری دلی مسعود بودیا.

همیشه به هدف می‌زد، رک بودنم را از خودش به ارث برده بودم، خنده ی بلندی کردم و بعد دور شدن از مامانی کنار حوض نشستم، آفتاب تابستان خالیش کرده بود.

_هیشکی نیس این حوضا مرتب کونه؟ یعنی اگه من نباشم یا توش پُری لجن میشه یا خرابش می‌کونین.

چشم از من گرفت و خلاف جهتم به سمت پله ها رفت.

_حوصله داریا مامانی، من صبح تالا اصاً حالی خودمم ندارم چه برسه به حوض.

بعد از شستن دست‌هایم زیر شیر آب ایستادم، نگاهم به صورت پراز ناراحتیش بود.

_حالا سر چیچی دعواشون شد؟

_سری چیچی همیشه دعواشون می‌شه؟ مائده می خواست با دوساش بره بیرون مسعود گفت چه خبره هرروز هرروز بیرونی داشتن بحث می‌کردن بابادم پرید وسطی بحث‌شون به مسعود گفت تو چیکاره‌ی تا وقتی من هستم حق نداری به دختری من گیر بدی، بعدم بحثشون بالا گرفت، بچم شیکم خالی رفت بیرون.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_پنج

#منیر_قاسمی

نوچی گفتم و کنارش نشستم، دعواهای این خانه همیشه برسر مائده بود و کارهایش، یا بین مسعود و مائده یا مسعود و مامان و بابا، قبل ترها من هم نقش پررنگی در این بحث‌ها داشتم و همیشه پشت مسعود ولی مدتی می‌شد دیگر نه حوصله ی این حرف‌ها در من بود و نه وقتش.

_حالا آتیش بیاری معرکه کوش؟

مامان فحشی زیرلب داد و به داخل اشاره کرد.

_با دوساش رفت بیرون دوساعته اومده خونه، تو اتاقیشه.

کنارش روی پله نشستم.

_خب مادری من مسعودم راس می‌گه، مائده بجایی درس و مشق همش می‌خواد بره بیرون، همسناش همه تو تعطیلی تابستون یه کلاسی رفتن و چیز یادگرفتنن این دنبالی... لااله الاالله.

مامان "درست می‌گی" گفت و بحث را عوض کرد.

_ولش‌کون اینارا فردا یادشون میره دوباره سراکون یکی می‌شن انگار نه انگار ما حرص می‌خوردیم.

راست می‌گفت، عادت همیشه هرسه شان بود، یک روز چنان باهم دعوا می‌کردند که هرکس می‌شنید می‌گفت تا آخر عمر دیگر رنگ هم را نمی‌بینند ولی روز بعد انگار نه انگار بحثی بوده دوباره باهم چنان خوب می‌شدند که می‌گفتی هیچ چیز بینشان را بهم نمی‌زند، به قول مامانی ثبات نداشتند.

_ما که ولشون کردیم، شوما بیخودی حرص می‌خوری.

از روی پله بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، قبل از وارد شدن به اتاق سمت مامانی چرخیدم.

_راسی فردا مهمون داریم، عروسِد میاد از مشهد اومدی دیدند.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_شش

#منیر_قاسمی

با تمام شدن جمله ام چشم‌هایش گرد شدو یکدفعه از روی پله بلند شد، سریع به سمتم آمد.

_وای خاک به سرم، چرا الان می‌گی؟ نباید زودتر خبر بدی؟ هیچی تو خونه نداریم که.

اجازه نداد دهان باز کنم، به سمت خانه رفت و در را باز کرد، صدای دادش کل خانه را گرفت.

_مائده، مائده وخی وخی مهمون داریم.

دستگیره ی اتاقم را رها کردم و سمتش رفتم، هرچه صدایش کردم توجهی نمی‌کرد، حواسش به من نبود فقط استرس داشت و با مائده که از درون اتاقش فریاد می‌کشید و جوابش را می‌داد حرف می‌زد.

_وا مهمونی چه وقته؟ کی می‌خواد بیاد؟

_ورپریده وخی از اتاقد بیا بیرون گِلوم سوراخ شد بسکی داد زدم، مستوره فردا می‌خواد بیاد، میعاد تازه به من گفت، وخی وخی بیا کلی کار داریم.

سریع وارد خانه شد، من پشت سرش حرکت می‌کردم شاید صدایم را بشنود، شاید بگذارد بگویم هنوز ساعت آمدنش معلوم نیست، مامان هول کرده بود، نمی‌دانست از کجا شروع کند.

_مامانی، مامانی صدامنا می‌شنوی؟

از سالن به آشپزخانه میرفت و از آشپزخانه به اتاق من، مدام هم زیر لب حرف‌هایی میزد.

_وعه نیگا کون، صبح تالا معلوم نیس کوجا رفته حالا اومده می‌گه مهمون داریم، بعد وضعی اتاقی خودشا نیگا کون؟ دِ این دختره بیاد اینجارا اینجوری بیبینه که میره پشتی سرشم نیگا نیمی‌کونه، خاک توسری شلختِد کونن.

اصلا نمی‌گذاشت من یک کلام حرف بزنم، برای خودش مدام حرف میزد.

_دِ دو دقه صبر کن، مامانی.

روبرویش ایستادم، راه رفتنش را بستم و او با اخم نگاهم کرد.

_برو اون ور بیبینم، خیلی وقت دارم توام مسخره بازید گرفته؟

کنار نرفتم، هرچه خواست از چپ و راست عبور کند نگذاشتم.

_صبر کن، اِ مگه باتو نیسم، مامانی همین صبح که نمیادش، می‌ره سرکار بعد میاد، عصر می.شه اومدنش، تا اون وقتم شوما همه کارادا کردی، انقدر الان هول شدن نداره که.

_وا عصر براچیچی، خب بگو برا ناهار بیاد، اون وقت ناهار چیچی می‌خوره؟

نوچ کلافه ایی گفتم.

_ای خدا، من دارم می‌گم معلوم نیس، برا اینکه می‌خوام شوما هول نشی ناهار می‌برمش بیرون بعدش میارمش اینجا، که شومام به کاراد برسی.

اخم‌هایش درهم رفت، محکم به سینه‌ام کوبید.

_لازم نکرده برامن تصمیم بگیری، ناهار ورش می‌داری میاریش، توکارا منم فضولی نکون.

با حرص از کنارم عبور کرد، من با چشم‌هایی گرد به جای خالیش خیره شدم، نه به وقتی که می‌گفت خیلی کار دارد و نه به حالا که می‌گفت دخالت نکنم، مامانی حال خوشی نداشت انگار.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_هفت

#منیر_قاسمی

مستوره

از وقتی خانه رسیدیم مخم را بکار گرفت، قبل آن در اتوبوس هدفون درون گوشش بود و هنوز داشت همان پسر حرف می‌زد، اسمش سینا بود، مهتاب می‌گفت در کتاب‌خانه باهم آشنا شده‌اند.

دم کافه ما فقط باهم سلام کردیم و خداحافظ، من خیلی اهل گرم گرفتن با جنس مخالف نبودم، میعاد هم به زور خودش نزدیکم شد.

حالا نشسته بود پایین تختم، با آب و تاب از برنامه های‌شان می‌گفت، چشم‌هایش برق می‌زد و خوشحال بود، برای من ولی همین که مهتاب بعد از چند وقت دوباره نزدیکم شده کافی بود، دلم نمی‌خواست دوباره مثل قبل دور شود.

_فردا میری دفتر؟

آرنج‌هایم را بر بالشت روی پایم گذاشتم.

_صبح آره ولی برای ناهار میرم خونه دوستم، خیلی وقته گفته برم خونشون.

کمی نزدیک‌تر شد.

_اِ! منم بیام؟

چشم‌هایم گرد شد، کجا بیاید؟ حالا این را چه طور جمع می‌کردم؟

_نمی‌شناسیش که، یکی از بچه های دفتره سنش بالاس، هم سنا مامانِ.

بلند خندید و من باز چشم‌هایم گرد شد.

_خلیا، الکی می‌خوام باد بیام، یعنی می‌گم باتو میام اما می‌خوایم با سینا بریم بیرون.

_وا امروز بیرون بودین چه خبره هی هی؟

دست روی بالشت گذاشت و لبخن به لب‌هایش آمد.

_توکه این چیزارا نیمیدونی، اصا با هیشکی نبودی بفهمی، هرروزم بری بیرونا حرف بزنی بازم کمه، تازه سینا گفت فردا می‌ریم طلا ببینیم که برا بعد راحت باشیم.

"آره حق داری" گفتم، دوست نداشتم درمورد میعاد با کشی حرف بزنم، اگر قبل از جدایی‌مان بود حتما می‌گفتم

من هم با کسی هستم ولی حالا، دلم می‌خواست این راز برای خودم باشد، فقط هانیه می‌دانست برای روز مبادا.

_باشه خب خودد به مامان بگو، فقط فردا رو گوشید زنگ زد حواسد باشه لو ندی چیزیا، منم حواسم هس، راسی ناهار اونجایم، دخترشم هست، از مشهدم اومده.

سری به تایید حرف‌هایم تکان داد ولی یک‌دفعه شوک شده نگاهم کرد.

_خره بعد این دوسد برامنم سوغاتی نیمیده که، بعد مامان شک نکنه.

بالشت را از روی پایم برداشتم، پاهایم را زیر تنم جمع کردم.

_نترس حواسم هست.

خیالش که راحت شد به اتاقش رفت، من روی تخت دراز کشیدم با فکر به امروز، امروزی که ساعت‌های طولانی با میعاد صرف شد، خریدهایی که با ذوق سرجای‌شان گذاشتم و برایم بهترین بودند. حجم علاقه ام به میعاد داشت از حد می‌گذشت، آنقدر که دلم می‌خواست گوشی را بردارم و هرچه در دلم می‌گذرد برایش بگویم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_هشت

#منیر_قاسمی

صبح با صدای ویبره ی گوشی زیربالشتم چشم باز کردم، چشم‌هایم بخاطر دیروقت خوابیدن دیشب و فکر کردن تا ساعت‌ها به زور باز شد. گوشی را که از زیر

بالشت برداشتم با دیدن تعداد زیاد تماس و پیام‌ها و ساعتی که روی صفحه نشان می‌داد چمش‌هایم گرد شد. با عجله روی تخت نشستم، موهایم را که دورم ریخته جمع کردم، به پشت سر هدایت‌شان کردم. ساعت نزدیک یازده بود، پس چرا کسی صدایم نکرده؟ چرا بیدار نشده بودم؟ بالای بیست تماس از میعاد و ده پیام، دایی هم از دفتر صبح زود زنگ زده بود، دو پیام هم از مامان داشتم و یکی از مهتاب. اول پیام مهتاب را باز کردم، او زودتر از همه پیام داده بود، ساعت هشت صبح.

_مستوره به مامان گفتم باهم میریم مهمونی، راسی دایی صبح زنگ زده به مامان گفته می‌خواد دفترشا ببره سمت آپادانا، مامانیم انگار گفته مستوره نمیاد راهش دوره.

باورم نمیشد چیزهایی را که می خواندم، من فقط یک روز دفتر نرفته بودم، دایی چرا حرفی به من نزده بود، اصلا چرا یک‌دفعه ایی تصمیم به جابجایی گرفته؟

سمت پیام‌های مامان رفتم.

_من دارم میرم خونه بیبی، بیدارد نکردم چون امروز کار نمی‌رفتی گفتم دیروز خسته شدی بخوابی.

_راسی به دایید یه زنگ بزن، بهش گفتم امروز نمیری خودشم دسش خیلی بنده گفت بهتر که نمیاد.

اخم‌هایم درهم بود، حجم پیام‌های میعاد روبرویم بود ولی باید با دایی حرف می‌زدم، باید می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده که این تصمیم را گرفته.

شماره اش را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم، بعد از چهاربوق جواب داد.

_سلام دایی خوبین؟

_به سلام مستوره، چه خبرا؟

دسته‌ی موی درون صورتم را پشت گوش گذاشتم و روی صندلی میزتحریرم نشستم.

_خبرا که پیش شماست، مامانم چیچی میگه؟ چه یهو تصمیم می.گیری حَجی؟

خندید، از آن خنده های خسته اش، صدای بوق کشیده ی ماشین آمد و راهنما زدنش.

_والا یهو بهم ماموریت خورده باید چندماه برم از ایران، به همه گفتم جابجا می‌کنم دفترو اما اینجوری نیس، یه مدت جمع میشه تا بیام تصمیم بگیرم.

دایی نظامی بود، بخاطر کارش ماموریت های زیادی می‌رفت، برایش دفتر یجور تفریح بحساب می آمد تا شغل.

_پس بقیه بچه ها چی؟

_هرکدوم و می‌فرستم دفتر یکی از آشناوا، توام که خودی هسی مشکلی نداری، داری؟

داشتم هم حرفی نمی توانستم بزنم، عملا دوباره بیکار شده بودم.

_نه چه مشکلی، ایشالا ساللم برید و برگردید، پس برا همین مامانم اومد خونه بیبی؟

_آره دارم میرم اونجا جمع شدیم به بیبی بگیم بهم نریزه باز.

حق داشتند، بیبی به دایی عباس خیلی وابسته بود، این وابستگی حتی بعد از ازدواج و بچه دار شدنش هم کم که نشد هیچ بدتر هم شد، حالا با شنیدن این خبر معلوم نبود چه برخوردی داشته باشد. بعد از کمی حرف زدن تماس را قطع کردم، شکمم قاروقور میکرد، گرسنه ام بود ولی باید با میعا حرف می‌زدم، گوشی در دست به سمت آشپزخانه رفتم، می‌شد هم حرف زد هم غذا خورد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_چهل_و_نه

#منیر_قاسمی

_کجایی تو؟ میدونی چقدر زنگ زدم؟ چقدر پیام دادم؟ مهتاب اومد، مامانت اومد، چیزی شدی؟ خوبی؟ امروز چندمِ ماهِ؟

با سوالات اولش لبخند به لبم آمد و با شنیدن جمله ی آخرش متعجب شدم، تاریخ را برای چه می‌خواست؟

_امون بده جانم، صبر کن جواب میدم بهت، امروز بیستمِ، تاریخ برا چی میخوای؟

نفس عمیقی کشید.

_حواسم نبودا ردش کردیم تازه، بیخیال بقیه سوالام رو جواب بده.

بازهم نفهمیدم منظورش چیست ولی ترجیح دادم وقتی دیدمش بپرسم، بقیه ی سوالاتش را جواب دادم، مو به مو، به میعاد که می‌رسیدم ربانم بدجور برای حرف زدن باز می‌شد.

_پس که اینطور، یعنی بیکار شدی؟ بدبخت شدیم که.

گوشی را بین شانه و گوشم قرار دادم، لباس امروزم را دیشب آماده کرده بودم، به سمت‌کمد رفتم و درش آوردم.

_دیگه یه مدت سختی بکش دیگه.

_من؟ والا من مشکلی ندارم تو سختت میشه تلفنی بخوای دم به دقیقه حرف بزنی، هی باید الکی یچیز بگی پاپیچ نشن.

مانتو و شلوارم را پوشیدم، مانده بود روسری. راست می‌گفت، برای حرف زدن سختم میشد، خصوصا شبها.

_حالا یکاریش می‌کنم، من آماده بشم بیام، زنگت زدم بگو مائده بیاد سرکوچه.

_مائده براچی بیاد؟ خب بیا زنگ و بزن

اخم‌هایم درهم رفت.

_میعاد! حرص نده اگه مائده نیاد سرکوچه منم نمیام، بیام زنگ بزنم که خودد بیای دمی در بعد همسایادونم فضول بفهمن بگن این دختره اینجا چیکار داره.

_خب بگن، به اونا چه؟ سختش می‌کنی براخوددا، بیا زنگا بزن خب.

اسمش را دوباره صدا زدم، اینبار با تَشَر زیادتر.

_باشه بابا، رسیدی زنگ بزن.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه

#منیر_قاسمی

من حق داشتم، همسایه هایشان شدیدا فضول بودند، نمی‌شد حتی از سر کوچه شان رد شوی و نگاه‌شان رویت نباشد، تا وقتی از دیدشان خارج می‌شدی نگاهت می کردند، من از این‌که برایم حرف بسازند، از این‌که این حرف‌ها به گوش مامان و بابا برسد می ترسیدم، برای همین اصرار می‌کردم مائده سرکوچه بیاید. دیشب قبل از خواب بعد از پیام داد که برای ناهار منتظرند، من خواستم مقاومت کنم ولی فایده ایی نداشت، حالا هم او می‌خواست مقاومت کند ولی فایده نداشت.

به مامان و مهتاب از خانه بیرون رفتم، فکر اینکه از فردا در کاری ندارم عصبیم می کرد، اگر به میعاد قول نداده بودم هرگز از خانه بیرون نمی‌رفتم. در خانه ماندن برایم یادآور یک سال و سه ماه سختی بود که پشت سر گذاشتم، روزهایی که تکراری و سخت گذشت و شبهایی که فقط فکر بود و فکر، از برگشتنشان می ترسیدم. از کوچه که بیرون آمدم خلاف جهت خانه شان حرکت کردم، دست خالی نمی‌شد رفت، آن.هم بعد از این مدت طولانی و ندیدن‌شان.

درون مغازه ی کادویی بین سه وسیله مانده بودم که گوشی درون دستم زنگ خورد، با نگاه به صفحه لبخند زدم، خودش بود، بهترین موقع، تماس را وصل کردم.

_گلدون، میوه خوری یا مجسمه؟

صدای متعجبش به گوشم رسید.

_چیچی میگی؟ کجایی؟ سه ربع پیش اومدی بیرون از...

وسط حرفش پریدم، وقت نبود برای این حرفها.

_ولش کن اینارا، سوالم و جواب بده، مجسمه، میوه خوری، گلدون؟

نوچ‌کلافه ایی گفت.

_چیکار کنم من باتو؟ بعد میگی حرص نده، حرص نخور.

به دختر فروشنده با لبخند نگاه کردم، خیره بود به لب‌های من، چرخیدم و سعی کردم صدایم بالا نرود تا به گوشش برسد.

_میعادجان، وقتش نیست، سوال من و جواب بده منتظرن.

_ چی بگم به تو؟ چی بگم؟ توروح من مجسمه بگیر، فقط زود بیا، زودا

تماس را قطع کردم و به سمت دختر برگشتم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_یک

#منیر_قاسمی

جعبه ی شیرینی و باکس کادویم را به یک دست دادم، نزدیک کوچه شان بودم که برایش پیام فرستادم، هنوز به سر کوچه نرسیده مائده سمتم دوید، دمپایی های زرد رنگش زودتر بچشمم خورد، بعد از آن چادر مشکی نازکش بود که لباس‌های زیرش را کامل نشان میداد، وسط کوچه ایستادم و با دیدنش بلند خندیدم. نزدیکم که شد آنقدر سریع بغلم کرد که خنده هایم در آغوشش محو شد.

_خره خیلی خری کوجای پس؟

عقب کشید و نگاهم کرد.

_همین‌جا تو کوجای؟ چه خوشتیپ شدی لامصب.

گفتم و دوباره خندیدم، مائده به خودش نگاهی کرد.

_وای خدایا، چیچی پوشیدما، الان فقط می‌طلبه یکی عاشقم بشه.

با گام‌هایی بلند به سمت خانه شان حرکت کردیم، قلبم به تندترین حد ممکن می‌زد، کف دست‌هایم عرق کرده بود، مادرش را دوسال می‌شد ندیده بودم.

_خیلی داری تند میریا.

نگاهم کرد، با لبخندی پهن.

_ نه پس می‌خوای وایسم با این قیافه پسرکشم وسطی کوچه، یکیم بیاد رد بشه بگه آجی میعادا مسعود رد داده.

دستم را کشید و سریع تر سمت خانه شان برد.

_بیا بریم ببینم، دو دقه دیگه نرسیم مسعود میاد سراغمونا، کشت مارا بسکی هی گفت چرا نیمد، کوش پس، خره باورد میشه؟ اگه پیام نمیدادی میخواست منا بفرسته دنبالد.

باورم میشد، درهمان وقت برای خودم هم همین حرف‌ها را پیامک می‌کرد، که چرا نمی‌رسم؟کجا مانده ام؟ دست

آخر هم پیامک داد تا پنج دقیقه دیگر خانه شان نباشم خودش می آید، حرف.های مائده را کامل باور می‌کردم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_دو

#منیر_قاسمی

از درب وارد شدیم، در راه روی ورودی نبود.

وارد حیاط شدیم، نبود.

پشت درخت‌ها، گوشه های حیاط، نگاهم می چرخید و او نبود، بجای میعاد، مادرش با صورتی پراز خنده و چشم‌هایی براق سمتم آمد، من کمی درخود جمع شدم از خجالت، نفسم تند شد، دعا کردم کاش پشت سرش باشد، کاش بیاید از هرجای آن حیاط بزرگ، حتی از در خانه شان بیاید روی ایوان، ولی بیاید، اما او نبود.

درآغوش نرم مادرش رفتم، بوسیده شدم، فشرده شدم، حس‌های خوب دنیا باید سمتم می آمد اگر او بود، اگر دلگرمی می‌شد ولی نبود، نبود و جای خالیش شدید حس می‌شد، نبود و بغضی سخت گلویم را فشار داد، دلم برای چشم‌های قهوه ایی روشنش تنگ شد.

_زیارتتون قبول، مشتاق دیدار.

گفتن جملات دست خودم نبود، آنقدر در طول مسیر و دیشب تمرین کرده بودمکه‌ناخوداگاه به زبانم آمد ولی کمی صدایم لرزان بود.

_جای شما خالی عزیزدلم، من بیشتر مشتاق دیدنت بودم بی‌معرفت.

از سینه اش دورم کرد، خیره شد در چشم‌هایم و من نمی دیدم‌شان، من فقط دنبال یوسف گم‌گشته ایی بودم که باید می بود ولی نبود، تنهایم گذاشته بود وقتی می دانست چقدر در این شرایط اذیت می شوم. بازوهایم را گرفته بود، دست‌هایم را بالا آوردم و جعبه و باکس را سمتش گرفتم.

_ببخشید دیگه برگ سبزیِ ناقابل.

گرفت‌شان ولی دست‌هایم را رها نکرد، خیس بود کف دست.هایم و می‌لرزید.

_صاحبش قابلِ قربونت، این چه‌کاری بود.

به سمت ایوان‌شان حرکت کردیم، امید داشتم وقتی برمی‌گردم روی ایوان باشد ولی...

_توکه باز یخ کردی می‌لرزی دخترم.

وسایل را به دست مائده داد و هنوز لبخند به لب‌هایش بود.

_مامانی برو برا بچه شربت بیار، بیا، بیا بریم تو حالت جا بیاد عزیزم.

از پله ها به سختی بالا رفتم، ایوان کوتاه را رد کردیم و به در ورودی خانشان رسیدن، امیدم به دیدنش بود، خودش گفت خانه است و حالا من را محروم کرد از دیدنش، با نفس‌های عمیق و لبخندی که نمی‌گذاشتم از صورتم محو شود بغضم را مخفی کردم، من اورا می خواستم ولی او نبود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_سه

#منیر_قاسمی

_چرا انقد زحمت کشیدی عزیزم.

"قابل شمارا نداره"ایی که گفتم سخت از دهانم خارج شد، بر روی مبل دو نفره ی بالای اتاق نشسته بودم، مادرش کنارم بود، مائده چند دقیقه‌ایی می شد برای آوردن شربت رفت و هنوز نیامده بود، کاش زودتر می آمد، بدنم از ضعف داشت کم می آورد، لرزیده و یخ زده بودم با عضلاتی منقبض.

_مامان اینا خوبن؟

با لبخند نگاهش کردم، او هم خیره ام بود.

_شکرخدا خوبن، شما خوبین؟ خوش‌گذشت بهتون؟

لبخندش پهن شد.

_مگه می‌شه بری پیش آقا و خوش‌نگذره، دلم نمی‌خواس برگردم، بس‌که این مرد زنگ زد گفت بیا راضی شدم، می‌خواسیم چند روز بیشتر از بقیه وایسیما.

نگاه کوتاهی به در اتاق انداختم، معلوم نبود کجا مانده.

_ایشالا قسمت بشه باز برید به زودی.

_الهی، خدا از دهنت بشنوه.

از روی مبل بلند شد و با همان لبخند نگاهم کرد.

_من برم ببینم این دختره کجا موند، الان میام.

نگاه کوتاهی به چشم‌هایم انداخت و از اتاق خارج شد، این تنهایی را بیشتر دوست داشتم، حداقل خجالت نمی‌کشیدم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

#منیر_قاسمی

میعاد

در دیدش بودم، پشت بنجره ی اتاقم، آنقدر واضح که اگر کمی سر می‌چرخاند می‌دیدم، اگر فقط کمی به خودش مسلط می‌شد می‌فهمید من همانجا هستم، فقط نمی‌خواستم مثل همیشه به همراهیم دل گرم باشد، نمی‌خواستم عادت کند به پشت من مخفی شدن، به اینکه همیشه من باشم تا او خوب باشد.

باید یادمی‌گرفتم، می‌فهمید جاهایی قرار اسخ برود که من نیستم، این نبودن امروز برایش درس بزرگی داشت البته اگر می‌فهمیدش. اول قصد داشتم کلا نباشم ولی بعد از کمی فکر کردن فهمیدم برای این مرحله زیادی زیاد است، همین چند دقیقه ی طولانی برای شروع کافی بود. چندبار نزدیک بود سمتش بروم، این امتحان برای خودم هم بود، یاد می‌گرفتم مدام مواظبش نباشم، یاد می‌گرفتم بگذارم خودش باشد حتی اگر مشکلی پیش آمد، به وقت لزوم وارد عمل شوم.

وارد خانه که شد به آشپزخانه رفتم، آنجا کمی نزدیک تر بود، می‌دانستم در حال ذوب شدن است، می‌دانستم به سختی لب باز می‌کند برای حرف زدن، حال ناخوشش را

از اینجا حس می‌کردم و با خود در جنگ بودم برای نرفتن.

_وا اینجا چیکار داری؟

مائده با چشم‌هایی گرد خیره ام بود.

_خودد اینجا چیکار داری؟

به سمت یخچال رفت، پارچ شربت را که از قبل آماده کرده بود در آورد و روی میز گذاشت.

_مامانی‌گفت برا مستوره شربت ببرم، می‌خوام یخته غلیضش کنم.

درون لیوان های روی میز با آرامش شربت ریخت، داخل سینی گذاشت‌شان.

_ها، خب باشه برو.

_تو چرا نیمیای؟ قهرین؟

نگذاشت جوابش را بدهم سریع گفت.

_ها، گفتی بیاد اینجا آشتی کونی؟ به بهونه اومدنی مامانی از مشهد؟ خره خیلی خری.

مهلت نمی‌داد حرف بزنم مشت سرهم می‌گفت و خودش جواب می‌داد، دوباره به سمت یخچال رفت و ظرف

شیرینی را در آورد، میوه ها را از قبل در پذیرایی گذاشته بود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

#منیر_قاسمی

_خیلی ور می‌زنیا، تو شربتدا ببر فضولی نکن، برو منتظرن.

به در آشپزخانه اشاره کردم ولی قبل از آنکه مائده حرفی بزند مامانی وارد شد.

_اومدی شربت بیاری یا بسازی؟ دختره هلاک شد خب.

از روی صندلی بلند شدم، به سمت مامانی حرکت کردم، چرا هلاک شده؟ اوکه فقط خجالت کشیده بود؟

_ چیزیش شده؟ چرا هلاک شد؟

نگاهمنکرد، چمشایش هنوز روی مائده بود.

_دِ برو دِ، وایساده نیگا می‌کونه، برو زشته تناس.

مائده ظرف شیرینی را هم در سینی گذاشت و سمت در رفت، در راه هم "رفتم رفتمی" گفت، دوباره سوالم را تکرار کردم.

_مامانی، باشوماما، چش شده مستوره؟

نگاهم کرد، بی تفاوت.

_شوما بِچِپ تو آشپزخونه یه وقت خسه نشی، مهمون دعوت میکونه بعد خودشا نشون نمیده، دختره از خجالت فشارش افتاده، همین که اومده اینجا خیلی کار بزرگی کرده کلی حرف به جون خریده بعد تو بجا اینکه بری پیشش چپیدی اینجا؟

نوچ کلافه ایی گفتم و رو از مامانی گرفتم، دست راستم پشت سرم رفت، گردنم را ماساژ دادم تا کمی کلافگیم کم شود.

_واجب بود، نگو چرا ولی خب مهم بود، بعدشم منکه نمی‌خواسم اصلا نیام که.

اخم‌هایش درهم رفت

_اینکارا می‌کردی که کشته بودمد، روشم زیاده.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_شش

#منیر_قاسمی

مائده با سینی وارد آشپزخانه شد، این یعنی حال مستوره چندان خوب نیست که حتی مائده هم نتوانسته کنارش باشد.

_اوی گاو بیا برو پیشش، پرسید میعا نیس، گفتم چرا هستش، گفت چیزی شده که نمیاد؟ کاش من نیومده بودم اصلا.

نوچ کشیده تری گفتم، نقشه ی من چیز دیگری بود انگار خراب کردم.

_خب می‌رفتین باش یخته حر می‌زدین، حالا منم میام.

_خاک به سری گاود.

گفت و وقتی از کنارم گذشت سینی درون دستش را محکم به کمرم کوبید، مامان هم سر تکان داد و سمت غذایش رفت.

_بیا برو تا غذا درست می.شه پیش مهموند، من بعدا باشوما کار دارم.

آن‌ها نمی‌دانستند حتی اگر من‌هم بودم باز مستوره حالش همین بود، نمی دانستند حتی حالا هم بروم مدام با خودش در جنگ است که نکند مامانی و مائده از تنها بودن‌مان فکر بدی بکنند، بودنم برایش یک‌جور سختی داشت و نبودنم جوری دیگر، فقط وابستگی و پشت من پنهان شدنش با بودنم راضیش میکرد.

_دِ بیا برو دیگه وایساده به زمین خیره شده.

دست‌هایم را برای تسلیم بالا بردم.

_باشه باشه رفتم، شمام قاضی بشین حکمم صادر کنین، منم بد.

مائده شکلات خوری را محکم به سینه امکوبید.

_بیا برو زبون نریز، انگار ما مستوره‌اییم خر بشیم، برو مرتیکه.

ابروهایم درهم رفت، اخم کردم.

_فضولی نکون جوجه، توکاری بزرگترام دخالت نکن.

از آشپزخانه خارج شدم با قدم‌هایی آرام به سمت پذیرایی رفتم، قلبم تند میزد، از همان قوم اول خروج از آشپزخانه قلبم زمام امور رابه دست گرفت، تند زد، نفسم کم آورد، بدنم یخ کرد و هر قدم که به اتاق نزدیک شدم همه چیز تحملش سخت تر شد، شکلات خوری درون دستم نزدیک بود بشکند، قبل از پا درون اتاق گذاشتن نگاهش کردم، سربه زیر، با دست‌هایی که زیر چادرش درهم بود و می‌دانستم دارد بهم فشارشان می‌دهد، در همان چند لحظه سه بار نفس عمیق کشید، نگاهش، نگاهش کلافه دور اتاق چرخید تا به در اتاق

رسید و به چشم‌های من گره خورد. باورش نمی‌شد انگار که آنجا باشم و بعد با سرعت غمگین شد، ابری و بارانی.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

#منیر_قاسمی

مستوره

مائده آمد، با سینی شربت و شیرینی، من ولی فقط توان داشتم شربت بخورم، فقط نای قورت دادن همان چند جرعه را داشتم، فقط توانستم دو جنله بگویم که آن‌هم درمورد میعاد بود.

بعد از آن و بعد از فهمیدن اینکه خانه است، دیگر حرفی برای زدن نداشتم، هرچه مائده سوال پرسید من ساکت نگاهش می‌کردم، شاید نباید می آمدم. حالا در چهارچوب

در ایستاده بود، با شکلات خوری که محکم بغل گرفته و چشم‌های خیره، دست خودم نبود که چشم‌هایم بارانی شد، آن بغض که گلویم را محکم گرفت هم دست خودم نبود. قدم درون اتاق گذاشت، هرچه نزدیک‌تر می آمد، فشردگی قلبم بیشتر و بیشتر میشد، خم شد، ظرف درون دستش را با آرامش روی میز گذاشت و بعد کنارم نشست، خیلی نزدیک ولی خیلی دور.

به دسته ی مبل تکیه داد، دستش را پشت مبل گذاشت و سمتم چرخید، با لبخند پهنی به لب‌هایش.

_سلام ببوش!

نگاه از چشم هایش گرفتم، برق شان اذیتم می کرد.

_ کجا بودی؟

حق خودم می دانستم پرسیدن را، حق خودم می دانستم جواب قانع کننده بدهد. دستش دراز شد، روی دستهای زیر چادرم نشست، دست‌هایم درهم قفل بود ولی تکان‌شان ندادم، همان‌جا جایشان خوب بود.

_همین‌جا، کارم داشتی؟

دست خودم نبود، با چشم‌های گرد خیره اش شدم، یعنی باید کارش می داشتم تا بیاید استقبالم؟ این سوال مزخرف چه بود؟

_چی می‌گی؟

خنده اش عمیق تر شد.

_چی می‌گم خب، می‌گم چیکارم داشتی.

عصبی شده بودم، خیلی زیاد.

_من اومدم خونتون، بخاطر تو، تو نیمدی ببینیم، بعد میگی کارم داشتی؟ خسه نباشی.

کمی خودش را نزدیک تر کشید، فشار دستش بیشتر شد، گرمای کف دست‌هایش از روی چادر هم به دست‌هایم رسید.

_ اومدی مامانی و ببینی دیگه، خودشم اومد استقبالد، منا کار نداشتی که، تازه براشم رفتی کادو خریدی.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

#منیر_قاسمی

باورم نمی‌شد این حرف‌ها را بزند، من کی گفته بودم برای دیدن مادرش می آیم؟ اصلا اگر او نبود من مادرش را از کجا می شناختم، که بخواهم بخاطرش آنجا بروم؟

_خیلی لوسی، من بخاطر تو اومدم اینجا، تو گفتی بیام.

بیشتر خودش را سمتم کشید، نزدیک تر شد.

_اگه می‌گفتم براخودم بیا نمیمِدی که، تا گفتم مامانی سراغدا گرفته اومدی.

دهانم را بست، نمی دانستم چه بگویم، چند ثانیه با حرص خیره شدم در چشم‌های پراز شیطنت و وحشیش.

_بچه کوچولی، لوس، ننر.

پشت چشم برایش نازک کردم، چشم از چشم‌هایش گرفتم و به روبرو خیره شدم.

_مهمون که دعوت می‌کنن باید برن استقبالش...

وسط حرف‌هایم پرید، با صدایی پراز خنده.

_اتفاقا مامانیَم همینا گفت اما من قصدم خیر بود، میمدم جلو نمیشد ماچد نکنم که، زشت بود.

جمله اش که تمام شد بوسه ی محکم و گرمش به گونه ام نشست، داغ بود، خیلی زیاد، نرم بود مانند پر، قلبم کف پایم افتاد، مانند ماهی که از آب بیرون افتاده باشد بال بال میزد، من ولی نایی نداشتم دست دراز کنم قلب افتاده ام را به جایش برگردانم، همان طور خیره بودم به روبرو، خیره به دیوار سفیدی که پشت هم بوسه ی میعاد را پِلِی می‌کرد، بدون وقفه و من دیگر نفسی برایم نمانده بود، نایی هم نداشتم تا وقتی مائده همراه مادر میعاد وارد اتاق شدند نگاه‌شان کنم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_نه

#منیر_قاسمی

نگاهم به سفره ی روی زمین بود، سفره ایی با زمینه ی سفید و گل‌های بهاری، به زحمت‌های زیادی که بخاطر من کشیده شده و داشتند برایم چشمک می‌زدند، از

آن‌چشمک‌هایی که قصد تحقیر داشت، دلم ضعف رفت، دوست داشتم تنها بودم، این سفره برای خودم بود، آن فسنجان خوش رنگ، زرشک پلو با مرغ و کشک بادمجان، برای خودم تنها بود تا به راحتی از هرکدام آنقدر بخورم تا بترکم، میعاد سمت راستم نشست، مائده سمت چپم، بدترش مادرشان بود روبه رویم که مدام تعارف میکرد، حتی اگر خجالت نمی‌کشیدم با آن همه تعارف دهانم بسته می‌شد.

_بشقابت رو بده.

میعاد کنار گوشم گفت، با دستی لرزان بشقاب را سمتش گرفتم.

_کم بریز لطفا.

نگاهش کردم، چشم‌هایش از تعجب گرد بود.

_چرا؟ چیزی نخوردی که این همه وقت.

"نمیتونم"آرامی گفتم به مادرش لبخند زدم.

_میعاد مامانی برا مستوره جون فسنجون بریز، سالادم براش بکش.

باز ممنون آرامی گفتم، دو کف‌گیر برنج در بشقابم بود ولی آنقدر حجم مخلفات رویش زیاد شد که نمی‌دانستم چه طور قرار است بخورم‌شان.

_اینا خیلیه.

_هرچیش و تونسی بخور، زور که نیس.

زور نبود ولی بی ادبی میشد اگر بشقابم را تمام نشده می‌گذاشتم، خیلی زشت بود، مامان همیشه می‌گفت بی احترامی به صاحبخانه است.

_بخور جونم، بخور خجالت نکشیا، شیکم تعارف بردار نیس، مشغول الذمه شیکمت نشی؟

نگاهش کردم، به آرامی داشت برای خودش غذا می‌کشید، بعد از آنکه از بقیه مطمئن شد.

_لطف دارید، چشم می‌خورم.

دروغ میگفتم، خوردن سخت بود، خیلی سخت، آن‌هم وقتی چند چشم داشت رصدت می‌کرد، وقتی زیر نگاهش بقیه باشی غذا خوردن سخت ترین کار دنیاست.

به هر سختی بود نصف غذایم را خوردم ولی بخاطر استرس و فشار که رویم بود نمی شد از پس بقیه اش بر بیایم، قاشق و چنگال را کنار بشقاب گذاشتم.

_دستون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

چشم‌های هرسه شان باهم به سمت بشقابم آمد، حجم غذای درون بشقاب را اندازه گرفتند.

_توکه نخوردی مادر؟ دوس نداشتی؟

لبخند زدم.

_خیلی هم خوشمزه بود، از سرم زیاده ولی واقعا سیر شدم، خدا برکت بده به سفره تون.

قبل از آنکه دهان باز کند برای جمله ی بعدی میعاد گفت.

_نوش جونت، قابل شمارو نداشت.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت

#منیر_قاسمی

درون اتاقش بودیم، اتاقی که یک تشک و پتوی تا شده روی هم گوشه اش بود، عکسی به دیوار نداشت، یک

چوب لباسی پشت در آویزان بود و پراز لباس، ساده بود خیلی خیلی ساده تر از اتاق من، تختی نداشت، روی زمین می خوابید، برعکس من، به اطراف نگاه کردم، تنها چیز زیبای اتاقش پنجره ایی بود روبه حیاط و باغچه، پرده اما نداشت. اتاقش خیلی زیاد خالی و مردانه بود، آنقدر که خنده ام گرفت. قبل از او وارد شدم، سریع روی زمین نشستم و به همان تشک و پتو تکیه دادم، با نفسی بلند و عمیق.

نیم‌ساعت پیش قبل از رفتن مادرش و مائده سوغاتی هایم را گرفتم، مادرش با لبخند پیشم، دوباره محکم در آغوشم گرفت و نایلون را سمتم گرفت.

_قابلت و نداره گلم، ببخشید دیگه اگه خوب نیست.

خجالت زده نگاهش کردم.

_این چه کاریِ، چرا زحمت کشدین؟ دستون درد نکنه.

"خواهش می‌کنمی" گفت، گونه ام را بوسید.

_من باید برم مسجد کار دارم، ندیدمد خدافظ، دوباره بیا پیشم جونم.

_قربونتون، بسلامت.

دست‌هایم گرم شد، درون دست‌هایش، فشارشان داد و من را از خیال ۱۰ دقیقه پیش بیرون آورد، روبرویم نشسته بود، چهارزانو، خیره ام بود با لبخند.

_به چی فکر می‌کردی ببوش؟

نگاه از چشم‌هایش گرفتم و به دست‌هایمان خیره شدم، این ترکیب برایم تکراری نمی‌شد، نگاه کردن به آن‌ها هم برایم عادی نمی‌شد هربار دلم می‌خواست بیشتر ببینم‌شان، به قول خودش شیرکاکائو می‌شدیم.

_به امروز، به اتفاقاش.

زانوهایمان بهم نزدیک بود، دوستش داشتم، آنقدر که می‌دانستم اینجا و حالا قرار نیست صدمه ایی ببینم، می‌دانستم قرار نیست اتفاق بدی برایم بیفتد، با میعاد بودن امن ترین لحظاتم بود.

_خوب بوده یا بد؟

با لبخند نگاهش کردم، لبخندی خیلی خیلی پهن.

_خوب بود، خیلی، دستت درد نکنه.

_دست من؟ تو اومدی اینجا، حال دادی بعد دست من درد نکنه؟

اینبار من بودم که به دست‌هایش فشار آوردم، من بودم که می‌خواستم دل‌گرمی باشم برایش.

_آره تو برای من خیلی روزای خوب ساختی، حال خوب ساختی، پس باید ازت تشکر کنم، نبودی که این روزا نبود.

خندید آرام و کوتاه، یکی از دست‌هایش را از دستم در آورد، با آرامش بالایش آورد و نزدیک گونه ام گذاشت، با پشت انگشت‌هایش گونه ام را لمس کرد، چشم‌هایم بی اختیار بسته شد و سرم را تکیه دادم به

انگشت‌هایش، آرام بودم، آنقدر آرام که دلم میخواست بخوابم، دلم میخواست حالا که بعد از چند ساعت استرس و فشار آرامش را دست‌هایش به قلبم داده همان‌جا کمی بخوابم.

_حال خوب گرفتم که بهت حال خوب دادم، تو آروم جونم شدی وگرنه که یه طرفه نمی‌شد، اگه قوّت قلبات نبود این رابطه اینجوری پراز عشق و آرامش نمی‌شد که دورت بگردم.

چشم‌هایم را آرام باز کردم، حرف‌هایش عین واقعیت بود، هرچیزی دو طرفه اش خوب بود، اگر من از طرف او عشق و آرامش نمی‌گرفتم که نمی‌توانستم به خودش بازگردانم، این دو طرفه بودن باید همیشه رعایت میشد.

هر رابطه ایی به رسیدگی نیاز دارد، اگر این رسیدگی ها و مراقبت ها نباشد دوام آن رابطه به چند ماه هم نخواهد

رسید، یک طرفه بودن درد دارد و زجر، این را خوب می‌دانستم، با تمام وجود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_یک

#منیر_قاسمی

_مهتاب نگفت کی قراره بیان خاستگاریش؟

کنارم نشسته بود، من پاهایم درون شکمم بود و دست دورشان داشتم، او ولی چهارزانو نزدیکم نشست.

_خیلی حرف نمی‌زنه، فقط گفت همین روزا، فک کنم اون هفته بشه.

_اینم خیلی موزمارِسا، پسره چیکارِس؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم.

_یعنی نمی دونی؟

بلند خندید، سرش را به تشک پشت تکیه داد.

_نه دیگه تا این حد، فقط قیافه وا اسمشا می‌دونم اونم چون یه دوبار دنبالشون کردم از سری فضولی.

اخم و لبخند باهم به صورتم آمد.

_بد دردیم هست، خیلی اذیت می‌کونه.

_آره امان از تجربه، الاشکر می‌دونی خودد.

اینبار هردو خندیدیم، من ولی دیرتر خنده ام قطع شد، نزدیک تر آمد، دست‌هایش دور شانه ام پیچید و به سینه اش چسباندم، دست خودم نبود اول به در اتاق و بعد به پنجره خیره شدم، ترس نبود، از میعاد هیچ وقت نترسیدم ولی خجالت چرا، تا دلت بخواهد خجالت داشتم، انگشت‌هایش بازویم را فشرد و تنگ تر چسباندم.
لب‌هایش به شقیقه ام چسبید، حتی از روی روسری و چادر هم عمیق بود، قلبم لرزید، قلبی که ساعتی قبل مانند ماهی تلظی میکرد حالا می‌لرزید، لرزیدنی شدید، تازه درون سینه جایش داده بودم ولی قدرت حس و عشق میعاد بیشتر بود.

_چیکار می‌کنی بامن؟ دلم می‌خواد همش همین‌جوری باشی، همین‌جا، دلم می‌خواد زودتر برا من بشی، تموم بشه این دوری.

من هم همین را می خواستم، من هم دیگر تحمل نداشتم دور باشم.

_منم همین‌جور.

_همین‌جور چی؟

سر عقب برد، سر چرخاندم سمتش، نگاهمان نزدیک بهم بود، خیره شدم در چشم‌هایش. من داشتم تلاش می‌کردم، برای این رابطه تلاش می‌کردم تا یک طرفه نباشد، تا اگر او حالم را خوب کرد من هم دلیل حال خوبش باشم.

_منم دلم‌میخواد تموم بشه، منم عشقم انقدر زیاد شده که هنوز نرفته دلم تنگ میشه، دلم می‌خواد همش پیشت باشم.

خندید، از آن خنده های از ته دلش، از آن‌ها که با ستاره بازان شدن چشم‌هایش همراه بود، از آنها که دلم می‌خواست مدام ببینم‌شان. با هردو دست بازویم را گرفت و فشردم، محکم، این‌بار لب‌هایش بجای شقیقه جایی بین گونه و گوشم را بوسید، محکم خیلی خیلی محکم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_دو

#منیر_قاسمی

داشتن بعضی چیزها گاهی فراموش می‌شود، گاهی یادت می‌رود که باید خودت را دوست داشته باشی، یادت می‌رود سلامتی چه نعمت بزرگی ست، یادت می رود اگر در روزهای جوانی حالت خوب است بخاطر فداکاری های زن و مرد مهم زندگیت است، یادت می رود باید عشق را هرروز برای خودت نو کنی و برای به یاد آوردن نیاز به تلنگر داری، گاهی تلنگری کوچک و گاهی بزرگ. این‌ها را هستی جان گفت، وقتی باهم تلفنی صحبت می‌کردیم، بعد از مدت‌ها، قرار بود حضوری پیشش بروم ولی بعد برگشت از پیش میعاد وقت دیدم خانه تنها هستم زنگش زدم، برایم صحبت کردن رودر رو هنوز هم سخت بود، تا عادت می‌کردم، یاد می‌گرفتم زمان می برد. هستی جان با صبر حرف‌هایم را گوش داد، من از اتفاقات این مدت گفتم، از بیکار شدنم، از مهتاب و او گوش داد تا حرف‌هایم تمام شود، گذاشت خودم را خالی کنم.

_حست چیه؟

_به چی؟

روی زمین نشسته بودم، پاهایم دراز بود و به تخت تکیه دادم.

_به اتفاقات این مدت، به رابطه ات با اطرافیانت، دوست دارم حست رو بدونم.

سکوت کردم، باید فکر می‌کردم، اتفاقات کم نبود، حس‌هایم هم متفاوت و عجیب بودند، از بعضی‌هایشان واقعا می ترسیدم.

_راستش خیلی زیادن و متفاوت.

_درستش هم همینه، اگر حسات یه شکل و یجور بود باید شک می‌کردیم، خب برام بگو.

باز ساکت شدم، از هرجا که به ذهنم رسید شروع کردم.

_خب امروز حس ترس و هیجان و استرس داشتم قبل از اینکه برم پیش میعاد حس بدی داشتم، ولی تصمیم گرفتم بذارمش کنار، بهش فکر نکنم، قبل ترش خوشحال بودم برای اینکه دوباره با مهتاب خوب شدیم ولی در مورد مامان هنوزم حس درستی ندارم، بهش فکر می‌کنم خالیم، در مورد میعاد دوس دارم همیشه پیشش باشم.

صدایش آرام بود، مثل همیشه، مانند نسیمی خنک.

_از حسات بیشتر برام بنویس، تا هفته ی دیگه که میای پیشم درموردشون حرف بزنیم، فقط بدون دید ما به

اطراف از دریچه ی نگاه خودمون هست، همه‌ی تحلیل‌هامون هم از همون دریچه است، شاید از نظر کس دیگه زندگی ما متفاوت باشه.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_سه

#منیر_قاسمی

_یعنی می‌گید اتفاقات گذشته از نظر بقیه متفاوته؟

_همشون نه ولی بعضیشون بله، متفاوتن.

پاهایم را دوزانو به درون شکمم بردم، یک دست گوشی را به گوشم چسبانده بود و دست دیگرم دور زانوهایم قرار داشت.

_به حرفام فکر کن، باز اون هفته حرف می‌زنیم، امیدوارم این‌بار اون آقای عاشق رو ببینم.

این یعنی می‌خواست برود، یعنی دیگر وقت‌مان تمام شده بود.

_چشم فکر می‌کنم بهشون، مرسی که گوش دادید و وقتتون بخیر.

تماس که قطع شد، گوشی را روی زمین کنار پایم گذاشتم، دست دیگرم را هم دور پایم قفل وردم و به در اتاق خیره شدم، باید فکر می‌کردم.

یعنی هستی جان می‌خواست بگوید مامان از نظر خودش رفتار موجهی داشته؟ این کم دیدن های من، اینکه همیشه اعتقاد داشت من نمی‌توانم کاری را درست انجام

دهم، همه ی اینها از نظر خود مامان دلیل موجهه داشته؟ هستی جان می‌گفت ما آدمها نیمه خالی را نگاه می‌کنیم، میگفت مغزمان را عادت می دهیم که فقط بدی ها را ببیند برای همین خوبی ها بچشم‌مان نمی آید.

چندساعت با خودم کلنجار رفتم، خیره بودم به دیوار و در اتاقم، فکر می‌کردم به خوبی های آدم‌های بد اطرافم، آدم‌هایی که این چند سال اخیر باعث آزارم شدند، ندیده گرفتندم ولی تاثیری نداشت، آن‌قدرها در شمردن خوبی هایشان موفق نبودم.

صدای در ورودی خانه و بعد از آن صدای یخچال نشان از آمدن مهتاب داشت، خدارا شکر کردم زودتر از مامان رسیده، به محض آمدن به خانه برایش پیام داده بودم که زودتر بیاید و حالا خوشحال بودم که حرف گوش داده. بدون در زدن وارد شد، با لیوان آبی در دست، حتی لباسهایش را هم در نیاورده بود، روی صندلی میز تحریرم نشست و جواب سلامم را داد.

_خیلی گرمه، هلاک شدم.

با لبخند نگاهش کردم، تمام تلاشم بر این بود که این صمیمیت دوباره ایجاد شده بهم نخورد، بخاطر همین محتاط بودم در برابرش.

_آب بخور خنک بشی، لباساتم در میاوردی.

مانتویش را از تن در آورد و روی زمین انداخت، نگاهش دوباره روی من برگشت.

_مامانی دوسد خوب بود؟ چیچی براد آورد؟

باچشم به نایلون کنار پایش اشاره کردم، برش داشت.

_هنوز بازش نکردی؟ چرا؟

_گفتم بیای باهم ببنیم که بعد مامان میاد ضایع نشیم.

آهانی گفت و با نایلون در دست سمتم آمد، روی زمین نشست و روبرویم خالیش کرد. عجیب دلم می‌خواست از او درمورد اتفاقات امروزش بپرسم ولی نمی دانستم از کجا شروع کنم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_چهار

#منیر_قاسمی

درون نایلون شش کادو وجود داشت، چشم‌هایم با دیدنشان گرد شد، این همه سوغاتی فقط برای من؟ به

مهتاب نگاه کردم، هرلحظه منتظر بودم حرفی بزند که شک کرده باشد، به لب‌هایش نگاه می‌کردم و حرکاتش وقتی یکی یکی بسته ها را برمی‌داشت و در دستش می‌چرخاند، تکانشان میداد.

_اوه مامانی دوسدم خیلی دوسد داشتِسا.

لبخند زورکی زدم، از باز شدنشان می‌ترسیدم.

_آره خیلی خانوم مهربونیه.

شروع کرد به باز کردن‌شان، کاغذ کادوی همه شان یک شکل بود، زمینه ی سفید با گلهای بهاری، در دل دعا کردم کاش یکیشان را پاره نکند تا یادگاری نگه‌شان دارم. اولی را که باز گرد چشم‌هایش گرد شد، صندل‌های مشکی که دستش بود فقط ته‌شان را می‌دیدم.

_وای اینا چه قشنگه.

چرخاندش، حالا می‌توانستم رویش را ببینم، چشم‌های من از ذوق گرد شد، تور مشکی با نوارهای نقره ایی و رویش پراز مروارید و منجق‌های هفت رنگ و مشکی با پاشنه ایی تخت.

_اه مستوره انقدر پاهات بزرگه خب، این ۳۹ من ۳۷.

بلند خندیدم، این خنده بیشتر برای هم سایز نبودنمان بود، یادم رفته بود که با مهتاب حتی از نظر بدنی هم سایزمان یکی نبود.

_خداروشکر، اولیش بخیر گذشت.

با اخمای درهم رفته صندل‌ها را کناری پرت کرد و سمت بسته ی بعدی رفت، سریع بازش کرد، یک روسری شیری رنگ با گل‌های رز صورتی.

_ایش! اینم که به من نمیاد.

سر نکرده می‌دانستیم به او نمی آید، من بخاطر پوست سفیدم خیلی از رنگ‌ها را نپوشیده می‌دانستم برایم خوب است ولی اونه. بسته ی بعدی زرشک و زعفران و خوراکی های مخصوص مشهد بود، بعد از آن جانماز و سجاده ی ترمه، بعدیش هم یه چادر نماز بود.

_بیا اینم باز قد من نیس، چیچیه انقد تو دراز و گنده ایی؟ خب من رنگ این چادره رو دوس دارم ولی اندازم نیس.

دوباره خندیدم.

_بازن خداروشکر الحمدالله.

_کوفت.

صدای خنده ام بالا رفت، حرص که می‌خورد خیلی خنده دار می‌شد. آخرین بسته را که از همه کوچک تر بود باز کرد، جعبه ی مستطیلی بود که درونش تسبیح شاه مقصود با دانه های گرد بنفش و مشکی.

_این برا منه، حرف بزنی چنگه می‌زنم تو صورتِد، طرفشم نیمیای.

تسبیح را به سینه اش چسباند و از روی زمین سریع بلند شد، با آنکه چشمم پیش تسبیح ماند ولی راه دیگری هم نداشتم، باید این حق السکوت را می‌دادم تا امروز بخیر بگذرد.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_پنج

#منیر_قاسمی

از اتاق که بیرون رفت من ماندم سوغات.هایی که عاشقشان شده بودم، نمی توانستم بگویم کدام را بیشتر دوست دارم، همه شان برایم جذابیت داشتند، خصوصا همان تسبیحی که مهتاب با خودش برد، گوشی را از کنار پایم برداشتم و به پوشه پیام‌هایم با میعاد رفتم.

_سلام عزیرم، ممنون برای امروز، از مامانت هم تشکر کن خیلی زحمت کشیدن، راضی نبودم این همه زحمت رو.

پیام که برایش ارسال شد وسایل را جمع کردم، زرشک، زعفران و بقیه ی خوراکی ها را به آشپزخانه بردم و باز به اتاقم برگشتم، صدای حرف زدن مهتاب از اتاق مامان و بابا می آمد. به اتاقم که برگشتم اول سمت گوشی رفتم، مطمئن بودم پیامم را جواب داده و با دیدنش لبخندم عمیق تر شد.

_سلام نفس جان! اول که قابل شما رو نداره قشنگم بعدشم از برای عروس سوغاتی آوردن زحمت نیست پراز رحمته(این و مامانی گفت).

ناخن شستم را به دهان گرفتم، پراز ذوق و خجالت بودم برای حرف‌هایش، گوشی را به دست گرفتم و خواستم

جوابش را بدهم که در اتاقم به ضرب باز شد و مهتاب داخل آمد.

_مستوره، مستوره اگه بدونی چی شده؟

صدایش پراز هیجان بود، با چشم‌هایی براق، سریع سمتم آمد و روی تخت نزدیکم نشست، من هم مانند او هیجان زده شدم، مانده بودم چه شده که او اینطور درون اتاقم آمده.

_چیشده؟ چه خبره؟

چهارزانو نشست و کمی خودش را جلو کشید.

_سینا الان زنگ زد، رفته پیش بابا.

از تعجب دهانم باز ماند، نمی‌دانستم چه بگویم، باورم نمی‌شد.

_چرا؟

_وا چرا داره؟ رفته درباره من حرف بزنه دیگه، خودش گفت اول با بابات حرف می‌زنم بعد می‌گم مامانم زنگ بزنه مامانت.

اینبار علاوه بر دهانم چشم‌هایم هم تا ته از حدقه بیرون زد.

_اوه، حالا بابا چی گفته؟

پشت چشنی برایم نازک کرد، یقه ی لباسش را با دست مرتب کرد و بعد از تک سرفه ایی گفت.

_پس فردا مامانش اینا میان اینجا.

_وا! مامان نیمده خونه که زنگش بزنن، چه جوری قراره پس فردا بیان؟

با کف دست به پیشانیم کوبید.

_خنگیا، زنگ زدن به گوشی مامان دیگه، اونم به من زنگ زد، تو باغ نیسیا.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_شش

#منیر_قاسمی

میعاد

سرزدن به مغازه دیگر مثل همیشه جذابیت نداشت، آنقدر کم می‌رفتم که امیر تمام کارها را خودش انجام میداد، قبلا برای تحویل بار و برخی کارها باید حتما می بودم ولی از یک وقتی به بعد همان را هم امیر انجام داد با همان کیفیت که خودم به‌شان می رسیدم. از رفتن مستوره چند ساعت می گذشت، بعد از جواب دادن به پیامش دیگر پیامی نفرستاد و من هم سرم با کارهای مغازه گرم شد. بستن شعبه ی نظر برایم بدی داشت ولی خوبیش زیاد شدن تعداد مشتری ها بود، این منطقه کمی از مرکز دور بود ولی بخاطر دسترسی های زیادش پر رفت و آمدترین حساب میشد. حالا به لطف همان مشتری های زیاد باید یک شاگرد دیگر می‌گرفتم یا خودم کنار امیر از صبح تا آخر شب می ماندم، دومی نشدنی بود، چون آن وقت زمان خالی نداشتم و از مستوره دور می‌شدم، آن وقت حتی زمانی برای تلفنی حرف زدن هم

نمی ماند، شماره گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم، بعد از چند بوق جواب داد.

_به یادد افتاد رفیق داری؟ یا نه کار داری زنگ زدی ها؟

روی پله های ورودی نشستم، یک ساعت دیگر دوباره شلوع میشدیم.

_آخه کارد نداشته باشم زنگ بزنم برا چیچی؟

_گوساله، بنال مینم چیکار داری؟

چشمم به دو طرف پیاده رو بود، منتظر بودم مستوره بیاید، فراموش کرده بودم دیگر سرکار نمی آید.

_خره احسانی یه شاگرد می‌خوام، مغزم پوکید بسکی فکر کردم اما هیشکی توش نبود.

_دِ آخه تو مغز داری؟ تهی تهشم کسی توش باشه حج خانومیدونه، غیر اون دیگه اصا توش خالیه پوشالیه.

_بیمیر بابا، یکیا برام پیداکون، اینجا شلوغ شده امیر گناس دس تنا، زودم پیدا کونا من کار دارم خیلی.

_بله بله شوما باید به شعبا دیگه دون سربزنین، خیلی کار دارین، سیرابی زری مفت میزنه، کارد چیچی هس؟ بیشینی به گوشید نیگا کونی تیک تیک پیام بدی یا هی زرتا زورت باش حرف بزنی، انگار خیلی کاری شاقی داره...

داشت همین طور پشت سرهم حرف میزد که تماس را قطع کردن، حراف تر از وجود نداشت،

به طرف داخل سر چرخاندم.

_امیری، تا فردا یکیا پیدا کردم وَر دستِد، خیالد راحت.

باشه، بلندی گفت و دوباره با سرعت مشغول تمیز کاری شد، وقت کم داشتم باید کمکش می رفتم،

خواستم شماره بعدی را بگیرم که گوشی درون دستم لرزید، با دیدن شماره اش لبخند بزرگی به لبم آمد، قطعا حالا حالاها نمیشد کمک امیر بروم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_هفت

#منیر_قاسمی

_سلام ببوش، زود به زود دلد برام تنگ میشِدا، چه خبرا.

صدایش پراز هیجان بود، از آن هیجام هایی که می‌دانستم موتورش روشن میشود و مدام حرف می‌خواهد بزند.

_سلام، دلم که تنگ شده ولیا یکاریم داشتم، اگه بدونی چی شده؟

این یعنی اطرافش یک اتفاقی افتاده که برایش عجیب است.

_چی‌چیشده قربون دلت؟

قربان صدقه رفتن هایم از ته دل بود، از اعماق وجودم، با گفتن هر جمله تن و روحم لبریز می‌شد از حسهای خوب و آرامش.

_سینا امروز رفته با بابا حرف زده درمورد مهتاب، بعدشم مامانش زنگ زده مامانم قرار گذاشتن برا خواستگاری، اونم کی؟ پس فردا.

منکر اینکه حالم گرفته شد نبودم، حس خوبی هم نداشتم که بخواهم با هیجان زیاد مانند خود مستوره جوابش را بدهم ولی تمام تلاشم بر این بود که از صدایم خیلی متوجه نشود.

_بسلامتی، پس عقد و عروسی دارین و حسابی سردون شلوغ میشه.

خندید، ریز و کوتاه، دلم روبرویم خواستن، که گونه هایش با خنده برجسته شود و چشم‌هایش ریز.

_حالا که تا عقد و اینا زوده ولی خب مراسماشون هست، مهتاب که انقد ذوق داره همین‌جور میاد یچیز میگه، فقط کاش نخواد منا ببره دنبال خودش خرید، حوصلشا ندارم.

ذهنش دگیر بود که حرف‌های پراکنده میزد، حتی می فهمیدم چیزی را می‌خواهد بگوید ولی نمی‌داند چه طور.

_خب نرو باهاش مگه مجبوری؟ اگه گفت بیا بگو می‌خوام برم دفتر چیزام و جمع کنم، دروغم که نگفتی.

_آره وا این خوبه، راستم گفتم خب چیزام باید جمع بشه...

_دلتنگیدم رفع بشه.

وسط حرفش پریدم، حس کردن این همان چیزی ست که نمی گوید، جمله ی بعدیش را در عین حواس پرتی به زبان آورد.

_واقعا، دلم برات تنگ شده خیلی.

من بیشتری گفتم و بعدش چند لحظه سکوت بودیم، سکوتی که می‌دانستم بخاطر شرایط موجود است، من بودم که سکوت را شکستم.

_وقت گرفتی؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_هشت

#منیر_قاسمی

از هیجان صدایش کم شد، هم ولومش پایین آمد و هم نفس عمیقی کشید.

_بله، برای هفته ی دیگه چهارشنبه نوبت دادن، ساعت پنج عصر، یادت نره ها؟

_من یادم بره؟ من سه سر کوچتونم.

_وا سه چرا؟

این‌بار من هیجان داشتم، مانند کودکی که مادرش را چند ساعت ندیده و حالا منتظرش است تا به خانه بیاید.

_چون تا اون روز نمی‌شه ببینمت که، زودتر می‌ریم رفع دلتنگی بشه.

آهان کش داری گفت، ماشینی روبروی مغازه پارک کرد، با حس اینکه مشتری باشد از روی پله بلند شدم.

_عزیزم یه دقیقه گوشی.

موبایل را به سینه جسباندم، صورتم به سمت مغازه چرخید.

_امیر مشتری داریم برو پشتی دخل.

صدایش از نزدیک آمد، به عقب که نگاه کزدم داشت جارو طی را پشت روشویی می‌گذاشت.

_چشم آقا میعاد.

کمی از مغازه فاصله گرفتم و گوشی را دوباره به گوشم نزدیک کردم.

_حالی ببوشی خودم چیطوره؟

_خوبم، یکم فقط یحالیم.

اخم ریزی به ابروهایم نشست.

_یحالی چرا؟ چیزی شده؟

_نه، با هستی جون حرف زدم، بعد ذهنم درگیر اونه.

داخل کوچه ی نزدیک مغازه رفتم و به دیوار تکیه زدم.

_تا چهارشنبه بهش فکر نکن، سرتم شلوغ میشه یادت میره.

_نمی‌شه آخه گفت بهش فکرکن جوابش و بیار برام.

دلم می‌خواست بدانم چه چیزی ذهنش را درگیر کرده ولی نمی‌خواستم به اجبار بگوید، شاید در جلسات‌شان

چیزهایی بود که مستوره دلش نمی‌خواست من بدانم، همه آدم‌ها چیزهایی دارند که برای خودشان است.

_باشه ولی الان وقتش نیست، باید بذاری یه زمانی که آرومی، که دورت اینجور شلوع نیست.

_راست میگی، اینجا خیلی شلوغه، مامان تازه اومده دارن با بابا و مهتاب حرف میزنن، من مغزم درد گرفت اومدم تو اتاق. میعاد؟

این طور که صدایم میزد یعنی به گفتن چیزی که اذیتش می‌کرد نزدیک شده ایم.

_جون دل میعاد؟

نفس عمیقی کشید، عمیق و بلند.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_شصت_و_نه

#منیر_قاسمی

_به نظرت خیلی هم و دوس دارن؟

نه این حرفش نبود، داشت مقدمه چینی میکرد.

_کیا عزیزم؟

_مهتاب و سینا را می‌گم دیگه.

تکیه از دیوار گرفتم، با قدم هایی آهسته به بالای کوچه حرکت کردم.

_والا نمی‌دونم، حتما دارن که تا اینجا رسیده.

_تو چرا من و دوس داری؟

داشتیم کم کم نزدیکش می‌شدیم.

_ دلیلاش زیاده ولی دلیل اصلیش اخلاقت بود، اولش من جذب چشمات شدم بعد خجالتی بودنت و این‌که مث بقیه دخترا چشمات نمی چرخید دنبال هرکی اطرافته، کلا سربه زیر بودی ولی بعد که شناختمت دلیلام بیشتر شد و حسم عمیق تر.

ساکت بود، انگار حرف داشت بزند ولی نمی توانست، مستوره هنوز هم گاهی حرف زدن سختش بود، خیلی سخت، بجایش باز من حرف زدم.

_چرا پرسیدی؟

_خب... راستش... نیاز داشتم بشنوم، می‌دونم من کم می‌گم، کم ابراز می‌کنم حسام رو ولی دوس دارم بشنوم.

لبخند به لب‌هایم آمد، دوباره به دیوار تکیه دادم، سرم سمت آسمان بود.

_قربون ببوشم برم، عشقم! تو جون بخواه گفتن که چیزی نیس.

گاهی از عمق علاقه ام به او می‌ترسیدم، گاهی آنقدر زیاد می‌شد که می‌دانستم هرچه بخواهد برایش انجام می‌دهم حتی بدترین کار دنیا را، ایت حس ترسناک می‌شد وقتی هیچ چیز و هیچ کس جز او برایم مهم نبود، تا وقتی مستوره را داشتم حتی مرگ هم ترس نداشت.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد

#منیر_قاسمی

"مستوره"

روزها برای من سریع می‌رفت، روزهایی که از صبح همراه مهتاب بودم برای خرید لباس خواستگاری‌اش. دو روز از صبح تا شب با آن وسواس وحشتناکش من را دنبال خودش کشید، در هر مغازه سه تا چهار بار می‌گشتیم تا او از بین لباس‌ها بهترین را ازنظر خودش

پیدا کند. شب وقتی به خانه برمی‌گشتم پاهایم آنقدر درد می‌کرد که توانی برای ایستادن نداشتم ولی او هنوز روی پا بود، خریدهایش را به مامان و بابا نشان می‌داد.

با میعاد دوروز تماسی نداشتم، فقط پیام می‌دادیم؛ آن هم محدود، دلم برایش تنگ بود. بعد از چند روز پشت سرهم دیدنش، بعد از آن آغوش و بوسه‌ها این ندیدن برایم سخت بود، نه که ندیده باشمش، از دور خودش را چندباری نشانم داد ولی بی قراری‌هایم را بیشتر کرد.

روی تخت دراز کشیده بودم، کمی پیش مهتاب با سروصدای زیاد به اتاقش رفت، کف پاها و انگشت‌هایم آنقدر درد می‌کرد که با هر نفس دردش زیادتر می‌شد. با صدای ویبره‌ی کنار گوشم دست دراز کردم برای برداشتنش، با دیدن اسم رویش قلبم به تپش افتاد، بعد از دوروز نبودنش خدارا شکر کردم زنگ زده و پیام نداده.

_سلام عزیزم خوبی؟

با صدایی خسته گفتم، صدایی که درد در آن مشهود بود.

_سلام نفس، چقدر خسته‌ای، قطع کنم بخوابی؟

سریع جوابش را دادم، نمی‌خواستم قطع کند.

_نه نه قطع نکنیا، خسته هستم ولی دلم برات تنگ شده!

_قربون دلت برم، نابود شدیا!

دست روی سرم گذاشتم، حتی نای آن را نداشتم که پا روی پا بی‌اندازم.

_نابود پیشم لُنگ می‌ندازه، با مهتاب خرید بری هیچی ازت نمی‌مونه؛ یه مغازه را چندبار می‌ره توش، هرچی

مغازه تو شهر هست باید بره ببینه یه وقت بعدش که خرید نگه کاش اونجام می‌رفتم. میعاد دو روزِ اصفهانا پنج بار دور زدیم!

جملات آخر را با ناله گفتم، بغض کرده.

_کورشم براد! خب نمی‌شد با یه دوساش بره، حتما باید باتو می‌رفت؟

اینبار صدای ناله‌ام بدتر شد، اشک واقعا در چشم‌هایم بود.

_می‌خواس بره با دوسش، مامان گفت با مستوره برو اونم خرید داره؛ باورد می‌شه من همون مغازه اولی خریدم اون هنوز می‌چرخید، هی نشون من می‌داد

می‌گفتم خوبه قشنگه آخرش برگشته می‌گه توام که همه را می‌گی قشنگه خوبه درست نظر نمیدی!

صدای خنده‌اش از پشت گوشی روحم را جلا داد؛ لبخند پهنی به لب‌هایم آمد بخاطر دیروقت بودن نمی‌شد بلند بخندم حتی توانش را هم نداشتم.

_حالا فردا میان خواستگاری؟

_وای میعاد یادم ننداز، از شر مهتاب راحت شدم فردا نوبت مامانه.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_یک

#منیر_قاسمی

_چرا؟

_چرا داره؟ شب خواستگار میادا گفته ازصبح پاشیم خونه را تمیز کنیم.

_او، مگه چه خبره؟ یه خواستگاریه دیگه همچینم آدمای خاصی نیسنا!

حسودی می‌کرد؟ شاید هم حرصش گرفته بود.

_ربطی به مهم بودن نبودنش نداره که؛ هرکی بیاد خواستگاری همینه حالا خداروشکر بخاطر خواستگارای من خونه خیلی کار نداره وگرنه که هیچی بدبخت بودیم.

صدایش با خنده همراه بود.

_ها یعنی خواسی بگی خیلی خواستگار داری؟

ابرو بالا دادم شبیه خودش، انگار روبه‌رویم بود و مرا می‌دید.

_گفتن نمی‌خواد چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است!

صدایش با باز شدن در اتاق و دیدن مامان همزمان شد، نمی‌دانستم چه کاری کنم، چشم‌هایم در چشم‌های مامان قفل بود و دهانم باز نمی‌شد فقط صدای میعاد بود در سرم اکو می‌شد.

_باشه شوما خدای خواستگارای یونان باستانی!

مامان نزدیک تر آمد و من از ترس اینکه صدای میعاد را بشنود به آرامی صدای گوشی را کم کردم.

_مستوره صدادا بیار پایین، به هانیه هم بگو بخوابه صبح می‌خواد بره سرکار، باباد خوابیده بیدار بشه عصبانی می‌شِدا.

باز خیره‌اش بودم، میعاد انگار صدایش را شنید که از آن سوی خط به تکاپو افتاده بود.

_مستوره، مامانته؟ چرا قفل شدی؟ یچی بگو دیگه ضایع بازی در نیار، مستوره؟ مَسی، مَسی؟!

به این طور صدا زده شدن حساس بودم، اخم‌هایم درهم رفت و بی اختیار گفتم.

_مَسی و کوفت، هی حرف می‌زنی.

بعد هم به مامان با همان ابروهای درهم خیره شدم.

_باشه چشم شما برید بخوابید.

اخم ریزی به صورتش آمد و سمت در چرخید در حالی که غر می‌زد:

_بی ادب شده، با مردوم چه جوری حرف میزِنِدا، پِخته شخصیت نداره.

در اتاق را پشت سرش بست و بیرون رفت، چشم‌های من گرد شد از شنیدن حرف‌هایش.

_والا راست می‌گن مامانِد، کیا دیدی با عشقش اینجوری حرف بزنه بگه کوفت؟ واقعا که!

با همان چشم‌های گرد نگاه از در گرفتم و به گوشی دادم.

_وا! تو هی تو گوش من مَسی مَسی می‌کونی!

_وا! تو قفل شدی هیچی نمیگی داشت مامانِد مشکوک میشدا.

روی تخت نشستم، همان وقت که مامان در را باز کرد از دراز کش به نشسته تغییر موقعیت دادم، حالا اما کف پایم بدجور درد می‌کرد.

_خب من شوک شده بودم.

_خب منم خواستم از شوک در بیای.

هرچه می‌گفتم او یک‌چیزی داشت جوابم را بدهد؛ من هم آچمز می‌شدم با جواب‌هایش.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_دو

#منیر_قاسمی

_پاهام داره از درد می‌ترکه!

_کورشم!

صدایش خود آرامش بود، خودِ خودِ عشق!

_خدانکنه، خیلی خسته شدم.

_خسته نباشی عمرم، فردا اینا اومدن از اتاق نیای بیرونا.

_وا چرا؟

جدی و خشن شده بود، اینطور وقت‌ها هرکار می‌کردم از حرفش کوتاه نمی‌آمد، شاید هم من بلد نبودم باید چکار کنم.

_خواستگاری مهتاب میان، نمیان تورا ببینن که؛ میای بیرون هی می‌خوای تو چشم باشی دوس ندارم.

_دوس نداری یا می‌ترسی یهو خواستگاری چیزی پیدا بشه.

دوباره روی تخت دراز کشیدم، دلم می‌خواست توان داشتم دوش می‌گرفتم و پاهایم را در آب می‌گذاشتم تا آرام شود.

_خواستگارم پیدا بشه من میخم و محکم کوبیدم، خیالم راحته غیرمن چشمت کسیا نمی‌بینه؛ حرفم اینه دوس

ندارم، کلا تو اینجور مجلسا دختر مجرد باشه هی می‌خوان ازش تعریف کنن، چشم می‌خوری یهو.

خندیدم؛ بلند و کش دار، حرف‌هایی میزد عجیب!

_وای خدا خیلی خوبی، آخه کی منا چشم می‌کنه؟ چیچیما چشم کنن اصا؟

_همه چیدا؛ خانومی، خوشگلی، سربه زیر و خوش برخوردی، همش تو چشمی لامصب.

صدای او برعکس من جدی بود، با هر کلمه که می‌گفت قلبم تندتر می‌زد، لب‌هایم از خنده‌ی دندان نما به لبخند تغییر پیدا کرد، دستم روی گونه‌ام نشست.

_تو اتاق بمون منم زنگ می‌زنم حوصله‌ت سرنره.

_خب که مامان بگه باکی حرف می‌زنی همش گوشی دستته؟

_اصا می‌خوای بریم بیرون؟

چرخیدم به سمت در، گوشی بین گوش و بالشتم بود.

_خودمم خوشم نمیاد برم بیرون، حالا بعد برای کارای دیگه‌ش میرم، بیرون اومدنم نمی‌دونم فک نکنم بشه خیلی کار داریم بعد اونا شب میان نمیشه که.

_چی می‌خواد بپوشه مهتاب؟

سوالش بی ربط به موضوع‌مان بود، انگار چیزی داشت اذیتش می‌کرد یا چیز دیگری می‌خواست بگوید از عمد این سوال را پرسید.

_شومیز کرمی، شلوار و مانتوی سرمه‌ای، روسری‌شم کرمیه با گلای سرمه‌ای، چادرشم آبی سفیده.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_سه

#منیر_قاسمی

سکوت بینمان، صدای نفس‌هایش، باعث شد ضربان قلبم بالا برود؛ حسش می‌کردم. او می‌خواست حرفی بزند ولی چیزی نمی گذاشت، آن چیز شاید ترس از برخورد من بود.

_خوبی؟

_تاحالا شده دلت بخواد بوسم کنی؟

بی اختیار به ساعت اتاقم نگاه کردم، ساعت ۱نیمه شب را نشان می‌داد. حالی عجیب داشتم، ادامه‌ی این بحث هم برای جالب بود هم دلم نمی‌خواست باشد. می‌خواستم تماس را قطع کنم و بخوابم ولی همان حس غریبی که دوست داشت بحث را ادامه دهد اختیارم را به دست گرفت.

_آره...

با صدایی آرام جوابش را دادم.

_نه از اون بوسای همیشه، شده بخوای لبام و ببوسی؟

نفس‌هایم تند شد، دست‌هایم خیس عرق، صدای قلبم از چانه به گوش‌هایم می رسید.

_یعنی؟

_یعنی شده دلت بخواد بفهمی طعم لبام چه جوریه؟

در من دیگر نایی برای حرف زدن نبود، هرچه توان داشتم و زور جمع کردم ولی نمی‌شد، نمی‌توانستم حرفی بزنم، فقط تپش قلب بود و نفس‌های تند و حالی خراب.

_می...میعاد، لطفا.

تمام وجودم شد التماس، دعا می‌کردم از صدایم، از لحن حرف زدنم بفهمد ادامه این بحث را نمی‌خواهم؛ دعا می‌کردم ولی انگار دعاهایم امشب قرار نبود استجابت شود.

_من خیلی وقتا شده، وقتی تو بغلم بودی، وقتی خونه‌مون بودی، خیلی کنترلش سخت بود؛ خیلی اذیت شدم. میدونی بعدش چی میشه؟ بعدش من می‌مونم و یه حس بد، انگار زوری خواستم بهت دست درازی کنم، من فقط یه بوسه خواستم ولی انگار گناه بزرگیه درصورتی که قبلا برام راحت بود!

حس‌های خوب و بدم قاطی شده بود. نمی‌دانستم باید طرف کدام حسم را بگیرم، حس‌های خوبی که غبطه می‌خوردند برای به چشم میعاد آمدن یا حس‌های بدی را که این حق را به میعاد نمی‌داد تا او را این چنین ببیند. من سکوت محض بودم، جوابی نداشتم در برابر

حرف‌هایش؛ دلم هستی جان را می‌خواست، حس می‌کردم میعاد دارد دتند می‌رود، این حرف‌ها برای الانمان نبود.

_نمی‌گی؟ یعنی تاحالا نشده بخوای بوسم کنی؟ من دوبار تصورت کردم، عجیب برام جذاب بود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

#منیر_قاسمی

نفس عمیقی کشیدم، هنوز قدرت زبان باز کردن نداشتم. او خوب حرف می‌زد ولی من بلد نبودم خصوصا در این مورد که حس می‌کردم گناه بزرگی‌ست.

_نمی... نمی‌دونم.

_حرف بزن برام، اون موتور خوشگلت رو راه بنداز عمرم، فحشمم بدی هیچی‌م نمیشه.

_نمی‌تونم، ازم نخواه.

همین دو جمله را باسختی گفتم.

_کاش حداقل تو فاز حرص خوردنت بودی، اینجوری اذیتم، حرص می‌خوری بهتره.

چشم‌هایم از تعجب درشت شد، در تمام طول حرف زدن با او من با چشم‌های گرد بودم، همیشه!

_وا! مریضی؟

صدایش پراز خنده بود.

_آره بدجور مریضم، از اون مریضا که دوس دارم ماچت کنم، بچلونمت تو حرص بخوری باز بیشتر فشارت بدم، بوس لُپی نه وا لَبی.

_وا می‌ذاره؟

_نه خداوکیلی، تازه بیشتر می‌خوام بعدش.

_پررو، مریض.

بلند و کشدار خندید، صدای خنده‌ی مردانه‌اش در گوشم پیچید و قلبم را خنداند.

_بی ادب شدی باز مامانِد میاد دعواد میکونِدا، حرف زشت نزن.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

#منیر_قاسمی

نگاهم به سقف بود. با گوشی که بعد از خداحافظی از میعاد روی سینه‌ام گذاشته بودم؛ خداحافظی که به زور انجام شد چون او نمی‌خواست تماس را تمام کند. به او بود من باید تا خود صبح بیدار می‌ماندم به حرف زدن. آخرش گوشی به دست خوابم می‌برد. دلم می‌خواست بخوابم ولی پادرد زیاد، خستگی و فکر به فردایی که

قرار بود خواستگارهای مهتاب بیایند اجازه خواب نمی‌داد. با میعاد هم ترجیحم حرف نزدن بود. حس می‌کردم هرچه شب تر می‌شود او و افکارش بیشتر رو می‌آیند. گوشی روی سینه‌ام لرزید و در تاریکی اتاق رو به صورتم از نور گوشی روشن شد، خواب نداشت؟ یعنی انقدر دیر می‌خوابید صبح می‌توانست برای رفتن سرکار بیدار شود؟

_ببین آخرشم نگفتی لبا میدی یانه؟

بی اختیار لب‌هایم به خنده باز شد. اینبار پشت تلفن نبود تا صدای خنده‌ام را بشنود؛ می‌شد راحت‌تر عکس العمل نشان داد. تصورم این بود اگر جوابش را آنچه می‌خواهد بدهم رویش زیاد می‌شود یا پا از حدش فراتر می‌گذارد، این حد بندی‌ها در ذهن من بود، حدش در ذهنم تا همان دست گرفتن و به آغوش کشیدن را هم زیادی می‌دانست؛ برای همین زیادی راه نمی‌دادم. این را هم از تجربه‌ی

دوستانم یاد گرفتم؛ اینکه اگر به هرکس هرچه را می‌خواهد به سرعت بدهی و برای خواسته‌هایش تلاشی نکند و فکر کند طرف مقابل سهل الوصول است به راحتی هم او را از دست می‌دهد، من نمی‌خواستم آسان به دست بیایم. همین سخت بودنم را هم بخاطر میعاد و حس عذاب وجدانم در برابر احساسات زیادش خیلی وقت‌ها کنار می‌گذاشتم؛ خصوصا این اواخر! دلم نمی‌خواست باز بگوید این فقط اوست که ابراز علاقه می‌کند، این رابطه فقط از طرف اوست که ادامه دار مانده!

_تو همینجوری‌ش نزده می‌رقصی، وای به روزی که من یه سازی‌ام بزنم.

هنوز هم اینطور را بیشتر دوست داشتم، اینکه صدا و تصویری نباشد خیلی بهتر بود، راحت‌تر می‌توانستم حرف‌هایم را بزنم.

_اِی شیطون، نگفته بودی زدنم بلدی، داری کم کم هنرادا رو می‌کونیا.

لب‌هایم به خنده شکفت؛ چشم‌هایم ولی از فرط خستگی می‌سوخت. به جواب دادن و منتظر ماندن برای جواب بعدی‌اش نرسیدم، با همان گوشی درون دست به خواب رفتم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_شش

#منیر_قاسمی

روز بعد و روزهای بعدتر برای من و مامان مساوی بود با کار، مامان برای کوچک‌ترین چیز درخانه حرص می‌خورد، از ترک دیواری که تازه همین قبل از عید

ایجاد شده بود تا میوه‌هایی که از نظرش یک اندازه و برای میهمانی مهم مثل خواستگاری مناسب نبود. بابا ولی در خونسردترین حالتش بدون هیچ بحثی فقط خریدهای دستوری مامان را انجام می‌داد؛ پشت درب حیاط می‌گذاشت و باز می‌رفت. خودش را در خانه نشان نمی‌داد تا مورد حملات رگباری مامان نباشد. مهتاب هم غیراز چندباری که از اتاقش برای صبحانه و ناهار بیرون آمد بقیه‌ی وقتش یا مشغول صحبت با تلفن بود یا درحال تمیز کردن اتاقش، من و مامان ترجیح می‌دادیم به دست و پایمان نپیچد و همان سرش با تمیز کردن اتاقش گرم باشد؛ کمک کردنش برای ما خصوصا من جز حرص خوردن چیزی نداشت.

من ولی حالم خوش بود، از همان صبح با دیدن چند پیام میعاد، با دیدن ابراز احساسات عمیقش، جملاتی که نوشته بود، حالم آنقدر خوش بود که تا عصر هر ده دقیقه گوشی‌ام را چک می‌کردم. خودش گفته بود پیام می‌دهد، خودش در آخرین پیامی که بعد از خوابم فرستاد گفته بود.

"فردا از صبح با میعاد نیوز در خدمتم، نمی‌ذارم نبودنم و حس کنی"

همین کار را هم کرد، پیام‌هایش همراهم بود. خستگی را از تنم می‌شست، آرامش به قلبم می‌داد.

از صبح آنقدر به پیام‌هایش لبخند زدم، بعضی‌شان خندیدم که مامان چندبار با اخم نگاهم کرد، با دو پیام آخرش چشم‌هایم گرد شد.

"انقدر دور خودتون می‌چرخید؟ بابا این پسره همچینام مالی نیس که شوما اینجور به خود افتادِینا"

با دیدن پیام بعدیش صدایم بلند شد.

"برو این مهتابا کنترلش کون، همچین داره قر میده روبرو پنجره باز انگار تو نیویورکه"

"وای" بلندی گفتم، مامان با تعجب نگاهم کرد.

_چیطو شد؟

اول به گوشی و بعد به مامان نگاه کردم.

_ها؟ هیچی باید برم یه زنگ بزنم، زودی میام.

دیگر کاری نمانده بود برای همین صدایش در اعتراض به رفتنم بالا نرفت. سریع به اتاق رفتم و در راه شماره‌ی میعاد را گرفتم، گوشی نزدیک گوشم بود که در اتاقم را باز کردم و صدایش در گوشم پیچید.

_جون! بالاخره زنگ زدی؟

پشت سرهم با صدایی کمی پایین شروع به حرف زدن کردم.

_دوباره رفتی رو درخت؟ دوباره داری خونه مارا دید می‌زنی؟ کی‌به تو گفته بری تو اتاق مهتابا بیبینی. یه وخ لباس تنش نبود، یه وخ من یا مامانی چیز درس نپوشیده بودیم، اصا ما تو خونه سرباز را می‌ریم، اینجا خونمونِسا می‌خوای به بابام بگم بیاد حسابِدا بره؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

#منیر_قاسمی

صدای خنده‌اش که به گوشم رسید بدتر عصبانی‌ام کرد. دلم می‌خواست بازهم حرف بارش کنم، حقش بود.

_وایسا بابا، وایسا باهم بریم، تند تند پشتی هم می‌گه، بابا اصلا پنجره اتاق مهتابیدون بسِس، من اصا رو درخت نیسم، سری‌کارمم.

_آره توگفتیا منم باورم شد، پس از کوجا دقیق می‌دونی من و مامانی داریم خونه را مرتب می‌کونیم؟

صدایش پراز خنده و شیطنت بود:

_خودت گفتی. هم دیشب هم امروز گفتی کلی کار داریم، حتی تو اتاق بودن مهتابم خودِد گفتی، یادت رفته؟

راست می‌گفت. خودم گفته بودم، همین ساعتی پیش پیامی برایش فرستادم که در آن غر زدم به بالا بودن مهتاب و کمک نکردنش؛ که ما انقدر کار داریم و او عین خیالش نیست. پنچر شده بودم، دیگر حرفی نداشتم بزنم، نمی‌دانستم باید چه بگویم.

_خب چرا اینجوری می‌کنی؟ من می‌گم مریضی رود زیاده همینه.

"جون" کشداری در جواب حرفم گفت.

_خره اون لپادا باید وقتی حرص می‌خوری بکشم، لبادم ماچ بارون کونم.

از دیشب مدام این بوسیدن لب‌ها را می‌گفت، این روزها خیلی خیلی بیشتر از قبل بی پروا شده بود.

_کوفت، من اینهمه کار دارم تو لوس بازید گرفته، کاری نداری؟

_من لوسی خودِدم عزیزم، بوسی منا بده تا برم.

_کاری نداری خدافظ.

صدای خنده‌اش با قطع کردن تماس من همراه شد.
می‌دانست دارم حرص می‌خورم، درمقابل حرص خوردن‌هایم مسخره بازی بیش نیست وقتی پای او وسط باشد. گوشی را روبه‌رویم گرفتم و سریع پیامکی برایش فرستادم، نمی‌دانم دلم برایش سوخت یا در برابر آن همه

بوس خواستنش کوتاه آمدم ولی حق میعاد می‌دانستم این‌پیام را.

"قربونت برم انقد امروز خال من و خوب کردی، ببخشید قطع کردما خونه جوری نیس بشه خیلی حرف زد، عاشقتم"

پشت بندش هم چند اموجی بوسه فرستادم، از نظر خودم اینطور بهتر بود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

#منیر_قاسمی

"میعاد"

_بالاخره این ملاقات بعد از چند بار کنسل شدن انجام‌شد.

نگاهش سمت مستوره چرخید، کمی با دلخوری همراه. راست می‌گفت، چندبار این قرار را گذاشتیم ولی هربار مشکلی پیش می‌آمد، بار آخر هم که به خاطر مراسم و جشن مهتاب کنسل شد و حالا بعد از دوماه که از تب و تاب کارهای مهتاب کم شده بود این قرار میسر شد.

_خداروشکر که آخرش شد.

مستوره گفت با صدایی آرام. از همان وقت که سوار ماشین شد تا همین حالا ساکت بود؛ سکوتی که حس می‌کردم با معذب بودن همراه است. انگار برایش سخت بود همراهی‌ام، دکتر با لبخند نگاهش کرد، من به مبل تکیه داده بودم تا نوبتم شود. نمی‌خواستم مثل قاشق نشسته وسط حرف‌هایشان باشم. قبل از وارد شدن دونفره‌مان مستوره خودش تنها داخل شد، نیم ساعت

بودنش زمان برد تا بیرون آمد و با اشاره به من خواست همراهش بروم.

_احوال شما جناب؟

با لبخند نگاهش کردم. کمی درجایم جابه‌جا شدم و سینه‌ای صاف کردم.

_به لطف شما، خوبم.

هستی جانِ مستوره به صندلی بزرگ مشکی‌اش تکیه داد؛ پای راستش را روی پای چپش گذاشت. درون دفتر روی پایش بود چیزهایی می نوشت و نگاهش چند لحظه یک‌بار به ما بود.

_ترجیحم این بود که با شما تنها حرف بزنم ولی گفتم قبل از اون حتما دو نفری هم صحبتی باهاتون داشته باشم.

هردو همزمان جوابش را دادیم، جوابمان هم یکی بود، یک حتما بلند و قاطع.

_شرایط این رابطه حساس هست، هم بخاطر مشکلات مستوره و هم بخاطر اصل خود رابطه.

نگاهی به من انداخت.

_من کم و بیش از جزئیات این مدت با خبر هستم، می‌دونم سختی زیاد بوده.

نگاهش از من به مستوره کشیده شد.

_ولی باید بدونید یک‌سری جلسات رو باید شرکت کنید؛ رابطه‌ی شما به سکس تراپی و جلسات زوج درمانی نیاز داره؛ جلساتی که بهتون حرف زدن، راحتی در زناشویی، درک مقابل و حرف زدن درست رو یاد میده؛ ممکنه جلساتی نیاز باشه تنهایی شرکت کنید ولی خب ازتون می‌خوام اگر رابطه و عاشقانه‌هاتون رو دوست دارید همراه باشید، تا آخر شرکت کنید.

حرف‌هایش که تمام شد به هردویمان خیره شد.
می‌دانستم الان زمان مناسبی‌ست برای زبان باز کردن من، باید می‌گفتم تا خودم را ثابت کنم.

_حرف‌های شما درست و اصولی، می‌دونم راه درازی داریم ولی مستوره خودشم میدونه من کارهای زیادی کردم و اتفاقات زیادی پیش آمد اگر قرار بر پا پس

کشیدن بود خیلی قبل‌تر باید اتفاق می‌افتاد، پس از سختی‌های پیش رو ابایی ندارم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_نه

#منیر_قاسمی

حالا من و او روبه‌روی هم نشسته بودیم تنها، مستوره بیرون بود.

_زندگی با کسایی مثل مستوره سختی‌های زیادی داره.

کمی خودم را جلو کشیدم، ابرویم بالا رفت.

_تا الان هم کم سخت نبوده.

لبخند زد، دست‌هایش روی میز بزرگ قهوه‌ای رنگش درهم قفل شد.

_سختی‌های بیشتری در انتظارته، وقتی با اولین بوسه حرف‌های بد بشنوی، وقتی با اولین لمس بترسه و خودش رو تا چند وقت آزار بده اون وقت سختی‌هاش به چشمت میاد.

اخم‌هایم درهم رفت. می‌دانستم؛ حدسش سخت نبود وقتی حالت‌هایش را دیدم.

_برای همین می‌خواستم از همین حالا باهاشون مواجه بشه. می‌دونید خانوم دکتر من خیلی بهش فکر کردم، اینکه یهو وارد قضایا بشه، اینکه هیچ چیزی ازشون ندونه و پیش زمینه‌ای نباشه بدتره.

لبخندش همراه با نفس عمیقی بود، انگار خیالش از بابت چیزهایی راحت شد.

_خیلی این دید بازتون قابل ستایش هست راستش فکر می‌کردم با حرف‌های دیگه‌ای روبه‌رو بشم، اینکه نیاز باشه توضیحاتی بدم حتی باز کنم چیزایی رو...

وسط حرفش پریدم.

_فهمش سخت نیست، دخترای معمولی که گذشته و تجربیات تلخ مستوره رو نداشتن اولین بارشون ترس دارن دیگه مستوره که هیچی! من فقط به رفتار بقیه توجه می‌کنم، فقط سعی کردم بخاطر مهم بودن مستوره برام خیلی بهش اهمیت بدم.

دیگر درمورد اینکه رابطه‌های قبل تاثیر داشته نگفتم. نمی‌خواستم دیدش عوض شود؛ شاید خودش می‌دانست ولی دوست نداشتم زیاد بهشان اعتراف کنم یادآوری‌شان برایم چندان خوش آیند نبود.

_دقیقا درست می‌گی، من موافق حرفت هستم که گفتی هرچه زودتر باهاش آشنا بشه، نمی‌گم عملی چون اصلا در شرایط حاضر توصیه نمی‌کنم ولی حرف زدن درموردش، اشاره‌هایی برای آشنایی باهاش می‌تونه کمک کنه و اینکه بدونی همراهی مستوره رو داری در صورتی که حس بد نگیره. اینجور افراد همینجوریش حس بد به بدنشون و افکارشون دارن پس باید خیلی حساب شده برخورد کرد.

حتما محکمی گفتم، سرم را به حرفش تکان دادم و حالا هردو با لبخند بهم خیره بودیم. در دلم چندین بار خدا را شکر کردم که راهکارم اصولی بوده؛ من از شناختم

نسبت به مستوره به این راه رسیدم و خوشحال بودم راهم اصولی‌ست.

_مرسی ازتون خانوم دکتر، امیدوارم بتونیم از پسش بربیایم.

از اتاقش بیرون آمدم، مستوره روی مبل نشسته بود خیره به درب؛ بیرون که آمدم سمتم آمد و سریع گفت:

_من باید برم؛ مامان زنگ زد گفت خاله سیما مهتاب اینا رو پاگشا کرده ماهم هستیم، فاطمه دختر خاله‌م همین نزدیکاست میاد دنبالم.

نگاهش کردم؛ با اخمی ریز، دوست داشتم بعد از این جلسه باهم حرف بزنیم، می‌خواستم بعد این مدت که درست و حسابی ندیدمش امروز دلی از عزا در بیاورم

ولی انگار قسمت نبود ولی نمی‌خواستم مستوره را در اجبار بگذارم، سخت بود لبخند زدن.

_باشه عزیزم، برو رسیدی بهم خبر بده؛ مواظب خودتم باش.

باشه‌ای گفت و سریع بیرون رفت؛ من هم پشت سرش خارج شدم ولی دیرتر، گوشی درون جیبم پشت سرهم زنگ می‌خورد، از جیب که بیرونش آوردم شماره‌ی فرشاد رویش بود.

_جونم دادا، چی‌شده؟

صدایش گرفته بود، انگار حال خوشی نداشت.

_سلا دادا میعاد، خوبی؟ دادا من یه مشکلی دارم شیرازم پول کم آوردم، کارتم دنبالم نیس کسی بخواد برام واریز کنه، یه جایی گیر کردم می‌تونی بیای کمک؟

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد

#منیر_قاسمی

"مستوره"

بعد آمدنمان از مطب هستی جان، بعد از حرف‌هایی که نمی‌دانم چه بود و در خلوت میان میعاد و هستی زده شد تا چهار روز بعد از او خبری نداشتم، نبود، نیست شده بود.

من ماندم و سوال‌های درون ذهنم. من ماندم و حسی بد از خودم، میعاد که می‌خواست برود چرا زودتر نرفت؟ یعنی انقدر مشکلات من و گذشته‌ام سخت بود؟ شاید

هستی جان حرف‌هایی زده که او را ترسانده، شاید هم حق داشته، من برای زندگی مشترک ساخته نشده بودم. زندگی مشترک که فقط بغل و دست گرفتن نبود، کارهای دیگری هم داشت که من نمی‌توانستم از پسشان بر بیایم؛ اصلا از عهده‌ی من ساقط بود و قطعا این‌ها را هستی به میعاد گفته بود که او بی خبر رفت. جوابی به زنگ‌ها و پیام‌هایم نداد. حتی در خانه‌شان هم که رفتم خبر نداشتند، حتی وقتی دیروز به بستنی فروشی رفتم امیر هم بی خبر بود. این رفتن، این نبودنش بدون هیچ خبری یعنی میعاد دیگر قرار نبود باشد؛ یعنی میعاد فهمیده زندگی بامن آنقدر سختی دارد که به نبودنم قانع شده. این سه روز حال ناخوشم آنقدر در چشم بود که سینا چندبار سراغم را باصدای بلند از مامان گرفت. سمت اتاقم نمی‌آمد ولی وقتی موقع غذا خوردن صدایم می‌زد؛ می‌فهمیدم چقدر برایش نبودنم عجیب بوده. نبودنم در چشم بود وقتی می‌دانستم مهتاب از همسرداری چیزی نمی‌داند. این من بودم که همیشه برای سینا وسایل پذیرایی آماده می‌کردم، به مهتاب بود که آن بیچاره با دهان خشک

می‌آمد و با دهان خشک تر می‌رفت. این را دیروز مامان با حرص گفت وقتی وارد اتاقم شد.

_همش نیشسه تنگی دلی این پسره، یه لیوان آب دسش نیمیده، انگار نه انگار این باید ازش پذیرایی کونه. توام نیای بیرونا، همینجا بیشین یه وقت تخم مرغاد کُپ بره جوجه نشه.

جواب من چیزی بود که در این دوماه دلم می‌خواست؛ یک بار جرات داشتم می‌گفتم و دیروز وقتی در اوج حال بد بودم، وقتی چندمین پیامکم بی جواب ماند به مامان دادم.

_شوهر من که نیس؛ هی هربار میاد من و شوما پذیرایی کردیم این مهتاب پررو شده. دوبار که کاری نکنیم یاد می‌گیره خودش باید انجام بده، پس فردا من

شوهر کنم این شوهرش می‌بینه زنش هیچ‌کاری براش نمیکونه میشه مایه جنگادعواشونا حالا از من گفتن.

مامان با چشم‌هایی گرد شده و دهانی باز از روی صندلی بلند شد و بیرون رفت. این حرف‌ها را اگر الان نمی‌زدم دقیقا روزهای بعد مشکل دار می‌شدیم. گفتنش به نفع همه بود تا نگفتنش.

مثل همیشه این چند روز کارم شده بود مرور اتفاقات گذشته، شده بود تک به تک رفتار خودم را زیرذره بین بردن و به نتیجه نرسیدن، کارم شده بود نگاه کردن از دور به رابطه‌ی مهتاب و سینا؛ تصور کردن خودم و میعاد در همان شرایط، خواندن پیام‌هایم با میعاد و باز تهش می‌شد پر از هم شدن بعد از هربار مرور. حتی به هستی جان هم پیام دادم.

_سلام هستی جان، شما با میعاد حرف خاصی زدید؟ یعنی می‌خوام بگم چیزی گفته شد که باعث بشه بترسه یا اینجور مسائل؟

جواب هستی گیج ترم کرد.

_سلام جانم! من نمی‌تونم درمورد حرف‌هامون چیزی بگم فقط برای خیال راحتی‌ات می‌گم، اون پسر اهل پا پس کشیدن نیست، نترس.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_یک

#منیر_قاسمی

ولی من می‌ترسیدم؛ نبودن میعاد در این چهار، پنج روز نشان عکس حرف‌های هستی جان را داشت. با ضرب زیاد بدنم را از پشت روی تخت انداختم. دلم داد زدن می‌خواست؛ دوست داشتم این بغض خفه شده را با فریادهای زیاد تخلیه کنم، شناور در فکرهای درهم و برهمم بودم که در اتاق یک دفعه باز شد.

_کری؟ چندبار صداد کردم، این گوشید کوش؟ دوسِد چن بار زنگ زده میگه چرا گوشیدا جواب نیمدی.

از حالت خوابیده خارج نشدم، حوصله نداشتم.

_دوسم کیه؟

مامان با اخم خیره‌ام شد.

_گف اسمش مائدِس، وخی زنگش بزن سه بار زنگ زده.

مائده؟ من همین نیم ساعت پیش پیامش دادم ولی گفت خبری از میعاد ندارد. در این نیم ساعت چه اتفاقی افتاده؟ دست دراز کردم و گوشی‌ام را از زیر تخت برداشتم. کاملا بی‌صدا بود، با ۱۰ تماس بی پاسخ و ۵پیام وقتی قفل گوشی را باز کردم با دیدن اسم رویش چشم‌هایم پراز اشک شد؛ خودش بود؛ بعد از چند روز، بعد از روزهای زجر و درد، بعد از این همه التماس به خدا و اطرافیان زنگ زده بود! دوباره داشت زنگ می‌زد و من با دست‌هایی لرزان نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم، جواب بدهم یا فقط اشک بریزم.

تماس را با دست‌هایی لرزان وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم، بدون حرف زدن؛ مثل تمام وقت‌هایی که حالم بد بود، مثل روزهایی که من اشتباهی می‌کردم و با رویی زیاد زنگش می‌زدم. تصور می‌کردم حالا با صدایی پراز

گلایه بگوید ها، چی می‌خوای، چرا هی دنبال منی؟ فکر می‌کردم میعاد رفتنی‌ست بعد از تمام به زور بودن‌هایش!

_ببوش؟ چرا جوابم رو نیمیدی؟ ببوش حرف نمی‌زنی باهام؟ به خدا گیر بودم، یه جایی گیر کردم بگم باورت نمیشه، ببوش؟ مستوره خانوم؟قشنگم؟

یعنی هنوز قشنگش بودم؟ یعنی هنوز هم می‌خواست باشد؟

_به خدا من گیر کرده بودم، یکی از دوسام گفت بیا شیراز کارت دارم؛ تا رسیدم از همون روز تا دو ساعت پیش دستم بند بود، نمی‌ذاشتن باهیشکی حرف بزنم، گوشی و وسایلم و به زور و کلی دادو بیداد گرفتم به جون خودم.

من هنوز صدایی نداشتم؛ فقط در سرم پراز حرف بود، پراز سوالایی که چه کاری بوده؟ چرا باید وسایلش را بگیرند؟ چرا نگذاشتند با کسی در ارتباط باشد؟

_مَسی!

با همه‌ی نفرتم از اینطور خطاب شدن باز نمی‌شد حرف زد.

_ای خدا! مستوره جون میعادت حرف بزن، می‌دونم...غلط کردم...باید بهت می‌گفتم.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_دو

#منیر_قاسمی

نفس عمیقی کشیدم، دیگر وقت سکوت نبود؛ باید حرف می‌زدم.

_کجا...کجا بودی؟ اصلا... می‌دونی من چی کشیدم؟ می‌دونی تا کجا رفتم؟ می‌دونی سراغ هرکی فک کردم خبر داره رفتم؟ میعاد من فک کردم نمی‌خوایم، فک کردم می‌خوای نباشی بامن.

_بمیرم برات! ببخشید؛ به خدا میام جبران می‌کنم؛ فقط اینجا گیرم، هیچی پول ندارم، باید زنگ بزنم مسعود بلیط بگیرم، دو سه روز طول می‌کشه بیام.

اشک‌هایم با شنیدن حرف‌هایش بارید؛ انگاری ابرهای پاییزی سیاه بهم برخورد کردند و این برخورد آنقدر شدید بوده که باعث چنین بارشی شده. برایم آدم‌های

بیرون اتاق مهم نبود، مهم میعادی بود که باید هرچه زودتر می‌دیدمش.

_دیره؛ سه روز دیگه من می‌میرم، بیا میعاد، خواهش می‌کنم بیا قول می‌دم اومدی هرچی بگی همون بشه؛ قول می‌دم هرکار خواستی بکنم، به خدا قول می‌دم؛ اصلا قول میدم از اون بوسا که دوس داری بکنمت، بیا فردا.

اشک می‌ریختم و حرف می‌زدم، حرف که نه التماس بود.

_خدانکنه دردت به جونم؛ گریه نکن؛ من میام، از این قبرسون خلاص شدم میام زود.

هنوز تمام واگویه‌های درون مغزم را بیرون نداده بودم.

_گفتم نمی‌خوایم...گفتم دوسم نداری...گفتم ازم ترسیدی؛ میعاد من سخت نیسم، میعاد به خدا من می‌تونم...یادم بدی می‌تونم.

صدای نوچ گفتن بلندش به گوشم رسید، فحشی که به خودش داد را هم شنیدم.

_توروح من! لعنت به من که تو اینا رو نگی؛ فردا اونجام خب؟ قول بده جون من قول بده دیگه اینجوری بی تابی نکنی خب؟ قول بده آروم باشی من فردا اونجام.

قولش قول بود که من آرام شدم، حرفش دوتا نمی‌شد این را مطمئن بودم!

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_سه

#منیر_قاسمی

دو روز پیش پشت تلفن قول دادم؛ قولی که او را همان فردایش به اصفهان کشاند. قولی که فکرش را نمی‌کردیم نه من نه او که از دهانم خارج شود؛ شاید برای خودم هم دورترین دور بود این حرف ولی قول دادم،
می‌توانستم زیرش بزنم. او هم قول داد، قول داد بیاید و آمد؛ قول داد همان فردایش باشد؛ اطمینان بدهد برای حال بدم و داد. می‌توانستم بگویم برای آمدنت گفتم و اصلا به روی خود نیاورم ولی وقتی میعاد و قول‌هایش، میعاد و حمایت‌های بی دریغش پیش چشمم می‌آمد برای من زیر قول زدن مساوی می‌شد با بی علاقگی. او زیر قولش نزد پس من هم نباید می‌زدم وقتی مساوی می‌شد با نخواستنش و تمام قد می‌ایستادم برای عملی شدن آن قول که از نظر خودم در برابر کارهای میعاد هیچ بود.

_خب حاجی‌ت اینجاس؛ وقتشه به قولت عمل کنی.

خانه‌شان بودم، هیچ کس آنجا نبود، همان وقت که در زدم خودش باز کرد؛ انگار پشتش منتظر ایستاده بود. در که باز شد و قدم داخل گذاشتم کشیده شدم در آغوشش، گرم و مثل همیشه پر از آرامش؛ نفس‌های عمیقم بلند بود؛ داشتم ذخیره‌ی به ته رسیده‌ام را پر می‌کردم.

حالا دست‌هایش در جیب‌هایش بود و با سری بالا داده خیره‌ام؛ دلم برای یک دل سیر دیدنش تنگ بود، خصوصا این روزها که کمتر می‌شد ببینمش.

_قول؟چه قولی؟

دلم مثل خودش شیطنت می‌خواست؛ درست که می‌خواستم قول را عملی کنم ولی آنقدرها هم سریع نمی‌شد که بشود.

_دِ نشد! اومدی جر زنی کنی؛ فقط یادت رفت من خودم اوسام.

چشم از چشم‌هایش گرفتم؛ خنده‌ام را هم پنهان کردم.

_اصا می‌خوای چشام و ببندم؟ راحت کاردا بکن، منم نمی‌بینم!

چشمانش را بست؛ با همان دست‌های در جیب منتظرم بود. من قول داده بودم؛ برای کاری که فکر نمی‌کردم انقدر سریع انجامش دهد و حالا مانده بود عمل به قولم. نفس عمیقی کشیدم، با بدنی یخ و لرزان روی نوک پا بلند شدم، بوسه‌ای آرام و کوتاه روی لب‌هایش، لبش کج شد به خنده.

_مث رد شدن یه قاصدک بود با خبرای خوشش!

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

#منیر_قاسمی

"میعاد"

بوسه نمی‌شد اسمش را گذاشت؛ لمسی آرام بود؛ لمسی که با فرار خودش همراه شد؛ صدای پاهایش و صدای بسته شدن در خانه می‌گفت بیرون رفته، با نگاهی کوتاه از در شیشه‌ای فهمیدم درون حیاط نیست. پا که به ایوان گذاشتم؛ حس عمیقم می‌گفت به اتاقم رفته. از خودم به خودم فرار کرده بود. با قدم‌هایی آرام و مطمئن وارد اتاق شدم. پشت به در تکیه زده به دیوار کنار پنجره اتاقم ایستاده بود. صدای بسته شدن در و صدای پاهایم

را شنید که سمتم برگشت؛ سرش پایین بود، نزدیکش شدم و با نوک انگشت سرش را بالا آوردم.

_ماچ می‌کنی در میری؟

لب‌هایش یه خنده باز شد، جوابش ولی چیزی نبود که باید.

_چه منظره خوبی!

روبه‌رویم بود. این بار برعکس چند دقیقه قبل در چشم.هایش خجالت نبود؛ شیطنت عجیبی داشت، انگار در سرش نقشه می‌کشید.

_همین منظره بهتره! اصلا بقیه رو نبین.

_به چشم نمیاد.

دست‌های کوچکش درون دست‌های بزرگم بود؛ انگشت اشاره‌ام را کشیدم تا ساعدش، نبض شدیدا تندش را حس کردم، هیجان داشت.

_نگفتی مامانت اینا کجا رفتن؟

خواست نگاه بگیرد؛ دست دراز کردم و چانه‌اش را سمت برگرداندم.

_ویو رو خراب نکن ببوشی.

دوباره خیره‌ام شد؛ این‌بار چشم‌هایش کمی خجالت داشت ولی جوابم را نداد.

_مهم تنها بودنه، بقیه رو ولش.

کمی در جایش تکان خورد؛ می‌خواست حرفی بزند ولی سختش بود، این را به خوبی می‌دانستم.

_میعاد چشمات و ببند.

ابروهایم درهم رفت و گوشه‌ی لبم بالا.

_چرا؟

_نپرس دیگه، فقط ببندشون.

بستمشان؛ دستش را روی ساعدم حس کردم. نزدیک بود؛ خیلی خیلی نزدیک! نفس‌هایش از گردنم بالا آمد؛ چانه و گونه‌ام را رد کرد و کنار لبم ایستاد، قولش را که همین چند دقیقه پیش عملی کرد، یعنی می‌خواست بیشترش کند؟ امکان نداشت مستوره دوباره بخواهد ببوسد؛ همان یک بار هم از سرم زیاد بود، اصلا تا سال بعد ممکن نبود دوباره پیش بیاید. در همین فکرها بودم که نرمی لب‌هایش روی لب‌هایم نشست؛ بسته بودند؛ فشار دستش رو ساعدم زیادتر شد. دست من سمت کمرش رفت؛ چشم باز کردم، خودش بود ولی داغ تر از همیشه! کمی لب‌هایم را به لب‌هایش فشار دادم. باید آرام پیش می‌رفتم. او مستوره بود ولی باید بیشتر حسش می‌کردم؛ بودنش باور نکردنی بود، دختر دوست داشتنی و جذاب من؛ با لب‌های نرم و فریبنده‌اش!

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

#منیر_قاسمی

دراز کشیده بودم روی بالشت و تشک لوله شده‌ام بالای اتاق؛ دست‌هایم را زیر سرم قفل کرده بودم. حتی فکر کردن به اتفاقات ساعتی قبل هم شیرین بود. وقتی چشم‌هایم را باز کردم و او نبود. کارش را به بهترین شکل تمام کرد و رفت. اینبار رفتنش برایم تلخی همراه نداشت؛ رفتنش برایم جذاب بود؛ فقط به خاطر کاری که برای من کرد؛ این یعنی من را تمام و کمال قبول کرده. وقتی حاضر شد برای این رابطه قدمی به آن بزرگی بردارد، پس می‌شد رویش حساب‌های زیادی باز کرد.

تا قبل امروز، تا قبل اتفاقی که افتاد من پر بودم از ترس، ترسی که باعث می‌شد پاپیش گذاشتن برایم سخت باشد؛ مامانی چند بار گوشه‌ای کشیدم و خواست تکلیف این رابطه‌ی بلاتکلیف از نظرش را مشخص کنم و من فقط گفته بودم فعلا هیچ کاری نمی‌کنم؛ گفته بودم هنوز

زود است ولی امروز و حالا، آنقدر خیال راحتی داشتم. آنقدر حالم خوش بود که دیگر حتی سنگ‌های بزرگی که قرار بود ازکوه قدرتمند خانواده‌اش سمتمان بیاید هم برایم اهمیتی نداشت، آماده بودم برای هر اتفاقی.

_کی رسیدی؟

مامانی پرسید ولی همین سوال ساده من را برد به ساعت‌های قبل؛ به وقتی در را روی مستوره باز کردم و امانش ندادم برای هیچ حرکتی، وقتی سریع میان بازوهایم کشیدمش، چهار روز ندیدنش عذاب الیم بود برای منی که یک لحظه بی‌خبری از او دیوانه‌ام می‌کرد؛ "کی رسیدی" مستوره بعد از چند نفس عمیق و بوییدن تنم به زبانش آمد؛ "کی رسیدی مامان" ولی برای بیرون رفتن پیش از ظهرم بود، دیروز وقتی رسیدم خودش در خانه را برایم باز کرد با نگاهی شماتت بار.

_دو، سه ساعتی میشه.

نگاهم هنوز به همانجایی بود که مستوره بوسیدم؛ چشم نمی‌گرفتم نکند تصویرش را نبینم، هنوز همانجا ایستاده بود با سری از شرم به زیر.

_دیوار حاجت میده؟ حالِد خوبه؟

_خوب تر از این نمیشه که، شوما چیطوری؟

لبخندم عریض‌تر شد.

_خدا شفاد بده مادر.

گفت و پشت سرش صدای بسته شدن در را شنیدم. قطع امید کرد وقتی بیرون می‌رفت ولی خودم دربالاترین حدِ قله‌ی امید بودم؛ چیزی تا کوبیدن پرچم نمانده بود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_شش

#منیر_قاسمی

_این پسره انقد اونجا پلاسه؟

خندید و من به عادت این روزهایم "جون" کشداری گفتم، خنده‌هایش برایم جان تازه بود.

_خب اولی نامزد بازیاشونه؛ هی می‌خوان باهم باشن. بابا اینا منم سخت می‌گیرن خیلی، مهتابم دوس نداره بره

خیلی خونه خارسوش، میگه اونجا خیلی شلوغه، خونه ما یه طبقه دیگه داره...

وسط حرفش پریدم.

_اتاقی بالا، خالی، خوشبحالی دومادی تازه، بی سری خر کیفشا می‌بره.

صدای خنده‌اش باز به گوشم رسید. این روزها رهاتر از قبل می‌خندید؛ حتی خجالت‌هایش هم کمتر از قبل شده بود.

_شومام دوس داری تلاش خوددا بوکون.

_نه تلاشی من راهش بسه شده، یه بار ماچ کرد دیگه بعدش رفت موندیم تو خماری، باید بری ببینی تلاشی سینا چیکارا کرده.

ساعت خلوتی مغازه بود، امیر به خانه رفت. وقت ناهارش بود، من ولی دلم همین خلوتی را می‌خواست که ماندگار شدم. بعد هم دو صندلی را بهم نزدیک کردم و پایم را رویشان دراز.

_تلاشی تو همینقد از دسش برمیاد، بقیه‌ش با شوما.

_نامرد حداقل بیا مغازه یا خونمون.

نوچی گفت. من در جایم کمی جابه‌جا شدم، این نوچ‌هایش از سر لجبازی بود.

_می‌خوای من بیام؟

_نه دیگه شوما گفتی فعلا زوده، بذار وقتش برسه بعد.

_پدرصلواتی تیکه می‌ندازی به من؟

صدایش موج عظیمی از شیطنت به همراه داشت.

_نه بابا، حرفا خوددا تحویلد دادم.

خواستم جوابی درخورد بدهم که از دور صدایش زدند، این روزها زیاد اتفاق می‌افتاد خصوصا وقتی سینا آنجا بود.

_قرار شد بگی بهش گارسون نیسی هربار شوهرش میاد هی بری برا پذیرایی، من پس فردا اینا را تحمل نمی‌کنما، فکر نکن ساکت می‌شینم بخوان دستور بدن بهت!

_ چندبار گفتم؛ گوش نمی‌ده، منم حوصله بحث ندارم، درمورد بعدم هرجور هستی باش، مشکلی نیست عادت می‌کونن بهت، با من کاری نداری فعلا؟

ناراحت نمی‌شد؛ می‌شد هم آنقدر سادگی داشت که سریع می‌فهمیدم، این بار هم ناراحت نشد، حرفش را زد به راحتی. همین برایم شیرین بود، همین که خودش را رفیقم می‌دید، حرف‌هایش برای خودم بود.

_نه فداتشم، مواظب خودت باش.

او قطع کرد ولی من پشت بندش شماره‌ی مامانی را گرفتم، باید برای عصر هماهنگ می‌شدیم؛ قرار بود زنگ بزند بهشان.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

#منیر_قاسمی

صدایش همراه با نفس نفس زدن بود. انگار کل حیاط را دویده، شاید هم دویده بود چون سه بار زنگ زدم تا جواب داد. چمند ساعت پیش باهم حرف زده بودیم؛ من گفتم و او پا فشاری می‌کرد که الان زمان مناسبی نیست ولی من کوتاه بیا نبودم، آخرش هم او با ناراضایتی پذیرفت.

_جونم مامان؟

لش بودنم روی صندلی‌ها زیادی عمیق شد.

_جونِد سلامت، می‌گم مامانی، زنگ می‌زنی دیگه؟

_ تو هنوز گیری اونی؟ بابا بچه به حرف گوش بده یه چند وقت.

صاف نشستم؛ یک پایم را به چفت میان دو صندلی تکیه دادم و با همان پا محکم هولش دادم به جلو، ایستادم با اخم‌هایی درهم.

_مامانی توروخدا سوسه نیا، وقتش حالاس؛ من دیگه نمی‌تونم به خدا، خب برا چیچی صبر کنم.

_ عزیزم مگه می‌گم کلا نه، حرف من چیز دیگس؛ می‌گم بابا مامانش تازه یه دختر عقد کردن یکم فرصت بدیم زمان بگذره تا بعدی.

کلافه به دور خود چرخیدم.

_وقت نمی‌خواد که، حالا مگه ما می‌خوایم سریع عروسی کنیم، بخدا من اذیتم چرا نمی‌فهمی شوما.

با التماس گفتم؛ شاید حرفم را بفهمد، شاید از حرفش کوتاه بیاید.

_حالا اونا هیچی من زنگ زدم باز دوباره مامانش همون حرفا رو تحویلم داد چیچی؟

_نمی‌گه قربون شکلِد برم، اگرم گفت شوما دستت پره، قشنگ بگو اینا هم دیگه را دوس دارن، شوما که نمی‌خوای بین دوتا دخترت فرق بذاری.

هرچند می‌گذاشتند؛ مستوره می‌گفت ولی این مدت بعد از عقد و نامزدی مهتاب واقعا درکش می‌کردم. راست می‌گفت گاهی تبعیض‌هایشان عذاب آور می‌شد.

_باشه، چیکارت کنم که ول کن نیسی؛ من زنگ می‌زنم بعدش خبرت می‌کنم، امری نیس دیگه؟

_کی زنگ می‌زنی؟ همین حالا؟

برایم ساعت و شرایط مهم نبود؛ می‌خواستم سریع تمام شود؛ می‌خواستم روزهای پراز استرسم هرچه زودتر به ته برسد.

_انقد هولی بچه؟! سری ظهر کی زنگ می‌زنه خونه مردوم؟ تو همه چی می‌خواد دخالت کونه؛ خودم بلدم تو دوغاگوشفیلدا بده دسی مشتری.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

#منیر_قاسمی

"مستوره"

روزهای من در خانه سپری می‌شد. باحالی شدیداً خوب! دیگر برایم مهم نبود مامان چه رفتاری دارد؛ مهم نبود من چقدر کار می‌کنم و مهتاب چقدر. آنقدر فکر و خیال برای خودم داشتم که اینها دربرابرشان سطحی بود. از صبح دلشوره داشتم و با زنگ میعاد دلشوره‌ام چندبرابر شد. عملا باید بعد از شنیدن حرف‌هایش آرام می‌شدم

ولی اوضاع سخت‌تر شد وقتی خیلی سریع و مختصر خبر داد مادرش عصر به خانه‌مان زنگ می‌زند. منتظر این اتفاق بودم، از نظرم دیر هم شده بود و باید زودتر از این‌ها اقدام میکرد ولی دلشوره امانی برایم نگذاشت. ناهار نخوردم، از اتاق تا سالن چندین بار راه رفتم. به قول مامان صد بار در یخچال را باز کردم و درونش مشغول فکر کردن شدم که صدای همه در آمد خصوصا بابا که همیشه نسبت به کارهای من ساکت بود.

_ اونجا اتاق فکر نیسا، هی باز بسه باز بسه، بیگیر بیشن یخته.

با نگاهی مضطرب خیره‌اش شدم. کاش کسی را داشتم زنگش بزنم برای حرف زدن؛ کاش هانیه بود ولی او هم چند روز پیش به خاطر قبولی در کنکور ارشد و برای ثبت نام رفته بود تبریز؛ کم تنها بودم بدتر هم شد. با نگاهی به یخچال درش را بستم و از آشپزخانه خارج

شدم. مامان کاموای زردی دست گرفته بود و برای مهتاب شال و کلاه و دستکش می‌بافت. نزدیک اپن ایستادم و خیره شدم به یکی زیر یکی رویی که بافته می‌شد و حرکت دست‌هایش. اگر مامان دوباره همان حرف‌ها را می‌زد چه؟ اصلا اگر می‌گفت غلط کرده اند که همدیگر را دوست دارند؟ اگر بابا این بار می‌خواست اذیت کند؟ نگاهم از حرکت سریع دست‌های مامان به بابا کشیده شد؛ ساعت لعنتی قصد جلورفتن نداشت. لیوان بزرگی از کابینت برداشتم و باز سمت یخچال رفتم. این بار صدای نوچ هردوشان به گوشم رسید؛ از ترس جا پریدم و لیوا را بالا گرفتم.

_آب می‌خوام خب.

آب بهانه بود؛ می‌خواستم بنوشم تا شاید زمان بگذرد. آن فکرهای تخریبی دست از سرم بردارند؛ می‌خواستم

خودم را آزاد کنم ولی یا شنیدن صدای تلفن لیوان بزرگ آب از دستم کف آشپزخانه افتاد و هزار تکه شد

#هوروَش

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_نه

#منیر_قاسمی

هردویشان درون اتاق بودند؛ من هنوز پر از استرس راه می‌رفتم. از وقتی تلفن زنگ زد و مامان گوشی به دست درون اتاقشان رفت، تا همین چند دقیقه پیش که بابا را صدا زد هیچ کس من را مخاطب قرار نداد. انگار قرار نبود من بدانم چه شده؛ می‌خواستند پرونده‌ی مهمی را پشت درهای بسته قضاوت کنند. به سمت اتاقم رفتم تا گوشی‌ام را بردارم ولی پایم با شنیدن صدایشان از حرکت ایستاد، گوش چسباندم به در تا واضح تر صدایشان را بشنوم.

_برای پس فردا قرار گذاشتن.

_کی هستن اینا؟ می‌شناسیشون؟

بابا می‌پرسید و مامان سریع جوابش را می‌داد؛ بدون هیچ مکث و فکر کردنی.

_والا من چندبار مامانا خواهرشا تو مسجد دیدیم، خودشا که نمی‌شناسم. زیور خانوم می‌گفت مامانش خیلی خانومی فعالیه.

صدای در کمد آمد و بعدش با کمی مکث بابا جواب داد.

_می‌خواسی بگی خیلی امیدوار نباشنا.

_بله من گفتم. یه‌بار دیگم اینا زنگ زده بودن اونبار آبی پاکیا ریختم دسشون گفتم شوهرم به این محله ایبا دختر نمی‌ده ولی خب باز زنگ زدن.

هردوشان ساکت شدند، قلب من جایی بود درون دهانم گرومب گرومب می‌کوبید، آنقدر استرس کشیده بودم که تبدیل شد به حالت تهوعی وحشتناک.

_یعنی اینم مثی مهتاب؟

_والا نمی‌دونم که! مستوره انقد خجالتیه باشه هم حرفی نمی‌زنه.

_والا این مثی مهتاب نیس، چیکار به سری ما آورد که همینا می‌خوام، مستوره فرق داره.

لبخندِ میان استرس‌هایم نسیمی خنک بود که گرمای وجودم را آرام کرد؛ این‌ها همه تاثیر حرف‌های بابا بود.

_حالا هرچی، بذار بیان فوقش تحقیق می‌کنیم حسابی.

دیگر ایستادن جایز نبود. سریع سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و به روبه‌رو خیره شدم، با فکر به پس فردایی که عجیب باورنکردنی بود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نود

#منیر_قاسمی

_ دیدی داره میشه؟

پاهایم درون شکمم جمع بود، با دستی گوشی را به گوشم چسبانده بودم و دست دیگرم مثل خیلی از اوقاتی که با او حرف می‌زدم دور زانویم قفل شده بود.

_ او حالا تا بشه، می‌دونی چقد راه هست؟

_ استرس چیا داری قربوندِ برم؟ همه چیا بسپر به من، تو قرار نیس بجنگی، قرار نیست وایسی جلوی خانوادت؛ همه اینا با من، چیچی بهت گفتم؟ نه بحثی نه چیزی، هرچی شد تهش ما برا همیم.

او می‌گفت ولی فکرهای درون مغزم، صداهایی که می‌پیچید، خفه شدنی نبود.

_تهش چی می‌شه؟ می‌شه من بخوابم بیدار بشم تموم شده باشه؟

_چشمات و ببند.

دراز کشیدم روی تخت، مانند جنینی درون شکم مادرش با این تفاوت که گوشی بین گوش و بالشتم بود.

_بستی؟

هوم کشداری گفتم.

_فک کن دو ماه دیگه است، فک کن تو نشسی ترک موتور من، داریم می‌چرخیم همه خیابونای اصفهانو بدون هیچ استرسی، بدون اینکه تو بگی وای میعاد یکی می‌بینه؛ بعدش می‌ریم خونه ما، شایدم خونه شما، آره اونجا بهتره.

او می‌گفت و من تصور می‌کردم؛ تک به تک حرف‌هایش درون ذهنم به فیلم تبدیل می‌شد و می‌دیدمشان، با لبخندی پهن روی لب‌هایم و نفس‌هایی عمیق.

_ می‌شینیم روی تختت، من بغِلِد می‌کنم؛ می‌ذارمد رو پاهام، فشارِد می‌دم انقد محکم تا حل بشی تو خودم، اون وقت باهم درباره این روزا حرف می‌زنیم، می‌خندیم به استرسامون، به حسایی که داشتیم و برعکس شد.

صدایش امنیت داشت؛ صدایش خود آرامش بود در وانفسای حال بد؛ آنقدر که نفهمیدم کی خوابم برد و غرق شدم در همان تصور کن‌هایی که گفت؛ آنقدر که دلم نمی‌خواست از خواب بیدار شوم حتی با فریادهای مامان که می‌خواست از اتاق بیرون بروم تا کمکش کنم برای خواستگاری.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نود_و_یک

#منیر_قاسمی

نشسته بودیم روبه‌روی هم؛ آنقدر در این چند سال گفت من می‌آیم، گفت تو نیایی من شده از دیوار وارد خانه‌تان می‌شوم که آخر شد، آمده بود درون خانه‌مان، با کت شلوار ذغالی رنگ و لباس سفیدش، با دستمال‌هایی که یک به یک از جیب در می‌آورد و درون دستش پودر می‌شد. هرچقدر می‌گفت استرس نداشته باش ولی این جو، این اوضاع استرسش به قدری زیاد بود که داشتم قالب تهی می‌کردم. پدرومادرش بودند و مائده. من بعد از حرف‌های مرسوم بزرگترها تازه چایی چرخانده بودم و روبه‌رویش نشستم، سرش بالا آمد برای دیدنم؛ هم به وقت برداشتن چایی و هم بعد از نشستن؛ می‌خواست بخندد ولی عرق‌های پیشانی و شقیقه‌اش مجال نمی‌داد،

در جمعشان بودم ونبودم. این را وقتی فهمیدم که صدای خنده‌ی اطرافیان به گوشم رسید، کمی که دقت کردم فهمیدم مادرش خواسته ما باهم حرف بزنیم و مامان یکی از جملات خوشگلش را نثارشان کرده.

_مگه این دوتا حرفی‌ام باهم دارن بزنن.

زودتر از او وارد اتاق شدم. نگاهم به صورت خودم بود درون آیینه قدی گوشه‌ی اتاقم؛ روسری سفید با خطهای پهن و باریک صورتی به سر داشتم؛ پیراهن آستین بلند صورتی به تن با ساپورت سفید. همان صندل‌هایی که مادرش برایم سوغات آورد پایم بود، نگاهم از تصویر خودم کشیده شد به اوی پشت سر، با ابرویی مثل همیشه بالا داده، بشقاب میوه‌ای هم در دستش بود، می‌دانستم مامان حواسش هست.

_ همینجوری وایسیم بگم یا بشینیم؟

متعجب نگاهش کردم.

_واقعا حرف داری بزنی؟

خندید، مثل من جمله‌ی مامان یادش آمده بود انگاری.

_آره خب، میان خواستگاری که حرف بزنن دیگه.

برگشتم با قدم‌هایی آرام روی تخت نشستم و او هم روی صندلی که از قبل روبه‌روی تخت گذاشته بودم نشست، با پایی که روی پایش انداخته بود.

_امروز وقت حرف زدنه، من اول می‌گم بعدشم گوش می‌دم تو بگی، بگو تا بعد حرفی توش نباشه.

برعکس تمام پسرهایی که در این اتاق آمدند برای خواستگاری، او مثل مردها بود؛ پراز اطمینان، پراز دلگرمی، میعاد اینجا بود به خاطر زندگی نه به خاطر دودره بازی!

_زندگی سختی و آسونی زیاد داره؛ یه وقتی ممکنه انقد باشه که ندونی چیکارش کنی؛ یه وقتم ممکنه چند وقت هیچی نباشه، می‌خوام بدونی وقتی هست نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره تا وقتی نیست بدونی اینی که حالا نداره وقتش برسه برات کم نمی‌ذاره. من جونم به جون تو بنده، شاید یه وقتی بحثی بشه یا حتی دعوایی ولی پاپیچم نشی زود تموم می‌شه، آخرشم ببوش خانوم ماچ کنی حله!

تلاش کردم بغضم اشکی نباشد؛ تلاش فایده داری بود ولی خنده‌ام بدون بغض رها نشد.

_تو تا تهش همین باشی برا من زیاده، همینجور پشت، رفیق، همراه.

_توهم!

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نود_و_دو

#منیر_قاسمی

از نظر مامان ما خانوادگی خیلی تفاوت‌ها داشتیم. از نظر مامان و بابا به خاطر این تفاوت‌های زیاد باید تحقیقاتشان هم بیشتر و طولانی تر می‌شد؛ من ولی سکوت بودم، میعاد خودش گفت بسپر به من، می‌گفت تو از آن طرف هیچ تنشی وارد نکن. خودش خواست من بازگردم به ساکت ترین روزهایم به امید واقعی شدن

حرف‌هایش. بابا و سینا شده بودند مسئول تحقیقات میدانی و مامان هم تلفنی به کار آن‌ها نظارت داشت و بقیه‌ی تحقیقات را انجام می‌داد. روز بعد از خواستگاری وقتی سر سفره‌ی ناهار آن جمله‌ی کذایی را گفت، انگار آب پاکی بود روی دست‌های من! همه نشسته بودند حتی سینا، تا چهارزانو سر سفره نشستم بی مقدمه حرفش را زد.

_خیال نکنی تموم شده‌ها، تا تحقیقا تموم نشه ما هیچ جوابی نمی‌دیم حرف اضافی‌ام نزن.

من حرفی نزده بودم؛ قصد حرف زدن هم نداشتم فقط سر تکان دادم و بعد از کمی بازی کردن با غذایم به اتاق رفتم، میعاد این روزها آنقدر کارهای زیادی داشت که تلفنی صحبت کردن هایمان تقریبا صفر شده بود، گوشی را برداشتم و با سرعت برایش تایپ کردم.

_دلم برات تنگ شده؛ خیلی زیاد، کاش بودی دوباره می‌گفتی چشام و ببندم تصور کنم همه اینا رفته!

من پیام می‌دادم و او در حد پنج دقیقه هم که شده زنگ می‌زد برای خوب کردن حالم؛ حالی که فقط تا نیم ساعت بعد از تماس‌هایش خوب بود و باز یادش می‌افتاد چه روزهای سختی پیش روست. مامان یک روز کامل در اتاقش بود، فقط برای غذا خوردن بیرون می‌آمد و باز دوباره می‌رفت داخل؛ تمام وقت داشت با تلفن حرف می‌زد. روز بعد شال و کلاه کرد و بیرون رفت. فقط می‌دانستم مسجد می‌رود و بسیج بانوان محل؛ من هم از این سمت گوشی به دست تا جایی که خبر داشتم آمار محل‌های تحقیقات را خبر می‌دادم، کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد جز همین.

_استرس داریا، قشنگ می‌فهمم.

مهتاب بود، آنقدر محو گوشی و پیام‌ها شده بودم که نفهمیدم کی آمد.

_فقط کاش تموم بشه زود.

نزدیک شد دست روی بازویم گذاشت.

_نگران نباش تموم میشه؛ سینا می‌گفت امروز آخریشه بابا گفته قراره فردا زنگ بزنن برا جواب.

این‌حرف بدتر حالم را زیر و رو کرد؛ آشوبی که جملات مهتاب به دلم انداخت از سه روز قبل بدتر بود.

_ او بابا چرا انقد رنگت رفت؟! نترس هیچی نیس؛ جمع کن خوددا بابا.

من پخش بودم، جمع شدنی نبود تا وقتی مطمئن نمی‌شدم.

_فقط کاش تموم بشه همین!

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نود_و_سه

#منیر_قاسمی

روزهای بعد مساوی بود با حالی عجیب! مساوی بود با حالی که تا سال‌ها نمی‌شد برایش اسمی گذاشت؛ قلبی که تا دقایقی قبل در فشار بود، مغزی که دیگر توان فکر کردن نداشت از بعد آن روز شد آرام ترین، خودش را سپرد به دست روزهای خوش. ما به خودمان و دنیا به ما این خوشی‌ها را بدهکار بود؛ بعد از آن همه روزهای

پرتنش، بعد همه‌ی سختی‌هایی که من در گذشته کشیدم، روزهای خوش نامزدی و بله برون برایم مثل خوابی خوش می‌مانست. اتاق من پر بود از دسته گل‌هایش برای هر بار خانه‌مان آمدن؛ گوشی‌ام پر بود از عکس‌هایی که کنارش نشسته بودم و مامان گرفت، عکس‌های روز نامزدی، عکس‌های روزی که خانه‌شان رفتیم؛ عکس‌های بله برون و من در تمامشان با صورتی لاغر اما خوشحال دوربین را نگاه می‌کردم. آنقدر حال خوشی داشتم برای این دیدارها که برایم در حضور خانواده‌ها بودنش، کمی حرف زدنمان و بقیه‌ی چیزها به چشم نمی‌آمد. برایم همان نگاه‌های پراز اطمینانش با لبخندی عمیق کافی بود. انگار جای همه‌ی جملات و حرف زدن‌های تا نیمه شب را می‌گرفت.

چشم‌هایم بسته بود و آرایشگر داشت کارش را انجام می‌داد. مغز من ولی مثل همیشه روزهای قبل را مرور می‌کرد؛ روز خرید انگشتر و آینه شعمدان. وقت‌هایی که کنارم با فاصله‌ی کم می‌ایستاد و حرف‌های یواشکی‌اش را در گوشم می‌زد؛ همان جملات کوتاه برای منی که از

هرچیز کوچکی استرس به جانم می‌افتاد کافی بود، تا بشود آرامش برای ساعت‌های بعدم.

_کارت تموم شده عزیزم برو برا موهات.

ایستادم؛ به سختی و با کمی سرگیجه، مهتاب و مائده همراهم بودند برای کمک.

_نیگا نکنی تو آینه وا، بذار آخرش ببین بهتره.

وارد اتاق دیگری که شدیم صدای پق خنده‌ی هردومان پیچید، اتاق پر بود از آینه دور تا دورش، عملا نمی‌شد خودم را نبینم.

_مائده دیگه راه نداره باید نیگا کنم.

_آره توروحش یه جا خالی‌م نذاشته.

در تمام آینه‌ها دختری بود با چشم‌هایی درشت تر از حد معمول که تا به حال خودش را با این حجم آرایش ندیده بود، دختری که ته آرایشش ریمل و رژلب بود حالا پشت پلک‌هایش حجم زیادی سایه داشت؛ دودی و صورتی، مژهایی بلند و لب‌هایی کمی فقط کمی از صورتی پررنگ تر. چشم از خودم برنمی‌داشتم؛ در تمام طول درست شدن موهایم که شدیدا اصرار داشتم باز باشد چشمم به خودم بود؛ به خود جدیدی که ابروهایش از حد معمول باریک تر شده بود، صورتش بعد از اصلاح بازتر. در تمام طول کار فقط یک جمله در سرم می‌چرخید، میعاد می‌دیدم چه عکس العملی نشان می‌داد؟!

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نود_و_چهار

#منیر_قاسمی

_والا نامردیه یک ساعته نشسی کنار من نذاشتی ببینمد، حالا خوبه دیگه اسلامم دساپادا نبسه اینجوری می‌کونی بامن.

نوچی گفتم، زیر آن حجابی که تا روی صورتم کشیده بودم و طور شیفونم ریز ریز می‌خندیدم؛ این جمله را از وقتی به آرایشگاه آمد تا همین حالا که سرعتش کم شد و نگه داشت چندبار گفته بود.

_ نمی‌شه که گفتن باید رونما بگیرم ازت بعد.

من تکان نمی‌خوردم ولی صدای تکان‌های او از کنار به گوشم می‌رسید، تقلای بدی داشت.

_دِ توروحی اونی که گفته، دلم آب شد خب.

خنده‌ام این بار بلند تر شد.

_مامانِد گفته بودا.

_مامانمم بگه؛ تو باید حرفی آقادونا زمین بندازی، به خاطر حرفی بقیه؟ ببین مستوره اومدی نسازیا، اینجوری بینمون شکرآب میشه....

داشت پشت سرهم حرف می‌زد و حواسش به من نبود. نگاه سمت خیابان داشت که من دست بردم و حجابم را عقب کشیدم، خیره به حرکاتش بودم بدون هیچ حرفی. چرخید، در لحظه چشم‌هایش با دیدن صورت من میخ شد، دهانش بین گفتن یا نگفتن کلمه ی بعدی وا ماند؛ انگار با ریموتی استپش کرده باشند. فقط چند ثانیه طول

کشید تا از آن حال منقبض خارج شود، دست‌هایش سمت من حرکت کند و نزدیک به صورتم عقب بکشد، انگار چیزی را که می‌دید باورش نمی‌شد.

_چه خوشگلی ببوش! می‌ترسم دس بزنم خراب بشی، وای لامصب من تا بعد خطبه چه جوری تحمل کنم، با اون همه مهمون.

من فقط می‌خندیدم، خنده‌ای از ذوق، به حرکاتش، حرف‌هایش، ماشین را روشن کرده بود ولی باز هر چند ثانیه برمی‌گشت نگاهم می‌کرد، انگاری می‌ترسید چیزی که دیده واقعی نباشد.

_اینا کی می‌رن خوناشون؟

با شنیدن سوالش خنده‌ام بلند تر شد.

_وای خیلی خوبی، هنوز شروع نشده میگی کی تموم میشه؟

_ تو نمی‌فهمی، الان تو این لحظه حال منا هیشکی نمی‌فهمه جز اون که تو موقعیتم بوده؛ من الان می‌خوام بخورمد بی سری خر.

تا به تالار برسیم مدام حرف زد؛ تعریف از من، تعریف از جشن، از سفره عقدی که او دیده بود و من نه؛ فقط می‌دانستم مامان برایش کلی زحمت کشید تا بشود همانی که می‌خواسته، از کیکی که در آخرین لحظه به جای سفید قنادی سفید زرد تحویل داده بود. می‌گفت و من با خنده‌ای عمیق خیره‌اش بودم، تکیه داده به در. حرف زدن‌هایش حتی موقع عکاسی هم ادامه داشت، آنقدر کنار گوشم حرف زد که موقع بیرون آمدن از آتلیه دختر عکاس با انرژی زیاد گفت:

_عروس مث شما کم داشتم، انقد خوش انرژی، عکساتون خیلی رمانتیک شد.

همه‌ی بار رمانتیک بودن آن عکس‌ها برای میعاد بود، برای اینکه سرش از کنار گوشم عقب نمی‌رفت؛ حرف‌هایش، از همه جا گفتن‌هایش جبران چندین روز سکوتمان بود.

#هوروَش

#پست_سیصد_و_نود_و_پنج

#منیر_قاسمی

آرامش محض یعنی حال ما بعد از خوانده شدن خطبه! یعنی بوسیدن گونه‌های هم دیگر روبه‌روی آن همه میهمان، یعنی رفتن در آغوش هم دیگر بدون هیچ

استرس و ترس از واکنشی. ما بودیم با آن لبخندهای عمیق که انگار از همان روز تا روزهای زیاد بعدش قرار نبود از صورتمان کم شود؛ ما بودیم و طولانی‌ترین شروع ابدی دنیا؛ برای این حال خوب روزهای سخت زیادی پشت سرمان ماند؛ خنده های از ته دلمان از قبل خوانده شدن خطبه عقد تا بعدش نشان از آرامش داشت. ما ولی به خانه نرفتیم، سوار موتورش رفتیم برای واقعی کردن آن رویایی که نیمه شبی در اوج استرس و حال بدم میعاد برایم گفت. تمام آن رویای درون سرم، همه‌ی جملاتش که آن شب تعریف کرد واقعی شد؛ چند ساعت چرخیدیم. حتی صدای آسمانی که میغرید هم متوقفمان نکرد؛ خیس شدیم ولی بازهم مثل همان رویا بود، این بار واقعی تر!

_چقدر به فکر، چقدر باکمالات، اصا عاشق مامانِد شدم وقتی گفت ما می‌ریم خونه بی‌بی شوما برید خونه.

در آغوش هم بودیم، دراز کشیده وسط سالن خانه‌مان.

_اون وقت اگه اینجارا می‌کرد پر مهمون عاشقش نبودی؟

_ اون وقت دوسش داشتم فقط اونم یه مثقال!

دست‌هایش به دورم محکم بود، انگار می‌ترسید فرار کنم. من دردی حس نمی‌کردم ولی از بعدش کمی ترس داشتم، ترسی که می‌دانستم با میعاد حل می‌شود.

_دیدی گفتم می‌شه؛ حالا اینجایی، یه قدم مونده که خورشید کامل برای من بشه، مثل خورشید نباشه خودِ خودِ خورشید باشه واسه منی که هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم اینجور وابستگی رو.

خورشید برای ما می.تابید انگار، از پشت ابرهای تیره به سختی باریکه‌ای از نورش را نشان می‌داد؛
می‌خواست به ما بگوید مثل او باشیم، همیشه تابنده، همیشه امیدوار، همیشه گرما بخش، همچون خورشید که بی دریغ بود؛ بی دریغ و بی چشم داشت.

《پایان./

اردیبهشت/۱۴۰۰/۲۵

ساعت: ۵و ۴۰دقیقه بامداد

بعد از یکسال و ۴روز نوشتن》